

د ر ر ر
د د د د
ع ر ر و
ر ع ع
س ع ع
س ع ع
س ع ع
س ع ع
س ع ع
س ع ع

D O L L M A N



ساعت 8:30 صبح روز دوشنبه

دکتر کاوه تند تند پیپ میکشید ، بوی توتون در فضای اتاق مشاوره پراکنده شده بود ..

جای سیگاری پر که رو به رویم قرار داشت به من دهن کجی میکرد ..

سرم را پایین انداختم و شقیقه هایم را فشار دادم ..

پرده های ضخیمی که مانع از ورود نور میشد فضای اتاق را تاریک کرده بود ، تاریک مانند ذهنم ..

کاوه رو به روی من پشت میز فلزی لم داده و سخت در فکر بود ..

آنهایی که معرفی اش کرده بودند میگفتند بهترین روانپزشک تهران است ، کسی روی دستش نبود ! مدرک دکترایش را از معتبرترین دانشگاه آمریکا اخذ کرده و هیچ تردیدی در کارش وجود نداشت اما به گفته خویش این کیس از نادرترین مواردی بود که در طول سالیان متمادی برایش پیش آمده بود ..

دکتر کاوه 60 سالی داشت ، مردی لاغر ، با موهای جو گندمی و کم پشت و چشمهای طوسی ..

چروک های کهن سالی اطراف چشمش پشت عینک مستطیلی دسته مشکی پنهان شده بود ..

نفسی عمیق کشید ، پیپ را کنار گذاشت ، پرونده رعنا را برای بار پنجم زیر و رو کرد و رو به من گفت : از اول شروع کن ، از اول اول .. میخوام این دفعه بدونم داستان تو چی بوده ..

سر بلند کردم و در چشمانش زل زدم ...

چند سال قبل :

- آخ ، مازیار .. داری دیوونم میکنی ! عاشقتم لعنتی ..

موهایم را چنگ زد و ناله کرد : بسه .. بسه .. آه !

سرم را از زیر پتو بالا آوردم و کنارش دراز کشیدم ، تره ای از موهایم را در دستانم گرفتم و در چشمهای زمردی رنگ خمارش زوم کردم ..

- دوستت دارم میترا ..

ریشخندی زد و گفت : پسر احساسی دوباره بعد از سکس رمانتیک شده ..

- میدونی که چقدر میخوامت ..

ته ریشم را نوازش کرد و با عشوهِ گفت : میدونم عزیزم ، منم دوستت دارم ..

- پس چرا باهام ازدواج نمیکنی ؟

- پوف دوباره شروع نکن !

برهنه از روی تخت بلند شد ..

- راستشو بهم بگو میترا ، پای کسی در میونه ؟

- آخه کی مازیار ؟

- پسر عموت ..

لباس زیرش را پوشید و گفت : یه بار بهت گفتم ، من با سیاوش کاری ندارم ! اون فقط ازم خواستگاری کرد و نه شنید ..

- نمیفهمم چرا ردم میکنی ..

روی تخت نشست و گفت : شاید بخاطر اینکه تو بهم گوش نمیدی !

- آخه مگه آمریکا چی داره که میخوای بری اونور ؟ ما اینجا خانوادمونو داریم میترا ..

پوزخندی زد و گفت : بچه ننه نباش مازیار ! دیگه 25 سالته ! یه دکتر مستقلی ..

به این خونه نگاه کن ! خونه توئه ، بهترین ماشین زیر پاته اما هنوزم دلت مامانتو میخواد ..

متاسف شدم ، علیرغم اینکه عاشقش بودم اما او هرگز درکم نمیکرد ..

- من فقط میخوام خوشبختت کنم ..

دستش را به روی گونه ام گذاشت و گفت : من اونجا خوشبخت میشم عزیزم ! مازیار ، من به مدلم ! تو ایران جایی برای پیشرفتم نیست ..

- میفهمم ..

- پس چرا خانوادتو راضی نمیکنی عشقم ؟

زیرا خانواده ام همچون دیواری سنگی در مقابل من ایستاده بودند و به هیچ طریق با ازدواج من و میترا موافقت نمیکردند ..

بابا بعد از شنیدن حرف هایم لیوان آبش را محکم به میز شام کوبید ، جلوی مادر از روی صندلی بلند شد و با جدیت گفت : مازیار ! برای بار آخره که بهت میگم ! فکر ازدواج با اون زن رو از سرت بیرون کن !

مشتم را فشردم و چشمانم را بستم ..

خشم و نفرت در خونم غلیان میکرد ، دندان قورچه ای کردم و پرسیدم : تا کی ؟

بابا در چشمانم زل زد و منتظر ادامه سخنانم ماند ..

- تا کی میخوای برام تصمیم بگیری ؟

صدایش را به روی سرش انداخت و داد زد : تا وقتی من زندم نمیزارم تو با همچین دختر بی آبرویی وصلت کنی ..

از جا بلند شدم و در مقابل داد زدم : بابا بسه ! 25 سال پسر شما بودم ! دیگه نمیزارم برام تعیین تکلیف کنید ..

دستش را بالا برد تا طبق معمول برابم خط و نشان بکشد اما رنگ چهره اش سرخ و کبود شد و یکباره به روی صندلی نشست ..

مادرم با فریاد "رستم خان" به کمکش شتافت و سپس با چشمان خیس سر بلند کرد و داد زد : خدا ذلیلت کنه مازیار ! ببین با پدرت چیکار کردی ؟ شیرمو حلالیت نمیکنم اگه یه تار مو از سرش کم بشه !

جدی نگرفتم ، از تک تکشان قطع امید کرده بودم ..

از بابا و این نمایش بیهوده اش ، از مامان و ناله و نفرین های همیشگی اش ، از تهدیدیشان برای عاق شدن ، از نصیحت ، مجادله ، بحث و هرچیزی که به این خانه لعنتی مربوط میشد ..

خانه پدرم ، رستم خان ! سالها بود که این خانه پدری در دست خانواده سعادت خواه از نسلی به نسل دیگر میچرخید ..

خانواده سنتی من هرگز به ازدواج با یک دختر غریبه پاسخ مثبت نمیدادند ، همیشه رسم بر این بود که پسرعمو و دخترعمو با هم وصلت کنند ، به قول مادرم عقد پسرعمو و دختر عمو را در آسمانها بسته بودند ..

تک پسر رستم سعادت خواه هستم ، دانشجوی پزشکی شهید بهشتی ، از نوابغ المپیاد فیزیک کشوری !

چندین بار از طرف دانشگاه های بین المللی برای ادامه تحصیل دعوت نامه دریافت کرده بودم اما عرق ملی و عشق به وطن مانع میشد ، میترا اما ، خیال های دیگری در سر داشت ..

او زیبا ، جسور و جاه طلب بود ! عشق به مهاجرت را در چشم هایش میخواندم ..

یادم است با او در مهمانی صمیمی ترین دوست دوران تحصیل آشنا شدم ؛ بهروز را میگویم ! همان پسر شوخ و بذله گو کلاس ..

آن شب تولد دوستانه ای برای هنگامه ، دوست دخترش ترتیب داده بود !

تجربه خاصی بود ، اولین مهمانی مختلط زندگی ام آن هم در 20 سالگی ، تقریباً دو سال بعد از آنکه در دانشگاه پذیرفته شدم به اصرار بهروز سر از لاک درس و مطالعات بیرون آوردم !

برای پسری مثل من که تا آن هنگام جز ملودی کلاسیک بنجامین بریتن و ریچارد اشتراوس چیزی نشنیده بودم ، موسیقی پاپ کمی نا آشنا به نظر میرسید ..

مزه اولین جرعه تلخ آن ویسکی ایرلندی هنوز زیر زبانت است ، زهرمار بود لعنتی ! با خودم گفتم آنها چگونه جرعه جرعه این مایه ناخوشایند را مینوشند؟! تا عمق حلقم را سوزاند ، چشمانم را که بستم صدایی نازک گوشم را نوازش داد ..

- بار اولته ؟ به نظرم حالت خوب نیست ..

به سمت صدا برگشتم و آنجا برای اولین بار با زیباترین زن دنیا رو به رو شدم ، دختری خوش قد و بالا با گیسوان بلوند ، لب های درشت و صورتی ، بینی قلمی و چشمان سبز درشت و خماری که از دور مانند دو زمرد درخشان برق میزد ..

پیچ و تاب اندام ظریف و زنانه اش در آن دکله قرمز رنگ هوش از جانم میبرد ، پوست برنزه با ترکیب آن دکله قرمز دنباله دار او را به ستارگان سینمایی مبدل کرده بود ..

از شرم سرم را پایین انداختم و کمی سرخ و سفید شدم ..

دختر به نزد آمد ، کنار میز مشروبات الکلی ایستاده بودیم ، شیرین ترین لبخند ممکن را نثار دل بیمارم کرد و گفت : چه پسر خجالتی ای ..

دستپاچه شدم ، تا آن شب با هیچ زن غریبه ای از نزدیک هم کلام نشده بودم ..

کمی این پا و آن پا کردم و با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم : مازیار .. هستم !

- مازیار ؟ مازیار سعادت خواه درسته ؟ ما از حسن کمالات شما زیاد شنیدیم مازیار خان ، چه سعادت بزرگی !

- لطف دارید ..

دستش را به نشانه ادب دراز کرد و گفت : میترا پرهیزگار هستم عزیزم ، دخترخاله هنگامه جون !

این زن چقدر صمیمی و خودمانی بود !

روی ناخن های مزین شده و انگشتان کشیده اش که با جواهرات گرانبها خودنمایی می کرد متمرکز شدم ..

به رسم احترام با او دست دادم و با شرم گفتم : خوشبختم خانم پرهیزگار !

- بگو میترا عزیزم ، لازم نیست اینقدر رسمی باشی ، دوست ندارم وقتی باهام حرف میزنی سرتو بندازی پایین !

به آرامی سر بلند کردم و به چشمان سبز رنگش خیره شدم ..

میترا لبخند کشاداری زد و گفت : حالا بهتر شد مازیار جان ..

میتوانم قسم بخورم با آن پسوند "جان" که به آخر اسمم اضافه کرد قرعه عاشقی به نام من دیوانه زد !

تمام آن شب رویایی نتوانستم چشم از میترا عزیزم بردارم ، آن دخترک جذاب که با متانت و دوستانه سخن میگفت ..

گاهی به سمت نگاه میکرد که خودم را به غفلت میزد ..

هر دو نفر از این شیطنت های کودکانه لذت میبردیم و گاهی ریز میخندیدیم ..

بهروز که کنارم ایستاده بود رد نگاهم را دنبال کرد ، دستش را به دور شانه ام انداخت و به طنز گفت : چو عاشق می شدی گفتی که بردی گوهر مقصود ..

در حالی که به دختر رویاهایم زل زده بودم به او پاسخ دادم : ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد ..

[دکتر کاوه از جای خود برخاست و پرسید : پس عشق اولت در یک نگاه بود !

به زیرسیگاری چوبی رنگ که با نقش و نگارهای ورساچه مزین شده بود خیره شدم و سر تکان دادم]

بعد از آن شب ، تا دو هفته از او خبری نداشتم ، بر حماقتم لعنت فرستادم ! چگونه حتی از او نشان یا آدرسی نگرفته بودم ؟ اشتهايم را به طور کامل از دست دادم ، دائما در تب و تاب عشق او بودم ، حتی آنقدر شجاع نبودم که از بهروز درخواست کمک کنم ..

به سان گنجشکی در قفس های آهنین آن خانه بی تابی میکردم و شوق آسمان معوقشم را داشتم ..

از دست قضا بهروز او اخر خرداد ماه ، در یک روز بهاری از من برای همراهی در یک پیک نیک دوستانه دعوت کرد و من به آرزوی آنکه شاید میتراي عزيزم را ببينم بی چون و چرا قبول کردم ..

بهروز کمی جا خورد ، هرگز اینقدر فوری قانع نمیشدم ، یادم هست برای تولد هنگامه هم سه روز تمام التماس کرد ، اهل این گونه برنامه ها نبودم اما این بار فرق داشت ..

به امید آن که برای بار دوم او را ببینم ، با دقت و وسواس خاصی یک پیراهن سرمه ای رنگ انتخاب کردم ، شلوار جین و کتونی سفیدی پوشیدم ..

ته ریش هایم را تراشیدم و عطر سردی زدم ، چهره جذابی نداشتم ، یک مرد معمولی بودم ، با ابروان پُر و مشکی ، چشمان قهوه ای رنگ و موهای تیره رنگ پرکلاغی کوتاه که معمولا به سمت بالا حالت میدادم ..

اندامم از ظاهرم بهتر بود ، هیکل چهار شانه و قد متوسطی داشتم اما در انتخاب لباس چندان خوش سلیقه نبودم ..

راستش برایم اهمیتی هم نداشت !

برای من جز علم و افتخار آفرینی چیزی مهم نبود !

آن روز مادرم با دیدنم کمی جا خورد و پرسید : به به ، آقا مازیار ! خوشتیپ کردی مادر ! میخوای بری دل دخترای مردمو ببیری ؟

خندیدم و گفتم : با بهروز میریم جاده چالوس ، پیک نیک داریم ..

- با این قیافه ؟ راستشو بگو مازیار ! پسر من بعد از قرنی به خودش رسیده ، من نفهمم چه خبره ؟!

زن ها باهوش و دقیق هستند اما مادرها بیشتر ، نمیتوانستم از او چیزی را پنهان کنم ..

مادرم از شیطننت های جوانی خرده نمیگرفت اما درباره زنان حيله گر و فرصت طلب هشدار میداد ..

آن روز میترا را دیدم ، همراه هنگامه بود ، از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم ..

در طول راه ، من و بهروز جلو نشسته بودیم ..

گهگاهی بی هوا از آینه بغل به میترا که لبخند های کمرنگی بر چهره اش نشانده بود نگاه کرده و در جوابش به تبسمی بسنده میکردم ..

یادم است اینقدر ضایع بازی درآوردیم که دست آخر بهروز نه گذاشت و نه برداشت و گفت : مرغای عشقمون در چه حالن ؟ چرا قایمکی خط میدید بابا ! ما که غریبه نیستیم !

از خجالت سرخ شدم و مثل کودکان لب گزیدم ، از صراحت کلامش شرمسار شده بودم ..

میترا هم دست کمی از من نداشت ، گونه هایش گل انداخته بود و زیرزیرکی میخندید ..

تا رستوران سنتی عقیق ، یک لحظه هم از او چشم برنداشتم ..

ناهار را که صرف کردیم ، بساط قلبیون و چای به میدان آمد ..

آن روزها هنوز اهل دود و دم نبودم ، بهروز هم این را خوب میدانست پس به من تعارفی نزد ..

میتر با عشوه زنانه خاصش گفت : مازیار جان ، شما نمیکشی ؟

و بهروز به جای من جواب داد : این آقا مازیار ما پاستوریزه تر از این حرفاست میتر خانم ، نه اهل دوده نه مشروب ! پاک پاک ! قیافش غلط اندازه ولی به پارچه آقاست !

همگی خندیدیم و میتر گفت : اتفاقا قیافشون هم مثل شخصیتشون پاک و معصومه ..

- لطف دارید میتر خانوم ..

دست ظریفش را به روی دستم گذاشت و با محبت گفت : بهم بگو میتر عزیزم ، اینطوری راحتترم ..

- چشم میتر جان ..

بهروز باز هم بذله گویی کرد : یا علی گفتیم و عشق آغاز شد ، میتر خانم هوای این مازیار ما رو داشته باشااا ، شوما اولیشی ..

میتر با تعجب پرسید : وا ؟ جدی میگید ؟

احساس حقارت کردم ، بهروز آبرویم را با این جمله برد !

تک سرفه ای زدم که بحث را عوض کنم ..

هنگامه و میتر ریز خندیدند و در گوشی حرف هایی زدند که احتمالا درباره من شوربخت بود ..

بهروز رنگ خشم را از نگاهم خواند و به بیهوده گویی خود پی برد !

به بهانه خرید سیگار از جای برخاست ، به دنبالش رفتم و پرسیدم : واقعا لازم بود بگی بار اولمه ؟

- از چی خجالت میکشی داداش ؟ مگه حرف بدی زدم !؟

- رسما گفتمی این پسر اسگله !

خندید و پرسید : مگه نیستی ؟

چپ چپ نگاهش کردم ، یک بسته سیگار از دکه خرید و به شوخی گفت : از میتی کمان خوشت میاد ؟

- میتی کمان کیه ؟

- میتر دیگه برادر من !

اخم کردم و با جدیت گفتم : خوشم نمیاد اینجوری صدایش کنی ! میتر خانم ! تکرار کن ..

- اوه اوه از الان رگ غیرتش زد بالا ! من تسلیمم داداش ! تو هم انگار بدجوری خاطرشو میخوای !

دست به سینه ایستادم ، سردرگم بودم ، هرگز همچین احساسی نداشتم !

- این حس درست مثل سلول های لوکمی که توی قلبم در حال جنب و جوشه ! غیر عادی و عجیبه ..

از قلبم شروع شده و داره کم کم تمام وجودمو درگیر میکنه !

بهروز خندید ، دستش را دور گردنم انداخت و گفت : قسم میخورم درگیری با لوسمی (سرطان خون) راحت تر از درگیری با زنهاست .. به جمع مرغا خوش اومدی !

دستش را کنار زدم و خندیدم ..

بعد از آن روز همه چیز سریع تر پیش رفت ، بنده موفق به دریافت شماره تلفن همراه و خانه میتر شدم ..

کم کم بساط پیامک های شبانه و چت های لذت بخش کوتاهی که در طول روز انجام میدادیم به میدان آمد ..

میتر دختر راحت و اجتماعی بود و من از مصاحبت با وی هرگز خسته نمیشدم ..

این دوستی تا سه ماه به شکل عادی ادامه داشت ، هنوز جرئت آنکه به او پیشنهاد رابطه عاشقانه بدهم نداشتیم ! بی هیچ تبحر خاصی در میدان عاشقی قدم گذاشته بودم و نمیدانستم که میزان ظرفیتم برای طرد شدن در چه حد است !

یک شب بعد از دو هفته کلنجار با ذهن و قلبم ، بالاخره با خودم گفتم : هرچه بادا باد ، اگر امروز نگویم ، این حس در دلم رسوب میکند و ذره ذره بافت های قلبم را در خودش حل کرده و تجزیه خواهد کرد ..

راس ساعت 12 به او پیام دادم : میترا جان بیداری ؟

فردی بسیار ایده آل گرا هستم و میخواستم همه چیز طبق برنامه ام منظم و دقیق پیش رود ..

تنها بعد از پنج دقیقه جواب داد : بله ، جانم ؟

عرق سردی به روی پیشانیم نشست ، هوای اتاقم مرطوب و خفه بود ، از جا بلند شدم و پنجره اتاقم را نیمه باز گذاشتم ..

نفس عمیقی کشیدم و مقداری اکسیژن تازه به ریه هام وارد کردم ..

دوباره به روی صندلی چرخ دارم که رو به روی میز مطالعه ام قرار داشت نشستم و برای او نوشتم : وقت داری با هم حرف بزنیم ؟ مسئله مهمیه ..

- حتما عزیزم .. چیزی شده ؟

دستانم از حجم استرس و اضطراب سر شده بود ، نبض قلبم را میشنیدم ..

- سریع میرم سر اصل مطلب ، من زیاد مقدمه چینی بلد نیستم ! میترا جان میدونم که ما مدت زیادی نیست همو میشناسیم ، فقط سه ماهه اما من حس میکنم یه احساسی دارم ..

- یه احساسی ؟

- میتونم باهات بیشتر آشنا شم ؟ منظورم یه رابطه جدی تره ..

میترا کمی مکث کرد و بعد نوشت : منم خوشحال میشم مازیا جان ، خودم احساس میکنم نسبت بهت یه حس خاصی دارم ..

جمله آخر را که گفت از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم ، آن شب حرف هایمان رنگ و بوی تازه گرفت ، گویی رابطه من و معشوقم وارد مرحله تازه ای شده بود ..

دو روز بعد برای یک قرار دوستانه دونه قرار گذاشتیم ، در پارک چیتگر او را دیدم ، یک شلوار جین جذب یخی ، مانتوی سفید راحت و شیک ، به همراه کتونی همرنگ پوشیده بود ، موهای بلوند را از فرق سر باز کرده و دور شانه هایش ریخته بود ..

آن روز قرار دوچرخه سواری داشتیم ، بنده هم یک تیپ ورزشی مشکی زده بودم ، تی شرت ساده ، شلوار اسلش مشکی و کلاه کپ سفید رنگ ..

بعد از سلام و احوال پرسی دوستانه دو دوچرخه قهرمز اجاره کردیم و در محوطه پارک چرخ زدیم و خندیدیم ..

دوچرخه سوار ماهری نبودم ، آن روز بعد از 9 سال دوچرخه سواری را از سر گرفته بودم و دوبار به زمین خوردم !

میترا انگاره رروز تمرین میکرد ، از روی موانع و ناهمواری ها با زبردستی میگذشت ولی گهگاهی من گیر میوفتادم و موجبات خنده وی را پدید میاوردم ..

آنقدر شیرین و زیبا میخندید که میخواستم تمام روز به لب های صورتی رنگ و دندان های سفید و یکدستش زل بزنم ، مطمئنم اگر موسیقی را ادامه میدادم از صدای خنده های زنانه اش ترانه ای بی بدیل میساختم ..

بعد از دوچرخه سواری هردو خسته بودیم ، او را به صرف دسر قبل از شام دعوت کردم و وی با کمال میل پذیرفت ..

رو به روی بستنی نعمت پارک کردم ، دو لیوان بستنی تیوپی خریدم و بازگشتم ..

میترا درحالی که بستنی میخورد گفت : میدونی مازیار ، من عاشق چیزای شیرینم ، بستنی ، اوممم ، کیک ! وای من عاشق کیک توت فرنگیم !

تک تک حرف هایش را به خاطر میسپر دم ، میدانستم روزی به کارم خواهم آمد ..

- این تیوپ آدامسی من خیلی خوشمزست ، میخوای امتحانش کنی ؟

مقداری بستنی آدامسی برداشتم و به سمت دهانم گرفتم اما انگار یکدفعه پشیمان شد چون گفتم : ببخشید ! اصلا حواسم نبود شاید دهنی نخوری ..

- مهم نیست ، دهنی من و تو نداره !

میترا لبخند کشداری زد و بستنی را داخل دهانم گذاشت ، طعمش را دوست داشتم ، شیرین و تیز بود ..

من هم مقداری طالبی برداشتم و به سمت دهانم گرفتم ..

- اوممم خوشمزست ..

- مثل خودت !

- از کجا میدونی من خوشمزم ؟

از حرف هایم قصد بدی نداشتم ، بیش از حد برای مسائل این چنینی خجالتی بودم و میترا که این جنبه از اخلاقم را فهمیده بود گهگاهی دستم مینداخت و من در جواب به سکوت و لبخند کمرنگی اکتفا میکردم ..

به نظر میرسید دختر پرشور و شهوتی باشد ، نمیخواستم از همان ابتدا به سکس فکر کنم ..

برای من سکس به منزله یک رابطه مقدس بود ، برخلاف اکثر پسرهای دورم به خاطر جنبه ایده آل گرایی وجودم برای هر مسئله ای قواعد خاص خودم را داشتم ، قواعدی که هرچند کمی دور از مدرنیته به نظر میرسید اما برای آرامش روانم به آن نیاز داشتم ..

خوشبختانه رابطه ما مثل یک زوج معمولی در مسیر درست حرکت میکرد ، بعد از روز بستنی رسماً دوست پسرش شده بودم ..

معمولاً هفته ای دو سه بار یکدیگر را ملاقات میکردیم ..

به انواع رستوران ها و کافه های تهران سر زده و انواع غذاهای فرانسوی ، ایتالیایی ، دریایی و ایرانی را چشیده بودیم ..

میترا به غذاهای ایتالیایی علاقه داشت اما از غذاهای تند و تیز مکزیکی و لبنانی دوری میجست ..

من در کنار او همه چیز را تست میکردم ، راستش برایم مهم نبود در گران ترین رستوران تهران نشسته ام یا روی نیمکت های پارک لاله ، برای من در کنار میترا هر مکانی بهشت بود ..

بعد از یک سال رابطه عاشقانه ، به جرئت میگویم که کاملاً عاشقش شده بودم ، با تمام وجودم ، تمام احساس مردانه و صمیمانه ام ..

میترا در پیش چشمانم به منزله همسر آینده ام بود و من جز او زنی نمیدیدم ، ایده آلم شده بود و تمام زن های اطرافم را کنار زده بودم ..

در این مدت که با او رابطه داشتم ، همزمان درس میخواندم و امتحانات را با موفقیت پشت سر میگذاشتم ..

هنوز تخصصی برای خودم برنگزیده بودم و فرصت زیادی داشتم ، میخواستم از همان ابتدا تکلیفم را با خودم مشخص کنم ، بیشتر به مغز یا قلب علاقه داشتم اما به درخواست و علاقه میترا تخصص چشم پزشکی را برگزیدم ..

بعد از رابطه با میترا و ملاقات مردان اطراف او کمی سرخورده شده بودم ، تمامی آنها مردانی قد بلند با هیکل های درشت و عضلانی بودند ، لباس های شیک و مارک دار میپوشیدند و ماشین های لوکس سوار میشدند ..

گاهی احساس میکردم میترا از معرفی بنده به آنان احساس شرم میکند ، شاید چون مازراتی نداشتم ، کفش های ورساچه نمیپوشیدم و یک مرد معمولی بودم ..

بعد از آن تصمیم گرفتم تا بیشتر به خودم برسم ، در یک باشگاه بدنسازی ثبت نام کردم ، در انتخاب لباس هایم دقت بیشتری به خرج دادم و به پیشنهاد پدرم برای خرید ماشین جواب مثبت دادم ..

پیش از آن نمیخواستم به خانواده ام فشار مالی بیاورم ، تمام تلاشم بر آن بود که استطاعت مالی و استقلال اقتصادی ام را تا قبل از 25 سالگی به دست آورم ..

از او خواستم تا ماشین مد نظرم را تهیه کند و به صورت قسطی از من ماهیانه مبلغی دریافت کند ، علی رغم میل خویش و مادر قبول کرد ..

در گالری فرش پدرم ، به عنوان یک راهنما کار میکردم ، علاقه ای به جاه و مقام نداشتم ..

اندکی حقوق ماهیانه که کفاف زندگی را بدهد برایم کافی بود ..

اما میترا پرخرج تر از این حرف ها بود و این مسئله یکسال بعد از رابطه با وی برایم کاملا آشکار شد که او تا چه به ولخرجی و لوکس گرایی علاقه دارد ..

خانواده مرفه ای داشت ، با اینکه پدرش در یکی از دستگاه های دولتی معاون بود به اندازه تجار و بازرگانان مال و منال داشتند و حال آنکه بنده از این ثروت بیگران تنها یک خانه در زعفرانیه را میشناختم ..

دختری بود که یک لباس را بیشتر از دویار به تن نمیکرد ، حداقل سالی یکبار به سفرهای خارجه میرفت و از زیباترین جواهرات برای آراستن خویش استفاده میکرد ..

درحالی که خانواده من ، یک خانواده متوسط و سنتی بودند ، خانواده او آنقدر مدرنیته و امروزی رفتار میکردند که میترا در همان ابتدای رابطه بنده را برای شام به خانه اشان دعوت کرد و من در حضور خواهران و پدر و مادرش نشستم و غذای مجلی میل کردم !

و تمام این ها در حالی بود که من حتی جرئت نداشتم به پدرم حرفی بزنم ولی مادرم از همان ابتدا بوهایی برده بود ..

اتفاقا در تابستان اولین سال رابطه امان به پیشنهاد میترا به ترکیه دعوت شدم ..

ابتدا نمیخواستم قبول کنم زیرا نه وسعت مالی کافی داشتم و نه میتوانستم به خانواده ام دروغ بگویم اما وقتی اصرارهای مکرر او را دیدم به اجبار دروغ مصلحتی سر هم کردم و به بهروز سپردم که دهن لقی نکند ..

در مرداد ماه آن سال به سمت مقصد آنتالیا به راه افتادم ، میترا که تنها یک شال حریر و سویشرت رنگی پوشیده بود با عبور از مرز تمام لباس هایش را عوض کرد و به جای آن سویشرت زینتی ، تاپ بندی نازک و شلوارک جین کوتاهی پوشیده که تمام پستی و بلندی های بدنش را به نمایش میگذاشت ..

از این نمایش مضحک عصبی شدم و پرسیدم : میترا این چه تیپیه !

- مگه چیه ؟ خب گرمه !

- یه نگاه به تاپت و شلوارکت بنداز ! تمام پر و پاچت افتاده بیرون ، اینجا هزارتا مرد غریبست ..

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد : همینه که هست ! چرا امل بازی درمیزی مازیار ؟ ترکیست دیگه !

از وضع لباس های او آگاهی داشتم ، معمولا تنگ و کوتاه میپوشید و زمانی که چیزی هم میگفتم انگ امل و سنت گرایی به بنده میزد !

- حداقل یه چیزی بنداز رو شونه و پاهات ..

- مازیار عن نباش ! یه سفر اومدیم ..

به اجبار سکوت کردم ولی وقتی از هواپیما پیاده شدیم به وضوح متوجه نگاه هیز مردانی که به سینه های درشت و باسن خوش فرمش زل میزدند میشدم ، کارد میزدی خونم درنمیاد بس که از دست خودسری و نمایش اندام میترا خسته شده بودم ..

گویی خودش هم از اندام نمایی لذت میبرد ولی من فقط احساس حقارت میکردم ..

وارد اتاق هتل که شدیم متوجه تخت دو نفره شدم و با تردید پرسیدم : دونفره ؟

چمدانش را گوشه اتاق گذاشت و گفت : چیه ؟ بدت میاد کنارم بخوابی ؟

- من فکر میکردم ..

- اشتباه فکر میکردی! میرم دوش بگیرم ..

مستقیم به حمام رفت ، روی تخت نشستم و چمدانم را باز کردم ، باید با او درباره آداب پوشش در حضور مردان غریبه صحبت میکردم هرچند که میترا سرکش تر از آن بود که به من گوش دهد ..

اتاق ما در طبقه چهارم قرار داشت ، یک اتاق مجهز به یخچال ، تلویزیون ، کولر ، تخت دونفره زرشکی و سفید ، آینه و میز توالت هم رنگ ..

وارد بالکن شدم و به منظره استخر و سرسره های آبی و دریایی که رو به رویم قرار داشت زل زدم ، آن اولین تجربه من برای یک سفر خارجی بود و از این بابت احساس شادی میکردم ...

میترا از داخل حمام داد زد : مازیار ، حوالمو بهم میدی ؟ یادم رفت بیارم ..

تعجب کردم ، معمولا در داخل هر حمامی حوله لباس ، شامپو و مسواک قرار داشت ، پس پرسیدم : مگه اونجا حوله نداره ؟

- حوله خودمو میخوام ..

از داخل چمدانم حوله سفیدی درآوردم ، در حمام را زدم و درحالی که سرم را به جهت مخالف سوق داده بودم گفتم : بیا ..

در را باز کرد ، حوله رو از دستم کشید ولی ناگهان افتاد ، ناخودآگاه سر چرخاندم و به اندام میترا که عریان رو به رویم ایستاده بود برخورد کردم ..

تپش قلبم بالا گرفت و آب دهانم را قورت دادم ..

عقلم میگفت باید از او روی برگردانم اما قلبم میخواست ساعت ها به تماشای اندام عریان و موهای خیس او بنشینم ، شعله شهوت در درونم جرقه میزد ، حرکت جریان خون در درون آلت من را حس میکردم ، حتی کم کم نبض میزد ..

میترا خم شد و حوله را برداشت و با لبخند و صدای خماری گفت : ممنونم ..

میخواست با روح و روانم بازی کند ، همینکه آمد در را ببندد دستم را ستون کردم و مانعش شدم ..

در را باز کردم و گستاخانه وارد حمام شدم ، میترا خودش را به ندانم کاری زد و پرسید : چیکار میکنی ؟

الحق که بازیگر خوبی بود ، ابتدا شهوتم را قفلک داده بود تا اکنون ادعای ندانم گرایی کند و به قول معروف خودش را به علی چپ زند ..

قدم قدم به او نزدیک میشدم و او به عقب میرفت ، همزمان با قدم هایم دکمه های پیراهن سفید رنگم را باز میکردم ..

میترا به دیوار حمام چسبید ، پیراهنم را درآوردم و کنار انداختم ..

دستانم را دو طرف سرش ستون کردم و بوسه ای به روی لبانش کاشتم ..

آن بوسه ، اولین بوسه من در اوج جوانی بود که مزه اش هرگز دوباره تکرار نشد ، نه با میترا و نه رعنا ..

لبان نرم و خبیش را ماهرانه میک میزدم ، حتی نمیدانستم چطور اینکار را انجام میدهم ! من که سابقا تجربه بوسه ای نداشتم حالا ماهرانه لبانش را به بازی گرفته بودم و دستانم ناخودآگاه روی سینه هایش حرکت میکرد ..

کم کم بوسه هایم را به سمت گردن ظریفش هدایت کردم ، میترا آب حمام را باز کرد و هردو نفر زیر دوش خیس شدیم ..

درحالی که قطره قطره آب روی سرم میریخت و از نوک مو تا انگشت پاهایم سر میخورد من از سینه هایش لذت میبردیم ..

صدای ناله های میترا و قطرات آب زیباترین سمفونی دنیا را تشکیل داده بود که گوش هایم را نوازش میداد ..

ناله های ریزی که مدام نامم را میخواند ، مانند نفت خامی بود که روی آتش شهوت من ریخت و این آتش چنان زبانه ای می کشید که قادر به کنترل آن نبودم ..

تنم به قدری داغ بود که میترا زیر گوشم زمزمه میکرد : مازیار دارم میسوزم ..

ولی من آنقدر در شهوت غرق شده بودم که صدایی جز صدای مغزم که فرمان عشق بازی و سکس میداد نمیشنیدم ..

کمربندم را باز کردم و کاری که باید را انجام دادم ، بی معطلی ، ابتدا آرام و پیوسته و سپس تند و بی ملاحظه ..

میتر را به دیوار چسبانده بودم و کمال لذت هم آغوشی را از او میبردم ..

با ضرباتی که به او میزدم جیغ های بلندی میکشید و در موهایم چنگ میزد ..

انقدر به پشت کمرم چنگ زده بود که جای سوزش ناخون های بلندش را حس میکردم ..

من تمام مدت سکوت کرده بودم اما میتر حرف های رکیکی میزد ..

شهوتم همچون ببری داشت تن این آهوی نحیف را میدرید ، به ارگاسم نزدیک شده بودم ، میتر دیگر ناله هم نمیکرد ، گویی دیگر جانی برایش باقی نمانده بود ..

چون اولین رابطه امان بود زودتر از حد معمول به ارگاسم رسیدم ..

میتر روی زمین نشست ، زانوهای تحلیل رفته بود ، خستگی را از چهره اش میخواندم ..

از زیر دوش بلندش کردم و درحالی که در آغوشم به چشمان خمار سبز رنگ و لبخند مودبانه اش زل زده بودم پرسیدم : چطور بود ؟

- تاحالا اینقدر لذت نبرده بودم ..

روی تخت درازش کردم ، کنارش دراز کشیدم و چند بار پی در پی صورتش را بوسه باران کردم ..

آن شب دل انگیز ، قدم بزرگی برای پیشرفت در رابطه عاشقانه امان بود که به سکس های رویایی منجر شد ..

[دکتر میان حرف هایم پرسید : گفتی سکس داشتید ، اما انگار میتر باکره نبوده ..

یک نخ سیگار وینستون از داخل پاکت برداشتم و با فندک براق مشکی رنگم آتش زدم ..

کامی از سیگار گرفتم و در جواب دکتر گفتم : باکره نبود ، میدونستم نیست ، قبلا از سرگذشتش برام حرف زده بود ، یه پسر عمو به نام سیاوش داشت که یه مدت با هم رابطه داشتند ، بعد هم این حرومزاده به آمریکا رفت و ولش کرد ..

کاوه با کنجکاوای پرسید : چجوری کنار اومدی ؟ برات مهم نبود ؟

- اوایلش مهم بود ، خیلی زیاد ! به طوری که میخواستم رابطه بهم بزنم اما دیدم بدون اون نمیتونم زندگی کنم ! فقط حکم مرگ خودمو امضا میکردم ..

دکتر دستانش را به زیر چانه اش ستون کرد و پرسید : پس به خاطر عشق کنار اومدی ..

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم : ولی اشتباه کردم !]

در تمام مدتی که در ترکیه حضور داشتیم رابطه جنسی برقرار کردیم ، ما هرشب اینکار را انجام میدادیم ..

عاشق هم بودیم ، هیچ کدام به مذهب و شریعت اعتقادی نداشتیم گویی که بجای اسلام پرست ، سکس پرست شده بودیم ..

میتر همچنان سرکشی می کرد ، گاهی هم مراعات ! وقتی شهوتش به اوج میرسید هرچه میگفتم گوش میداد اما در زمان های معمولی گوش شنوا نداشت ..

با این حال خاطرات تکرار ناپذیری در ذهنمان نقش بست ، از ساحل و شن بازی های کودکی تا رقص و دیسکو کلاب ، عیش و نوش های آخرشب و سکس های متنوع ..

این روابط بعد از بازگشت از ترکیه نیز ادامه داشت ، هر دوی ما مشتاق ماجراجویی جنسی بودیم ..

میتر در اعمال جنسی نظیر نداشت ، لم کار را خوب بلد بود و کاملا با مکانیزم بدن یک مرد آشنا بود ، هرچقدر که من گاهی ناشیانه عمل میکردم او مرا به جنون شهوت میرساند ..

حداقل هفته ای دوبار رابطه داشتیم ، جفت همدیگر بودیم !

با وجود باشگاه بدنسازی و تیپ و قیافه جدیدی که برای خودم برهم زده بودم حالا یک سر و گردن از تمام مردهای اطرافش بالاتر بودم ، کم کم با مطالعه و مشاهده انواع فیلم های جنسی و راهکارهای افزایش اعتماد به نفس و قانون جذب به مهارت لازم

دست پیدا کردم ، به گونه ای که هیچ زنی نمیتوانست در مقابل جذابیت و تبحری که در چرب زبانی و سکس پیدا کرده بودم سرکشی کند ..

آن مازیار 20 ساله ، تنها 4 سال بعد از رابطه با میترا به یک مرد تمام عیار تبدیل شده بود ، کم کم قسط های پدر را پرداخت کردم ، در بیمارستان خصوصی مشغول به کار شدم و درحالی که برای چشم پزشکی میخواندم با شرکت در کنفرانس های بین المللی پزشکی و سمینارهای مربوطه پولهایم را جمع کردم و یک خانه 200 متری در انقلاب خریدم ..

تمام مبلمان و سرویس خواب را به سلیقه میترا انتخاب کردم و بعد از مدتی برای اولین بار در خانه مشترکمان رابطه برقرار کردیم ..

در این مدت چندین بار با خانواده سر بسته بحث ازدواج را پیش کشیده بودم ..

، پدر و مادر از همه جا بی خبرم بدون درخواست نظر از من ، برایم بساط خواستگاری از دختر عمو شیدا را ترتیب دادند ، به حدی از این خودسری به خشم آمدم که حتی در مراسم خواستگاری شرکت نکردم و وقتی پدرم ازم پرسید : مگه تو زن نمیخواستی مازیار ؟ ما هم برات زن پیدا کردیم ! مشکلات چیه ؟

به او با گستاخی جواب دادم : من یکیو میخوام ! لازم نیست خودسر برام دنبال زن بگردید ..

مامان و بابا جا خوردند ، انتظار همچین برخوردی از پسر رام و مطیع خویش را نداشتند ..

مازیار ، پسری که جلوی پدرش کلمه "نه" نمیآورد ، به مادرش ادای احترام میکرد و نور چشم خانواده بود حالا با گستاخی و تندخویی جلوی خانواده سر بلند کرده بود و از زن غریبه ای حرف میزد ..

4 سال رابطه با یک زن عیاش سرکش تاثیرش را گذاشته بود !

بالاخره با اصرارهای شبانه روزی من ، پدر و مادرم حاضر شدند با میترا ملاقات خصوصی داشته باشند ..

از بدو ورود به خانه مادر و پدرم با دیدن میترا ترش کردند ، چهره عبوسی به خود گرفتند و تا آخر مراسم از خود لطافت و نرمی نشان ندادند ..

میترا مثل همیشه تیپ زده بود ، زننده ، براق و شلوغ !

حقیقتا خجالت کشیدم ، زمانی که من به خانه میترا دعوت شدم پدرش با گرمی به من دست داد و مادرش من را "پسرم" خطاب کرد اما آن شب مادرم در جواب سلام میترا به سردی سلام گفت و پدرم که گویی از انتخاب من کاملاً سرخورده شده بود تا آخر مجلس سکوت کرد ..

آن شب که میترا را به خانه رساندم او به من گفت : فکر میکنم خیلی خوششون نیومد ..

- کلا از دختر غریبه خوششون نمیداد ، قضیه دختر عموم که میدونی !

- بابا این سنتی بازیا چیه ؟ مگه عهد قاجاره ..

اتومبیل را خاموش کردم و گفتم : همینو بگو !

میترا کمی من و من کرد و پرسید : حالا چیکار میکنی ؟

- چیو ؟

- خانوادت رو .. آگه نزارند !

- نمیتونند ، مجبورند قبول کنند چون من فقط تو رو میخوام ..

دستان ظریفش را در میان انگشتان مردانه ام فشردم و لبخند کمرنگی زدم ، میترا پاسخ را با لبخند جواب داد ..

گونه ام رو بوسید و آن شب هم گذشت ، اما آن شب آرامش قبل از طوفان بود ، قبل از اینکه سیلی از بدبختی و سرزنش های پدر و مادرم بر سرم فرود آید ..

مادرم دائماً غرغر میکرد : اخه این کی بود مازیار ؟ ندیدی چی پوشیده بود ؟ زیونم لال مثل زنای فاسد لباس میپوشید ..

با شنیدن آن حرف روزنامه ام را بستم و با خشم در چشمان مادرم نگرستم ..

بلند شدم ، ایستادم و با انگشتانم خط و نشان کشیدم و داد زدم : بار آخرتون باشه که اینجوری صداش میکنید ..

بابا که تمام مدت بی سر و صدا جای میخورد در مقابل واکنشم جبهه گیری کرد و پاسخ داد : بشین سرجات مازیار ! مردی با من حرف بزنی ، صداتو جلوی مادرت بالا نبر که حرف حق میزنه ، این پتیاره غربتیو از کجا آوردی ؟

- بابا !

- زهرمار ! بتمرگ ببینم .. من نعل تو رو هم توی این دختره جلف نمیدازم ! اصلا تحقیق کردی ببینی نعل کیه ؟ آقا کیه ؟

مشتانم را گره کردم ، باز هم خواستم زبان درازی کنم که زنگ موبایلم به صدا درآمد ..

میتر بود و باید جواب میدادم ، بی خداحافظی از خانواده ، کتم را از روی صندلی برداشتم و از خانه خارج شدم ..

- سلام جوجو ..

- سلام !

- بد موقع مزاحم شدم عشقم ؟ سرت شلوغه ؟

پشت فرمان اتومبیل نشستم و به او جواب دادم : نه عزیزم ، یکم اعصابم خورد شد ، دارند دیوونم میکنند !

- کیا ؟

- پدر و مادرم دیگه ! یعنی من هر روز باید غر بشنوم ؟ انگار نه انگار سنی ازم گذشته ..

میتر خنده شیرینی کرد ..

اتومبیل را روشن کردم و گفتم : آخ من قریونت خنده هات بشم ، بیکاری بیام ببینمت ؟

- من همیشه برای تو وقت دارم عزیزدلم ، بیا گالری !

- ای به چشم ..

تماس را قطع کردم و به سمت گالری به راه افتادم ..

[دکتر درحالی که داشت پرونده رعنا را بررسی میکرد از من پرسید : پدربت اظهار میکرد که میتر دختر مناسبی نیست ، فقط از روی ظاهرش قضاوت میکرد ؟

از جا بلند شدم ، کتم را درآوردم و جواب دادم : قبل از قرار ملاقات ازم درباره سطح تحصیلات میتر پرسیدند ، برای خانواده سنتی من میزان تحصیلات عالی مهم تر از ثروت و زیبایی بود ، میتر تحصیلات آنچنانی نداشت ! دیلمش رو هم به زور گرفته بود ولی در عوض با پول پدرش به گالری لباس زنانه در جوردن تاسیس کرده و به عنوان مدل کاتولوگ کار میکرد ..

دکتر نگاهی به رزومه کاری من انداخت و گفت : آقای سعادت خواه ، شما یک مرد معمولی نیستید ، من رزومه کاری و تحصیلی شما رو از قبل چک کردم ..

شما یه نابغه ریاضی محسوب میشدید و بارها توی سمینارهای خارجی مقاله های ریاضی ارائه دادید ، درست میگم ؟

پوزخندی زدم و در پاسخ گفتم : من به مطالعه اهمیت زیادی میدادم ، میخواستم همیشه نفر اول باشم و اینکار رو به نحو احسن انجام میدادم ، چه توی درس و چه توی روابط عاشقانه ..

به محض احساس کمبود با میتر ، سعی کردم جبرانش کنم و موفق شدم .. بعد از مدتی تنها مرد خوش چهره و جذابی که توی جمع های دوستانه میتر و اطرافیانش پیدا میشد من بودم ، این خاصیت من بود جناب دکتر ، برنده بودن ! اول بودن !

دکتر عینکش را به روی صورتش جا به جا کرد و پرسید : چرا از فعل گذشته استفاده میکنید آقای سعادت خواه ؟

نگاهی به حلقه ازدواجی که در دست چپم بود انداختم و گفتم : دیگه چیزی برای باختن ندارم [

همان شب بعد از گالری به خانه مشترکمان رفتیم ، از قبل شام خورده بودیم ..

تمام مسیر راه پله را با شوخی و بذله گویی به آخر رساندیم ولی وقتی وارد واحد شدیم ، میترا دستانش را دور گردنم انداخت و با لوندی گفت : آقای دکتر ، امشب به مریض شهوتی دارید که دلش آمپول میخواد !

دستانم را دور کمر ظریفش حلقه کردم و گفتم : پس معطل نکن عزیزم ، آمپول دکتر داره ادیتش میکنه ..

میترا قهقهه ای سر داد ، زیر باسنش را گرفتم و به سمت اتاق خواب هدایت کردم ..

بعد از رفع عطش ، کنار هم دراز کشیدیم و او درحالی که روی سینه ام با انگشت خط های فرضی رسم میکرد گفت : مازیار ؟

- جون دلم ؟

- میخوای چیزی بگی ؟

- آره ، میخوام بگم عاشقتم !

به شوخی پرسید : چرا همیشه بعد از سکس اینقدر رمانتیک میشی ؟

به پهلو خوابیدم ، صورت هردوی ما مقابل یکدیگر قرار داشت ، در چشمان زمردینش زل زدم و گفتم : من همیشه رمانتیکم نفس مازیار ..

انگشتانش را دانه به دانه بوسیدم و تن زنانه اش را در آغوش کشیدم ، سرش را به روی سینه ام چسباند و گفت : میدونستی من خوشبخت ترین زن دنیام که تو رو دارم ؟

- تو تمام زندگی این مردی دیوونه ..

سینه ام را بوسه باران کرد و با ناز گفت : مرد مهربون من ، همیشه کنارتم ..

چشمانم را بستم و زیرلب گفتم : منم ..

[دکتر پرسید : اما این همیشه تا کی ادامه داشت ؟

نخ دوم را آتش زدم ، پاهایم را به روی هم انداختم و گفتم : تا اواسط پنجمین سال رابطه مون ..

میترا تصمیم گرفت که از ایران خارج بشه ، گالری ورشکست شده و او به این نتیجه رسیده بود که ایران جای مد و فشن نیست پس برای ازدواج بهم فشار بیشتری آورد و گفت آگه میخوای درخواست ازدواجتو قبول کنم برام اقامت آمریکا رو بگیر ..

- چرا پدرش اینکار رو نمیکرد ؟ مگه جزوی از دستگاه دولتی نبود ؟

- پدرش به جرم رشوه خواری بازداشت شد ، نیمی از اموالشون رو مصادره کردند و پرنسس میترا از عرش به فرش سقوط کرد ، کم کم داشت دیوونه میشد و به هر دری میزد که از کشور خارج بشه ، به خاطر چهره و اندام زیباش

شکی نداشت که ژانسن های مدلینگ خارجی استخدامش میکنند ، از اول هم عشق آمریکا داشت ولی نه اینقدر زود ، من بهترین راه فرارش بودم چون حتی از آمریکا هم برای ادامه تحصیل بورسیه تحصیلی و اقامت کاری دریافت کرده بودم ..

- بخاطر عرق ملی قبول نکردی یا خانواده ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : شاید .. جفتشون !]

اوایل سال پنجم رابطه امان بود که میترا در اتومبیل بحث سیاوش را باز کرد و گفت : راستی .. سیاوش ..

با شنیدن از آن مرد قلبم ایستاد ، پایم را به روی ترمز زدم و پشت چراغ قرمز صبر کردم ..

- سیاوش چی ؟

سرش را پایین انداخت و با مظلوم نمایی گفت : برگشته !

- سیاوش برگشته ؟

- دیروز .. دیدمش !

عصبی شدم و محکم به روی فرمان اتومبیل کوبیدم ..

میترا با وحشت داد زد : چته ؟ چرا همچین میکنی ؟

احم غلیظی به روی پیشانی نشاندم و داد زدم : تو به چه جرئتی اون کثافت رو دیدی !

در مقابل با صدای بلندی جواب داد : مگه خودم خواستم ؟ اونا اومه بودند ..

با نگاه پرسشگری به او خیره ماندم ، تن صدایش را پایین تر آورد و گفت : با خانوادش اومه بود خواستگاری !

خون در رگ هایم یخ بست ، آب دهانم را با صدا قورت دادم ، تمام تنم با حرف های میترا سرد شده بود ..

کف دستانم پشت سر هم عرق سرد میکرد و نبض شقیقه ام تند تند میزد ..

بریده بریده از او پرسیدم : تو .. بهش .. چی .. گفتی ؟

- معلومه که گفتم نه مازیار ! این چه سوالیه ؟

خیالم کمی راحت شد ، چراغ سبز شده بود و به اجبار باید حرکت میکردم ..

- ناراحت شدی ؟

محلش ندادم ..

دستش را به روی رانم نوازش وار کشید و گفت : قربونت بشم نمیخواستم ازت پنهون کنم !

- نه گفتم تموم شد رفت ، مهم نیست ..

- مطمئن باشم دلخور نیستی ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم ..

[کاوه زیرکانه پرسید : اما تموم نشده بود مگه نه ؟

- یه سری چیزا توی زندگی تکرار نمیشند دکتر ..

- مثال بزنیید آقای سعادت خواه ..

- اولین زمستون ، اولین قرار ، اولین سکس و اولین .. عشق !

- اولین عشق میترا ، سیاوش بود ..

دستانم را به روی شانه مبل باز کردم و جواب دادم : و هست !

- مگه نگفتی برگشت ؟

- وقتی برگشت که خیلی دیر بود ..

- آگه دیر بود چرا بهش برگشتی ؟

پوزخند زدم : دوباره برمبگردیم به خونه اول !]

با بازگشت سیاوش و خواستگاری او از میترا ، کور سوی امیدی برای معشوقم در مسیر مهاجرت از ایران باز شد ، سیاوش که نه تنها کسب و کار پر رونقی در آمریکا به پا کرده بود بلکه از شهروندان آن نیز محسوب میشد ..

میترا با مخالفت آشکار خانواده و من در این باره مطلع بود ، انگار نمیخواست خاطراتمان را به دست فراموشی بسپرد ، نه دل رفتن داشت و نه پای ایستادن ..

مانده بود بر دوراهی ، این را همان اواخر از نگاه و حرف هایش میفهمیدم ، هیچ پیش زمینه ای برای جدایی از او نداشتم ، راستش را بگویم فکرش را هم نمیکردم چه برسد به آنکه بخوام کسب آمادگی کنم ..

با خودم میگفتم اصلا مگر میشود میترا به مردی که سالها با نفرت از او یاد میکرد جواب مثبت بدهد ؟ ما پنج سال آزرگار در کنار هم بودیم ، خندیدیم و گریستیم ، شب های بی نظیری رقم زدیم و خاطره ساختیم ..

اون همسر رویاهایم بود ، زنی که برای او جان میدادم ..

نمیخواهم انکار کنم که میترا عاشق نبود ، مگر میشود هرشب سر بر سینه مردی بگذاری و دل نبندی ؟ مگر میشود به لالایی های عاشقانه و بوسه های شبانه او بی توجه باشی ؟ آن قدم های دو نفره و خش خش برگ های پاییزی در زیر پایمان ، سمفونی گنشجک های بیمار و تماشای طلوع و غروب خورشید در آسمان ، قسم هایمان ، سوگندهایمان ، عشق بازی هایمان ، هیچکدام را نمیشد فراموش کرد ..

شاید میترا آن اواخر آرزایم گرفته بود ، شاید بوسه های شیطننت آمیزی که زیر باران پاییزی در ماشین انجام میدادیم ، ترسیم خانه رویاهایمان ، مسافرت به جنگل های سرسبز مازندران و دویدن کنار ماسه های دریا را به کلی فراموش کرده بود .. نمیدانم ! گیج و مستم انگار ..

همه چیز زود گذشت ، از دستش دادم ، به فاصله سقوط یک پر از شاخه آسمان از دست رفت ..

[دکتر متاسف شد و سرش را پایین انداخت ، یک عدد دستمال کاغذی جیبی باز کرده و نمی که گوشه چشم جوشیده بود پاک کردم ..

- ججوری اتفاق افتاد ؟

- خیلی سریع .. حتی بهم مهلت خداحافظیم نداد [

عصر 23 شهریور ، با سبزی از گل های رز قرمز ، گل مورد علاقه اش و گردبند حلقه تک شیک که درون جعبه چوبی قرار داشت به سمت پاتوق همیشگی امان ، همان رستوران ایتالیایی که دوست داشت به راه افتادم ..

آن روز را به خوبی یادم است ، موهایم را تازه کوتاه کرده و ریش هایم را کاملاً اصلاح کرده بودم ..

کت و شلوار مشکی رنگی که به روی اندام ورزیده ام مینشست از چند روز قبل برای تولدش خریداری کرده بودم که با رایحه عطر خوشبو گرم تکمیل شده بود ..

در گل فروشی خانوم مسنی که تزئین سبد گل هایم را بر عهده داشت با خوش رویی پرسید : خواستگاری میری پسرم ؟

- هم خواستگاری هم تولد !

- چه خانوم خوشبختی ، به به ، بزمن به تخته ! میری خونه یه اسپند دود بده مادر ، زبونم لال چشم میخوریا ..

لبخند زدم و هزینه سبد را پرداخت کردم ..

در بین راه پشت چراغ قرمز ایستادم ، دختر خردسال گل فروشی نزدیک اتومبیلم شد و با همان لحن کودکانه خویش شروع کرد و گفت : عمو .. عمو گل میخوری ؟ عمو ببین گلام چقدر قشنگه ! یه شاخه بگیر ببر برای زنت ..

به سبد کلی که در کنارم بود اشاره زدم و گفتم : دارم میبرم !

کودک با ناامیدی سرش را پایین انداخت و گفت : اما گلای من خوشگل ترند عمو !

- خیلی خب حالا زبون نریز ! شاخه ای چنده ؟

- شاخه ای هزار تومنه عمو ! دوتا بدم ؟

همین که کیف پولم را درآوردم موبایلم زنگ خورد ، میترا بود ، مجبور بودم جواب بدهم ..

آن دختر بچه هم سر و صدا میکرد و از طرفی چراغ سبز شده بود ، از خرید گل صرف نظر کردم و با آخرین سرعت به راه افتادم ..

- جانم میترا ؟

- کجایی مازیار ؟ ده دقیقهست اینجا ..

- ببخشید پشت چراغ بودم ..

- بیا دیگه ، خسته شدم !

- الان میرسم عزیزم ..

تماس را قطع کردم و شقیقه هایم را مالیدم ، از فرق سر تا نوک پاهایم تیر میکشید ، دلشوره هم داشتم ..

میترا آن اواخر سردتر از همیشه شده بود ، قرارهایمان را عقب مینداخت ، با بی میلی به دیدنم می آمد و به طور مداوم کج خلقی میکرد ، بهروز میگفت شاید مشکلات زنانه دارد اما باید میدانستم که دلیل رفتارهای او از جای دیگر نشأت میگیرد ..

قرار تولدش را با بدبختی ترتیب دادم ، او که اصلاً تمایلی به آمدن نداشت ، یک هفته تمام مجبور شدم التماسش کنم ، نه به آنکه مرا به ترکیه دعوت میکرد و برایم در تولد و روز مرد ساعت گرانبها و لپ تاب میخرید نه به اینکه باید برای یک تولد ساده خودم را به آب و آتش میزدم ..

او حتی دیگر به سکس هایمان علاقه ای نشان نمیداد ، از بوسه و لمس هایم اجتناب میکرد ، به خانه مشترکمان نمی آمد و یکی در میان جواب تماس هایم را میداد ، هر بار هم که از او دلیل رفتارهایش را میپرسیدم با بی مهری مرا به شکاک و دیوانگی متهم میکرد و تا پنج شش روز جواب پیامکم را هم نمیداد ! کم کم داشتم به او مشکوک میشدم ، نمیخواستم روز تولدش را با یادآوری اواخر رابطه امان خراب کنم ، او تا لحظه آخر هم دختر محبوب من بود ..

آن روز با یک شال کمرنگ صورتی و مانتوی سفید جلوباز ، شلوار جذب همرنگ و صندل های صورتی منتظرم نشسته بود ..
با لبخند به او نزدیک شدم و گفتم : تولدت مبارک عشق مازیار ..

به سردی جواب داد : سلام ، مرسی ..

از همان ابتدا تیر خلاص را زد اما من نادان این سردی و کم محلی را به حساب تاخیرم گذاشتم ، میدانستم چقدر از آن متنفر است ..

پشت میز نشستم و سبد گل را که جعبه حلقه ام در آن بود به او تقدیم کردم ..

- تقدیم با عشق ..

سبد را از دستم گرفت و زیر پایش گذاشت ، انتظار داشتم حداقل در جعبه را باز کند ! حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزد ، از دستش دلگیر شدم ولی باز هم مدارا کردم ..

منو را باز کردم و پرسیدم : چی میخوری عزیزم ؟

- مازیار باید حرف بزنیم ..

به شوخی گفتم : آدم که با شکم گرسنه حرف نمیزنه !

با لحن محکمی جواب داد : جدیه ، درباره سیاوشه !

با شنیدن نام سیاوش لبخند روی لبم ماسید و منو را بستم ..

- سیاوش چی شده ؟ چیزی گفته ؟

- نه .. مازیار من به تصمیمی گرفتم !

صدای تپش قلبم به اوج خود رسید ، کراواتم را کمی شل کردم و با صدایی لرزان پرسیدم : چی ؟

- من دارم با سیاوش ازدواج میکنم ..

بعد از شنیدن جمله آخرش گوش هایم کر شد ، دیگر نفهمیدم که چه گفت و چه داستانی سر هم کرد ..

گویی لخته خونی از داخل مغزم جدا شد و افتاد ، درد شدیدی در پیشانیم جان گرفت ، سابقه درد میگرنی نداشتم اما تحمل این حجم از فشار روانی که ناگهان بر سرم وارد شد بیش از طاقتم بود ..

میترا که حال نگرانم را دید با وحشت نامم را صدا زد ..

هوای رستوران خفه بود ، زیر نور کم سوی فضا داشتم جان میدادم ، بی درنگ از جا بلند شدم و بی توجه به فریادهای میترا از رستوران خارج شدم ..

لرزش دستانم را حس میکردم ، سرم به حالت انفجار رسیده بود و هر لحظه امکان داشت متلاشی شود ..

کتم را وسط خیابان رها کرده و سوار اتومبیل شدم ..

راه تنفس بسته شده بود ، مثل مرغی سرکنده بی تابی میکردم ، علائم بیشتر شبیه یک حمله قلبی بی سابقه بود ..

بی معطلی به اولین شماره مخاطبین تلفن همراهم زنگ زدم ..

بهر روز بعد از دو بوق جواب داد : جونم داداش ؟

به سختی حرف میزد ، دندان هایم داشت کم کم قفل میشد ..

- بهروز .. به اورژانس زنگ بزن ! من تو سمند مشکی ام ، ایتالیایی ام !

نگران شد ، آدم بی دست و پایی نبود ، میدانستم نشانی را که بدهم کار تمام است ..

موبایل را کنار گذاشتم و تند تند سرفه کردم تا حمله قلبی را کنترل کنم ، میدانستم برای رفع خطر سگته موثر است ..

چشمانم را بستم و اینکار را ادامه دادم ، اوضاع کمی بهتر شد اما باز هم به سختی نفس میکشیدم ..

آمبولانس از راه رسید ، خوشبختانه از اورژانس تا آنجا فاصله زیادی نبود ..

به روی برانکارد وارد ماشین آمبولانس شدم ، ماسک اکسیژن زدند و به سمت نزدیکترین بیمارستان به راه افتادیم ..

تنها 4 5 ساعت بعد از حمله قلبی در قلب اکثر بیمارها لخته خونی جمع می شود ، این را خوب میدانستم که بستری میشوم ..

پرسنل های بیمارستانی که به آن منتقل شدم به خوبی مرا میشناختند ، نیازی به کاغذبازی های اداری نبود ، من را فوراً به ICU برای گرفتن ECG و آزمایش خون بردند ..

[دکتر کاوه به طعنه گفت : بهت نماید اینقدر کم جنبه باشی آقای سعادت خواه ! با یه حرف ساده راهی بیمارستان شدی ؟

دستی در موهای پر پشت مشکی رنگم کشیدم و گفتم : هیچوقت فکر نمیکردم ناراحتی قلبی داشته باشم ، قرار آخر و اون شوک عصبی به نفعم بود چون با یه آزمایش CK-MB و نوار قلب متوجه تهدیدی شدم که ممکن بود در آینده مشکلات جدی ایجاد کنه ..

با وجود کمردرد و گردن دردهای موضعی اصلاً شک نمیکردم !

به روی صندلی چرخ دارش لم داد و گفت : پس به طریقی مدیون میترا هستی !

- شاید]

نزدیک به سه هفته بعد ، زمانی که در خانه پدری تنها در اتاق نشسته و کتاب می خواندم ، مادرم از طبقه پایین صدایم زد ..

- مازیار ! بیا پایین ..

ابتدا توجهی نکردم ، گفتم حتماً باز هم میخواهد نصیحتم کند یا به زور داروهای گیاهی و درمانی برای رفع اعصاب غذا به من بخوراند ..

در واقع من اعصاب نکرده بودم ، میلی نداشتم ، نزدیک به سه هفته جز آب چیزی نمیخوردم و مادرم بعد از ماجرای بیمارستان حساس تر شده بود ، اصلاً نمی گذاشت به خانه ام برگردم ..

با وجود 25 سال سن ، در اتاقم مبحوس شده بودم و حتی به درس هایم علاقه ای نشان نمیدادم ..

یادم است که برای تخصص چشم میخواندم ، کتاب های روی هم تلمبار شده بود و انبوهی از لباس های چرکم گوشه اتاق خودنمایی میکرد ..

مادرم دوباره صدا زد : مازیار ! این دختره اومده !

با شنیدن کلمه " این دختره " خشکم زد ، کتابم را به روی تخت انداختم و گارد سفت و سختی گرفتم و به سمت طبقه پایین راه افتادم ..

مادرم را دیدم که میترا را جلوی در نگه داشته و به او میگوید : سه روز پیشم اومدی گفتم نمیداد بیبنتت ! دست بردار برو دختره پتیاره ! دیدی که صدایم زدم نیومد ..

- من باهانش کاری ندارم خانوم ، میخوام بهش یه چیزی بدم ..
- دختره چشم سفید مثل بختک خودتو انداختی وسط زندگی پسرم الان میگی کاریش نداری ؟ ایشالله ذلیل شی ! من از اولم میدونستم تو آدم نیست بی حیا ..
- از پشت سر مادرم ظاهر شدم ، میترا لحظه ای به روی چهره ام زوم کرد و بعد با لحن آرامی نامم را صدا زد ..
- با خونسردترین حالت ممکن جواب دادم : بله ؟
- میتونیم حرف بزنیم ؟
- مادرم به جای من پشت چشمی نازک کرد و گفت : نه خیر ! بفرمایید خانوم .. بفرمایید ..
- همینکه آمد در را به روی او ببندد مانعش شدم و دستم را لای در گذاشتم ..
- مادرم جا خورد و یک قدم عقب رفت ..
- میشه تنهامون بزاری ؟
- مازیار ..
- لطفا !
- نگاه مادرم بین من و میترا چرخید و بعد با بی میلی ما را تنها گذاشت ..
- به چهارچوب در تکیه دادم ، دست به سینه شدم و پرسیدم : خب ؟
- نگاهش را دزدید ، تره ای از موهای بلوندش را پشت گوش داد و گفت : خوبی ؟
- یه تای ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم : این همه راه اومدی حالمو بپرسی ؟
- شنیدم حالت بد بود ..
- خبرا زود میرسه !
- مازیار چرا اینکارو با خودت میکنی ؟ من نمیخوامت همچین اتفاقی بیوفته ..
- مشکل من مشکل خودمه ، نیازی نیست عذاب وجدان داشته باشی ..
- در میان کلامم نگاهم به حلقه ظریف نگین کاری شده ای که در دست چپش به چشم میخورد برخورد کرد ..
- لبخند تلخی زدم و گفتم : چه زودم نامزد کردید ..
- دستش را پشت سر قایم کرد و من من کنان گفتم : این .. این .. چیزی نیست !
- باورم نمیشه همچین کاری کردی ..
- مازیار ! چرا درکم نمیکنی ؟ من نمیتونم توی ایران بمونم !
- سرم را با تاسف تکان دادم ، چگونه به این دختر غربتی دل بستم ؟
- ولی همیشه عاشقت بودم و میمونم ! باور کن ..
- پوزخندی زدم : خب ؟ همین ؟
- تو دوسم نداری ؟
- این حرفا برای یه زن متاهل یکم زشت نیست ؟
- حرصش گرفت و جواب داد : خیلی خب ! بسه ! چقدر تیکه میندازی .. خوبه منم عقده هامو سرت خالی کنم ؟
- بدبخت سیاهش از تو خیلی سرتره ! من به چیت دل خوش کنم آخه !

تویی که نه فکر دل کندن از این خراب شده رو داری نه به ماشین مدل بالا! خودتو پاره کردی به خونه توی انقلاب خریدی ..

تویی که خرج ترکیت من دادم چی میگی هان؟ میدونی سیاوش توی همین مدت چقدر ..

او با حرف های تند و گزنده اش داشت مرا عصبی میکرد ، کنترلم را از دست داده بودم ..

کارد میزدی خونم درمیاد ، رگ های گردنم برجسته شده و تمام قدرتم را در مشت های گره خورده ام حس میکردم ..

نگذاشتم بیش از این گستاخی کند و یک سیلی محکم در گوشش خواباندم ..

میترا سر برگرداند و با تعجب به من نگریست ..

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا بردم و گفتم : یک بار دیگه این ورا پیدات شه من میدونم با تو !

- تحفه !

جعبه حلقه ای که برایش خریده بودم از کیفش درآورد و جلوی پایم انداخت ..

- حلقه 1 تومنی فیکت هم بخوره تو سرت ! عوضی !

میترا با قدم های بلند از خانه بیرون رفت ، خم شدم و جعبه حلقه را برداشتم ..

بازش کردم و با حسرت به حلقه تک نگینی که در آن قرار داشت نگریستم ..

یادش بخیر ، با چه مشقتی آن را خریده بودم ! چه وسواسی برای انتخابش به خرج دادم و حالا به جای اینکه در دست معشوقم بدرخشد باید در کنج اتاق خاک بخورد ..

دلم نمی آمد دورش ببینازم ، برایم مملو از خاطرات زیبا بود ..

حلقه را گوشه میز تحریرم گذاشتم ، در را قفل کردم و بی توجه به ناله و لابه های مادرم گوشه تختم نشستم و سر در گریبان فرو بردم ..

[کاوه دو فجان قهوه تلخ حاضر کرد ، رو به رویم نشست و گفت : متاسفانه شکر نداریم آقای دکتر ..

- مهم نیست ، تلخ میخورم ..

- چه نوع قهوه ای دوست دارید ؟

- نمیدونم ، ترک ؟ شاید ..

- به گمونم تلخ ترینه ..

- من به شیرینی علاقه ای ندارم ، زندگی شیرین نیست دکتر ! ما توی یه کابوس زهرآگین به نام حیات جون میدیم ..

چرا لذت زودگذر و ناپایداره و درد و رنج بی پایان ؟ چرا هیچ لذتی جای درد رو پر نمیکنه ؟ فکر میکنم ما به دنیا اومدیم تا سختی بکشیم ، برده های مدرنیته بشیم و در آخر زیر فشارهای زندگی کشته بشیم ..

- این به طور معمول چیزی نیست که اکثر پزشک ها به زبون بیارند !

- نمیدونم ، شاید امروز به جای رعنا من باید اینجا باشم ..

دکتر پرونده ام را برداشت و درحالی که ورق میزد گفت : اینجا ذکر شده که شما سه ماه در مرکز بازپروری بستری شدید ..
اعتیاد داشتید ؟

- به خاطراتش جناب کاوه ، خاطراتش معتادم کرد [

اوایل جدایی فراموشی آسان به نظر میرسید و چندان سخت نمیگرفتم ...

رفته رفته همه چیز سخت تر شد ، از لا به لای خبرهای دوستان شنیدم که میترا به آمریکا مهاجرت کرده ..

آن روز که فهمیدم دیگر اینجا نیست دنیا به روی سرم خراب شد ، انگار تا وقتی در تهران بود آرامش داشتم ولی وقتی رفت تمام قلبم را یک جا برد ..

کم کم کمبود جای خالی را حس میکردم ، عکس هایمان را مرور میکردم ، هنوز منتظر تماسش بودم ..

گویی که باورم نمیشد همه چیز تمام شده ، بهروز بیشتر از هر فرد دیگری نگرانم شده بود و وقتی آرامش را میدید از حال عجیبم تعجب میکرد ..

آرام بودم اما از درون موریانه های دلتنگی قلبم را میجویدند ، آرام بودم اما دیگر در جمع های دوستانه بلند نمیخندیدم ..

آرام بودم اما دیگر حوصله باشگاه و رسیدن به سر و وضعم را نداشتم ..

آرام بودم اما نه تنها مثل قبل مطالعه نمیکردم بلکه حتی نتوانستم امتحاناتم را به خوبی پاس کنم و یک ترم مشروط شدم ..

از خانه پدری برگشتم ، تمام راه های ارتباطیم را قطع کردم و با انبوهی از شیشه های مشروب سرگرم شدم ..

کارم از صبح تا شب نوشیدن همان مشروب های زهرماری ایرلندی شده بود که اولین بار در حضور میترا نوشیدم ..

دیگر در کلاس های دانشگاه شرکت نمیکردم ، مقاله نمی نوشتم ، کنفرانس نمی رفتم ..

به پدر و مادرم سر نمی زدم ، با بهروز والیبال بازی نمی کردم ..

تنها شده بودم ، این خانه روحم را میخراشید ..

وقتی به میلمانی که به سلیقه او خریده بودم و به لباس هایی که توی کمد مشترکمان آویزان شده بود مینگریستم عذاب میکشیدم ..

آنقدر به دیوارهای خانه مشت زده بودم که استخوان تاندوهایم پینه بسته بود ..

مثل دیوانه ها دور خودم میچرخیدم و به او زنگ میزدم ، شماره اش خاموش بود ، از ایران رفته بود ولی من همچنان به شماره ایرانی اش زنگ میزدم به امید آنکه بردارد و یکبار دیگر به صدای ظریف و زنانه اش گوش دهم ..

هیچوقت بر نداشتم ، هیچوقت نفهمید چه حرف هایی را در قلبم نگه داشتم ..

میترا رفته بود ، همه این را قبول کرده بودند به جز منی که ماه ها انتظار کشیدم ، او هرگز باز نمیگشت !

بعد از مدتی متوجه شدم که به الکل اعتیاد پیدا کردم ، اگر یک روز نمیخوردم خمار و نعشه میشدم ..

اوضاع زندگی به کلی بهم ریخته بود ، نمیتوانستم به تنهایی از پس مشکلات برآیم ..

مادرم در این مدت بارها به خانه ام سر زد اما من حتی در راهم به روی او باز نکردم ، دلم میخواست گوشه این خانه تنهایی بمیرم و بپوسم ...

یکبار که تنهایی تیشه به ریشه مغزم زده بود ملحفه های سفید رنگ تخت و روبالشتی را بهم گره زدم تا خودم را دار بزنم اما از بخت نحس ملحفه پاره شد و من موفق به خودکشی نشدم ..

اواخر دوره حبسم ، فکر خودکشی در ذهنم پر رنگ تر شده بود ..

یادم است که از توی کابینت چند جعبه قرص برداشتم تا همه را یک جا بالا بدهم !

من بیش از حد ضعیف و ناتوان شده بودم ، حتی نمیتوانستم به تنهایی فکر کنم ..

تنها صدایی که در گوشم میپیچید آواز خوش مرگ بود ، ندایی که بند بند وجودم را میخواند و من را به آرامش ابدی نزدیک میساخت ..

برای بار آخر به طاقچه ای که مملو از افتخاراتم بود نگاه کردم ، مدال های طلا ، تقدیرنامه های بین المللی ، هیچکدام برایم ارزشی نداشت ..

عکس میترا را در دستم فشردم و تمام قرص ها را یکجا بالا دادم ...

[کاوه به شوخی گفت : با وجود این باز هم زنده ای !

- پدر و مادر نگران و از همه جا بی خبرم همون شب به خونم شبیخون زدند ، درست یک دقیقه بعد از خوردن قرص ها در خونم شکست و اونها داخل شدند ..

حتی وقتی وارد اتاق شدند چشمم باز بود !

نمیدونم از خوش شانسی بود یا نه ، ولی تقدیر عجیبی دارم ..

- بعد چی شد ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : مرکز بازپروری و این داستان ها ، خودتون که بهتر میدونید دکتر .. [

نزدیک به سه ماه در مرکز بازپروری بستری بودم ، حال جسمیم رو به بهبودی بود و به راحتی از پس اعتیاد برآمدم ..
بعد از پاکسازی و شرکت در کلاس های روانشناسی گروهی و مشارکت های اجتماعی سعی کردم به زندگی نابسامانم نظم و ترتیبی دهم ..

در اولین قدم خانه و اتومبیل را با تمام تجهیزات فروختم !

شش ماهی طول کشید تا زندگیم به روال سابق برگردد و در بدو ورود به 27 سالگی باز هم به یک مرد جدید تبدیل شدم ..
دوباره به زندگی پرافتخار و فعالیت های تحصیلی خود برگشتم ، لازم بود تا کمبدهایم را با تلاش های خستگی ناپذیر جبران کنم ..

برای اخذ تخصص چشم پزشکی 4 سال در اتریش درس خواندم و زمانی که به ایران برگشتم یک مرد جا افتاده و پخته بودم ..
در این مدت با هیچ زنی وارد رابطه نشدم ، تمام تمرکزم را صرف تحصیلم کردم تا به جایگاهی که لایقش هستم برسم ، در این راه حمایت خانواده و دوستانم کمک شایانی به بنده کرد ..

از گستاخی هایم پشیمان بودم ، یک شب سنگ دلم را با مادر و پدرم باز کردم و بابت تمام آن پنج سال از آنان عذرخواستم ، بسیار خوشحال گشتند باری برای جبران اشتباهاتم بعد از افتتاح مطب خانواده ام را به صرف شام دعوت کردم ، برای مادرم گردنبند طلای شیکی خریدم و به پدر سنتی پسندم یک انگشتر عقیق هدیه دادم ..

بهر روز هم موفق به دریافت تخصص گوش و حلق شده و دو سال قبل با هنگامه ازدواج کرد ..

اتفاقا من هم به عروسیشان دعوت بودم و برای شرکت در جشن بهترین دوستم از اتریش به ایران بازگشتم ..

خدا میداند دلم چقدر برای بهروز و شیرین کاری هایش تنگ شده بود ..

حتی شب عروسی هم دست از شوخی برنمیداشتم و میگفتم : راستشو بگو مازیار ، با کی ریختی رو هم ؟ دختر اتریشیا خوشگلن ؟

و من در جواب او فقط میخندیدیم ..

- بابا مگه میشه آدم دوسال تو مملکت غریب بمونه با هیچکی رو هم نریزه ! تو هم از اونور بوم افتادیا داداشم ..

- رفتم درس بخونم بهروز ، نرفتم دختربازی کنم که !

- در حد یه ماچ چی ؟

این پسر با روحیه طنزپرداز خود همیشه حالم را خوب میکرد ..

میترا هم طبق انتظار در جشن حضور داشت ، از قبل خودم را برای دیدارش آماده کرده بودم ، با وجود این مدت هنوز عشقش هم در دلم زنده بود ، مگر نمیگفتند از دل برود هر آنکه از دیده رود ؟ اشعار احمقانه !

میترا با آن لباس ماکسی نقره ای و موهای بلوند فرش در جشن دلبری میکرد و نگاه تمام مردان را دزدیده بود ..

با حسرت به او که در آغوش سیاوش تاب میخورد نگاه میکردم ، آن شب بارها مردم و زنده شدم ..

خاطر اتمان جلوی چشمم پررنگ تر شد و بغضی به گلویم چنگ انداخت ..

جشنشان در یک باغ مجلل مختلط برگزار شده بود ، انواع شیرینی های مجلسی و نوشیدنی روی میز قرار داشت ..

بهر روز برای برگزاری این مراسم حسابی دست به جیب شده بود !

من پیش گروهی از آشنایان دور میز نشسته بودم و دست میزدم ، نه رقصیدن بلد بودم نه گستاخی اینکار را داشتم ..

بهر روز که از اول تا آخر مراسم در کنار هنگامه میرقصید ، این پسر در دلفک بازی رقیب نداشت ..

وقتی برای کشیدن شام به سراغ میز سلف سرویس رفتم دوباره نگاهم با نگاه میترا گره خورد ..

برای چند ثانیه روی لب های صورتی رنگش مکث کردم ، تشنه طعم شیرینش بودم ..

میترا لبخند زد و پرسید : خوبی ؟

احمقانه ترین تک کلمه ای جهان در آن لحظه بود ..

سرم را به نشانه بله تکان دادم و تا خواستم احوال او را بگیرم سر و کله آن حرامزاده شوهرنمایش پیدا شد ..

دستش را دور کمر معشوقم حلقه کرد و از میترا پرسید : عشقم ؟ چیزی شده ؟

میترا با لوندی جواب داد : نه عزیزم ، داشتم با آقای سعادت خواه احوال بررسی میکردم ..

سیاوش پوزخند مغرورانه ای زد ، از همون لبخند های کریه ای که میگفت " مال من شد ، دیدی ؟ "

مطمئن بودم من را میشناسد با این حال میترا ما رو به هم معرفی کرد و گفت : شوهرم سیاوش جان ..

آقای به اصلاح شوهرش دست دراز کرد و گفت : خوشبختم جناب ، سیاوش عیسی پور هستم ..

نگاه سردی به آن لبخند احمقانه انداختم ، نمیخواستم جلوی میترا احساس ضعف کنم ..

محکم دست دادم و گفتم : مازیار ، خوشبختم ..

سیاوش موهای بلوند میترا را لای انگشتانش پیچ داد ، گویی که میخواست حسادت مرا تحریک کند پس به او گفت : عشقم

اینجوری خوشگل میکنی ، دل مردا رو زود میبری !

میترا با ناز جواب داد : میدونی که فقط مال توام سیا ..

- میدونم ملکه من ! عاشقتم ..

از عشق بازیشان حالت تهوع گرفتم ، مثلا میخواستند تظاهر به خوشبختی کنند ..

میترا نامرد ، انگار نه انگار که روزهایی من را به عنوان شریکش معرفی کرد ! میترا من آلازایم سختی گرفته بود و راه

نجات نداشت ..

اشتهایم کور شد و دوباره به میزم برگشتم ..

یکی از آشنایان از ما فندک خواست ، کسی به همراه نداشت ولی من در اتومبیلم یکی جا گذاشته بودم ..

با عرض پوزش از جا به سمت اتومبیلم رفتم و فندک را برداشتم اما هنگام بازگشت با زن غریبه ای برخورد کردم ..

او یک پیراهن دنباله دار یقه شل قرمز پوشیده بود و با آن کفش های پاشنه بلند به سختی راه میرفت ..

گفتم شاید کمک نیاز داشته باشد ، حس فردین بازی ام گل کرد و به او گفتم : خانوم ؟ کمک میخواید ؟

زن به سمتم برگشتم ، چهره معصومی داشت ..

موهای بلند تیره رنگش را به دور شانه ریخته بود ، چشمان درشت قهوه ای و بینی کوچیکی داشت ..

لب هایش عجیب بود ، زیرا در نظر اول لب بالایش بزرگتر از لب پایینی به چشم آمد ..

- من .. من نمیتونم با اینا راه برم !

- پس چرا پوشیدی ؟

- میخواستم زنونه باشم ..

- کاری از دستم برمیاد ؟

- دمپایی داری ؟

ابتدا گمان کردم شوخی میکند اما وقتی نگاه منتظرش را دیدم با تعجب پرسیدم : جدی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد ..

یادم است که همیشه یک جفت دمپایی برای سفرهای دوستانه داشتم ..

زن در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو نشست ..

جلوی پایش زانو زدم و کفش های پاشنه بلند را درآوردم ، طفلکی تمام پاهایش زخمی شده بود ..

- با خودت چیکار کردی !

از توی داشبورد چند چسب زخم برداشتم و انگشتانش را چسب زخم زدم ..

پاهای زیبایی داشت ، انگشتان کشیده و زنانه و ناخن هایی که با لاک قرمز مرین شده بود و یک پایبند طلایی هم از پای چپش آویزان بود ..

ناخودآگاه دستم را به حالت نوازش روی انگشتانش کشیدم ، سرش را بالا آورد ..

چشمانش بارانی بود ، جا خوردم و پرسیدم : چیزی شده ؟

با کف دست گوشه چشمش را پاک کرد و گفت : من خیلی تنهام ..

آسمان غرش کرد ، گمان کردم بارشی در پیش داریم ..

زن لبخند تلخی زد ، گویی که غم سنگینی که دلش چمپاته زده بود و نیاز به هم صحبت داشت ..

بوی الکل هم میداد ، احساسم میگفت کمی مست است ..

آدم اجتماعی ای نبودم ، اصلا راه و روش صحبت دوستانه را نمیدانستم !

با اینحال از او پرسیدم : میخوای دربارش حرف بزنی ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و پرسید : نمیخوای به جشن برگردی ؟

- کسل کنندهست ..

- پر از آدماییه که برای سکس دو نفر دیگه شادی میکنند نه ؟

انتظار همچین حرفی را نداشتم ، کمی جا خوردم و سرفه مصنوعی سر دادم ..

- بیشتر برای پیوند شادی میکنند ..

- دلم میخواد عروس شم ..

- حتما یه روزی این اتفاق میوفته !

خندید و گفت : نه ، نمیوفته ! من *سخلم ..

دختر بددهنی بود ، از این رفتارش خوشم نمیامد ..

پاهایش را رها کردم و گفتم : بهتره برگردید به جشن ..

- همین الان تو رو هم پروندم ..

یه تای ابروم را بالا انداختم و پرسیدم : منظور ؟

- ازم خوشت میومد ولی به محض اینکه گفتم *سخل بیخیال شدی ! هوم ؟

دختر زبلی بود ، چگونه فکرم را خواند ؟

- در هر صورت ممنون بابت دمپایی ولی به نصیحت دوستانه بهت میکنم ، اگه میخوای عشقتو دید بزنی از گوشه نگاه کن چون اینجوری که تو به میترا زل زدی همه فهمیدن عاشقتی ..

مثل مجسمه خشک شدم ، همین که آمد از کنارم بگذرد بازویش را گرفتم و با تردید پرسیدم : چی گفتی ؟

- یه نصیحت بود ..

- من عاشق کسی نیستم !

- منم مطمئن نبودم هنوز هستی ، با این واکنشت شدم !

چشمکی زد : یه دستی !

با خشم در چشمانش نگریدم ..

دستش را به روی گونم ام کشید و ناگهان لبانم را بوسید ، یک بوسه بی مقدمه و طولانی ..

روی نوک انگشتانش ایستاده و لب هایم را مثل بچه قنداقه میمکید ، چندان کار بلد نبود ، گویی که بار اولش است ..

چند لحظه اول در حیرت بودم و هیچ واکنشی نشان نمیدادم اما کم کم من هم شروع به بوسیدن لب های برجسته او کردم ..

دستانم را به دور کمرش حلقه کرده و تن ظریفش را به خودم چسباندم ، برخلاف میترا قدش کوتاه بود و به سختی برای بوسیدنم تلاش میکرد ..

در میان بوسه آبدار و داغمان دستش را به سمت شلوarm برد ، جا خوردم و لحظه ای دل از لب هایش کندم ..

باران با آخرین غرش آغاز شد و قطرات آب با سرعت به سر و صورت زمین باریدند ..

زن لبانش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت : چترها را باید بست.

زیر باران باید رفت.

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.

با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت.

دوست را، زیر باران باید دید.

عشق را، زیر باران باید جست.

زیر باران باید با زن خوابید.

زیر باران ..

باید بازی کرد ..

با آخرین جمله لاله گوشم را گاز ریزی گرفت و بوسه کوتاه به گونه ام زد ..

شعله شهوت بعد از چندین سال در درونم زبانه کشید ، دستش را گرفتم و سوار اتومبیل شدقم ..

بعد از ملاقات با میترا به این رابطه نیاز داشتم ، از شدت حرص و شهوت داشتم به یک زن ناشناس پا میدادم ..

شیشه های اتومبیل دودی بود و در آن شب بارانی تاریک ما تنها بودیم ..

روی پاهایم نشست و به سمت لب های یکدیگر هجوم بردیم ، خودم هم نمیفهمیدم دارم چه کار میکنم ! آن لحظه فقط میخواستم

ببوسم ، بدرم ، چنگ بندازم ..

او خم شد و کمر بندم را باز کرد ..

تا آن شب همچین تجربه ای کسب نکرده بودم ، میترا از اینکار متنفر بود ولی این زن چنان با علاقه انجام میداد که خون در رگ

هایم غلیان میکرد ، بی اختیار ناله میکردم ..

چشمانم خمار میشد ، دست در موهای بلندش میکشیدم و سرش را فشار میدادم ..
در تمام مدت رابطه یک کلمه هم حرف نزدیم ، فرصتی برای حرف نمانده بود ..
هر دو نفر فقط تشنه س*س بودیم ، امشب عروسی بهروز و هنگامه نبود عروسی ما بود که با یک رابطه لذت بخش رقم میخورد ..

هنگام نزدیکی چشمانش را بسته و بی صدا اشک میریخت ، صدای هق هقش را میشنیدم ..
نمیخواستم علت اشک هایش را بپرسم ، برایم پشیزی ارزش نداشت ..
همچون بره زخم خورده ای ناله میکرد و آب بینیش را بالا میکشید ..
نور موبایلم را به صورتش انداختم ، آنقدر گریه کرده بود که چشمانش به زور باز میشد ..
با خونی که از زیر دامنش ظاهر گشت وحشت کردم ، فوری زن را کنار انداختم و پرسیدم : تو .. تو ..
گوشه صندلی چمپاته زد و سرش را در بین زانوان پنهان کرد ..
آلتم خونی شده بود ، باورم نمیشد که همچین حماقتی کرده باشم !
آن دختر باکره بود و من نمیدانستم !
- لعنت بهت ! چرا اینکارو کردی ؟ میخوای برام دردرس بسازی ؟
سرش را به نشانه نه تکان داد و درحالی که اشک میریخت گفت : بزار ارضات کنم ..
- گمشو ! دختره مکار ..

با دستمال کاغذی آلتم را پاک کرده و او را تهدید کردم : فکر اینکه ازم اخاذی کنی از سرت بیرون کن ! من تو رو نمیشناسم و هیچوقت هم ندیدم ! افتاد ؟

در حالی که از شدت گریه هق هق میزد گفت : من .. من .. نمیخوام ! بیهو دیوونه شدم ... بیهو .. مامانم مرده ! من فقط میخوام .. فقط میخوام خودمو .. خودمو آروم کنم ! متاسفم !
با تاسف سرتکان دادم و گفتم : تو دیوونه ای !

خودش را به اغوشم پرتاب کرد و مثل بارانی که به شیشه و سقف ماشین میبارید اشک ریخت ..
دلم به رحم آمد ، بدرفتاری کرده بودم ..

دستی در موهای بلندش فرو بردم و زیرلب گفتم : هیش ..

نفس نفس میزد ، نمیتوانستم آرامش کنم ، از خودم عصبی بودم ! چگونه در برابر یه دختر کم سن و سالی مثل این از خود بی خود شدم ؟

- بزار ارضات کنم ..

- من خوبم بچه جون ..

- بلدم ارضات کنم ! بچه نیستم ! لطفا !

- وای وای چقدر بزرگه !

روی صندلی شاگرد هلم داد و دوباره روی پاهایم نشستم ، میدانم چرا نمیتوانستم در برابر او مقاومت کنم ..

قدرت شهوت اختیاریم را سلب کرده بود ! اشک هایش را پاک کرده و درحالی که نزدیکی میکردیم به من گفت : حالا ببین این بچه چه کارایی بلده ..

سینه های درشتش جلوی چشمم تاب تاب میخورد ، از دیدن این صحنه لذت میبردم ..

میدانستم اشتباه میکنم ، میدانستم در مهلکه افتاده ام اما قدرت مقابله نداشتم ..

مدت ها بود که جسم ارگاسم نشده بود و حالا با وجود این حوری کوچک بهشتی نمیخواستم به فرمان عقلم بها دهم ..

چشمانم گاهی تار میشد و در فضای شهوت سیر میکردم ، یک رابطه احمقانه با این دختر باکره دورترین چیزی بود که در جشن عروسی به آن فکر میکردم !

دختر ناله میکرد ، درد داشت و این طبیعی بود اما تحملش را تحسین میکردم ..

داشتم به ارگاسم نزدیک میشدم ..

- دارم ارضا میشم ..

- خب ؟

- خب بلند شو ..

- نمیخوام ..

دختر با لجبازی ادامه داد و من ارگاسم شدم ..

با عصبانیت او را پس زدم و پرسیدم : معلومه داری چه غلطی میکنی ؟

روی صندلی راننده افتاد و درحالی که میخندید ، ادای من را درآورد و گفت : معلومه داری چه غلطی میکنی ؟

شلوارم را بالا کشیدم ، مطمئن شدم این دختر مرا مضحکه کرده ..

- گمشو از ماشین بیرون ..

- مگه داری با هرزه حرف میزنی ؟

- برو بیرون !

- ناراحت نشو ، شوخی کردم !

تا آمد در را باز کند ، با فکر اینکه ممکن است از من باردار شود گفتم : بشین ..

- حالت خوبه ؟ هی میگی بشین هی میگی برو ! من کارم تموم شده میخوام برم خونه ..

- بشین میگم ..

دست به سینه نشست ، از صندوق عقب یک پتو نازک مسافرتی درآوردم و به او دادم ..

- بپیچ دور خودت ، نمیخوام مادر بچه هام سرما بخوره ..

جمله آخر را به طعنه گفتم و چشم غره رفتم ..

زن خندید و گفت : مادر بچه هام ! خوشم اومد !

از باغ خارج شدم و به سختی یک داروخانه شبانه روزی یافتم ..

قرص ضدباردای خریدم و با اب معدنی به او خوراندم ..

- نترس عزیزم ، من حامله نمیشم ! دو روز دیگه پریدمه !

- هیچکس نمیخواد یه حرومزاده داشته باشه !

- مثلا اگه دکتر باشه و مخصوصا اگه دکتر مازیار سعادت خواه باشه نه ؟

کاسه چشمانم بزرگ شد و با تعجب پرسیدم : از کجا ..

- اینقدر احمق نیستم که با مردی که نمیشناسمش بخوابم ! خوشحالم که تو بکارتمو ازم گرفتی ..

پوزخندی زدم : پس همش نقشه بود نه ؟ کی اجبیرت کرده ؟

خنده مستانه ای کرد و گفت : هیچکس ! چرا جناییش میکنی ؟ فقط میخواستم لذت هم آغوشی با یه نابغه رو بچشم ..

- حالا که چی ؟

- خونم همین اطرافه ! پیاده میشم و میرم ..

- بهتره فردا دوباره پیدات نشه ، آگه بفهمم دسیسه کردید ..

خم شد و گونه ام را بوسید سپس با صدای نازکش گفت : ممنون که برام یه شب خوب رقم زدی ، خیلی بهش نیاز داشتم .. شبخیر ..

او از ماشین پیاده شد و آرام آرام از نظرم محو گشت ، حتی یادم رفت نامش را ببرسم ..

احساس عجیبی داشتم ، آمیخته ای از ترس ، شهوت و کمی دلسوزی !

ماجرای عروسی و میترا را به کلی از یاد بردم و به خانه برگشتم ، شب مرموزی بود و امیدوار بودم که دیگر او را نبینم ..

[دکتر در گلو میخندید ، فنجان قهوه ام را بهم زدم و گفتم : راحت باشید آقای دکتر ..

- نمیخواهم باور کنم با زنی که اسمش نمیدونستی خوابیدی ! یکم دور از ویژگی شخصیتته ، فکر کنم گفتمی که آدم ایده آل گرایی هستی ..

- هممون تو زندگی یه اشتباهاتی انجام میدیم ، مدت زیادی بود که با کسی رابطه نداشتم و اون دختر واقعا .. فوق العاده بود !

- پس قوانینت رو شکستی آقای سعادت خواه !

به محتوای قهوه نگاه کردم و سر تکان دادم ..

- ادامه بده .. داستان داره جالب میشه !]

شب بعد به اتریش بازگشتم و آن دختر باکره عجیب را به دست فراموشی سپردم ..

اما بعد از دوسال طبق برنامه به ایران بازگشتم ، یک مرد 30 ساله جذاب و مجرد بودم ..

دختران زیادی خواهان ازدواج با من بودند ، شیدا همان پنج سال پیش ازدواج کرد و بلای ازدواج آسمانی دختر عمو و پسرعمو از خانواده خارج گشت اما مادرم دست بردار نبود ، گاهی به او حق میدادم ..

من تک پسر خانواده بودم ، از دار دنیا جز من کسی را نداشتند ..

مادرم گاهی روی تخت سنتی که در داخل حیاط گذاشته بودیم می نشست و با حسرت به باغ و حوض نگاه میکرد ..

یکبار که طاقنش طاق شده بود به من گفتم : پسرم فکرشو کن الان نوه هام توی این حیاط بازی میکردند ، توی حوض آب خیس میشدند ، براشون دو برش هندونه قاچ میکردم ! آخ من فداشون بشم ، از وقتی تو هم نیستی خونه خیلی سوت و کوره ! گاهی به پدرت میگم ما به این خونه درندشت چه نیازی داریم ؟ یه پیرزن و پیرمردیم ! اینجا رو هم بفروشیم بریم یه آپارتمانی بخریم و زندگیمونو کنیم ! اینجا تا وقتی تو بچه بودی و توی حیاط میدویدی خیلی قشنگ بود ، هنوز صدای خنده هاتو یادمه اما الان که نه نوه ای دارم نه بچه ای ! دیگه سنی داره ازم میره .. میتراسم نوه هامو نبینم مادر ..

او را در آغوش گرفتم ، موهای سپید رنگش را بوسیدم و گفتم : قربونت بشم ! بزار یکم جمع و جور شم ، به نوه هاتم فکر میکنم .. معلومه که مبینیشون عزیزدل من !

- ایشالله تا اون روز زنده باشم ، من که جز خوشبختی تو چیزی از خدا نمیخوام ..

متوجه شور و اشتیاق خانواده ام برای تشکیل خانواده و ازدواج بودم ، زن خاصی در زندگیم نبود پس تصمیم گرفتم خودخواهی را کنار بگذارم و با چند تن از دختران مورد تایید مادرم قرار ملاقات ترتیب دهم ..

در بیم پنج دختر 23 تا 26 ساله که با هر کدام در یکی از کافه های تهران قرار گذاشتم ، تنها یک نفر نظرم را جلب کرد ..

دختر 26 ساله ای به نام عاطفه که به تازگی از رشته دندان پزشکی فارغ التحصیل شده بود ، یک برادر و خواهر بزرگتر از خود داشت ..

خانواده خوب و تحصیلکرده ای بودند ، خودش هم دختر متین و باوقاری بود ، نوع پوشش را دوست داشتم ..

نه بیش از حد جلف و زننده و نه ساده و بی آرایش ! یک خانوم متشخص و متین که در بدو ورود به کافه نظرم را جلب کرد و تصمیم گرفتم که بیشتر با او آشنا شوم ..

برخلاف ده سال پیش عاشقی پیشه نکردم ، اگرچه که گاهی رفتارهایش را با میترا مقایسه میکردم و از این بابت احساس ناراحتی داشتم اما نسبت به اقتضای سنم پخته تر و منطقی تر رفتار میکردم ..

عاطفه دختری کم رو و خجالتی بود ، در تمام دوماهی که با او قرار میگذاشتم به زور پانزده جمله درست و حسابی بیان کرد ، بسیار آرام و دیرجوش بود ، تنها به هر سوالی که از او میپرسیدی جواب میداد و بعد خاموشی !

از نظر جنسی هم سرد مزاج به نظر میامد ، درست برخلاف من ..

میدانستم که در آینده با او به مشکل برمیخورم پس تصمیم گرفتم با او خواسته هایم را درمیان بگذارم اما عاطفه در کمال تعجب ، خواسته من را گستاخی خواند و گفت : واقعا که آقای دکتر ! من فکر میکردم شما جنٹلمن تشریف دارید ، قبل از ازدواج آدم درباره اونکارا بحث میکنه ؟

- اگه قبل از ازدواج حرف نزنیم پس کی باید حرف بزنیم ؟

- من چمیدونم ، واقعا که شرم آورده ..

بعد از آن روز که در پارک با او این مسئله را درمیان گذاشتم دیگر پیدایش نشد ، به مادرم هم گفته بود که من از او درخواست رابطه قبل از ازدواج کردم و بماند که چقدر بابت این سوتفاهم از جانب مادرم سرزنش شدم ..

به این ترتیب رابطه دوماهه من و عاطفه بهم خورد و بار دیگر درگیر کار و زندگی مجردی خویش شدم ..

در مدت کمی که به ایران بازگشتم ، کسب و کار خوبی راه انداختم ، ابتدا به کمک پدر ساختمان دو طبقه ای را برای مطب اجرا کرده و بعد از بازسازی و رنگ آمیزی اتاقی شیک ساختم ..

یک خانه نو 300 متری چهار خوابه در شهرک غرب خریداری کردم و این بار به تنهایی وسایل آشپزخانه ، مبلمان و اتاق خواب را خریداری نمودم ..

این خانه که با سلیقه خودم دیزاین شده بود پناهگاه امن من بعد از چندین ساعت کار طولانی در مطب بود ..

در نشیمن یک دست مبلمان L بنفش رنگ و یک سینمای خانواده 40 اینچ Full HD و فرش 6 متری بنفش - سفید قرار داشت ..

ست آشپزخانه ام که اپنی مشرف به نشیمن داشت بلوطی تیره بود و اتاق خواب اصلی ام را با دو رنگ سرمه ای - سفید تزیین کرده بودم ، جو مردانه ای داشت ..

خبری از لاک و لوازم آرایش روی میز توالت نبود ، درست برخلاف خانه قبلی ام که از لوازم زنانه پر بود ..

جای خالی یک زن به روی تخت ازارم میداد ، خانه خریده بودم و تا ماه آینده اتومبیل هم خریداری میکردم ..

کسب و کار خوبی هم داشتم ولی کمبود رابطه عاطفی و جنسی آزارم میداد ..

زنهای زیادی خواستار رابطه جنسی با من بودند و این فرصت خوبی برای رفع نیازم محسوب می شد اما با خلا عاطفی چه می کردم ؟

یک شب که با بهروز قرار مردانه ای برای بولینگ داشتم این قضیه را درمیان گذاشتم و او جواب داد : چرا با یکی آشنا نمیشی داداشم ؟

- دفعه قبل که آشنا شدم چه گلی به سرم زد !

- بابا دختره یه تختش کم بود مگه آدم بخاطر یه سوال ساده درباره سکس اینقدر کولی بازی درمیاره ؟

توپ را به سمت میله ها پرتاب کردم ، همه یکجا افتاد و ضربه Strike محسوب شد ..

به او جواب دادم : با وجود عاطفه فهمیدم شعور هیچ ارتباطی با تحصیلات ندارد ! به مادرم گفته بود من بهش پیشنهاد سکس دادم ، دختره احمق !

- ایول عجب ضربه ای !

یک بطری دلستر باز کردم و به روی صندلی نشستم ..

- زندگی متاهلی چطوره ؟ بهت میسازه ؟

- نه والا ! مگه آدم میتونه با زنا بسازه ؟

به شکمش که بیرون افتاده بود اشاره کردم و گفتم : دارم میبینم ..

در همین لحظه هنگامه یواشکی به همسرش گفت : دیدی بهروز ؟ ری ری بودا !!

بهروز : نه بابا ! اصلا نشناختم ..

با تعجب پرسیدم : ری ری ؟

- همون دوست خانوادگی که میگفتم ! اسمش رعناست ولی بهش میگن ری ری ، عروسک سازه اما گاهی افتخاری تئاتر هم بازی میکنه !

برایم جالب بود ، یک زن هنرمند ! از هنر سر درنمیآوردم اما هنرمندان را ستایش میکردم ..

با اتمام نمایش و بازی ماهرانه رعنا همگی بلند شدیم و کف زدیم و بازیگران خود را به ترتیب معرفی کردند ..

نوبت به رعنا که رسید روی چهره دوست داشتنی اش زوم کردم و لبخند کمرنگی زدم ..

سوار اتومبیل بهروز شدیم ، امشب شام هم برنامه داشتیم ولی بخاطر اصرارهای هنگامه در پارکینگ تئاتر معطل شدیم ..

بهروز با بی حوصلگی پرسید : حالا مجبور بودی بگی رعنا هم بیاد ؟

- دوستمه ها ! صبر کن نیم ساعت ، گریمش رو پاک کنه الان میاد دیگه ! چقدر غر میزنی بهروز ..

من کنار بهروز نشسته بودم و بی توجه به گفت و گوی زن و شوهری آنان از پنجره به بیرون نگاه میکردم ..

40 دقیقه یا بیشتر گذشت و سر و کله رعنا پیدا شد ..

مشوش به داخل اتومبیل نشست و پرسید : خیلی دیر شد ؟

هنگامه با خوش رویی جواب داد : نه عزیز دلم ، خوب موقع برگشتی ..

از آینه بغل به رعنا نگاه کردم ، آن نیم نگاه همانا و حیرت من همان !

باورم نمیشد رعنا همان دختر باکره عروسی باشد ، احساس کرده بودم که او را جایی دیدم اما روحم هم خبر نداشت ..

چشمانم از سر تعجب به مانند دو کاسه سوپ خوری گرد شد ، نمیدانستم که باید چه واکنشی نشان دهم ..

امیدوار بودم دیگر آن زن را نبینم ، راستش بابت رفتارم احساس شرم داشتم ..

یک رابطه جنسی نامشروع در شان من نبود ، تنها یک شیطننت کودکانه که بر اثر فشارهای جنسی در من پدید آمد و من در تمام این دو سال سعی داشتم که از آن دوری کنم ..

لحظه ای شهوت ، لحظه ای لذت و بعد خون پاکی که ریخته شد ، محال بود اشک های آن دختر و لب های نادرش را از یاد ببرم ..

هنگامه ما را بهم معرفی کرد و گفت : رعنا جون دوست خوبمه ، مثل خواهرم ! از بچگی با هم بزرگ شدیم مگه نه عزیزم ؟

سپس انگشتانش را لای انگشتان ظریف رعنا فشرد ، دختر لبخند زد و مهر تایید بر سخنان هنگامه نشان داد ..

بهر روز هم که نمیخواست از موضع خود عقب نشینی کند ، هندوانه زیر بغلم گذاشت و گفت : مازیارم که میشناسی رعناجان ، رفیق فاریک منه !

سپس به دختر اشاره زد و گفت : مازیار ایشون مثل خواهر خانومه ! از بچگی پیش مونس خانوم و هنگامه بزرگ شده ..

ناخودآگاه گفتم : پس چرا .. چرا هیچوقت ندیدمش ؟

هنگامه خندید و جواب داد : اتفاقا توی مهمونیم همیشه بوده ، حتما شما توجه نکردید مازیارجان ..

رعنا مظلومانه گفت : مهم نیست ، من همیشه نامرئی بودم ..

بهر روز بحث را عوض کرد و با شوخی و بذله گویی ما را به رستوران حاضری برد ..

رعنا رو به رویم نشست ، همان دختر دوسال پیش بود با این تفاوت که موهایش را مدل مصری کوتاه کرده بود ! همان بینی کوچیک ، چشمان درشت و لبهای سرخ ..

سبزه بانمکی بود ، کمر باریک ، سینه های درشت و اندام زنانه معمولی ..

یک مانتوی ساده سبز لجنی پوشیده بود که بلندی اش تا روی زانو میرسید ، دور لبه آستین مانتو و دکمه های سینه اش نواری از گلهای ریز صورتی و زرشکی طراحی شده و ساپورت مشکی رنگ و کفش های تخت زرشکی پوشیده بود ، شال زرشکی که به سر گذاشته با کفش و رژ لب ماتش هارمونی جذابی پیدا کرده بود ..

از سر شرم نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم و مدام سرم را کج میکردم ، در این که او هم من را به یاد میآورد شکی نبود ولی آنچنان خونسرد و عادی جلوه میکرد که گویی هیچ اتفاقی نیوفتاده ..

الحق که بازیگر زبردستی بود !

هنگامه و بهروز سرگرم گفت و گو بودند و هیچکس به من و رعنا توجه نمیکرد ، از این بابت خرسند بودم و گرنه با رفتار عجیب من بچه قنداره هم شک میکرد ..

دلیم میخواست لحظه ای با رعنا تنها شوم و از زیر زبانش حرف بکشم ، زمانی که او برای شستن دست هایش از ما پوزش خواست بهترین فرصت فراهم شد و تنها چند ثانیه بعد از او من از جمع خارج شدم ..

دستشویی زنانه و مردانه در یک راهرو و دو مکان مجزا قرار داشت ، به دیوار راهرو تکیه دادم و منتظر ماندم که دست هایش را بشورد ..

وقتی از دستشویی بیرون آمد و من را دید کمی جا خورد ، لبخند دلنشینی زد ولی همینکه آمد از کنارم بگذرد مانعش شدم و بازویش را گرفتم ..

نگاهش بین چشمان من و بازویش چرخید و چشمانش را بست ..

بی مقدمه پرسیدم : چرا بهم نگفتی تو و هنگامه دوستید ؟

- ازم نپرسیدی ..

- باید میگفتی !

- چه فرقی داره ؟ وقتی توی عروسی بودم یعنی با هنگامه یا بهروز آشنام ! غریبه رو که دعوت نمیکنند ..

حرف حق جواب نداشت ، هنوز هم احساس میکردم او از طرف کسی اجیر شده و میخواهد از من آتو داشته باشد ..

- چرا .. چرا اونشب ..

- نمیخوام دربارش حرف بزنم !

- من میخوام بدونم ..

نفس عمیقی کشیدم و جواب داد : حدس میزدم بیای دنبالم و بررسی چرا ، فکر م میکنم حسابی ترسیدی که نخوام از رابطمون سواستفاده کنم و خودمو بهت بندازم ! حقیقت اینه مادرم مرده بود ، من ناراحت بودم و احساس تنهایی میکردم ، از طرفی تمام

مدت تو رو زیر نظر داشتم که تنها نشستی ، وقتی اومدی بیرون سعی کردم بهت نزدیک شم ! فقط داشتم با خودم لجبازی میکردم دکتر ..

سپس به طعنه ادامه داد : نگران نباش ، من محبوبيتت رو تهدید نمیکنم ! مطمئن باش بی آزارترین و مظلوم ترین موجودی که توی این کره خاکی پیدا میشه منم ..
- امیدوارم حقیقت رو بگی فسقلی ..

لبخند کم‌رنگی زد و از کنارم گذشت .. بیش از آن کنجکاوی را جایز نشمردم و کمی بعد از او به جمع برگشتم ..

رنا در طول شام ساکت بود ، یادم است که ناگت مرغ سفارش داده و آن را هم فقط ناخونک میزد ..

هنگامه با تعجب از او پرسید : ری ری ، عزیزم ، ساکتی ! کشتی هات غرق شدند ؟

- خودت میدونی که چقدر شکموام ! فقط الان ..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و گوشه شالش را مرتب کرد ..

هنگامه لبخند معناداری زد و دست او را فشرد ، گمان میکردم با هم تلیپاتی خاصی دارند ..

به او یک برش پیتزا تعارف زدم ، کمی سرخ و سفید شد و وقتی میخواست آن برش را از دستم بگیرد لحظه ای انگشتانمان بهم برخورد کرد و رنا چشم هایش را بست ..

دلیل این رفتارهای عجیب او را نمیفهمیدم ..

بعد از شام تصمیم گرفتیم تا کمی قدم بزنیم ، بهروز و هنگامه دست در دست هم جلوتر از ما پیاده روی میکردند ..

انگار نه انگار که من و رنا هم وجود داریم ، زوج های حال بهم زن !

کنار این زن خطرناک عجیب قد کوتاه ، احساس امنیت نمیکردم ..

به خصوص آن لبخند مضحکی که تمام شب به لب داشت ، حتی دلپش را هم نمیفهمیدم ..

تک سرفه ای زدم تا آن سکوت سهمگین را بشکنم و پرسیدم : پس من رو از طریق هنگامه میشناختی ..

- کسی نیست که تو رو شناسه مازیار !

در دلم میگفتم چه زود هم پسر خاله میشود ! مازیار !

- مگه آدم معروفیم ؟

- نابغه ها فراموش نشدنین ..

- چرا منو نابغه صدا میکنی ؟

- به کسی که توی المپیاد کشوری مدال طلا گرفته و از بهترین دانشکده های دنیا بهش پیشنهاد داده باشند چی میگن ؟

پوزخندی زدم ، دستانم را در جیب هایم فرو بردم و گفتم : درباره همه دوستای هنگامه و بهروز اینقدر دقیق اطلاع داری ؟

- نه ، فقط تو ..

- چیزی هست که باعث شده روی من اینقدر متمرکز بشی ؟

جلوی راهم ایستاد ، کف دستانش را جلوی چشم تکان داد و زمزمه کرد : مدام به دنبال تفاوتت با بقیه گشتم ، تنها تفاوت همین بود ..

خنده ام گرفت ، او هم خندید ..

- سخن بزرگان ؟

- معمولاً فی البداهه های خودمه ..

- تو زیاد شعر و کتاب میخونی ؟

به روی جدولی که لبه پیاده رو بود پرید و با زبان شعر جواب داد :

انیس کنج تنهایی کتاب است
فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی مزد و منت اوستادی
ز دانش بخشدت هر دم گشادی
* جامی

- پس تو هم بازیگری ، هم عروسک ساز ، هم فی البداهه گو ! ماشالله از هر انگشتت یه هنر میبازه !
درحالی که دستانش را باز کرده بود تا تعادلش را روی لبه باریک حفظ کند جواب داد : هر چیزی هستم از نوع بدشم !
- حالا چه کتابایی میخونی خانوم هنرمند ؟
- عشق ، حقیقت ، هستی !
تمام حرف هایش را به جنبه شوخی پشت گوش می انداختم ..

- چه پر محتوا !!
از روی جدول پایین پرید و جواب داد : عشق میتونه کشنده و قهار باشه و در عین حال آرامش بخش و لطیف ..
- تو از کدوم نوعی ؟
لبخند کجی زد و گفت : گفتیم که از نوع بدشم !

[کاوه خندید و گفت : چه دختر عجیبی !

- عجیب برای یه لحظه ..
- سرگذشت جالبی دارید آقای دکتر ، کی فکرشو میکرد دوباره رعنا رو ببینید ؟
پوزخندی زد ..
- در واقع بعد از دو سال کاملا از یادم رفته بود ، حتی فکرشم نمیکردم اون و هنگامه دوستای صمیمی باشند ..
با اینکه هر بار توی مراسمات بود اما اونقدر عاشق و درگیر میترا بودم که رعنا یکبار هم به چشم نیومد ..
- عشق چقدر میتونه قدرتمند باشه آقای سعادت خواه ، قبول دارید که شما رو کور کرده بود ؟
سرم را به نشانه بله تکان دادم : نه تنها کور بلکه دیوونه و شیفته ! این خاصیت عشقه دکتر ، عشق بدون جنون معنی نداره !
تاحالا عاشق شدید ؟
دکتر با لبخند تلخی سرش را به نشانه بله تکان داد ..
- مثل من یا مثل رعنا ؟
- عشق رعنا بیش از حد خاص بود مازیار ، اون تو رو میپرستید ، از تو یه بت ساخته بود و معبود و معشوقش بودی ! اون یه عشق ساده نبود ، تو خداهش بودی !
- از عشق من به جنون رسید .. فکر میکنید من مقصرم ؟
کاوه از از جا بلند شد ، پشت پنجره ایستاد و درحالی که به منظره حیاط تیمارستان زل زده بود گفت : نمیتونم بگم کی مقصره !
توی داستان شما هرکسی به نوبه خودش قربانیه ، تو .. میترا .. رعنا .. دخترت !
بغضم گرفت ، کاسه چشمانم داغ شد ..

- دلم براشون تنگ شده ..

به سمت برگشت و پرسید : برای کی ؟

- خانوادم .. دخترم !]

تقریباً یک هفته بعد از قرار آن شب ، عصر در مطب نشسته بودم و در سایت های علمی انگلیسی مطالبی درباره قرینه سازی میخواندم که بیماری درب اتاق رو زد ..

- بفرمایید ..

رنا که وارد شد لبخند روی لبم ماسید ..

- نترس ، نیومدم تهدیدت کنم ! هنگامه منو فرستاده اینجا .. من عینکیم ولی جدیدا احساس میکنم شماره چشمم بالا رفته !

به صندلی ای که رو به رویم بود اشاره زدم و گفتم : بشین ..

نسخه چشم پزشکی سابقش را گرفتم که فکر شیطنت آمیزی به سرم زد و گفتم : بیا ازت به تست بینایی سنجی بگیرم ..

لیست اشکال بینایی سنجی به روی دیوار قرار داشت ..

صندلی اش را رو به روی آن قرار دادم و به او گفتم : چشم چیتو بگیر ..

سپس با چوب نازکی به لگاریتم متوسط پایین اشاره زدم ..

- پایین ..

- اشتباهه !

به لگاریتم بزرگ بالا اشاره زدم ..

- بالا ؟

- خب تیریک میگم تو کور شدی !

رنا با دهان باز پرسید : جان ؟ این دیگه چه نوع معاینه ایه ؟

پشت میزم نشستم و با لحن جدی گفتم : متاسفم ، تا دوماه دیگه کور میشی ! آب مروارید بدخیم داری ، کاریشم نمیشه کرد ! بعدی ؟

رنا چشمانش را ریز کرد و غرید : خیلی بدجنسی ..

لبخند موزیانه ای زدم و پرسیدم : ترسیدی ؟

- آره .. ترسیدم !

به او اشاره دادم تا پشت دستگاه اسلیت لمپ بنشیند ، چشمانش را معاینه کردم ، مشکل خاصی نداشت ..

بعد از انجام چک آپ لازم به او گفتم : میتونم برات لیزر لازک انجام بدم ، اختلال قرینه نداری !

با شرمندگی پرسید : هزینش ..

- یک و نیم ..

جا خورد و گفت : خب من ترجیح میدم عدسی جدید بخرم !

- قابلی نداره !

- ممنون آقای دکتر ، شماره چشمم ..

- میتونم برات انجام بدم ، هزینه ایم نمیگیرم ! تو دوست زن داداشمی !

لبخند مهربانی زد و گفت : منم بهت یه عروسک چوبی میدم ..

- جان ؟

به میز کارم اشاره زد و گفت : میزت خیلی خالیه دکتر ! به عروسک چوبی بهت میدم که بزاری اینجا ، خودم میسازم ..

- معامله خوبیه !

چشمان رعنا را با هزینه خودم لیزر کردم ، مرد دلرحمی بودم و وقتی وضعیت چشمان ضعیف و ناتوانی مالی او را دیدم این کار را وظیفه پزشکی خود دانستم ..

به او مراقبت های پزشکی لازم را توصیه کردم و به خانه فرستادم ، هنگامه به من زنگ زد و بابت رعنا تشکر مفصلی کرد ..

احساس خرسندی و رضایت میکردم ، کار درستی انجام داده بودم و کم کم تئوری توطئه و اخاذی او از ذهنم محو شد !

برای تولد 58 سالگی مادرم ، پدرم پیشنهاد داد که از بازار تهران یک عدد تابلو فرش زیبا تهیه کنم ..

پیشنهاد بدی به نظر نمیرسید ، یادم است که روز قبل از تولد به بازار تهران رفتم ..

پدرم از قدیمی های این بازار بود ، مردی خوش اعتبار و با آبرو ، تا سعادت خواه میگفتی همه از او به خوبی یاد میکردند ..

از آنجایی که من زیاد به این بازار نمیامدم ، راه را گم کردم و از صرافی نشان مغازه تابلو فرش آقای قادری را پرسیدم ..

همینکه از صرافی بیرون آمدم ، چشمم به دکان کناری افتاد ، انبوهی از عروسک های چوبی و سیلیکونی در مغازه قرار داشت و رعنا و دختر دیگری کنار هم مشغول کار بودند ..

تق تق زدم و وارد مغازه شدم ، رعنا از دیدن من هیجان زده شد و پرسید : مازیار .. اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم تابلو فرش بخرم ، گم شدم یجورایی ..

- میخوای کجا بری ؟

- پیش آقای قادری !

- میتونم ببرمت ، اون یکم جلوتره ..

- نه ممنون ، مزاحم نمیشم ..

یکی از عروسک ها را برداشتم و پرسیدم : تو اینا رو درست میکنی ؟

- اهوم ، فکر نکنی یادم رفت عروسکمو برات بیارم ، اون محفوظه !

عروسک های زیبایی نبودند ، راستش اگر نمیآورد بیشتر خوشحال میشدم ..

با اصرار رعنا به دنبال او برای یافتن مغازه آقای قادری راه افتادم ..

تا خودم را معرفی کردم شناخت ، ضربه ای مردانه به پشتم زد و با صمیمیت از من و رعنا استقبال کرد ..

نمیدانستم کدام تابلو فرش را انتخاب کنم ، بین طرح اسب و زن هخامنشی مردد بودم ..

رعنا با اجازه پرسید : میتونم نظر بدم ؟

- ممنون میشم ..

به تصویر جداگانه ای اشاره زد و گفت : چرا اون تابلو رو نمیگیری ؟

تابلو فرشی از منظره یک دشت سرسبز ، کلبه ای چوبی و آسمان شفاف و آبی ..

رعنا چشماش رو بست و با علاقه ادامه داد : من اهل تابلو فرش نیستم اما اون منظره بهم حس زندگی میده ..

دوست دارم روی چمن ها پا برهنه بدوم و آفتاب بگیرم ، زیبا نیست ؟ رویاهام رو میسازم ، کف چمن دراز میکشم ، پروانه ها رو دنبال میکنم ، با نوای نی تنها چوپونی که اون اطرافه میرقصم و شب از شیر گوسفند های سفید و برفی شیر تازه مینوشم ..

نفس عمیقی کشید : بوی نون میاد ، نون تازه که از مخمر گندم های مزرعه به دست اومده ! روی تنور داغ مادر بزرگ ، فولکور هایی که زیر لب زمزمه میکنه ، هوای مرطوب و شب زیر ایوون چوبی ، نگاه به ستاره هایی که سوسو کنان دامن آسمون رو نگاره بارون کردند ..

سرت رو میزاری روی سینش ، با هم به ستاره ها اشاره میزنید ، یکی شبیه خرسه ، یکی شبیه پریه ! همه زیبا هستند ! همه رویایی و سحر آمیزند ..

چشمانش را باز کرد و به قیافه متحیر من و آقای نادری زل زد و پرسید : مگه نه ؟

اینقدر با شوق و ذوق از منظره حرف زد که آقای قادری گفت : دخترم تو چه ذهن وسیعی داری ! من که یه ساله این تابلو رو دارم همچین تصوراتی نکردم ، احسنت به ذهن خلقت ..

رنا خجالت کشید و درحالی که با انگشتانش بازی میکرد گفت : من فقط ... فقط یکم رویا پردازم !

خلاقیتش را تحسینش میکردم ، با لبخند به او گفتم : آفرین ..

سپس از آقای قادری تابلو فرش را خریداری کردم ، هنگام پرداخت وجه کمی تعارف زد و بعد به رنا اشاره کرد و گفت : خانوم هنرمندی داری مازیار جان ، به چشم خواهی ایول داره !

رنا سرخ شد ، چیزی نگفتم ! راستش اهمیتی نداشت که او نسبت ما را بداند یا نه ..

از دختر بابت حسن انتخابش تشکر کردم و گفتم : من باید برگردم ..

- برای خودت خریدی ؟

- نه برای مادرمه ، تولدشه !

- تولدشون مبارک ! گرسنه نیستی ؟

یه تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم : فکر کنم گفتم میخوام برگردم ..

لبه مانتویش را فشرد و با شرمندگی گفت : نشنیدم ..

- گشنته ؟

- نه ، نه زیاد ! برو حتما کار داری آخه تو دکتری ..

- برای یه ناهار نیم ساعته وقت دارم !

ما به سمت رستوران سنتی ای که در بازار قرار داشت رفتیم و در حیاط باصفا آن پشت میز های چوبی نشستیم ..

- اینجا آبگوشتش میچسبه ! با پیاز و دوغ ! بزنی تو رگ ! کباب تابه ای های خوبیم داره ، من معمولاً آبگوشت میخورم ولی آگه ..

چشمانم را به نشانه سکوت بستم و گفتم : عادت به پرحرفی چیز خوبی نیست ..

- شرمنده ، یکم هیجان زدم ! همیشه با مازیار میومدم اینجا ..

با تعجب پرسیدم : مازیار ؟

بجث را عوض کرد و گفت : هیچی ! ولش کن ! چی میخوری ؟

دو پرس آبگوشت سفارش دادیم ، طعم خوبی داشت ..

رنا از هر دری حرف میزد ، نمیدانستم چرا اینقدر پرحرفی می کند ، از زنان حراف دوری میجستم ..

یک آن به خودش آمد و پرسید : مازیار ؟ تو چرا حرفی نمیزنی ؟

- نمیدونم چی بگم !

- هر چیزی دوست داری .. فقط حرف بزن ! باشه ؟ جوری وانمود نکن که انگار وجود ندارم !

- من همچین کاری نکردم ..

دستم را که به روی میز بود لمس کرد و گفت : میدونم اما به صدات نیاز دارم ..

چشمانم بین صحنه برخورد دستان و لبخند مهربانش چرخید ، دستم را به آرامی جدا کردم و در پوسته سرد و بی حس خود فرو رفتم ..

حتما از آن دخترک های عاشق پیشه ای بود که با یک نگاه دل میباخت ، باید از اول حدس میزدم ..

با نگرانی پرسید : ناراحت شدی مازیار ؟

- خیر ..

بغض کرد و تند تند گفت : ببخشید ، قصد ناراحت کردن تو ندارم ! همش گند میزنم ! ای خدا ..

- گفتم ناراحت نشدم چرا مثل بچه ها اشکت دم مشکته ؟

- نمیدونی چقدر خوشحالم که داریم دونفری ناهار میخوریم ، میخوام پردربیارم ..

نگاه گنگی به او انداختم ، اصلا منظورش را نمیفهمیدم !

- بیخیال بیخیال ! غذا تو کوفت کردم ! بخور ! من احمقم ! شرمنده ..

بعد از صرف ناهار از او خداحافظی کردم و به خانه مادرم رفتم ، از هدیه ام بسیار خوشش آمد ..

نگفتم سلیقه شخص دیگریست و تمام قربان و صدقه ها را برای خود خریدم ..

رنا را تا سه روز بعد مشاهده نکردم اما شب چهارم که خسته و کوفته به خانه برگشتم سر و کله اش پیدا شد ..

شماره ناشناسی پیام داد : سلام ، میتونم عروسکت رو بیارم ؟

در دلم گفتم نیاری هم مهم نیست ..

اما تکست زدم : بیار ..

به ثانیه نرسید که جواب داد : نیم ساعت دیگه اونجام !

- گریه از نظر علمی گاهی خوبه ! مجرای اشکت خالی میشه ! تو چند وقت به چند وقت گریه میکنی ؟

درحالی که به منظره پشت شیشه زل زده بود جواب داد : هر شب ..

- هر شب ؟

- فکر کنم دلیل چشم ضعیف همین باشه !

- گریه چشم رو ضعیف نمیکنه ، ممکنه باعث خستگی شه ولی هرشب طبیعی نیست ، افسرده ای چیزی هستی ؟

یک نخ سیگار از داخل کیفش درآورد و با فندک طلایی رنگی روشن کرد ..

ابتدا کمی جا خوردم ، نمیدانستم سیگار می کشد !

- ذهن من پر شده از ثانیه های تنهایی ، صحنه های تکراری که گرده خاکی از عادت روشن نشسته ، دنیای من مثل یه قاب عکس بی تحرکه ، یک قاب عکس خالی از یه منظره خاکستری ..

همه چیز ساکنه ، ابرها ، خورشید تیره ، نیمکت خالی و تک درختی که تو حاشیه کادر قرار داره ..

و فقط من هستم که پشت این عکس نفس میکشم ، توی دنیای من همه چیز مرده ..

آدم ها گاهی از کنار تابلو میگذرنند ولی کسی منو نمیبینه ، فقط دنبال سیگارم میگردد ، بی تفاوت ، بی حس !

نمیفهمیدم چه می گوید ، گاهی چند ثانیه روی تک تک کلماتش متمرکز میشدم و باز هم به عمق درد او پی نمیبردم ..
چه صادفانه از دنیای خاکستری خود حرف میزد و من تنها به این فکر میکردم که او چقدر عجیب و ترسناک است !
او را به سمت پاساژی بردم ، نخ سوم و پنجم را در اتومبیل دود کرد !

- چرا منو آوردی اینجا ؟

- سوال نپرس ، دنبالم بیا ..

آن پاساژ فروشگاه های لباس بسیاری داشت ..

او را به سمت یکی از فروشگاه ها هدایت کردم ..

- اومدی لباس بخری ؟

شانه هایش را گرفتم و به سمت آینه ای که رو به رویش قرار داشت سوق دادم ..

هر دو نفر در مقابل آینه پهن و قدی که رو به روی ما خودنمایی میکرد ایستاده بودیم ..

سر کج کرد تا تصویر را نبیند ، مانعش شدم و به آینه اشاره زدم : ببین ..

- نمیخوام .. من زشتم !

با تحکم زیر گوشش خواندم : گفتم ببین !

چشمانش خیس شد و زمزمه کرد : خواهش میکنم ..

- رعنا .. ببین !

به آرامی سر بلند کرد ، لرزش شانه هایش را حس میکردم ..

سر تا پا عرق کرده بود و از اضطراب میلرزید ..

به سختی سر بلند کرد و به آینه نیم نگاهی انداخت ..

- تو زشت نیستی ! خب ؟ به من گوش بده ، باید قبولش کنی !

- آگه تو میگی .. آگه تو میگی .. پس من قبول میکنم !

- حالا قشنگ نگاه کن ..

با همان چشمان خیس به آینه نگاه کرد و جواب داد : میبینم ..

- بهم بگو چی میبینی ؟

- تو رو ..

- حالا من بگم چی میبینم ؟

- چی ؟

- یه زن معمولی ، سالم و خوش قلب و خاص که لب های خوش طعمی داره ..

یه زن با احساس ، صادق و خجالتی !

یه زن با دنیای معنادار خودش ، یه زن هنرمند ، عاشق و پاک !

من اینو میبینم ! تو همینی رعنا ..

چرا میخوای بلوند باشی ؟ تو همینجوری خوبی !

مردد پرسید : تو .. تو واقعا اینجوری فکر میکنی ؟

- بله ! كاملا ..

- هيچوقت اين روز رو از ياد نميبرم

لبخند دلنشيني زد !

شب به خانه مادرم رفتم ، از هديه ام بسيار خوشش آمد ..

نگفتم سليقه شخص ديگريست و تمام قربان و صدقه ها را براي خود خريدم ..

رنا را تا سه روز بعد مشاهده نکردم اما شب چهارم که خسته و کوفته به خانه برگشتم سر و کله اش پيدا شد ..

شماره ناشناسي پيام داد : سلام ، ميتونم عروسکت رو بيارم ؟

در دلم گفتم نياري هم مهم نيست ..

اما تکت زد : بيار ..

به ثانيه نرسيد که جواب داد : نيم ساعت ديگه اونجام !

آدرس خانه ام را هم داشت ! حتما دست گل بهروز و هنگامه بود !

دوش سريعي گرفتم و با موهاي خيس روی ميل لم دادم ، زنگ در که به صدا درآمد تي شرت قرمز رنگم را پوشيدم و در را باز کردم ..

با يک جعبه کوچک داخل خانه شد و گفت : ببخشيد که يکم دير شد ..

- خواهش ميکنم ..

جعبه را به من داد و گفت : تقديم با محبت !

- ممنون ، لطف کرديد ..

از لحن سردم بغ کرد ، دليلي بر صميميت بيشتري با اين دختر عاشق پيشه نميديدم ..

- شماره ام رو ..

- از توي سايتت !

- آدرس خونه ام ..

شانه اي بالا انداخت و گفت : هنگامه !

سپس پرسيد : ميتونم بشينم ؟

ادب حکم ميکرد از او پذيرايي کنم ، دو ليوان قهوه حاضر کردم و پيش روی او گذاشتم ..

درحالي که با کنجکاوي خانه ام را بررسي ميکرد پرسيد : سليقه خودته ؟

- 80 درصدش !

- خيلي قشنگه مازيار ، خوش سليقه اي ! من ست بنفش دوست دارم ! عاشق بنفشم ..

در دلم گفتم : به من چه ربطی دارد دخترک احمق ؟

اما در واقع به لبخندی کوتاه اکتفا کردم ..

- ناراحت شدي سرزده اومدم ؟

- توي اين ساعت آره ! مثلا يازده شبه ! خانوادت نگرانتي نميشن ؟

با شرمندگی لبه مانتویش را فشرد و گفت : من که خانواده ندارم ، تنها زندگی میکنم ..

- از شجاعتت معلومه ! هیچ دختری این ساعت نمیداد خونه یه پسر مجرد ..

با پروویی جواب داد : ما که ته تهشو پیش رفتیم ، دیگه چی میخواد باشه ؟

راست میگفت ، برای او دلیلی برای ترس وجود نداشت ..

- نمیخواهی هدیه رو باز کنی ؟

جعبه را که با روبان های طلایی بسته بندی شده بود باز کردم و عروسکی از یک مرد عینکی بانمک که با پارچه رنگی و پنبه دوخته شده بود بیرون آوردم ..

با تردید پرسید : قشنگه ؟ خیلی وقته روش کار میکنم !

لبخند زدم و جواب دادم : آره ! دوست داشتنیه ..

- خدا رو شکر که خوشت اومد ، ترسیدم بدت بیاد و بندازیش توی سطل اشغال ! اینجوری خیلی غصه میخوردم ..

- هیچوقت اینکارو نمیکم ..

با چشمان درشت و مهربانش به من زل زد ، یک نگاه خیره و پر احساس ..

گویا سالهاست که مرا میشناسد ، چنان با عشق و علاقه نگاه میکرد که اگر معشوقم بود حض میکردم ..

برای چند ثانیه سکوتی سنگین بین ما برپا شد سپس رعنا دست در موهایم فرو برد و با بغض گفت : مازیار ، خودتی ؟ من خواب نیستم ؟ تو واقعا برگشتی ؟

نمیفهمیدم از چه حرف میزند !

سردرگم نگاهش کردم ..

- قربونت بشم ، تو واقعا اینجاایی ! میدونی چقدر منتظرت موندم ؟

- حالت خوبه ؟

اشک هایش سرازیر شد و تند تند سر تکان داد : بهتر از این نمیشم ! زندگی من اینجااست ! عشق من ، مرد من ، نفس من ! دارم باهات حرف میزنم ! توی خونشم ، الانه که از خوشحالی سکنه کنم مازیار ..

شک نداشتم که او دیوانه شده ، دستش را جدا کردم و گفتم : بهتره برگردی ، حس میکنم منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتی ..

- مگه میشه عشقم ؟ مگه میتونم اشتباهت بگیرم ؟ نزدیک به 15 سال هرشب با عکست خوابیدم .. مگه میتونم اشتباه بگیرم ؟

خودش را در آغوشم انداخت و ادامه داد : بالاخره اینجاایی ! میتونم بوتو حس کنم ..

دست هایش را به حالت نوازش از سینه تا چانه و گونه هایم ادامه داد : میتونم لمست کنم ! مازیار دارم لمست میکنم ..

اشک هایش دانه دانه گونه های برجسته اش را تر میکرد و او دیوانه بار جملاتی را به زبان میآورد که من را در بهت فرو میبرد ..

از گردنم آویزان شد و با ذوق کمرم را فشرد ..

سینه هایم را بوسید و گفت : ماه و خورشید و ستاره من ، همه چیز من ، همه کس من ، بزار تنت رو به آتیش بکشم ..

بزار نفسامون یکی بکشه ، بزار پادشاه شهوت رو با هم صدا بزنینم ، توی امواج هم آغوشی غوطه ور شیم ..

لبانم را بوسید ، این بار محکم تر از قبل ..

مانعش شدم و او را عقب راندم ، دخترک عقل سلیم نداشت ! باید به هنگامه خبر میدادم ..

همینکه موبایلم را برداشتم رونا از پشت بغلم کرد و مشغول بوسیدن کمرم شد ..

- ولم کن !

- نمیتونم ازت بگذرم ..

- دارم به هنگامه زنگ میزنم ، آگه ادامه بدی حرف هایی میزنم که دلم نمیخواد ..

تنم را مثل سگ بو میکشید و میگفت : چی میخوای بگی ؟ یه زن دیوونه اومده اینجا و داره اغفال میکنه ؟ مازیارم تو همین الان میتونی منو بیرون کنی !

دستانش رو از دور کمرم باز کردم و با عصبانیت گفتم : تو فاسدی چیزی هستی ؟

- فقط برای تو فاسدم ، فقط برای تو ..

خنده هیستریکی سر دادم و گفتم : خدای من ! باورم نمیشه ! کلا دو روزه منو میشناسی ! این حرفا رو از کجاست درمیاری ؟ دختره احمق ! بهت رو دادم داری از سر و کولم بالا میری ! آگه قرار بود من با هر ننه قمری که از راه میرسه گرم بگیرم که الان اوضاعم این نبود ! من چند سال پیش توی اوج ناراحتی به غلطی کردم و باهات خوابیدم ، بخاطر همین اینجوری آویزونم شدی ! باید فکرشو میکردم !

رنا لبخند ملیحی زد و گفت : من ننه قمر نیستم ، من همون دختر 15 ساله یتیم که از وقتی یه پسر بچه دبیرستانی بودی عاشقت بود ، نه از اون شب رویایی که با هم گذروندیم ..

آقای مازیار سعادت خواه ، از مدرسه تیزهوشان آینده سازان ..

چشمانم را ریز کردم ، کم کم داشت خاطراتی به یادم میامد ، دخترکی از سالهای دور و چهره ای محو که اعماق ذهنم را قلفک میداد ..

رنا روی مبل نشست ، انگشتانش را قفل کرده و درحالی که به فنجان قهوه زده بود شروع کرد :

زندگی برای من حتی وقتی یه دختر بچه 5 ساله بودم همیشه بوی یکنواختی ، زجر ، گریه و ترس داشت ..

توی یه خانواده مذهبی از شهرستان قرچک به دنیا اومدم ، یه شهرستان دور افتاده گوشه تهران ..

من سومین دختر خانواده بودم ، یه دختر رویایی که از بدو تولد آرزوهای بزرگی داشت ..

آرزوهایی که با وجود پدر کتافتم امکان نداشت به واقعیت تبدیل شه !

رحمان پدرم ، برخلاف اسمش یه مرد مستبد بود ! زندان بانی که خاطراتی جز فحاشی و کتک های بی رحمانه اش به یاد ندارم ، برای رحمان من ، خواهرام و مادرم به منزله سگ های ولگردی بودیم که هر زمانی میخواست کتکمون میزد ، بی جهت تنبیه میکرد و از تحقیر و تجاوز به مادرم ارضا میشد ..

گوشه چشمانش را با آستین مانتو پاک کرد و ادامه داد : صدای جیغاشو میشنیدم ، همشو میشنیدم !

تنها فاصله بین من و جهنمی که مادرم توش دست و پا میزد اون در چوبی بود که با فریاد مادرم میلرزید و من گوشه اتاق مچاله میشدم ، به خودم میلرزیدم و ناخن های ریز دست زشتم رو میجویدم ..

از حس درد تیزی که لای انگشتام میپیچید و خونی با نوک زبونم اغشته میشد احساس لذت میکردم ..

مزه شور خون با جیغ های مادرم ، گریه های خواهرام و صدای پدرم که از سر شهوت داد میزد با هم ترکیب میشد و گاهی این احساس لذت بخش شرم رو خیس میکرد ..

ارگاسم میشدم ، حتی وقتی چیزی از شهوت نمیفهمیدم داغ داغ بودم ..

شب ها رو با ترس و درد و روزها رو پشت پنجره اون خونه آجری میگذروندم ..

من مبوس در اون شکنجه گاه بودم ، پشت میله های پنجره ای که بی شباهت به زندان نبود ، با این تفاوت که هرگز ملاقاتی نداشتم ! هیچکس نمیفهمید روح و جسم یه دختر بچه شش ساله اینجا مبوس شده و هر روز توسط خانواده اش سلاخی میشه ..

هیچکس به من فکر هم نمیکرد و این فقط خودم بودم که ساعت ها پشت میله ها مینشستم و از شیشه کدر به آسمون نگاه میکردم و تو ذهن بیمارم رویای آزادی رو ترسیم میکردم ..

آزادی از بند این دیوارهای سنگی که کم کم داشت روحم رو خفه میکرد ..

تنها دوستای من ، دوستای خیالی بودند که گاهی وقتی تنها میشدم به سراغم میومدند ، با من حرف میزدند ، بازی میکردند و گاهی با هم نقشه قتل پدرم رو میکشیدیم و میخندیدیم !

اون کثافت رو توی ذهنم بارها کشتم ، بارها قمه ای که روی طاقچه بود برداشتم و از جلو توی قلب و شکمش فرو بردم ، چشمش از حدقه بیرون میزد و من میخندیدم ..

دوستای خیالیم تشویقم میکردند و

مدام توی گوشم میخوندند که کارم درسته ، من باید اون کثافت رو نابود میکردم ! پدرم رو مسبب تمام بدبختی هام میدونستم ..

بارها بالای سر پدرم نشستم و با چاقو گلوش رو بریدم ، مثل همون گوسفندی که جلوی چشمم ذبح کرده و وادارم کرد تماشا کنم !

خون قلب قلب از شاهرگش بیرون میزد و رعشه سختی به جونش افتاده بود !

خواهرام و مادرم هم از دستم شکایت نمیکردند ..

من با پیراهن سفید خونی ، دستای آلوده و نجس بالای سرش ایستاده بودم و با پاهای کوچولوم شکمش رو فشار میدادم تا خون بیشتری بالا بیاره ..

من اینجوری ارضا میشدم ، قبل از اینکه به سن بلوغ برسم و تو رو ببینم ..

با این فکر دست توی شرتم میکردم ، نمیفهمیدم خودارضایی چیه ولی از این افکار و مالونش لذت میبردم ..

بارها بخاطرش کتک خوردم و تنبیه شدم اما هرگز دست برداشتم !

من اصلا نمیدونستم آدمای چجوری سکس میکنند ، هیچ تصویری از آلت مردونه نداشتم ..

فقط میخواستم هر روز اون احساس خوب ارگاسم توی وجودم غلیان کنه ..

فقط میخواستم صحنه مرگش رو ترسیم کنم و مامانمو نجات بدم ..

روزی که خبر مرگش رو دادند از خوشحالی میخواستم پرواز کنم ، هشت سالم بود که یه روز از خواب بیدار شدم ، مدرسه نمیرفتم چون اجازه نداشتم ..

تمام خونه توی سکوت غرق شده بود ، مادر و خواهرام با بهت رو به روی هم نشسته بودند و به آینده نامعلومی که در پیش داشتند فکر میکردند ..

من توی بغل مامانم نشستم و ازش پرسیدم پس زندان بان کجاست ؟

و او با لبخند رضایت بخشی که تا اون روز یکبار هم روی لبش ندیده بودم ، چونمو فشار داد و گفت : زندان بان مرخص شد ، حالا هممون آزادییم ..

حکم آزادی صادر شد ، نمیتونم بگم اون لحظه که مامانم لبخند زد و خبر مرگشو داد چقدر شاد شدم ، حتی از توصیفش عاجزم ...

یادمه در رو باز کردم ، اوایل بهار بود و روی درخت سیب شکوفه ها چشمک میزدند ..

هوا معتدل بود ، نسیم خنکی می وزید و موهای کوتاهم در میون باد میرقصید ..

نفس عمیقی کشیدم ، چشمامو بستم و قدم قدم به حوض قدیمی که از بی آبی کف سنگش ترک برداشته بود نزدیک شدم ..

شیر آب رو باز کردم و طعم خیس زندگی رو به روی پوست دون دونم حس کردم ..

خواهرام از در با تردید خارج شدند ، انگار که هنوز ترس خشم زندان بان روی سینشون سنگینی میکرد ..

دستم دراز کردم و به حوضی که مملو از آب شیر شده بود اشاره زدم ..

حنا و ریحانه بهم لبخند زدند و مثل من دور حوض نشستند و پاهاشونو توی آب فرو بردند ..

مادر با چادر گل گلی از لای در به ما خیره شده بود ..

توی دستام یه مشت آب جمع کردم و روی صورتم ریختم ، تا اعماق مغزم یخ زد و با خواهرام جیغ بلندی کشیدیم ..

جیغ آزادی .. جیغ آزادی ..

من که تمام مدت به حرف های او با دقت گوش سپرده بودم و زبانه از ادای هر جمله تسکین بخشی قاصر بود ، تنها لب زدم و پرسیدم : چجوری منو ..

لبخند تلخی زد و ادامه داد : هنوز ادامه داره ، صبر کن ..

اشک هایش دانه دانه گونه های برجسته اش را تر میکرد و او دیوانه بار جملاتی را به زبان میآورد که من را در بهت فرو میبرد ..

از گردنم آویزون شد و با ذوق کمرم را فشرد ..

سینه هایم را بوسید و گفت : ماه و خورشید و ستاره من ، همه چیز من ، همه کس من ، بزار تنت رو به آتیش بکشم ..

بزار نفسامون یکی بکشه ، بزار پادشاه شهوت رو با هم صدا بزنینم ، توی امواج هم آغوشی غوطه ور شیم ..

لبانم را بوسید ، این بار محکم تر از قبل ..

مانعش شدم و او را عقب راندم ، دخترک عقل سلیم نداشت ! باید به هنگامه خیر میدادم ..

همینکه موبایلم را برداشتم رعنا از پشت بغلم کرد و مشغول بوسیدن کمرم شد ..

- ولم کن !

- نمیتونم ازت بگذرم ..

- دارم به هنگامه زنگ میزنم ، اگه ادامه بدی حرف هایی میزنم که دلم نمیخواد ..

تتم را مثل سگ بو میکشید و میگفت : چی میخوای بگی ؟ به زن دیوونه اومده اینجا و داره اغفال میکنه ؟ مازیارم تو همین الان میتونی منو بیرون کنی !

دستانش رو از دور کمرم باز کردم و با عصبانیت گفتم : تو فاسدی چیزی هستی ؟

- فقط برای تو فاسدم ، فقط برای تو ..

خنده هیستریکی سر دادم و گفتم : خدای من ! باورم نمیشه ! کلا دو روزه منو میشناسی ! این حرفا رو از کجاست درمیاری ؟ دختره احمق ! بهت رو دادم داری از سر و کولم بالا میری ! اگه قرار بود من با هر ننه قمری که از راه میرسه گرم بگیرم که الان اوضاع این نبود ! من چند سال پیش توی اوج ناراحتی یه غلطی کردم و باهات خوابیدم ، بخاطر همین اینجوری آویزونم شدی ! باید فکرشو میکردم !

رعنا لبخند ملیحی زد و گفت : من ننه قمر نیستم ، من همون دختر 15 ساله یتیم که از وقتی یه پسر بچه دبیرستانی بودی عاشقت بود ، نه از اون شب رویایی که با هم گذروندیم ..

آقای مازیار سعادت خواه ، از مدرسه تیزهوشان آینده سازان ..

چشمانم را ریز کردم ، کم کم داشت خاطراتی به یادم میامد ، دخترکی از سالهای دور و چهره ای محو که اعماق ذهنم را قلقلک میداد ..

رعنا روی مبل نشست ، انگشتانش را قفل کرده و درحالی که به فنجان قهوه زل زده بود شروع کرد :

زندگی برای من حتی وقتی یه دختر بچه 5 ساله بودم همیشه بوی یکنواختی ، زجر ، گریه و ترس داشت ..

توی یه خانواده مذهبی از شهرستان قرچک به دنیا اومدم ، یه شهرستان دور افتاده گوشه تهران ..

من سومین دختر خانواده بودم ، به دختر رویایی که از بدو تولد آرزوهای بزرگی داشت ..

آرزوهایی که با وجود پدر کثافتم امکان نداشت به واقعیت تبدیل شه !

رحمان پدرم ، برخلاف اسمش یه مرد مستبد بود ! زندان بانی که خاطراتی جز فحاشی و کتک های بی رحمانه اش به یاد ندارم ، برای رحمان من ، خواهرام و مادرم به منزله سگ های ولگردی بودیم که هر زمانی میخواست کتکمون میزد ، بی جهت تنبیه میکرد و از تحقیر و تجاوز به مادرم ارضا میشد ..

گوشه چشمانش را با آستین مانتو پاک کرد و ادامه داد : صدای جیغاشو میشنیدم ، همشو میشنیدم !

تنها فاصله بین من و جهنمی که مادرم توش دست و پا میزد اون در چوبی بود که با فریاد مادرم میلرزید و من گوشه اتاق مچاله میشدم ، به خودم میلرزیدم و ناخن های ریز دست زشتم رو میجویدم ..

از حس درد تیزی که لای انگشتام میپیچید و خونی با نوک زبونم اغشته میشد احساس لذت میکردم ..

مزه شور خون با جیغ های مادرم ، گریه های خواهرام و صدای پدرم که از سر شهوت داد میزد با هم ترکیب میشد و گاهی این احساس لذت بخش شرتم رو خیس میکرد ..

ارگاسم میشدم ، حتی وقتی چیزی از شهوت نمیفهمیدم داغ داغ بودم ..

شب ها رو با ترس و درد و روزها رو پشت پنجره اون خونه آجری میگذروندم ..

من مبحوس در اون شکنجه گاه بودم ، پشت میله های پنجره ای که بی شباهت به زندان نبود ، با این تفاوت که هرگز ملاقاتی نداشتم ! هیچکس نمیفهمید روح و جسم یه دختر بچه شش ساله اینجا مبحوس شده و هر روز توسط خانواده اش سلاخی میشه ..

هیچکس به من فکر هم نمیکرد و این فقط خودم بودم که ساعت ها پشت میله ها مینشستم و از شیشه کدر به آسمون نگاه میکردم و تو ذهن بیمارم رویای آزادی رو ترسیم میکردم ..

آزادی از بند این دیوارهای سنگی که کم کم داشت روحم رو خفه میکرد ..

تنها دوستای من ، دوستای خیالی بودند که گاهی وقتی تنها میشدم به سراغم میومدند ، با من حرف میزدند ، بازی میکردند و گاهی با هم نقشه قتل پدرم رو میکشیدیم و میخندیدیم !

اون کثافت رو توی ذهنم بارها کشتم ، بارها قمه ای که روی طاقچه بود برداشتم و از جلو توی قلب و شکمش فرو بردم ، چشمش از حدقه بیرون میزد و من میخندیدم ..

دوستای خیالیم تشویقم میکردند و

مدام توی گوشم میخوندند که کارم درسته ، من باید اون کثافت رو نابود میکردم ! پدرم رو مسبب تمام بدبختی هام میدونستم ..

بارها بالای سر پدرم نشستم و با چاقو گلوش رو بریدم ، مثل همون گوسفندی که جلوی چشمم ذبح کرده و وادارم کرد تماشا کنم !

خون قلب قلب از شاهرگش بیرون میزد و رعشه سختی به جونش افتاده بود !

خواهرام و مادرم هم از دستم شکایت نمیکردند ..

من با پیراهن سفید خونی ، دستای آلوده و نجس بالای سرش ایستاده بودم و با پاهای کوچولوم شکمش رو فشار میدادم تا خون بیشتری بالا بیاره ..

من اینجوری ارضا میشدم ، قبل از اینکه به سن بلوغ برسم و تو رو ببینم ..

با این فکر دست توی شرتم میکردم ، نمیفهمیدم خودارضایی چیه ولی از این افکار و مالوندش لذت میبردم ..

بارها بخاطرش کتک خوردم و تنبیه شدم اما هرگز دست برداشتم !

من اصلا نمیدونستم آدما چجوری سکس میکنند ، هیچ تصویری از آلت مردونه نداشتم ..

فقط میخواستم هر روز اون احساس خوب ارگاسم توی وجودم غلیان کنه ..

فقط میخواستم صحنه مرگش رو ترسیم کنم و مامانمو نجات بدم ..

روزی که خبر مرگش رو دادند از خوشحالی میخواستم پرواز کنم ، هشت سالم بود که یه روز از خواب بیدار شدم ، مدرسه نمیرفتم چون اجازه نداشتم ..

تمام خونه توی سکوت غرق شده بود ، مادر و خواهرام با بهت رو به روی هم نشستند و به آینده نامعلومی که در پیش داشتند فکر میکردند ..

من توی بغل مامانم نشستم و ازش پرسیدم پس زندان بان کجاست ؟

و او با لبخند رضایت بخشی که تا اون روز یکبار هم روی لبش ندیده بودم ، چونمو فشار داد و گفت : زندان بان مرخص شد ، حالا هممون آزادیم ..

حکم آزادی صادر شد ، نمیتونم بگم اون لحظه که مامان لبخند زد و خبر مرگشو داد چقدر شاد شدم ، حتی از توصیفش عاجزم ...

یادمه در رو باز کردم ، اوایل بهار بود و روی درخت سیب شکوفه ها چشمک میزدند ..

هوا معتدل بود ، نسیم خنکی می وزید و موهای کوتاهم در میون باد میرقصید ..

نفس عمیقی کشیدم ، چشمامو بستم و قدم قدم به حوض قدیمی که از بی آبی کف سنگش ترک برداشته بود نزدیک شدم ..

شیر آب رو باز کردم و طعم خیس زندگی رو به روی پوست دون دونم حس کردم ..

خواهرام از در با تردید خارج شدند ، انگار که هنوز ترس خشم زندان بان روی سینشون سنگینی میکرد ..

دستمو دراز کردم و به حوضی که مملو از آب شیر شده بود اشاره زدم ..

حنانه و ریحانه بهم لبخند زدند و مثل من دور حوض نشستند و پاهاشونو توی آب فرو بردند ..

مادر با چادر گل گلی از لای در به ما خیره شده بود ..

توی دستام یه مشت آب جمع کردم و روی صورتم ریختم ، تا اعماق مغزم یخ زد و با خواهرام جیغ بلندی کشیدیم ..

جیغ آزادی .. جیغ آزادی ..

من که تمام مدت به حرف های او با دقت گوش سپرده بودم و زبانم از ادای هر جمله تسکین بخشی قاصر بود ، تنها لب زدم و پرسیدم : چجوری منو ..

لبخند تلخی زد و ادامه داد : هنوز ادامه داره ، صبر کن ..

مونس خانوم ! مادر هنگامه که استاد ادبیاته ، حتما میشناسی ، اون دوست صمیمی مادرم بود که وقتی دبستانی بودند رفت و آمد خانوادگی داشتند ! بعد از مرگ پدرم پای دوستای بیشتری به خونه ما باز شد ..

مونس خانوم وقتی به طور اتفاقی دفتر انشا منو خوند عاشقم شد ، ما سه تا دختر بودیم و مادرم از پس مخارج همه ما برنمیومد پس من که کوچکترین مفت خور خانواده بودم علی رغم میل باطنیش به تهران فرستاد ، هنگامه که تک دختر مونس خانوم بود ، بهترین دوست من شد ..

از هیچی برام کم نگذاشت ، مثل دختر واقعی بزرگم کرد ، و وقتی علاقم به هنر و ادبیات رو دید به رشته انسانی فرستاد ..

توی این مدت تلاش کرد تا خاطرات مسموم و افکار جنون آمیزم رو درمان کنه ، تا حدی موفق بود ..

چون در بدو ورود به 15 سالگی یه دختر جدید شدم ..

غافل از اینکه ، با آزادی از زندان پدرم قراره توی زندان عشق تو حبس بشم ..

دبیرستان دخترونه نور رو یادته ؟ همون که سه تا کوچه از مدرسه شما پایین تر بود ..

سرم را به نشانه آره تکان دادم ..

- هر روز صبح پیاده به مدرسه میومدم و برمیگشتم ، برخلاف هنگامه که تیز هوشانی بود من چندان اهل درس نبودم ..
یادمه بین راه باید از جلوی دبیرستان شما میگذشتم ، یه دختر عینکی سیاه سوخته بودم که لای چادر سیاه گم میشدم ، مقنعم همیشه خدا کج بود و کتونهای خاکی داشتم ! پسرای مدرستون همیشه مسخرم میکردند ..
یه بار که داشتم از روی جوب میپریدم عینکم توی آب افتاد و جریان آب عینکو با خودش برد ، منم که مثل موش کور بودم با گریه دنبال عینک افتادم ..
یه گروه از پسرای دبیرستانی که کنار جوب بودند آزارم دادند ، بهم خندیدند و مسخرم کردند ..
یادمه که چقدر گریه گرفته بود ، گوشه جوب نشسته بودم و ناخن میجویدم ، درست مثل قدیم الایام که پشت اتاق مینشستم و از خون خودم تغذیه میکردم ولی این بار تو .. تو عشق من عینک رو از توی جوب پیدا کردی ، برام پاکش کردی و به سمتم گرفتی ..
وقتی عینک رو به چشمم زدم ، زیباترین لبخند دنیا رو روی لبای تو دیدم ..
هیچوقت اون چشمای مشکی ، موهای کوتاه و لبخند مهربونت از توی ذهنم پاک نشد !
یک هفته تمام خوابت رو میدیدم ، خواب لبخندت ، چشمت ، موهای کوتاها ..
خواب اون یونیفرم آبی نفتی و شلوار پارچه ای مشکی ، هوش از سرم برده بودی مازیار ، هرروز از این چهار سال بعد از تعطیلی مدرسه پشت تیر برق دبیرستانتون یه لنگه پا و ایمیستادم تا از دور ببینمت ، وقتی با دوستات میومدی بیرون و میخندیدی توی دلم کلی قربون و صدقت میرفتم ..
دیگه کارم شده بود فکر کردن به تو ، همه جا و هر موقعیتی ، حتی اسمتم نمیدونستم ..
خودمو کشتم ولی اسمتو پیدا نکردم تا بهمن ماه که امتحانات ترم اول تموم شد و یه بیلورد بزرگ از اسامی دانش آموزان برتر روی دیوار مدرسه نصب کردند ، اونجا که اسمت در صدر جدول میدرخشید ..
اونجا بود که فهمیدم کی هستی ، مازیارم ، مازیار سعادت خواه ، اول دبیرستان با معدل 20 !
هر چهار سال تنها اسم تو بود که تو صدر بیلورد میدرخشید ..
بعد از اون تنها اسمی که روی دفتر و کتابام به چشم میخورد اسم تو بود ، همه میپرسیدند مازیار کیه و من هیچی نمیگفتم چون فقط قلب کوچولوی خودم میتونست عاشقت باشه ، حتی نمیخواستم بشناسنت !
توی فیس بوک پیدات کردم ، با یه آیدی ناشناس دنبالتم کردم که سوتی ندم ! خیلی احمق بودم ..
تک تک عکساتو سیو میکردم ، هر پستی که به انگلیسی میزاشتی با اینکه زبانم خوب نبود با دیکشنری جیبی معنی میکردم و به خاطر میسپردم ..
تک تک مقالات ادبی و علمی دبیرستانتو میخوندم ، برنامه المپیادت رو دنبال میکردم ..
حتی توی مدرسه کلی زور زدم که یه اختراع ثبت کنم و تو جشنواره خوارزمی شرکت کنم ، بالاخره با طرح کفش دانش آموزی وارد جشنواره شدم و اونجا دیدمت ..
تمام دست و پام میلرزید وقتی داشتی طرحت رو معرفی میکردی ، وقتی صدات رو میشنیدم قلبم آروم میگرفت ، بهت افتخار میکردم ، تحسینت میکردم ..
خیلی تلاش کردم تا دانشگاهی که تو توش درس میخونی قبول شم اما موفق نشدم و کاملاً خودمو باختم ..
تمام دوستات رو از توی فیس بوک دنبال کرده بودم که اگه چیزی از تو گذاشتند حواسم باشه ، تمام دنیام شده بودی ..
وقتی سال آخر فهمیدم هنگامه با صمیمی ترین دوستت بهروز دوست شده میخواستم بال دربیارم ، به زور سر قرارار شون میرفتم که شاید بهروز تو رو بیاره ولی تو هیچوقت نمیومدی چون درگیر درسات بودی ..
بخاطر تو رفتم کلاس زبان ، رفتم زبان یاد گرفتم که پستای انگلیستو قشنگ بفهمم ، بتونم درک کنم چی میگه ..
یه بار چندتا کتاب نجومی معرفی کردی ، همون روز رفتم شهر کتاب و همه رو خریدم ..
تک تکشون رو خوندم ، تک تکشون رو ..

عکست چاپ کرده بودم و زیر بالشتم گذاشته بودم ، هرشب عکستو میبوسیدم .. هرشب به یادت کلی گریه میکردم ..
به اینجا رسیدم حق هق زد ، به سینه اش کوبیدم و گفتم : عاشقت شده بودم لعنتی .. عاشقت بودم ..
عا .. عاشقت شده بودم !

همچنان در شوک بودم ، حتی به ذهنم خطور نمیکرد که یک نفر 15 سال همچنین کارهایی برای من انجام دهد ..
چنان درگیر درس و کارهای علمی بودم که هیچ گاه متوجه حضور دخترک ناشناس در پشت پرده حوادث و خاطراتم نشدم ..
زانوهایم سست شد و روی میل در کنار او نشستم ..
از داخل جیبش چند دستمال کاغذی بیرون آورد و اشک هایش را پاک کرد ..
بریده بریده پرسیدم : چرا .. چرا هیچوقت .. هیچوقت جلو نیومدی ؟
- تا 18 سالگی که درگیر درس بودی و به عشق اهمیتی نمیدادی و بعد از اون ..
چند بار خواستم جلو پیام ولی احساس کردم در حدت نیستم ، تو به دکتر بودی و من دانشجوی ادبیات آس و پاس ..
توی جشن تولد هنگامه ، گوشه سالن ایستاده بودم و تحسینت میکردم ..
تا با اون پیراهن مشکی ، ته ریش و موهای آراسته داشتی دیوونم میکردی ..
توی زندگیم یک روز ، یک ساعت و یک دقیقه هم نبود که بهت فکر نکنم ! اون شب تمام خواسته من شده بودی ..
تا خواستم پا بزارم روی ترس هام و بهت نزدیک شم ، تو محو میتراشدی ..
با عشق نگاهش میکردی ، از همون نگاه هایی که من آرزوش رو داشتم .. زندگیم رو میدادم که تو به بار اونجوری نگاه کنی ..

اما تو توی مراسم حتی این دختر کوچولو سیاه سوخته رو ندیدی !
قلبم درد گرفت ، اشکام پشت هم میریخت ، خیلی شکسته شدم ..
میتراسم به راحتی دلتو دزدید درحالی که من احمق اون همه سال عاشقت بودم و حتی جرئت نکردم بهت بگم مازیار ..
اشک هایش را مجددا با آستین مانتو پاک کرد و کمی آرام گرفت ، حرف های دلش را برای اولین بار بعد از نزدیک به 15 سال بیرون ریخت و دم از عشقی زد که تمام عمر از آن بی خبر بودم ..
ساعت نزدیک به 1 شب بود و ما در کنج خانه تنها نشسته بودیم ، از هیچکدامان صدایی در نمیامد ، هردو در افکارمان غوطه ور بودیم ..
با اعترافات رعنا سوالهای زیادی در ذهن آشفته ام نقش بست ، باید او را بیشتر میشناختم یا به علاقه اش بها نمیدادم ؟ بهروز و هنگامه میدانستند ؟ چرا هرگز به او توجه نکردم ؟ چرا تا این حد حواس پرت بودم ؟
دخترک روی میل خوابش برد ، دلم نیامد بیدارش کنم ..
پتویی نازک به رویش انداختم و محو تماشای صورت معصومش شدم ، این چهره آرام نمیتوانست دروغ ببافد !
آن دختر عینکی را کم و بیش یادم است ، عینکش در جوب افتاده بود و گوشه پیاده رو گریه میکرد ...
یک یونیفرم قهوه ای و مقنعه همرنگ به تن داشت و چادرش در هوا پرواز میکرد ، دختر زیبایی نبود و چندان توجهم را جلب نکرد ..
گاهی احساس میکردم که کسی تعقیب میکند ولی هرگز نفهمیدم چه کسی است !

آن شب تا صبح بیدار ماندم و فکر کردم ، دست تقدیر عجب سرنوشتی برابم رقم زده بود ! چه کسی باورش میشود که عشق یک دختر 15 ساله تا این حد پاک و بی ریا جلوه کند ؟ دختری که تنها با یک لبخند دل بست و بکارتش را تقدیم من کرد ، درحالی که

من نامش را هم نمیدانستم و در تمام این سالها یک دقیقه هم به او فکر نکردم ، حال آنکه او هرشب با عکس من میخوابید ، پست هایم را میخواند و حتی بخاطر من انگلیسی یاد گرفته بود ! کجای دنیا میتوانستم همچین عشق نابی پیدا کنم ؟

کنار میل ، روی زمین نشستم و تره ای از موهای کوتاهش را کنار زدم ..

صورت سبزه و نمکینش در خواب تماشایی میشد ، به او حسی جز ترحم نداشتم ! زندگی نکبت باری داشت ، بی خانواده و در جمعی غریب بزرگ شده و عاشق مردی بود که هرگز او را ندید ..

از جانب پدرش کتک میخورد ، تحقیر میشد ، پدرش جلوی چشمش با مادرش سکس میکرد و تا 8 سالگی نمیتوانست از درب خانه خارج شود ، باورم نمیشد که 15 سال پیش باز هم مردانی وجود داشتند که حق تحصیل به دختران نمیدادند ، ولی رعنا درست پیش چشم من بود ، یک شاهد واقعی که مهر تایید بر تمام مدعیان کاذب میزد ، یکی از همان دختران نگون بخت بودم و چه بسیار دخترانی که قربانی تعصبات خانواده ها شده بودند ..

چشم هایم را به آرامی باز کرد و با دیدن من زیرلب نامم را زمزمه کرد ..

- بله ؟

- ساعت چنده ؟

- ده دقیقه به 5

با تعجب پرسید : چی ؟

همینکه خواست بلند شود مانعش شدم و گفتم : کجا میری ؟ فقط دو ساعت تا صبح مونده !

چشمان خواب الودش را مالید و با کلافگی گفت : باید بیدارم میکردی ، کار زشتی کردم ! اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد ..

- برو روی تختم بخواب ..

- به اندازه کافی مزاحمت شدم ..

- این مبل برای خواب مناسب نیست ، بدنت خشک میشه !

با پرویی پرسید : تو هم کنارم میخوابی ؟ اگه تو هم بخوابی قبوله ..

با جدیت جواب دادم : نه من نمیخوابم ..

- پس هیچی !

- تهدید میکنی ؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت : من غلط بکنم !

با همان مانتو و شلوار و روسری روی تخت دراز کشید و بوی بالشت را استنشام کرد ..

- بوی مازیار میده ..

- خب ، حالا استراحت کن ! من فردا صبح خونم ..

با مظلومیت پرسید : چراغ خواب داری ؟

- نه من عادت دارم توی تاریکی بخوابم ..

- من اینجوری میترسم ، نمیتونم بدون چراغ خواب بخوابم ..

روی تخت نشستم و با کنجکاوی پرسیدم : چرا ؟

نگاهش را دزدید و درحالی که با چین های مانتویش بازی میکرد گفت : میترسم چشمم رو ببندم و دوباره به اون زندان تاریک برگردم ..

پشت در بشنیم و به جیغ های مامانم گوش بدم ، میترسم دوباره سر و کله زندان بان پیدا بشه و منو لخت توی حموم رها کنه و روی تنم شیر آب سرد بگیره ..

میترسم با موم داغ لبامو بدوزه !

شانه هایش لرزید و درحالی که بغض کرده بود ادامه داد : من خیلی میترسم ..

از شنیدن حرف هایش متاسف شدم ، دخترک را حسابی شکنجه داده بودند ، چه والدین برجسته ای !

انگشت سیابه ام را به روی گونه اش کشیدم و گفتم : هیش ، دراز بکش ، من اینجام ..

رنا دراز شد ، و من در فاصله از او دراز کشیدم و چشمانم را بستم که ناگهان مثل یک توپ قل خورد و در بغلم جای گرفت ، دستانم را دور کمرش حلقه کرد و سرش را به سینه ام چسباند ..

- آگه بغلم نکنی خوابم نمیبره اونوقت مجبورم هی حرف بزمن و مختو بجوام ..

- تو چطور منو تهدید میکنی ..

- تهدید نیست ، راست میگم ! یه بیماریه که باید بغلم کنند و کمرمو بخاروندند ..

- من دکترم ، همچین بیماری ای وجود نداره !

لب برجید و گفت : زندگی با یه دکتر سخته ! اینجوری گول نمیخورید نه ؟

[- باورم کردنی نیست ! 15 سال انتظار زمان زیادیه آقای سعادت خواه ..

اون دختر رنج های زیادی رو متحمل شد ، از طرف خانواده ، از طرف شما ..

- برای خودم نبود .. من فقط ، فقط دلم براش میسوخت !

کاوه با لبخند پرسید : اون عروسک رو هنوز داری ؟

- روی میز کارمه ! هر روز بهش نگاه میکنم ، یه جورایی بهم امید میده !

- برای همین میگم رنا خاصه ! اون برای خوشحالی هرکاری میکرد نه ؟

به نقطه نامعلومی زل زدم و با یادآوری گذشته لب زدم : هرکاری !]

ما به یکی از رستوران ها رفتیم و روی تختی که نزدیک حوض بود نشستیم ..

رنا بلند شد و از داخل حوض چند سنگ ریز رنگی بیرون آورد و پرسید : خیلی نازن نه ؟

- قبلا اینجا بودی ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ..

- میخوام اینا رو به عنوان اولین یادگاری از قرار اولمون نگه دارم ..

منو را باز کردم و گفتم : هر جور مایلی ..

او به گارسون اشاره زد ، بنده خدا گمان کرد که میخواهیم سفارش دهیم پس با لبخند پرسید : جانم ؟ چی میل دارید ؟

رنا به سنگ ها اشاره کرد و گفت : من این پنج تا رو از توی حوض شما برداشتم ، اجازه هست با خودم ببرم ؟

- اختیار دارید ، دوست دارید بیشتر بردارید ..

رنا به من اشاره زد و گفت : آخه امشب قرار اولمونه و من عاشق این اقام ! میخوام اینا رو به عنوان خاطره نگه دارم ..

مرد لبخند دلنشینی زد و گفت : ایشالله که خاطره خوبی از رستورانمون داشته باشید ..

- اینجا خیلی قشنگه ، من عاشق صدای آبشارم ..

همان جا به انتخاب رعنا دو پرس جوجه سفارش دادم ..

دستانم را باز کردم و به پشتی لم دادم که خودش را در اغوشم جا داد ، چشمانش را بست و زمزمه کنان گفت :

دوستت دارم ای همیشه حضور

مثل یاسی که می خزد تا نور

مثل نیلوفر رَوَندۀ ی مست

روی احساس انزوای حصار

فارغ از غصه ی جواز عبور

آسمان، بوم شعرهای سپید ..

دشت، آواز رقص گندم و بید ..

در هیاهوی باد ، می پیچد

آن سر رشته کوه افکارم

شبیهِ ی رخس سرکشی از دور ..

مثل لبخند، دوستت دارم

مثل بغض میان اشعارم

عاشق چیدن گل اشکم

در سکوت کویر تنهایی

تر شدن زیر آبشار بلور

* غزل آرامش

پشت چراغ قرمز که ایستادیم ، پسر بچه ای با دسته گل مزاحم شد ..

شیشه ام پایین بود و او با اصرار از من میخواست گل بخرم ..

- عمو تو رو خدا ! یه گل فقط یه گل برای نامزدت بخر ! عمو هیچی نخوردم ، گشتمه .. تو رو خدا ..

به یاد چند سال قبل افتادم ، زمانی که با میترا پشت چراغ قرمز گیر کردم و همچنین پسر کم سن و سالی مزاحمان شد ..

میترا اخم غلیظی کرد و غر زد : گمشو دیگه ! اه گل نمیخوایم ! گلای تو رو واسه چی بخریم ؟ کل ماشین رو بوی چرک برداشت ..

کودک بغ کرد ، نم اشک را در چشمانش دیدم ..

با تعجب به او گفتم : این چه طرز برخوردی ؟ بچستاا !

همان لحظه چراغ سبز شد و میترا غرید : بزن رو گاز ، قیافه این گدا گودولا رو نبینم ، مثل موش توی شهر تکثیر میشند ..

یادم نمیروود چقدر از رفتار زشت او سرافکنده شدم ..

با صدای رعنا به خودم آمدم ، لبخند گشادی زد و رو به کودک گفت : چه گلای قشنگی داری عزیزم ، شاخه ای چنده ؟

- پنج تومن آبجی !

دست در کیفش کرد ، کلا یک پنج هزاری بیشتر نداشت ! همان را تقدیم پسر کرد و گفت : یه گل خوشگل بده ، میخوام بدمش به این آقا خوشتیپه !

پسر خندید و گفت : همه آقاها به خانوماشون گل میدند آجی ، شما برعکسید ..

رعنا لبخند دندان نمایی زد و گفت : آخه من عاشق این آقام !

پوزخندی زد ..

پسر یک شاخه گل سرخ جدا کرد و به رعنا داد ..

دست در جیب بردم و از پسر پرسیدم : تمام گلات چند ؟

با ذوق گفت : 100 !

- همشو میخرم ..

کودک با خوشحالی گل ها را تقدیم کرد و من دو تراول پنجاهی در کف دستش گذاشتم ..

- میشه ببریم بهش شام بدیم ؟

این سوالی بود که رعنا از من پرسید ، با تعجب به او نگاه کردم ..

مثل گربه ای مظلوم به لبانم زل زده بود ، نمیدانستم چه جوابی بدهم ! فکر میکردم این قرار برای رعنا با ارزش تر از این حرف ها باشد ..

- فکر نمیکنم بتونه بیاد ..

رعنا شیشه را پایین داد و فریاد زد : آقا کوچولو ؟ میای بریم شام بخوریم ؟

- نه آجی ! شما برید ، نوش جونتون !

لب و لوجه رعنا آویزان شد و پرسید : چرا نمیتونه بیاد ؟

دنده را جا به جا کردم و با سبز شدن چراغ به راه افتادم ..

- هیچکدومشون نمیتونند ..

در طول راه شاخه گلش را تقدیم کرد و ادامه داد : گل برای گل ..

من هم دسته گل را به او دادم ..

دستش را به روی قلبش گذاشت ، بغضش گرفته بود ، با صدایی لرزان پرسید : همش مال منه ؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم ..

چند قطره اشک شوق ریخت ، پرید و گونه ام را آرام بوسید ..

تمام تنم گر گرفت و لبخند کجی زد ، جای رژ لب مات صورتی رنگش باقی ماند ..

در بند بهترین مکان خانوادگی و عاشقانه آخر هفته است ..

نصف راه را به صورت سربالایی پیاده رفتیم تا به رستوران های سنتی که مملو از جمعیتی گرسنه بود رسیدیم ..

در بند از کبابی های سنتی و رنگارنگ ، از رستوران های قدیمی گرفته تا مدرن ترین آنها بنا شده ، هر طرف را نگاه میکنی بوی خوش کباب به مشام میرسد و از طرفی صدای شرشر آبشار از زیر سنگ ها پیداست ..

از حال و هوای آلوده تهران به دور است ، خبری از آلودگی صوتی گوش خراش یا مه دود غلیظ نیست ..

موسیقی در بند سه تار ، سنتور و نی است ، نوازندگان با قبا و کلاه نمدی در بین راه ایستاده اند و موسیقی دلپذیری مینوازند ..

رعنا با عشق به این مناظر نگاه میکرد و با دوربین موبایل قدیمی خود از همه چیز عکس میگرفت ، حتی از آن گلدان بی بری که تنها در خاک ریشه دوامده بود و وقتی از او میپرسیدم چرا از آن تصاویر زشت و بیهوده عکسبرداری میکنی جواب میداد : مگه زشتا دل ندارند ؟ اینجا همه از درختا و گلای زیبا عکس میگیرند ، اون گل حتما غصه میخوره ..

در برابر آن حجم از متانت و بزرگواری او جوابی نمیتوانستم بدهم ، تفاوت ما آدمها در نوع نگرش هاست ..

زمانی که مردم محو تماشای گل بنفشه یا میخک بودند ، رعنا از گلدان های خالی عکس میگرفت ، با آنها سخن میگفت و میخواست غصه نخورند !!

- اصلا نگران نباش گلدون کوچولو ، تو هم یه روزی گل میدی ، مثل میخک و بنفشه ها ..

این که غصه نداره ! شاید همه از کنارت با بی تفاوتی رد بشند ولی من دوستت دارم خب ؟

گوشش را نزدیک گلدان میبرد تا جوابش را بشنود ، حضرت سلیمانی بود که زبان تمام نباتات و موجودات را میدانست و دکتر قسم میخورم ، وقتی رعنا از کنار گلدان بلند شد ، فقط یک لحظه احساس کردم شاخه درختی که بالای گلدان قرار داشت به سمت او نگاه کرد ، فقط یک لحظه احساس کردم طبیعت او را میپرسند ..

باد اگر به ما شلاق میزد ، دست نوازش به روی گونه او میکشید ..

خورشید اگر ما را زیر گرمای خود نوب میکرد ، برای او تاج زرینی میساخت ..

طبیعت عاشق رعنا بود ، این را با تمام وجود حس میکردم ..

ما به یکی از رستوران ها رفتیم و روی تختی که نزدیک حوض بود نشستیم ..

رعنا بلند شد و از داخل حوض چند سنگ ریز رنگی بیرون آورد و پرسید : خیلی نازن نه ؟

- قبلا اینجا بودی ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ..

- میخوام اینا رو به عنوان اولین یادگاری از قرار اولمون نگه دارم ..

منو را باز کردم و گفتم : هر جور مایلی ..

او به گارسون اشاره زد ، بنده خدا گمان کرد که میخواهیم سفارش دهیم پس با لبخند پرسید : جانم ؟ چی میل دارید ؟

رعنا به سنگ ها اشاره کرد و گفت : من این پنج تا رو از توی حوض شما برداشتم ، اجازه هست با خودم ببرم ؟

- اختیار دارید ، دوست دارید بیشتر بردارید ، این سنگ ها ارزشی ندارند ..

رعنا به من اشاره زد و گفت : آخه امشب قرار اولمونه و من عاشق این اقام ! میخوام اینا رو به عنوان یادگاری نگه دارم ..

مرد لبخند دلنشینی زد و گفت : ایشالله که خاطره خوبی از رستورانمون داشته باشید ..

- اینجا خیلی قشنگه ، من عاشق صدای آبشارم ..

همان جا به انتخاب رعنا دو پرس جوجه سفارش دادم ..

دستانم را باز کردم و به پشتی لم دادم که خودش را در اغوشم جا داد ، چشمانش را بست و زمزمه کنان گفت :

دوستت دارم ای همیشه حضور

مثل یاسی که می خزد تا نور

مثل نیلوفر رَوَندۀ ی مست

روی احساس انزوای حصار

فارغ از غصه ی جواز عبور

آسمان، بوم شعرهای سپید ..

دشت، آواز رقص گندم و بید ..

در هیاهوی باد ، می پیچد

آن سر رشته کوه افکارم
شیشه ی رخس سرکشی از دور ..
مثل لبخند، دوستت دارم
مثل بغض میان اشعارم
عاشق چیدن گل اشکم
در سکوت کوی تنهایی
تر شدن زیر آبخار بلور
*غزل آرامش

نمیدانستم چه صدایش کنم ، دوست ، دوست دختر ، عاشق پیشه .. هر چه که بود ، حضورش قلبم را آرام میکرد !
بعد از آن شب کم کم پیام بازی هایمان شروع شد ، درست مثل چند سال پیش احساس جوانی میکردم ..
رنا با میترا یک عمر فاصله داشت ، نه اهل تجملات و ریخت و پاش بود ، نه مهمانی های لوکس ..
یک دختر ساده و خاکی ، به دور از کلیشه های جامعه ..
یک عاشق راستین ، یک زن رویاپرداز ..
از او خوشم میامد اما عاشقش نبودم ، میدانستم که از هیچ نظر در شان من نیست اما برای دم دستی بد نبود !
او برایم از عشق سخن میگفت و من در آن ور خط میخندیدم ، احساساتش را بی رحمانه نادیده میگرفتم و بهایی نمیدادم ..
برایم در حد یک دختر عاشق پیشه بود نه بیشتر و نه کمتر ! من هرگز با همچین زنی وصلت نمیکردم ..
او خیال های دیگری در سر داشت ، من را دوست پسر خود می انگاشت و مانند عشاق رفتار میکرد ..
اگر بی حوصله بودم از من دلگیر میشد ، اگر با زنانی مشارکت داشتم حسادت میکرد ..
نمیتوانستم برای او رابطه امان را تشریح کنم ، نمیتوانستم به او بگویم که برایم در حد یک دوست عاشق پیشه است !
او نمیفهمید ، پافشاری میکرد و زیر گریه میزد ..
دل به حالش میسوخت ، دخترک شوربخت عقل سلیمی هم نداشت !
یک بار که افتضاح شد !

زمانی بود که در همایش مراقبت از چشم شرکت داشتم ، رنا هم از شب قبل با اصرار آدرس همایش را از من گرفت ..
در میان جمعی از پزشکان خودش را نامزد من معرفی کرده و آبرویم را برد !
هیچی نشده انگشت نمای مردم شدم و با پوزخند پزشکان عرق شرم بر چهره ام نشست مخصوصا زمانی که جلوی خانوم دکتر
خیرابی به بازویم چسبید و به آن بانوی برجسته گوش زد کرد : مازیار مال منه ! نمیتونی بهش نگاه کنی ! اون فقط منو دوست
داره ..

خانوم دکتر خیرابی که زن میانسالی بود سخت ناراحت شد و من را سرزنش کرد ..
- واقعا براتون متاسفم آقای دکتر ، این برخورد در شان شما نبود !
گویی که من به او گستاخی کرده بودم !
یا زمانی که روی سن مشغول کنفرانس دادن بودم رنا دائما دست میزد ، تشویق میکرد و سکوت جمع را میشکست ..
پزشکان تنها من را مقصر میدانستند !

کار به جایی رسید که آقای محمدی محترمانه به من گفت: آقای سعادت خواه، این همایش پزشکی اصلاً شوخی بردار نیست، لطفاً نامزدتون رو کنترل کنید ..

و روی کلمه "نامزدتان" به تمسخر تاکید کرد، از خجالت سرخ شدم و زیرلب چشمی گفتم ...

از همان مجلس دست رعنا را گرفتم و بیرون آوردم و در انتهای راهرویی خلوت سرش داد کشیدم: تو چه غلطی کردی؟

مثل موش ترسید و تند تند گفت: هیچی هیچی! من که کاری نکردم!

کنترل خشمم را از دست داده بودم ..

در موهایم دست کشیدم و فریاد زدم: زیر پست پزشکی من با خانوم دکتر میرحسینی بحث کردی هیچی نگفتم، با منشیم دعوات شد بازم سکوت کردم، به هنگامه گفتمی من ازت خواستگاری کردم صدام در نمیومد ولی این یکیو نمیتونم تحمل کنم رعنا! نمیتونم! تو یه چه جرنتی به یه جمع گفتمی من نامزدتم؟ چطور توی چشمای خانوم خیرابی زل زدی و بهش توهین کردی؟

رعنا حالت هیستریکی گرفت، درحالی که میلرزید دست هایش را به روی گوش هایش گرفت و بریده بریده گفت: س .. سرم .. داد نزن .. خوا .. خوا .. هس .. میکنم!

به راهرو اشاره کردم و با همان لحن ظالمانه ادامه دادم: جای تو اینجا نیست احمق! چی باعث شده فکر کنی میتونی خودتو به من بچسبونی؟ دو بار به روت خندیدم و توی خونم رات دادم فکر کردی عاشق سینه چاکت شدم؟ رعنا تو در حد من نیستی میفهمی؟ من دکتر مازیار سعادت خواهم! نابغه پزشکی! تو چی هستی؟ تو چطور خودتو در حد من میدونی؟

اشک در چشمانش حلقه زد و ملستسمانه گفت: خواهش میکنم ..

- دیگه نمیخوام ببینمت! گمشو از زندگیم بیرون!

- ببخشید تو رو خدا ..

- گفتم .. گمشو!

دست دراز کرد که گونه ام را لمس کند اما دستش را پس زدم، رعنا دلگیر شد و معصومانه گفت: چون دوستت داشتم، اونکارا رو کردم، چون مازیار خیالی بهم گفت!

سپس درحالی که شانه هایش را گرفته بود از راهرو به سمت در آرام آرام حرکت کرد و خارج شد ..

سه ماهی او را ندیدم، بابت آخرین دیدارمان احساس عذاب وجدان میکردم ..

چندبار تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم و عنرضواهی کنم اما هرچقدر دودوتا دوچارها تا کردم دیدم فایده ای ندارد، مگر آن دختر چه ارزشی داشت؟

روی تخت که دراز میکشیدم یاد آن شب که در آغوشم به خواب رفت می افتادم ..

آغوشش پر از احساس امنیت و رضایت بود!

شبی که او در کنارم خوابید مثل یک بچه نوزاد آرام خوابیدم ..

عطر نفس هایش به سینه ام میخورد و گرم میکرد، دلم برای دیوانه بازی هایش تنگ شده بود ..

دیگر کسی برایم ناهار نمیآورد، مجبور بودم غذاهای بد طعم مطبخی را میل کنم ..

راستی تا آن روز نفهمیده بودم که چقدر قیمة های مطبخ شور است ..

چقدر قرمه سیزی هایش بی رنگ و رو است ..

جای خالیش را به عمق قلبم حس میکردم اما غرورم نمیگذاشت از او عنرضواهی کنم ..

منتظر بودم او به سراغم آید، کمی سر به سرش بگذارم و بعد دوباره با او آشتی کنم اما رعنا نیامد، سه ماه تمام تنه‌ایم گذاشت

..

در دلم میخندیدم و میگفتم ، این بود آن عشقی که ازش دم میزدی ؟

سه ماه تمام از من بی خبر ماندی و ککت هم نگزید !

مشکل اینجا بود که در شبکه های اجتماعی هم آنلاین نمیشد ، آخرین پستش ، یک عکس تک نفره در رستوران دربندی بود که همان سه ماه پیش از او گرفتم ..

روی صورت معصومش دست کشیدم و به عروسکی که به نشان قدردانی برابم ساخته و آن را روی میز کارم گذاشته بودم خیره شدم ..

عروسک را برداشتم ، لبخند کجی زدم ..

انکار نمیکنم که چه اندازه دلتنگ پرحرفی هایش بودم ..

در همان دوران یکی از دوستان پزشکیم با زنی خانه دار از سطح متوسط ازدواج کرد ، از این بابت تعجب کردم که چگونه شخصیت خود را تا این حد پایین آورد و او جواب داد : من با عشق و قلب مهربان او زندگی میکنم نه با میزان تحصیلات و خانواده اش !

این جمله حالم را دگرگون کرد و فهمیدم که من در برابر تواضع و شعور او چه اندازه حقیر و متکبر هستم ..

هر روز که میگذشت جای خالی رعنا بیشتر از قبل خودنمایی میکرد ، دلم برایش لک میزد ..

به او وابسته شده بودم ، این را خوب میدانستم ..

بالاخره پا روی غرورم گذاشتم و بعد از سه ماه به او زنگ زدم ..

بعد از سه بوق هنگامه جواب داد : آقای اخموی من ؟

با تعجب پرسیدم : هنگامه ؟ این تویی ؟

- مازیار ؟ خودتی ؟

- من فکر کردم به رعنا زنگ زدم .. حتما اشتباهی شده ! معذرت میخوام !

- نه نه ! این شماره رعناست ، امروز تازه روشنش کردم ، یکم ناخوش احوال بود ..

با نگرانی پرسیدم : چرا ؟ چیزی شده ؟

- نه چیزی نشده مازیار جان ؛ نگران نباش ، شما خوبید ؟

ناگهان صدای رعنا از آن طرف خط بلند شد : مازیار ؟؟؟ مازیار به من زنگ زده ؟

- دو دقیقه آرام بگیر دختر ، میبینی که پشت تلفنم !

رعنا موبایل را از دست هنگامه قاپید و تند تند گفت : بخدا کار من نبود ! باور کن !

- چی کار تو نبود ؟

- آهان .. فکر کردم بازم به گندی زدم که از دستم ناراحت شدی و زنگ زدی دعوا کنی !

- نه کاری نکردی !

- پس حتما دلت برام تنگ شده هوم ؟

- رعنا ..

- جونم ؟

- میخوام ببینمت !

- خب .. خیلی دوست داشتم برات ناز کنم ولی نمیتونم چون عاشقتم و هرکاریم کنی باز این *سخل برمیگرده پشتت .. کجا ببینمت ؟

- الان نزدیک تابستونه و من هوس بستنی کردم !

هنگامه از پشت خط گفت : چی چی رو ببینمت ؟ همین امروز از بیمارستان مرخص شدی ؟

با تعجب از رعنا پرسیدم : بیمارستان ؟

- چیزی نبود ، یکم معده درد داشتم !

- میام دنبالت ..

جلوی نعمت پارک کردم و دو لیوان بستنی اسکویی خریدم ..

- شکلات ، موزی ، توت فرنگی ! خب حالا یکم شکلات و موز رو قاطی میکنیم تا مزه عن بگیره ..

با خودش حرف میزد و با لیوان بستنی بازی میکرد ..

- رعنا ؟

- جون دلم ؟

سرفه ای زدم تا صدایم را صاف کنم و من من کنان پرسیدم : منو .. منو میبخشی ؟

- الهی فدات شم که اینقدر مظلومی ! من تو رو همون شب که برگشتم خونه بخشیدی چون حق داشتی ! من ابروتو بردم ، در حدت نیستم ولی ادعا کردم نامزدیم که چشم اونا رو کور کنم ..

میتونم ذاتم خیلی پلیده ولی خب دوست نداشتم اونا هی نگات کنند ..

دستش را گرفتم و انگشتانش را فشردم : من اشتباه کردم که بحث " در حد بودن " رو پیش کشیدم ، یه احمق خودبین بودم !

درحالی که به دستانمان خیره مانده بود با ذوق گفت : خدا نکنه عشقم ، تو احمق نیستی ! تو زندگی می ، جون بخواه عشق من ..

- حالا میتونیم .. بستنی بخوریم ؟

- میخوای مزه بستنی مخلوطی من رو بخوری ؟ یکم طعم عن میده !

دهانم را باز کردم که با تعجب پرسید : بستنی لیوانی رو با قاشق میخوری ؟

- مگه تو نمیخوری ؟

یکدفعه سرش را در بستنی فرو برد ..

دور لبانش را که پر از کرم چسبناک بستنی شکلاتی و توت فرنگی شده بود با لذت لبس زد و گفت : دیدی ؟ اینجور بستنی میخورند ..

اما من راضی به همچین کار مضحکی نشدم ، به آرامی و با قاشق بستنی را نوش جان کردم ..

رعنا یک نخ سیگار از داخل کیفش بیرون آورد و دوباره با آن با فندک طلایی سیگار را روشن کرد و چند پک بیرون داد ..

- از کی ..

- از وقتی درگیرت شدم تنها چیزیه که آرامم میکنه !

- حتی تو ذهنم اینقدر علاقه نمیکنه ..

لبخند تلخی زد و گفت : چون هیچوقت رعنا دیوونه نبودی ، هیچوقت عشقتو از دور تماشا نکردی ..

با انگشت شست گونه اش را نوازش کردم و گفتم : دختر جالبی هستی ..

سرش را به روی دستم خم کرد ، چشمانش را بست و به آرامی گفت : دوستم دارم ..

- چی رو ؟

- زبری دست مردونت ..

کمی زیر چانه اش را قلقلک دادم که خندید ..

لبانم را نزدیک صورتش آوردم و یک بوسه کوتاه از بالای لبش کردم ..

ابتدا گفتم احتمالا الان از خوشحالی ضعف کند

اما رعنا به ستم دست دراز کرد و پرسید : این چیه ؟

با تردید گفتم : دست ..

به انگشت هایش نگاه کرد و گفت : دست !

میدونی، آقای سعادت خواه دست برای ما عروسک سازها واقعا مهمه ! ما با دستمون طراحی میکنیم ، پارچه میدوزیم ..

لبخند معناداری زد ، سرش را کج کرد و ادامه داد : خلق میکنیم !

ما با دستمون عروسک میسازیم اما هیچوقت عروسک دست بقیه نمیشیم ..

حالا متوجه شدید فرق ما چیه ؟

- اعتراف میکنم کم کم داری نظرمو جلب میکنی ..

رعنا مجددا از آن بسته سیگار مالبرو قرمز یک نخ درآورد ..

کامی عمیق از سیگار گرفت و جای رژ لب قرمزش به روی فیلتر آن باقی ماند ..

- تموم این 15 سال از دور دوستت داشتم ، هرگز اعتراف نکردم که قلبم بیشتر از این آسیب نبینه ! من نمیتونم ازت عصبانی باشم ولی میتونم خودمو خلاص کنم ..

- نمیفهمم ..

لبخند کجی زد و گفت : اگه امروز دعوتم کردی که باز فردا پسم بزنی اینکارو نکن مازیار ، قلب کوچولوی من طاقتشو نداره ..

نمیدانم چرا بی هوا گفتم : نمیکنم !

در واقع هیچی تصمیمی برای رابطه امان نداشتم ، فقط دلنتگ بودم ..

رعنا مجددا از سیگار کام گرفت ..

- تو خیلی سیگار میکشی ! به نظرت این برای یه خانوم درسته ؟

پک بعدی را به سمت صورت سرد من خالی کرد کرد و با نیشی گشاد جواب داد : من یه زن آزادم ! هر غلطی بخوام میکنم ، تو پیشم نبودی که بهم خوب و بد رو یاد بدی ، عشق تو سیگاریم کرد !

مچ دستی که با آن سیگار را نگه داشته بود گرفت و با جدیت گفتم : اگه من نخوام چی ؟

- زندگیمو به پات میریزم ، سیگار که سهله ! تا الانشم مال تو بودم ولی فقط بزار مطمئن شم عروسکت نیستم ، ببین برات چیکار میکنم !

شاید الان بخندم و شاد به نظر برسم اما نمیخوام دوباره اتفاق اون روز بیوفته ، نمیخوام سرم داد بکشی ..

چون میمیرم ، واقعا میمیرم !

با اطمینان به چشم های قهوه ای رنگش زل زدم و گفتم : تو عروسکم نیستی ، میخوام دوست دخترم باشی ..

میخوام بیوسمت ، لمست کنم و نمیخوام دوست دخترم سیگاری باشه !

بهت زده شد و بریده بریده پرسید : جدی .. جدی میگی ؟

سرم را به نشانه آره تکان دادم ..

- الانه که غش کنم ..

- چی ؟

- همچین روزی رو تو رویاهام نمیدیدم ... ولی ، ولی مگه من آبروتو نبردم ؟ مگه ازم متنفر نبودى ؟

- فکر کنم بهت عادت کردم ريقو ! میخوام برگردی پیشم ..

خودش را در بغلم انداخت و شروع به گریه کرد ، این دفعه از سر شوق !

کاش او را اینقدر امیدوار نمیکردم ، با اینکه به من هشدار داد که نمیخواهد عروسکم

آن شب شروعی نو برای رابطه ما بود ، یک رابطه دونفره منطقی ...

هرگز فکر نمیکردم که بخوام به او پیشنهاد ازدواج بدم ..

اما رفته رفته اوضاع جدی تر شد !

رابطه ام با رعنا مانند رابطه سابقم پر شور و هیجان نبود ، گاهی تکست میدادیم ، زنگ میزدیم و با یکدیگر قرار میگذاشتیم ..

مکان قرارها را اغلب رعنا انتخاب میکرد و بجای رستوران های شیک فرانسوی و ایتالیایی مرا به فلافل یا جیگرکی میبرد ، از من میخواست تا با مترو به محل قرار بیایم و بتوانیم آخرشب با پای پیاده به خانه برگردیم و در کنار هم قدم بزنیم ..

هوا سرد بود یا گرم برای رعنا فرقی نداشت ، وقتی کنار هم راه میرفتیم تمام مدت مانند کوالای کوچیکی به بازویم میچسبید و عاشقانه نگاه میکرد ..

بازویم را میبوسید و قربان صدقه ام میرفت ، برای قرارهایمان به نوبه خودش سنگ تمام میگذاشت ..

من هم کم و بیش از معاشرت با او لذت میبردم ، اخلاقمان زیاد شباهت نداشت ...

دختر بی اتکت و بی شبلیه پیله ای بود ، هر حرفی را میزد ، هر رفتاری که دلش میخواست انجام میداد و ذره ای به موقعیت اجتماعی من یا خویش اهمیت نمیداد ..

اگر قرارمان به نوعی کنسل میشد دپ میشدم ، نه برای اینکه آن ريقو را نمیپسندم ، برای اینکه نمیتوانم مدتی خوش بگذرانم ..

اگر وسط خیابان در هنگام بازگشت از رستوران یا کافه ای سنتور زن یا دف زنی مینواخت ، رعنا شروع به رقصیدن در وسط خیابان میکرد ، با ریتم آهنگ تاب میخورد و بی توجه به نگاه خیره اطرافیان بلند بلند میخندید ..

برای او هیچ حد و مرزی وجود نداشت !

از بعضی رفتارهای شرم آور او معذب میشدم و بنابراین کمی جلوتر از او می استادم ..

در تمام این مدت که با او قرار میگذاشتم ندیدم که فقیری دست نیاز به سوی او دراز کند و رعنا جواب رد بدهد ..

همیشه در حد توانش به کودکان یاری میرساند ، گل میخرد ، بستنی میخرد ، فال میخرد ..

قلبش به اندازه یک دریای پهناور وسیع و پاک بود و من در برابر حجم بخشایش او قطره ای بیش نبودم ..

با این حال تمام الگو و اسطوره و نماد موفقیت و مردانگی رعنا ، من بودم ، همه چیز را در من میدید ..

من برای او به منزله قدیسه پاک بودم که هیچ عیب و نقضی نداشت ، از اینکه آینه تصوراتش روزی بشکند احساس عذاب وجدان میکردم !

تولد 31 سالگی ام را با حضور جمعی از دوستان و آشنایان نزدیک در خانه ام برگزار کردم ..

مهمانی کوچکی بود و نیازی به تیپ رسمی نداشتم پس به یک پیراهن مشکی و شلوار کتان همرنگ بسنده کردم ..

موهای تیره رنگم را که تا پشت گوش میرسید با ژل و تافت حالت دادم و ادکلن تلخ محبوبم را به زیر چانه و مچم زدم ..
رعنا قبل از حضور میهمان ها حاضر شد ، کیکی که پخته بود در یخچال گذاشت و در اتاق لباسش را تعویض کرد ..
یک پیراهن جین آبی رنگ آستین کوتاه که روی سینه هایش دکمه دوزی شده و کمر کشی داشت به تن کرده و جوراب شلواری
مشکی و بوت های قهوه ای رنگ پوشید ..

موهای کوتاه بی حالتش هیچ مدل خاصی نداشت و مثل همیشه بود !

زمانی که جلوی آینه ایستاده بود از پشت دستاتم را دور کمرش حلقه کردم و کمی دامنش را بالا زدم ..

- به نظرت خوب شدم ؟

مردد پرسید ، عالی نه ولی در حد خودش زیبا بود ..

به خصوص با آن رژ لب قرمز و گونه های سرخش که کم و بیش تحریکم میکرد ..

در حالی که از زیر دامن ران هایش را فشار میدادم روی شانهاش را بوسیدم و جواب دادم : خوب شدی !

- الان منو نمالون ..

- الان وقتشه ..

- من خیلی زود تحریکم میشم !

- بزار امتحان کنیم ..

خندید و گفت : داری وسوم میکنی ، الان مهمونا میرسند ..

- میتونند یکم منتظر بشینند ..

خودم هم میدانستم که پرت و پلا میگویم ..

رعنا سرش را کج کرد و گفت : امشب تولدته ، نمیخوام باهات مخالفت کنم !

- نمیتونی مخالفت کنی ..

کمی او را دستمالی کردم ولی بعد با صدای زنگ خانه ، به سمت در رفتم ...

رعنا خودش را جمع و جور کرد و مهمانی با حضور بهروز و هنگامه رسماً آغاز شد ..

شب خوبی بود ، زدیم ، خوردیم و رقصیدیم ..

برای شام از رستوران ساندویچ سرد و لازانیا سفارش داده بودم ..

رعنا تمام شب در آغوشم بود و با لذت به من نگاه میکرد ..

من هم گاهی به او لبخند میزدم و با میهمان ها خوش و بش میکردم ..

رعنا کیکی را که با خامه و اسمارتیز پخته بود به میان آورد ، رقص چاقو را هنگامه انجام داد و بعد نوبت به فوت کردن کیک رسید ، او مثل همیشه به بازویم چسبید و درحالی که زیر گوشم قربان صدقه ام میرفت برایم آرزوی عمر طولانی کرد ..

کیک را بی هوا فوت کردم ، رعنا جیغ زد : وای مازیار !

با نگرانی پرسیدم : چی شده ؟

- یادت رفت آرزو کنی !

چپ چپ نگاهش کردم ، مثل دختر بچه های ده ساله هنوز به آرزوی شب تولد باور داشت ..

همه از دستپختش تعریف میکردند ، از نظر من هم دسرهای خوشمزه ای درست می کند !

هنگامه از رابطه ما دونفر چندان خرسند نبود ، احتمالاً احساس میکرد رعنا را بازیچه کرده ام اما جرئت حرف زدن نداشت ..

اما بهروز از این ارتباط دونفره خرسند به نظر میرسید و گاهی سر به سرمان میزاشت ..
او با شوخی و خنده هدایا را باز کرد ، همان ساعت ، ادکلن ، سرویس کمر بند و کیف پول چرم و .. بود که انتظارش را داشتم ..

همه چشم انتظار هدیه رعنا بودیم ولی هیچکدام مال او نبود ، دست آخر بهروز به شوخی گفت : هدیه رعنا جان ویژست ، شب جمعه ایه !

از عربیانی کلامش خجالت کشیدم ولی رعنا بلند بلند خندید و گفت : بهروز جون ، آگه میشه من خودم هدیه ام رو تقدیم مازیار کنم ..

- اختیار داری ..

هنگامه لبخند گشادی زد و گفت : مشتاقم ببینم ..

رعنا از جا بلند شد و جلوی چشم همه ما با لحنی آرام و محبت آمیز شروع کرد :

رعنا از جا بلند شد و جلوی چشم همه ما با لحنی آرام و محبت آمیز شروع کرد :

15 سال پیش بود ، به روز پاییزی وقتی از همیشه احساس تنهایی بیشتری میکردم این آقای خوشتیپ 31 ساله که اون موقع به پسر نوجوون بیشتر نبود با لبخند مهریونش قلبمو سرشار از عشق و انگیزه کرد ، زمانی که حس میکردم دارم سقوط میکنم و برای هیچکس توی این دنیای بی رحم اهمیتی ندارم عینک صورتی رنگم رو از جوب بیرون آورد ، با آستینش پاک کرد و به سمت گرفت ..

مثل فرشته ای بود که وقتی داشتم از پرتگاه به سمت دره سقوط میکردم بازومو گرفت ، نداشت بیوفتم ، نداشت فکر کنم بی اهمیتم !

میدونید من روز قبل از اولین دیدارمون از مغازه تیغ اصلاح خریده بودم که کارمو توی حموم تموم کنم و این اولین باریه که دارم اعتراف میکنم !

هنگامه با لحن غمگینی نامش را به زبان آورد اما رعنا که تلاش میکرد بغضش را در گلو خفه کند جواب داد : میدونم که تو و مادرت برام هیچی کم نداشتید ، تا آخر عمر بهتون مدیونم ولی من فقط یه دختر 15 ساله بودم که کمی توجه میخواستم ، میدونم احمقانه ولی اون موقع هنوز فرشته نجاتم رو نشناخته بودم ..

هنوز مرد عزیزم رو ندیده بودم تا با عشق اون جون بگیرم ولی بعد از ملاقات با مازیار ، بعد از دیدن چشم های مشکی رنگ نافذ و اون دستای زیر مردونه اش دنیام عوض شد ، مثل ماهی که به آب نیاز داره منم محتاج عشقت بودم ، آگه یه روز بهش عشق نمی ورزیدم میمردم ..

شاید بدون آب و غذا زندگی کنم اما بدون عشق مازیار هرگز نمیتونم ! اون دنیای منه ، همه چیز منه و من براش جونمو میدم ..
تمام زندگیم رو بهش مدیونم چون آگه باهش ملاقات نمیکردم ، آگه لبخندش بهم امید نمیداد الان بجای اینکه اینجا بایستم زیر یه خروار خاک خوابیده بودم ..

دوستانم با تحسین به من نگاه کردند ، لبخند کمرنگی تحویلشان دادم و سرم را پایین انداختم ..

احساسم ترکیبی از غم ، رضایت و غرور بود ، رعنا هرکاری میکرد تا من را اسطوره بالفطره نشان دهد ..

- مازیار ، من شاید هرگز برات کافی نیاشم ، شاید لوس و نر و بی دست و پا و احمق باشم اما هیچوقت از عشقت دست نمیکشم و میخوام تمام دنیا بفهمند چقدر عاشقتم ..

چقدر میخوامت ، چقدر دیوونتم ، چقدر میپرستم ..

میخوام بدونند من هرگز اینقدر خوشحال نبودم و حالا کنار تو من مثل یه ملکه احساس خوشبختی میکنم و حاضریم توی کورترین نقطه دنیا باشم آگه تو هم اونجا باشی ..

روز تولدت برای من مقدس ترین روز دنیاست ، چون تو به این دنیای بی رحم پا گذاشتی و با حضورت توی قلب یه دختر بچه جا گرفتی و برای همیشه محکومی تا اینجا بمونی چون تنها یه روز از عشقت دست میکشم مازیار ..

سر بلند کردم و به او خیره شدم ..

قطره ای اشک از گوشه چشمش سر خورد و ادامه داد : زمانی که تپش قلبم بایسته ، تتم سرد شه و چشمم رو برای همیشه ببندم ..

روزی که نباشم تا بهت بگم چقدر عاشقتم ! فقط میخوام بگم ممنون که هستی و به زندگیم نور میدی ! ممنون که اینقدر مردی نفس من .. تولدت مبارک !

بعد از سخنرانی احساسی که انجام داد ، یک عدد دستبند چرم دوزی شده که در بسته بندی شیکی قرار داشت تقدیم کرد و گفت : ارزش مادیش زیاد نیست اما با تمام وجودم اینو برات دوختم ..

- چرم دوزیم بلدی ؟

هنگامه داد زد : از هر انگشت خانومت به هنر میبازه ..

همگی خندیدند و من به نشانه تشکر پیشانی اش را بوسیدم .

بعد از اتمام جشن دوستانه مهمانان تک تک رفع زحمت کردند و من و رعنا تنها شدیم ، نیمه شب بود و او تصمیم داشت در خانه ام بماند ..

ظرف های میهمانی را شست و با دو چای تازه دم کنارم نشست ، مشغول تماشای تلویزیون بودم ..

سرش را به روی شانه ام گذاشت و گفت : خیلی خوب بود مازیار 31 ساله من ، بزرگ شدیااا ..

- ممنون !

- چاییتو بخور یخ نکنه !

- الان نمیخورم ..

زیر گوشم زمزمه کرد : مازیار از هدیم خوشتر اومد ؟

- آره خوب بود ..

سرش را به روی سینه ام چسباند ، انگار که میخواست حواسم را پرت کند ..

- داری چیکار میکنی رعنا ؟

بغ کرد و گفت : خب یکم بهم توجه کن ! خودمو کشتم !

- برو بخواب ، خسته ای ! امروز زیاد کار کردی !

- چشم ..

امکان نداشت که روی حرفم حرف بزند ، به اتاق خواب رفت ..

میهمانی خسته ام کرده بود ، تصمیمی برای شیطننت نداشتم اما وقتی صدای دوش آب که بلند شد و فهمیدم دارد حمام میکند ، شیطان در جلدم رفت ..

نیم ساعتی گذشت ، دستگاہ را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم ، رعنا با موهای خیس و یک تی شرت مردانه سبز که از توی کمد برداشته و شرت قرمزی که پوشیده بود روی تخت به صورت ضربه‌بدری خوابیده و خرخر میکرد ..

دخترک ریفو هیچ جایی برای من نگذاشته بود ، او را به سختی کنار زدم و گوشه ای برای خودم درست کردم ..

دراز کشیدم و دستم را زیر سرم ستون کردم که خودش را در بغلم چپاند و چند بار با سر به آرامی به سینه ام زد ، میخواست به صورت نامحسوس برساند که در آغوشش بگیرم ..

توجهی نکردم ، میدانستم بیدار است !

چشمانش را باز کرد و مظلومانه نگاهم کرد ..

به طعنه پرسیدم : بیماریت تشدید شده ؟

سرش را به نشانه بله تکان داد ..

دستانم را باز کردم و او را در آغوش گرم خود فرو بردم ..

- میخوای بخوابی ؟

با خونسردی گفتم : بله !

- تو که قبل تولد ..

حرفش را ناتمام گذاشت ..

- من چی ؟

- هیچی بخواب !

چشمانم را فرو بستم و گفتم : باشه ، شب بخیر ..

به پنج دقیقه نکشید که دوباره گفت : چرا اینقدر زود بخوابیم ..

- هوم ؟

- چرا وقتی به همچین دختر نازی توی خونته ، خودداری میکنی ؟

لبخند موزیانه ای زدم و چتری هایش را بالا دادم ..

قبل از اینکه من کاری انجام دهم خودش وا داد !

- خودداری میکنم ؟

- خیلی ..

- منتظر بودم تو بگی آمادگیشو داری !

- من هرشب دارم .. از زمانی که 15 سالم بود !

پیشانیش را بوسیدم و گفتم : اونشب .. چرا گریه میکردی ؟

منظورم به شب اولین رابطه امان بود ..

- اشک .. اشک شوق بود ! از اینکه داری با من نزدیکی میکنی احساس خوبی داشتم ، آرزوم بود تو بکارتمو ازم بگیری ..

- ولی با حيله اینکارو کردی !

ته ریشم را نوازش کرد و گفت : فرقت چیه ؟ من به یکی از آرزوهای بزرگم رسیدم .. میترسیدم آرزوی سکس با تو رو قبر ببرم ..

به شانه تخت تکیه دادم ، رعنا هم میان پاهایم نشست ..

دستم را به سمت لباس زیرش سوق دادم و گفتم : زن داغی هستی ..

با برخورد گرمای دستم چشمانش خمار شد و به آرامی سر تکان داد ..

- بارها با فکرت .. آه .. با فکرت خودارضایی کردم !

- چه فکرای ؟

- تاحالا خودارضایی نکردی ؟

- وقتی بچه تر بودم ! با فکر شخص خاصیم نبود !

لبانش را گاز گرفت و پاهایش را بازتر کرد تا انگشتانم با سهولت بیشتری حرکت کنند ..

لش را گاز گرفت : من فکرای .. اوم .. فکرای داغی داشتم ! از وقتی به بلوغ رسیدم و شهوتو شناختم با تو تجربه کردم ..

توی خیال خودم ، روی تخت خواب و زیر پتو ، هرکاری کردم ..

آدمی با رویا زدنست ، رویایی که برآورده میشه رنگ خاکستری خاطره میگیره ، از شبی که کنارت خوابیدم یکی از رویاهام خاکستری شد ..

بعد از او هرشب از خاطرات لذت میبردم !

یه خونه ای برات ساخته بودم ، توی ذهنم ..

برات میزدم و میپوشیدم .. شبها برات مینوشتم تا زنده بمونم ، بقا پیدا کنم ! بمونم ! تو برای من از شهوت میخوندی ، میگفتی ! توی تخت که بودیم دیگه فرد معنی نداشت ، فقط ما بودیم ..

بعد از دو گیلان شراب تلخ ..

پتو رو چنگ گرفت و نالید : روی این تخت ، شونه های لخمم بهت مبتلا بود ..

چشم هایش را بست و ادامه داد : پاهام را به تخت بسته بودم ، نور از پنجره میتابید ، بی صدا و خاموش بودیم تا زمانی که گفتی دست هات رو به من بده ، دنیا برای ما به غیر هم مفهومی نداره ، خدا برام از پنجره نور قرار داد ، نور میخوام چیکار ؟ ما تا ابد با هم به این زمین تبعید شدیم و آخر زمین ما رو میبلعه ! از خون ما مست میشه ! بهت گفتم بیا لذت ببریم ، تا لحظه مرگ از این هم آغوشی ..

آخ .. آخ ..

دستم را بیرون کشیدم ، رعنا چانه ام را نوازش کرد و گفت : من از تو خاطراتی دارم که هیچکدوم واقعی نیستند ..

از تو کسی ساختم که تو نیستی ، شبها همبستر مردی شدم که خودم میخواستم ! با بدن مردونه اش روی تنم میخوابه ! براش شعر سرودم ، قلبش رو سرودم ..

عاشق مرد شدم ، عاشق قلبی که خودم ساختم ..

من عاشق عاشق بودنم ! تو رو هم من ساختم ، تو رو هم .. تو رو هم ..

قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید ، به سمتم برگشت و بوسه ای به روی لب هایم کاشت ..

از پشت دست در موهایم فرو کرد و همانطور که با لب هایم بازی میکرد گفت : سالها منتظر بودم .. عشق من .. خدای من .. خدای من ..

از لفظ آخری که به کار برد شوکه شدم ، گفتم شاید از سر شهوت بی اختیار شده و من را با چنین القابی خطاب میکند ..

هیچکدام از حرف هایش را درک نمیکردم ، نامفهوم سخن میگفت و برای مردی مثل من که در آن موقعیت فقط به سکس فکر میکردم هضم حرف های عاشقانه او دشوار بود ..

من را روی تخت دراز کرد ، پیراهنم را کامل درآورد و درحالی که روی سینه هایم دست میکشید زمزمه کرد : این بدن قابل پرستشه ! این مرد رو میپرستم ..

این مرد رو میپرستم ، براش هرکاری میکنم ! جنگل ها رو آتیش میزنم ، کف دریاها رو سیمان میکنم ، تمام آدمها رو میکنم ، جهان رو میپزم .. جهان رو میپزم برات !

نوک سینه های پر مویم را بوسید و درحالی که اندام جنسی اش را از روی لباس زیر به اندام من میکشید نالید : هیچکس بیشتر از من عاشق نیست ، هیچکس تو رو مثل من نمیخواد ، جنون منی .. با تو به اوج میرسم حتی اگه لمسم نکنی ! با تو دارم به اوج میرسم ..

ریشه ای به تنش افتاد ، انگار ارگاسم شده بود ، حالت طبیعی نداشت ..

جایمان را عوض کردم ، حالا او زیر من بود و مدام زمزمه میکرد : حالا که تو مال منی ، من جهان رو میپزم ، من یه دیوونم که نمیزارم هیچ زنی بهت نگاه کنه ! نمیزارم حتی فکر تو به سرش بیاد ! میکشمش ! میکشمش ..

گریه میکرد ، دست تکان میداد و جیغ میزد : میکشم ! میکشم !

جلوی دهانش را گرفتم و آرامش کردم ..

- هیس ! الان کسی میشنوه ! آروم بگیر رعنا ..

وقتی به شهوت میرسید ، حالت غیرطبیعی پیدا میکرد ، از درد کشیدن لذت میبرد ..

رعنا عاشق درد کشیدن بود و از من میخواست هنگام نزدیکی سینه هایش را گاز بگیرم یا با شعله داغ پوستش را بسوزانم تا ارضا شود ..

در همان حالت که دهانش را گرفته بودم با او نزدیکی کردم ..

دستم را برداشتم و دور سرش ستون کردم ، پتو رو میفشرد و لبانش را گاز میگرفت و از لای دندان های کلید شده اش میگفت : میکشم .. میکشم ..

ضربانم را محکم تر کردم ، چشمانش را سفت بست ، هیچ صدایی درنمیآورد ..

هر دو در سکوت بودیم ولی او تمام دردهایش را در ناخن هایش انباشته کرده بود و هر بار کمرم را چنگ مینداخت رد سرخ تیزی ناخن ها روی تنم میماند ...

بعد از یک مدت زمان طولانی داشتم لذت زیادی میبردم ، به آن رابطه شدیداً نیاز داشتم ..

تمام حس لذت در اندام جنسی ام جمع شده بود و آن را مانند پمپ به بدن رعنا منتقل میکردم ..

مثل اولین بار نبود ، اما بعد از زمانی طولانی میچسبید ، مخصوصاً هم خوابی با زنی که تنها با من رابطه داشته احساس قدرت و مردانگی در وجودم تزریق میکرد ، گویی که میتوانستم مالک تنش باشم و تمام و کمال از او استفاده نمایم ..

دختر مقاومی بود ، از این سرسختی خوشم میآمد ..

او را با به حرکت برگردانم ، به سبب هیکل لاغر و نحیفش مثل یک تکه نان جا به جا میشد ..

استخوان های لگنش از زیر پوست بیرون زده بود ، او را بلند کردم و از پشت در آغوشم نشاندم ..

سرش را عقب داد ، چشمانش را بسته بود و با درد ناله میکرد ..

قطرات اشک از چشمانش میچکید و قلبم را آتش میزد ، خواستم این رابطه را متوقف کنم اما او مانع شد و از پشت دستانم را به دور کمرش حلقه کرد و ملستمانه گفت : ادامه بده ، خواهش میکنم !

- رعنا من حس میکنم حالت خوب نیست !

- ادامه بده لعنتی ! ادامه بده ! محکم ادامه بده !

- رعنا ..

پوزخندی زد و پرسید : از پسم برنمایای نه ؟ نمیتونی مازیار ؟

میخواست احساس حرص و خشمم را قلقلک بدهد و موفق هم شد چون با این جملات کنایه آمیز فاتحه اش را خواندم و بی ملاحظه با او نزدیکی کردم ..

وقتی درد میکشید ، اشک میریخت و لبخند رضایت بخشی میزد ..

جفت مچ دستانش را بالای سرش گرفته بودم و با حرص او را زیر هیکل سنگینم له میکردم ..

هیچ چراغ خوابی روشن نبود ، تنها نور ما صفحه اسکرین موبایلم بود که روی عسلی روشن مانده بود ..

به مردی تبدیل شده بودم که هرگز فکر نمیکردم در من وجود داشته باشد ..

بی ملاحظه ، تند خو و خشن !

هرگز در روابط جنسی تا آن حد خوی حیوانی پیدا نکرده بودم ولی رعنا با جملات طعنه آمیزش به قول معروف روی سگم را بالا آورده بود ..

سرم را نزدیک گوشش بردم و گوشش زمزمه کردم : نمیخواهی چیزی بگی ؟

- تو فقط از تنم لذت ببر ! هرکاری میخواهی بکن !

- علاقه ای به حرف های جنسی نداری ؟

لبش را از درد گاز گرفت و گفت : آگه تو میببری مشکلی ندارم .. تو هرکاری بگی من همونو انجام میدم ! من بندتم !

- توی سکس بنده و خدا وجود نداره ، فقط تقابل نیاز جنسیه ..

- تو میتونی باهام تقابل کنی ولی من فقط میخوام بنده تو باشم ، میخوام از بدنم نهایت لذت رو ببری چون تنم فقط مال توه ! این بدن برای لذت تو ساخته شده ..

- هنوزم فکر میکنی نمیتونم ؟

زمزمه کرد : تو فوق العاده ای مرد من ..

انکار نمیکنم که از حرف هایش احساس قدرت میکردم ..

دوباره از او پرسیدم : داری درد میکشی ؟

- دردت از لذته ! من عاشق اینم که تو بهم درد بدی .. هرشب خودمو برای همین لحظه ای حاضر میکردم که در مقابل این درد احساس عجز نکنم !

- دارم به ارگاسم میرسم ..

تا این را شنید از من خواست که از روی او برخیزم سپس با دهان باز را زیر اندامم قرار گرفت و گفت : بزار حسش کنم ...

یک آن به خودم آمدم و با تعجب پرسیدم : میخواهی ..

- آرزومه مازیار ! آرزومو برآورده کن ..

- رعنا ..

- بزار قطراتت رو مزه مزه کنم ، شیره وجودت رو بچشم ، بزار مزه اش رو از اعماق وجودم حس کنم ..

این امشب تنها خواسته منه ! توی دهنم خالی کن ! بزار آب شهوتت شفا بده ..

- رعنا اینکار زیاده رویه !

بدون توجه به حرفم چندبار اندامم را لمس کرد ، ناخودآگاه ارگاسم شدم و رعنا قطره قطره آب منی را مثل نوشیدنی ای ارزشمند نوشید ..

با لذت از دور دهانش جمع میکرد و به داخل سوق میداد ..

تمام آن مایع لزج سفید را قورت داد ، چشمانش را بست و با عشق گفت : خوشمزست .. هرچیزی که تو از درون تو بلند میشه بی نظیره !

این دختر عجوبه بود ، چنان از بدن مردانه ام تعریف میکرد که احساس غرور میکردم ..

نمیدانستم در برابر شهوت او دوام میآورم یا نه ..

او بیشتر از احساس لذت من را شگفت زده میکرد ، تمام مردانگی را درونم احساس میکردم ..

رعنا میدانست چگونه مرا از خود بی خود کند ، او مانند میتره حرفه ای نبود اما حرف هایی میزد که هر مردی میخواست روزی صدبار بشنود ..

او را در آغوش گرفتم و پرسیدم : مطمئنی ارضا شدی ؟

چانه ام را بوسید و گفت : تو با صداتم منو ارضا میکنی پادشاه من ..

خسته بودم ، ارگاسم شدیدی بود ..

چشمانم را بستم و به خواب رفتم ..

[- رفتار و علایقش در رابطه جنسی بی شباهت به مازوخیسم نیست ، این رو سری قبل هم بهتون گفتم ! اون با درد کشیدن ارگاسم میشه ، مهم نیست درد از چی باشه ، بارها سابقه داشته که دستشو گاز بگیره و گوشتشو بکنه ..

مناسفانه چندین بار مجبور شدیم پوزه بند ببندیم !

عصبی شدم و داد زدم : پوزه بند ؟ مگه حیوونه که پوزه بند میندید ؟ این چه مسخره بازی ایه ؟

کاوه به آرامی چند عکس از لای پرونده رعنا بیرون آورد و گفت : میخواستیم از این جلوگیری کنیم ..

بلند شدم ، عکسها را برداشتم ولی با مشاهده تصاویر خشکم زد ، زانوانم سست شد و دوباره به روی مبل نشستم ..

سرم را میان دستانم گرفتم و با خود زمزمه کنان گفتم : من چیکار کردم ..

- اون گوشت بدنشو میکنه ! وقتی به جنون میرسه به شدت به خودش آسیب میزنه آقای دکتر ، ما چاره ای نداشتیم ..

سکوت کردم ..

بغضم گرفته بود ، من چه دیده بودم ؟ چه کار کرده بودم ؟

کاوه پرونده رعنا را ورق زد و مجدداً گفت : همسرت به سکس اعتیاد داشت ؟ طبق اظهارات او با مرد عروسی در نبودت بارها رابطه جنسی داشته !

لبخند تلخی زدم و گفتم : رعنا به سکس اعتیاد نداشت دکتر ، به من داشت !]

آن دوران به مدت یک هفته با همکارانم به شیراز سفر کردم تا در یک همایش پزشکی شرکت کنم ، بخاطر ازدیاد کارهایم چند روزی با رعنا حرف نزدم ..

هرچقدر پیام میداد یا زنگ میزد به اجبار رد میکردم ..

آن یک هفته در هتلی لوکس اقامت داشتم ، شب پنجم به اتفاق همکارانم که دو خانوم دکتر خوش مشرب و مجرا و یک آقا بودند شام مجللی میل کردم ..

خانوم دکتر اندیشمند که اصرار داشت او را " آتوساجان " صدا زدم ، از آن یکی زیباتر بود ..

موهای شرابی رنگی داشت که معمولاً با رژلیش ست میکرد ، مژه های بلند و پرپشت چشمان درشتش را با ریمل فر داده و بینی اش عملی بود و در کل فرم صورت جذابی داشت که با کمی آرایش سرخابی اغوا کننده به نظر میرسید ..

آن شب آتوسا یک شلوار جین جذب طوسی و مانتوی جلوباز فیلی-زرد به تن کرده بود و روسری اش را به شکل مدل دار دور گردنش بسته بود ..

دروغ چرا ، از همان برخورد اول نظرم را جلب کرد و در مدت زمانی که آنجا بودیم بیشتر از دو پزشک دیگر با او وقت میگذراندم و آتوسا هم این را به خوبی متوجه شده بود ..

او نمیدانست با رعنا هستم ، در واقع هیچکس جز دوستان بسیار نزدیکم که 76 نفری بیشتر نبودند نمیدانستم ..

نمیخواستم هم کسی بفهمد چون رعنا برایم جدی نبود و فردا و پس فردا دلم را میزد پس زمانی که آخرش در کافی شاپ هتل تنها شدیم و آتوسا به صورت غیرمستقیم از احوال مجرد یا تاهلم پرسید جواب دادم : زندگی مجردی هم سختیای خودشو داره آتوساجان ، به خصوص برای ما پزشک ها که مدت زمان زیادی توی مطب هستیم ..

او خندید و با عشوه جواب داد : آقای دکتر شما به این جذابی و خوش بر و رویی دیگه چرا مجردید ؟ ماشاءالله بزمن به تخته دست روی هر دختری بزارید بله رو میگیرید ..

لیوان آب طالبیم را بهم زدم و گفتم : آدم این روزا نمیتونه به هرکسی اعتماد کنه آتوساخانوم ..

آتوسا دست به روی پایم گذاشتم و گفت : باهاتون موافقم مازیارجان ، واقعا تعهد و وفاداری این روزا بی معنا شده ..

- شما که مجرد هستید نه ؟

- پارسال نامزد کردم اما بهم خورد ..

لحن ناراحتی گرفتم و گفتم : متاسفم حتما سخت بوده ..

- عزیزم چرا متاسف ؟ آگه متاهل بودم که اینجا با شما آشنا نمیشدم ..

ابتدا احساس میکردم در حد آشنایی و لاس زدن نخ میدهد و نمیخواهد پا از این فراتر بگذرد اما اتوسا خیال های دیگری در ذهن داشت ..

- آقای دکتر میتونم یه سوال شخصی بپرسم ؟

- بله بفرمایید ..

همینکه آمد لب باز کند موبایلم زنگ خورد ، از او عذرواستم و صفحه را چک کردم ، رعنا بود ! بی توجه تماس را رد کردم و گفتم : شرمنده ، بفرمایید ..

- شخص خاصی بود ؟

- نه یه دوست قدیمیه !

لبخند گشادی زد و گفت : ببخشید شاید طرح این سوال اصلا بجا نباشه چون ما تازه آشنا شدیم ولی از اونجایی که جفتمون پزشک هستیم حتما به این قضایا منطقی تر از سایر اقشار جامعه نگاه میکنیم ..

اگر تا آن لحظه متوجه منظورش نشده بودم با مقدمه چینی که انجام داد به مقصودش پی بردم ، در دلم غوغایی بود !

- بازم عذر میخوام ، خواستم بپرسم شما که مجردید چجوری نیازهای جنسی رو برطرف میکنید ؟ آخه خودمم همین مشکل رو دارم و گاهی احساس میکنم یه پانتر قابل اعتماد واقعا نیاز هر زن و مرد مجرد و سالمیه !

علنا داشت به من پیشنهاد سکس میداد ، چه راحت دلش را برده بودم ..

آتوسا اندیشمند کم زنی نبود ، پزشک متخصص قلب و عروق ، یک زن زیبا و با اصالت که جلوی من نشسته و طلب سکس میکرد ..

از اینکه او اینقدر به من محتاج شده احساس لذت میکردم ، بدون اینکه کار شاقی انجام دهم ، زنان از آسمان و زمین برایم میریزند ..

- حق با شماست اتوسا جان ، پیدا کردن یک پارتنر سالم و قابل اعتماد اونم توی ایران واقعا سخته !

- حتما زمانی که در اتریش بودید پارتنر خاصی داشتید ..

- نه من درگیر درسام بودم ، ترجیح میدادم اول به ایران برگردم و بعد دنبال پارتنر مناسب باشم ..

با لبخند ملیحی پرسید : تاحالا پیدا کردید ؟

- گستاخی نباشه اما همین الان آره ..

دور لبانش را لیس زد و پرسید : خب اون کیه ؟

گونه اش را به آرامی لمس کردم و گفتم : امشب یکم خستم خانوم اندیشمند ، بابت آبمیوه ممنون ..

اصلا انتظار این واکنش ناگهانی را نداشت ، به سرعت خودش را جمع و جور کرد و بریده بریده گفت : خوا ... خواهش ... میکنم !

به او پشت کردم و با لبخند مودبانه ای به اتاقم برگشتم ..

زیر دوش ایستادم و به بازی بی رحمانه ای که راه انداخته بودم فکر کردم ، زنیکه را تا لب چشمه بردم و آب ندادم ..

همین امشب میتوانست روی تختم باشد و ناله کند ، من میتوانستم از دریدن آن سینه های درشت و سفیدش لذت ببرم اما ترجیح دادم خودداری پیشه کنم ، نمیخواستم تراژدی رعنا دوباره تکرار شود ..

تا روی تخت دراز شدم موبایلم دوباره به صدا درآمد ، باز هم او بود ، به ناچار جواب دادم ..
پشت خط نفس نفس میزد ، مثل اینکه یک حمله تنفسی به او دست داده باشد ، بسیار نگران شدم ..
- آرام باش ! آرام باش !

نفس عمیق بکش ! یک .. یک .. دو ..

کم کم نفس هایش را تنظیم کرد و با راهنمایی من جلوی آن حمله ناگهانی را گرفت ..

- حالت بهتره ؟ آره ؟ چرا بهم نگفتی سابقه آسم داری ؟

با صدایی لرزان جواب داد : ندارم ، دلم .. دلم برات تنگ شده بود !

باور نمی‌کردم که بخاطر دوری از من نفس تنگی گرفته بود ! گمان کردم سر به سرم میگذارد اما او پشت تلفن گریست و عاجزانه خواست که بازگردم ..

- مازیار ! بهت نیاز دارم ! به بوی تنت نیاز دارم ! برگرد ! التماس می‌کنم ..

- رعنا میدونم دلتنگی اما باید خودتو کنترل کنی تو داری زیاده روی میکنی ..

زجه زد و با گریه زارید : نمیتونم ! نمیتونم عشق من .. برگرد ! دارم میمیرم مازیارم ..

آن شب بود که متوجه شدم رابطه ای که برای من صرفاً در جهت یک سرگرمی جریان دارد برای او دنیاست ..

نمیدانستم باید چکار کنم ، او به من اخطار داده بود که نمیخواهد عروسکم باشد ، او میخواست فراتر از یک دوست یا معشوق باشد ، نیاز مبرمی به من و وجود داشت ..

میدانستم به رغم رابطه جنسی یا محبتش به او وابسته شدم اما برای ازدواج و تشکیل خانواده احساسی فراتر از وابستگی نیاز بود ، احساسی مثل تعهد و عشق ! من هنوز به این مرحله هم نرسیده بودم و حال آنکه رعنا در این مدت 6 ماهه کوتاه از حد و مرز ما پا فراتر نهاده و درگیر رابطه ای شده بود که با دوری از من نفس میبرد !

نمیخواستم او را با این اوضاع رها کنم ، این رابطه نمیتوانست به ازدواج ختم شود ولی از طرفی با حس وابستگی خودخواهانه خود از رابطه امان برای آن دخترک خوش خیال یک رویا ساخته بودم ، او از همان روزهای اول خودش را در لباس عروس میدید ..

برایم از ژورنال های عروسی لباس میفرستاد و نظر میخواست ، حتی گاهی با دیدن عکس بچها ذوق میکرد !

مطمئن بودم در ذهنش خیال ازدواج با من را میپرواند ، من که حتی به تشکیل خانواده با او فکر هم نمی‌کردم خودم را در بد مخصصه ای انداخته بودم ..

باید با مشاهده ظرفیت عشق و علاقه او ، همان ابتدا پیش می‌زدم اما تنها میخواستم او را مزه مزه کنم ..

هیچ قصد و نیتی از رابطه با او نداشتم ، از همان ابتدا برایم بی اهمیت بود ..

فقط میخواستم مانند هر مرد مجردی با زنی بخوابم ، قرار بگذارم و عشق بازی کنم و در نهایت از او دل بکنم و سراغ نفر بعد بروم ! از ابتدای آشناییمان نمیتوانستم او را در کنار خودم به عنوان همسر تجسم کنم ..

رعنا دیوانه وار مرا میخواست ، روی تمام حرف هایم نه نمیآورد ، نمیتوانستم از او ایراد بگیرم ! نمیتوانستم به بهانه پوشش با او بهم بزنم ، دنبال راه های فرار زیادی گشتم اما هیچ راهی پیدل نکردم ..

او مانند میترا سرکش و گستاخ و مانند عاطفه کم ظرفیت و بی ملاحظه نبود ، از همان دسته زن هایی بود که هر مردی میخواست یکی در زندگی اش داشته باشد ..

بره ای رام و مطیع ، خدمتکاری شبانه روزی ، برده جنسی و سکس پرستی تمام وقت ..

دلسوزی من همیشه کار دستم میداد ، با وجود همکارانم مجبور شدم آن شب برای او یک بلیط بگیرم ..

رعنا عصر به شیراز رسید و در همان فرودگاه ساکش را زمین انداخت و خودش را در آغوشم انداخت ..

موهایش را از روی شال نوازش کردم و پرسیدم : پس چجوری سه ماه تحمل کردی ؟

سر بلند کرد و گفت : یک ماهه اول رو بیمارستان بستری بودم ، هیچکس نفهمید چرا ! حتی هنگامه و مونس خانوم ! بهونه معدم رو میاوردم و بعد از اون هرشب مردم و صبح دوباره زنده شدم تا به خاک برگردم ..
- نمیدونستم ...

ته ریشم را نوازش کرد و گفت : خیلی چیزا هست که نمیدونی مرد خوشتیپ من ..
بوی تنم را دیوانه وار استشمام کرد و گفت : ادکلنت رو به زور پیدا کردم ، به تختم میزدم تا بوت رو بگیره ! فکر کنم کنار می ..
- رعنا .. بس کن !

زیر گردنم رو بو کرد : عطر تنت ، عطر تنت آروم میکنه !
او را به زور جدا کردم و غریبم : بین مردمیم رعنا ..
برای او فرقی نداشت ، در بین مردم باشیم یا تنها ..
رعنا مثل کنه به من میچسبید ، از بازویم اویزان شد و در طول مسیر بوسه بارانم کرد ..
- عکستو توی همایش دیدم ، کت و شلوار سرمه ای بهت میاد مرد من ..
- ممنون ..

- تمام دیشب بیدار بودم ، خیره شدم به چشمت ! چشمایی که هرشب خوابشون رو میبینم ! بهم فکر میکردی نه ؟ گوشم که سوت میکشید میگفتم مازیار داره بهم فکر میکنه !
راستش اصلا به او فکر نکرده بودم ولی احساس کردم اگه حقیقت را به زبان بیاورم خودم شرمنده میشوم ! مثلا دوست دخترم بود ..
- آره بهت فکر کردم ..

- میدونستم ، میدونستم ! ولی الان اینجام ! میدونستم توام دلت تنگ شده ..
سوار ماشین که شدیم اول پرید و لبانم را بوسید ..
کم کم با این رفتارهایش مرا عصبی میکرد ..
- میشه اینقدر بهم نجسبی رعنا ؟

- بوسه های یهویی ، لبای داغ ، دخترای بد ! اگه اینا رو دوست نداری عوض میشم ، میشم هر چیزی که تو بخوای ! فقط لب باز کن ..
- فعلا فقط میخوام بهم نجسبی ، اینجا واقعا گرمه !
- چشم ..

او را به هتل ارزانی که نزدیک محل اقامت خودمان بود بردم و یک اتاق رزور کردم ، نمیخواستم سایر پزشکان و به خصوص اتوسا از وجود رعنا بویی ببرند ..
او را به اتاقم بردم و گفتم : فردا برمیگردیم ، ببین میتونی یه روز گند نرنی به کارم ؟ نه زنگ نه پیام ! گرفتی ؟
نزدیکم آمد ، گونه هام را لمس کرد و گفت : من برات زحمت جور کردم ؟ مرد من ، کاش بدونی دست خودم ..
دستانش را جدا کردم و گفتم : میدونم ! دست خودت نبود ، هرچی ..
من تا یک ساعت دیگه کار دارم ، بعدش میرم هتل خودم ..
با تعجب پرسید : هتل خودت ؟ پس اینجا کجاست ؟

- جایی که قراره تو توش بمونی ! انتظار نداری که ببرمت و به همکارام نشونت بدم ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ..

- خوبه !

همین که آمدم در را باز کنم تا از اتاقش خارج شوم با صدای آرامی پرسید :میشه نری هتل خودت ؟ میشه بیای بریم حافظیه ؟

- مگه برای تفریح اومدی ؟

- خیلی دوست دارم ببینم ..

برگشتم و به چشمان مظلومش نگرستم ، دستی در موهایم کشیدم ..

- سعی میکنم زودتر بیام ..

چشمانش از خوشحالی برق زد ، بی توجه به هیجان او از اتاق خارج شدم ..

بعد از آخرین همایش ، همکارانم را به بهانه ای پیچاندم و به هتل او برگشتم ..

دخترک بی حواس در را باز گذاشته و همچون بره ای آرام روی تخت با آرایش ملیح و مانتو و شال خوابیده بود ..

گویا که از ساعتی پیش برای این قرار دونفره تدارک دیده بود ، کنارش نشستم و گونه اش را به آرامی نوازش کردم ، دخترک بی عقل عاشق پیشه ..

خم شدم و زیر گوشش زمزمه کنان گفتم : رعنا .. رعنا بیدار شو !

چشمان خواب آلودش را به آرامی باز کرد و با دیدن من لبخند کش داری زد و گفت : چه زود برگشتی ! اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ..

- این چند شب بیدار بودی ؟

سرش را به نشانه آره تکان داد و گفت : ازم دور بودی ، خوابم نمیبورد ..

دستش را گرفتم و بلندش کردم ، هنوز محو خواب بود پس سکندری خورد و در آغوشم افتاد ..

بازوهایش را محکم گرفتم و گفتم : هیش ! آرام !

- گرسنمه .. غذا نخوردم !

- چرا ؟

- نمیتونستم .. گلوم خشک شده بود !

او را به رستوران بردم ، یک پرس کوبیده و برنج را به سرعت بلعید ، مثل قحطی زده ها لقمه میگرفت و میخورد ..

- رعنا ، آرام تر !

خجالت کشید : گرسنمه ، ببخشید ..

در حافظیه که پا گذاشتیم ، عطر گل محمدی و نرگس بلند شد ، آرامگاهی زیبا که در انبوهی از درختان چنار و نارنج قرار داشت ..

چند سال قبل به شیراز آمده بودم اما به دلیل عدم علاقه از حافظیه بازدید نکردم و به حال خود افسوس خوردم که چگونه همچین منظره بی نظیری را از دست دادم !

گنبد آرامگاه نماد آسمان بوده و شکل کلاه درویشان ترک است ، درون گنبد با رنگ هایی که هر کدام مفهومی خاص دارند مزین شده : فیروزه‌ای (نماد بهشت)، سرخ ارغوانی (نماد شراب ازلی) ، سیاه و سفید (نماد شب و روز) و قهوه‌ای سوخته (نماد خاک)

..

هیچکدام از این ها رو تا زمانی که رعنا بیان نکرده بود نمیدانستم ، به مزار که رسیدیم کفش هایش را درآورد و درحالی که قطعه ای شعر زمزمه میکرد بر سر مزار حافظ نشست ..

- مژده ی وصل تو کو کز سر جان برخیزم ، طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش ، پیوسته در حمایت لطف الله باش ..
به روی سنگ قبر دست کشید ، حافظیه در آن ایام خلوت بود و جز اندک جمعیتی کسی در باغ دیده نمیشد ..
کنار او نشستم که با چشمان خیس ته ریشم را نوازش کرد و با شوقی عرفانی سرود :

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

از این همه ذوق و عشق به وجد آمدم ،
گه گذاری درباره شور و شوق ادبی اش سخن گفته بود منتهی من هیچوقت توجه خاصی نشان نداده بودم ..
پیشانی را به روی سینه ام گذاشت ، کمی در میان همان عده کمی که در حافظیه میچرخیدند معذب شدم ..

- ببین که سیب زرخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

*حافظ

سرش را بیشتر فشار داد و زمزمه کرد : عاشقتم ..

بدنش را فشردم و او را از خود جدا کردم ، انگشت سیبانه ام را به روی گونه خیش کشیدم و لبخند زدم ..
میدانستم فرصت مناسبی برای اینکه به او بگویم نمیخواهم تا این حد وابسته و مقید باشد نیست ، پس تا هنگام فراهم آوردن زمان مناسب صبر کردم ..

در بازار حافظیه برای او یک گردبند مهره دار فیروزه ای خریدم ..

او عاشق گردبند و در راه چندین بار آن را بوسید ، حداقل خوشحال بودم که با این مقدمه چینی های کوچک او را برای شنیدن سخنانم آماده میسازم ..

نباید بیشتر از این پیشروی میکردیم ، رعنا برایم کافی بود و حوصله در دسرهای جدیدش را نداشتم !

به هتل برگشتیم و او مستقیم به دستشویی رفت ، روی تخت نشستم و جمله بندی هایم را درون ذهنم آغاز کردم ..

در میان افکارم غوطه ور بودم که از داخل دستشویی صدایم زد ..

- بله ؟

- من .. من ..

نگران شدم و پرسیدم : چی شده ؟

- پر بود شدم ، فکر نمیکردم امروز بشم !

همان یکی را کم داشتم ، انگار قسمت نبود آنشب من درباره رفتارش به او چیزی بگویم !

یک بسته از داخل کمد هتل برداشتم و به او دادم ..

- مرسی ..

روی تخت دراز شدم و چشمانم را بستم که باز سر و کله اش پیدا شد ، خودش را درون آغوشم چپاند و بوسه ای به روی سینه ام زد و گفت : امشب فوق العاده بود مازیارم ، تاحالا هیچوقت اینقدر بهم خوش نگذشته بود ! ممنون که اینقدر خوشحالم میکنی ، تو زندگی ! امیدوارم منم بتونم خوشحالت کنم ..

- میتونم ازت یه سوالی بپرسم ؟

- حتما مرد من ..

با کمی مکث پرسیدم : منو توی زندگیت چی میبینی رعنا ؟

- من تو رو چیزی نمیبینم ، زندگیمو توی تو میبینم !

- منظورم به منزله شوهر ، دوست پسر ، عشق ؟

دستش را به زیر تی شرتم فرو برد و جواب داد : شوهر ، پدر ، دوست ، برادر ، معشوق ، هر مردی که آرزو داشتیم توی زندگی داشته باشم تویی !

- کاملاً فرضی میپرسم ، تو .. تو میخوای عروسم شی ؟

از ذوق ضعف کرد و گفت : آگه روزی که عروست بشم ، روز تولدمه ! دوباره زاده میشم ! هیچی از دنیا نمیخوام چون به زندگی میرسم ..

نهایت آرزوی دل من تویی ، اینکه بخوام زنت بشم و بچتو به دنیا بیارم توی خیالم نمیگنجه ! مغزم گنجایشش رو نداره میتراسم ..

سپس سر بلند کرد و با لبخند کمرنگی پرسید : میخوای ازدواج کنی ؟

- فرضی پرسیدم ..

سینه ام را بوسید : دوشش داری ؟

- میگم فرضیه ! همه آدما یه روزی ازدواج میکنند ! تو هیچ هدف و آرزویی جز من نداری ؟ هر چیزی که میشه میگی آرزوت با من انجامش بدی !

- از وقتی دیدمت تنها آرزوم شدی مازیار .. حتی آگه الانم تمام این شبا خواب باشه دلم نمیخواد بیدار شم !

- عشق زیادی هم گاهی به ضرر آدما ! منم عاشق بودم ولی نه مثل تو ..

- هیچکس مثل من عاشق نیست ، من میپرستم ، من جونمو برات میدم ، من ...

گفتی عاشق بودی ، میدونی یکی از رویاهام این بود وقتی عکس گروهیتونو توی گوشی هنگامه میبینم من جای میترا توی بغلت باشم ، شبای زیادی غصه خوردم ، مخصوصاً وقتی که فهمیدم باهات تموم کرده .. دلم درد گرفت که چقدر غصه میخوری !

با یادآوری گذشته قطره ای اشک ناخودآگاه از گوشه چشم چکید ، رعنا خندید و گفت : هنوزم عاشقتی ..

- نه نیستم ..

سر بلند کرد و درحالی که به چشم هایم زل زده بود گفت : لبت یه چیزی میگه ، چشمات یه چیز دیگه ..

- عاشقت نیستم ، دلم برای روزای جوونیم تنگ شده ..

- عشقم داره برای عشقت توی بغل من گریه میکنه ، چه پارادوکس قشنگی ! عکسشو توی خونت دیدم ، همون شب اولی که روی تخت خوابیدم ، عشق توی چشمات معلوم بود ، فقط حسرت خوردم ! شاید آگه منم مثل میترا خوشگل بودم ، هیکل خوبی داشتم و دلبری بلد بودم و کمی شجاعت داشتم الان تو منو دوست داشتی !

چتری هایش را کنار زدم و زمزمه کردم : هی رعنا ..

چشم هایش دوباره خیس شد و ادامه داد: زندگی همیشه با من بی رحم بود، ای کاش حفظ کردن رو بلد نبودم مازیار، تاریخ تولدت ازارم میداد! هر سال که میگذشت فقط یک سال برای تو رو داشتن کم میشد، چقدر حسرت خوردم که تو تکرار نشدنی ترین تکرار منی! چقدر واژه برای خوابوندت حفظ کردم، چقدر جلوی آینه خنده تمرین کردم تا عاشقم بشی و چقدر حیف که کوچیک ترین نگاه منو از چشمم نخوندی ..

- رعنا ..

- جانم جان دلم؟

- همیشه آرام باشی؟

سینه چپم را بوسید و گفت: چشم چشم، من قربون قلبت بشم، پیش مرگت شم .. بمیرم برات ..

- خدا نکنه!

- خدا چیکارست؟ خدام تویی! کافر میشم به همه آیاتش آگه منو بخوای .. تو لب تر کن مازیار! بود و نبودم برای تو، هستی و نیستیم برای تو ..

احساسات به عقلم غلبه کرد، لبانش را بوسیدیم و در موهای کوتاهش دست کشیدیم ..

[کاوه: پر شور و حرارت بود، حرف هاش از درون قلبش نشات میگرفت، هیچ دروغی در کار نبود!

چطور شد که بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟ تو که تموم مدت اونو نمیخواستی! فقط دم از وابستگی میزدی ..

حلقه ام را درآوردم، روی میز چرخاندم و گفتم: تقصیر بهروز بود، من نباید با رعنا ازدواج میکردم! فقط تحت تاثیر حرف های رفیقم قرار گرفتم ..

رعنا حقت این نبود، حقت این نبود [

وارد اتاق بیمارستان شدم، رعنا روی تخت دراز کشیده بود و بی حال نگاهم میکرد ..

فکر نمیکردم که با تصمیم بر جداییمان به چنین روزی بیوفتم، تقریباً دو هفته بعد از بازگشت از شیراز بابت وابستگی افراطی اش به او هشدار دادم و تصمیم گرفتم از او دور باشم، رعنا با ظاهری آرام و لبخندی به لب با تصمیم موافقت کرد ...

در کافه نشسته بودیم، صبح معتدلی بود ..

با انرژی به محل قرار آمد و از همان ابتدا دستام را گرفت، لبخند زد و با شادی از هفته ای که گذشته بود و تاثیر و برنامه های کاری اش سخن گفت ..

کمی اضطراب داشتم، میخواستم از او جدا شوم ولی از واکنش های بعد از تصمیم میترسیدم ..

حق با من بود، رعنا با آن وابستگی های افراطی اش کار دستم میداد، من حداقل سالی یک بار در خارج از کشور دو هفته ای کار میکردم، همایش و کنفرانس داشتم! او بدون من میخواست سر به بیابان بگذارد؟

دو بشقاب صبحانه انگلیسی سفارش دادیم، اصلاً در مقدمه چینی مهارت نداشتم ..

تا آمدم لب باز کنم رعنا موبایلش را درآورد تا عکسی را به من نشان دهد ..

روی صفحه اصلی اش همان عکس دونفره ای بود که چند وقت پیش در همین کافه گرفته بودیم ..

اضطرابم تشدید شد و تپش قلبم بالا گرفت، میدانستم به سبب بیماری قلبی که به آن مبتلا هستم اضطراب برای جانم سم است اما دست خودم نبود ..

رعنا عکسی از تئاتری که هفته آینده در آن حضور پیدا میکرد به من نشان داد و گفت: برای توام بلیط مجانی گرفتم! میشه بیای؟

در آن چشمان مهربان و تیره زل زدم ..

کاش همه چیز آنقدر پیچیده نمی شد!

- من نمیتونم بیام ..

- هوم ، چرا ؟ جایی کار داری ؟ عیب نداره ! میتونی هفته دوم نمایش بیای !

سر به زیر انداختم ، نفس عمیقی کشیدم و با تحکم گفتم : کلا نمیتونم بیام !
گونه ام را لمس کرد و با لبخند پرسید : چیزی شده عشقم ؟ مشکلی پیش اومده ؟
- آره ..

- چه مشکلی ؟

دستش را پس زدم ، نگاهش لرزید ..

- رعنا من نمیتونم ..

منتظر ادامه سخنم ماند ..

- رعنا من نمیتونم ادامه بدم ! این رابطه اذیتم میکنه ..

- من .. اذیتت میکنم ؟

- ببین تو بهم خیلی وابسته ای ! من اینجوری نمیتونم ادامه بدم ..

سر کج کرد و پرسید : چون وابستتم داری ولم میکنی ؟

- رعنا .. اینجوری حرف نزن ! ببین تو لیاقتت بیشتر ..

انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت بر لبم گذاشت و گفت : باشه ، میفهمم ..

لبخند آرامی زد ، برق نگاهش یکباره خاموش شد ، از کیف دستی اش هزینه صبحانه را درآورد و به روی میز گذاشت ..
- لازم ..

از جا بلند شد و گفت : بابت صبحانه ممنون ، حداقل خوشحالم که روز آخر رو توی کافه مورد علاقم گذروندم ..

منظورش را از روز آخر نفهمیدم ، رعنا از کنارم گذشت و رفت ..

سرم را بین دستانم گرفتم و با خود گفتم : چه عجب ! منطقی برخورد کرد ..

حداقل خوشحال بودم که رعنا جدایی را به راحتی پذیرفته و شاد و خرم به مطبم رفتم اما به شب نرسید که بهروز به من زنگ زد و خبر داد که او بر اثر مصرف قرص های اعصاب اوردوز کرده و در بیمارستان بستری است ..

اینترنتم را روشن کردم ، چندین پیام از طرف رعنا داشتم که میگفت چرا با او بازی کردم ؟ چرا وقتی به من هشدار داده بود نمیخواهد عروسکم باشد احساسش را به بازی گرفتم ؟

باید حدس میزدم که او به راحتی از خیر رابطه نمیگذرد ..

خودم را به سرعت رساندم ، هنگامه و مونس خانوم در بسترش حضور داشتند ..

با ورود من رعنا لبخند کمرنگی زد ، نگاه ملامت گری به او انداختم و رو به هنگامه پرسیدم : بهروز کجاست ؟

چشم غره ای رفت و جواب نداد ، از دستم دلخور بود ..

رعنا آبرویم را دوباره ریخت ، این دفعه پیش هنگامه و مادرش ! حتی نمیتوانستم از او جدا شوم !

از اتاق بیرون آمدم ، بهروز پشت در منتظر بود ، با دیدنم به طعنه گفت : خوب در میری آقا مازیار .. ما این دختر و اینجوری تحویل دادیم ؟

- منو سرزنش نکن ! به من چه که طرف زد به سیم آخر ! من فقط خواستم یه مدت ازش دور باشم همین ، اجازه همینم ندارم ؟
چمیدونستم کارش به خودکشی و سیاه نمایی بکشه ..

با عصبانیت پرسید : سیاه نمایی؟ مازیار خودتی؟ دختر مردم نزدیک بود زنده زنده توی سوئیتش جون بده! خدا رو شکر هنگامه بهش سر زد وگرنه الان قاتلم شده بودی ..

یه بسته قرص خواب رو یکجا بالا انداخت!

دست هایم را در هوا تکان دادم و گفتم : به من هیچ ربطی نداره! الکی کول من ننداز!

پرستار به ما نزدیک شد و گوشزد کرد : آقایون خواهش میکنم! بفرمایید بیرون ..

انگار نه انگار که ما پزشکان این مملکت بودیم ، به سمت لابی رفتیم ..

بهر روز دو بطری مالشعیر خرید ، رو به رویم نشست و گفت : مازیار به جون خودم چون مثل داداشمی بهت هیچی نمیگم ولی تو که میخواستی این دختره رو ول کنی چرا از اول باهاش تریپ رفاقت ریختی؟ بچه ای مگه؟

نمیبینی طرف چقدر حساسه؟ بابا این بمیره خودش گردن خودته ها ..

- تو نمیفهمی بهروز! زنت مثل این دختره خل وضع نیست! این مخش تاب داره ..

- چون عاشقته مخش تاب داره؟ چون مازیار مازیار از زبونش نمیوفته؟ داداش من تو هم بلانسبت خر خیلی خری! طرف داره جوشو برات میده ..

- به نظر تو کسی که برای جدایی خودکشی میکنه عقل سلیم داره؟

- بابا اینا همش از علاقت! چرا توی گوساله نمیفهمی؟ رعنا دیوونته! تمام دنیا میدونن الا خود گوسالت ..

عصبی شدم و غریبم : من نخوام این دختره عاشقم باشه باید به کی جواب پس بدم؟ خواستم یه مدت باهاش حال کنم تموم شه بره ..

پوزخندی زد و جواب داد : مگه دستمال کاغذیه که ازش استفاده کنی بندازیش دور! مازیار تو کی هستی؟ انگار نمیشناختم! تو که دم از مردونگی میزدی الان میگی میخواستی باهاش حال کنی؟ این بود مرامت؟ تویی که من خواستم ده بار هنگامه رو قال بزارم فاز فردین بازی برداشتی و گفتی دختر حرمت داره؟ این دختره عاشقته اینکارو باهاش نکن الان خودت میگی رعنا برات اهمیت نداره؟

- هنگامه دیوونه نبود! تو این دختره رو نمیشناسی بهروز! تو مثل من 76 ماه درگیرش نبودی ، این .. این ..

- میدونم چقدر جنون وار دوستت داره ولی تویی که میخواستی با یکی فقط حال کنی گوه خوردی اومدی سراغ رعنا ، هنگامه صدمه بهم گفت اگه قصد مازیار جدی نیست بگو پا پس بکشه بگو رعنا ضعیف و عاشق پیشست! حالا تو ده بار با طرف فلان کارو کردی ، مسافرتاتو رفتی ، عشق و حالتو کردی میگی دختره دیوونست؟ اتفاقا رعنا خیلیم عاقله داداش!

از جا بلند شد و با خشم ادامه داد : تو یکی **خلی که فکر کردی با دوتا مدرک و چهارتا المپیاد کون خر رو پاره کردی ..

فکر میکنی هیچکس در حدت نیست! ما نعشه رعنا رو هم روی دوشت نمیندازیم ..

پوزخندی زدم ، بلند شدم و پرسیدم : پس بگو آقا به چی حسادت میکنه ، خرس گنده دلته از این پره که من تو همون چهارتا المپیادی که تو گوهم نگرفتی مدال بردم آره؟ حسودی میکنی؟ کونت داره آتیش میگیره دور من همیشه ریخته ولی جز هنگامه کسی به تو پا نمیده؟ الانم اینقدر واسه رعنا یقه پیرهن پاره میکنی معلومه تو گلوته ..

خندیدم ، جلو آمدم و درحالی که یقه پیرهنش را درست میکردم گفتم : جندت مال خودت بهروز ؛ من و تو نداریم که داداش! یه مدت دست من بود حالا تو

دستم را کنار زد و یک مشت در صورتم خواباند ..

به روی زمین افتادم و از کنار بینیم خون جاری شد ، خنده هیستریکی سر دادم ..

- حرف دهننتو مزه مزه کن جاکش! تو کی اینقدر بی ناموس بودی که من خبر نداشتم؟ لشتو جمع کن گورتو از بیمارستان گم کن ..

عده ای از پرستاران آشنا در بیمارستان با دیدن من که به زمین افتاده بودم با زمزمه " آقای دکتر حالتون خوبه " نزدیکم شدند ..

از روی زمین برخاستم ، گوشه لبم را پاک کردم و رو به بهروز گفتم : این کارت بی جواب نمی‌مونه ، دارم برات ..

به پرستارها گفتم : آقای سعیدت خواه رو تا در خروجی همراهی کنید خانوما ..

سپس با تاسف سر تکان داد و به سمت آسانسور حرکت کرد ..

- مازیار ! مازیار ..

به عقب برگشتم ، سعید درحالی که کیف سانسونتش را به دست گرفته بود نامم را فریاد میزد ..

- چیه ؟

اشاره زد و گفتم : واستا با هم بریم !

جلوی درب مدرسه ایستادم و درحالی که با بند کیفم بازی میکردم به بلیورد تبریکی که جلوی ساختمان میدرخشید لبخند زدم ..

" کسب مدال طلای کشوری در بیست و نهمین المپیاد فیزیک و راه یابی به مقطع جهانی توسط دانش پژوه فرهیخته جناب آقای مازیار سعیدت خواه را به ایشان و خانواده گرامیتان تبریک و تهنیت عرض مینمایم "

با شرکت در المپیادهای پی در پی در منطقه 6 تهران نامم زبان زد تمام مدارس شده بود ، از کنکور معاف بودم اما دلم میخواست با کسب جایگاه رتبه اول اسم و رسم را محفوظ نگه دارم ، همه دانش آموزان منطقه به حالم غبطه میخوردند ، به ویژه زمانی که تیم جهانی آلمان از من برای پیوستن به گروه فیزیک اروپایی دعوت کردند !

همیشه یک پله بالاتر از دیگران بودم ، هیچ محصلی به گرد پایم هم نمیرسید ..

در یکی از بهترین مدارس تیزهوشان تحصیل میکردم ، به کشورهای خارجه دعوت میشدم و با نوابغ آسیایی رقابت میکردم ، تمام اینها از من بتی ساخته بود که بر فراز کوه علم میدرخشید ..

- چقدر تند راه میری پسر ! جونم دراومد بهت برسم ..

- داشتم میرفتم کتابخونه ..

سعید خندید و گفتم : بازم درس ؟ بابا تو دیگه کی هستی ! منم باهات بیام ؟

- آگه سر و صدا نمیکنی ..

در همین لحظه بهروز سر رسید و با هیجان گفتم : مازیار دو تا بلیط سینما رزرو کردم ، امشب بریم فیلم ببینیم ..

موتور داداشم دستمه ، بریم یکم چرخ بزنیم !

سعید : مازیار میخواد درس بخونه داداش شرمنده ..

بهروز با تعجب پرسید : بازم درس ؟ مازی میمیریا !

بحث را عوض کردم و پرسیدم : سانس فیلم کی هست ؟

- هشت ..

سعید ضربه ای به شانه ام زد و گفتم : یه دقیقه بیا اینور میخوام بهت یه چیزی بگم ..

به بهروز گفتم : برو ایستگاه وایستا ، بهت میرسم ..

- اوکی !

با سعید که تنها شدم او شروع به چغلی کرد و گفتم : ببین مازیار تو رفیقمی ، منم میخوام یه چیزی بهت بگم پسر ! ببین تو الان دیگه برای خودت کسی شدی ، خودت میدونی دیگه بهتره من بهت نگم که اینجا چقدر همه قبولت دارند ، این بهروز خیلی خله ! چرا باهات میگردی ؟ معلومه بدخواهت هست که میخواد تو رو ببره ** چرخ و این داستانا ! ببین مازیار من و تو همجنس همیم ! کلاست به ما میخوره داداش ، این بهروز هم شخمیه هم بچه اینورا نیست ، من شنیدم با پول اومده تیزهوشان و بماند که چقدر بهت حسادت میکنه ، تو المپیاد رتبه آوردی ، کل منطقه تحسینت کردند ولی بهروز کارد میزدی خونش درنمیومد * و نش بد

سوخته بود! پس میگم دور و برش نچرخ ، بدخواه واسه خودت جمع نکن ! با اکیپ ما باشی هم دورت دختر زیاد میشه هم چهارتا هواخواه پیدا میکنی میگیری چی میگم ؟

- آره میفهمم ..

- خب نظر ؟

لبخند کجی زدم ، دو سه ضربه سیلی آرام به صورتش کوبیدم و گفتم : مثل دخترا نشین چغلی نکن اکبری ! آگه مرد بودی جلوی خودش اینا رو میگفتی ، نه اینکه منو بیاری یه گوشه خلوت ! برای بهروز دختر زیاد ریخته ولی هول زن متاهل نیست ، امارت دستمه ! بزن به چاک ..

به روی فرمان اتومبیل کوبیدم و با عصبانیت دست در موهایم کشیدم ، با یادآوری خاطرات دبیرستان آشفته تر شدم ...

من و بهروز صمیمی ترین دوستان هم بودیم ، با وجود امثال سعید هیچ گاه پشت هم را خالی نکردیم ، نمیدانستم چرا انقدر تند برخورد کردم ! فقط احساس میکردم باید از اشتباهم فرار کنم ، نمیخواستم کسی مرا سرزنش کند ، عصبی و نگران بودم و همه احساساتم را یکباره بر سر بهروز آوار کردم ..

حتی جرئت بازگشت و عذرخواهی را هم نداشتم ، از حرف هایم خجالت میکشیدم ..

برای یک لحظه همان مرد پستی شدم که همیشه متنفر بودم ، به رعنا انگ هرزگی زدم ، مانند سگ از مهلکه گریزان شدم و با بهترین دوستم درگیر ..

گوشه خیابان به روی ترمز زدم و سرم را به روی فرمان گذاشتم ، مخم سوت میکشید ..

تحمل این همه فشار عصبی از توانم خارج بود ، باید جبران میکردم ، نمیتوانستم نقش این آدم رذل را ادامه دهم !

نزدیک به دو هفته بعد ، با یک جعبه شکلات بی خبر به مطب بهروز رفتم ..

شرمنده ، آشفته و پریشان بودم ، بعد از گذشت چندین روز به خودم آمده بودم ..

رعنا جواب زنگ هایم را نمیداد ، موبایلش دست هنگامه بود و او هر دفعه رد تماس میزد ..

فقط در این دو هفته یکبار که پشت هم زنگ زد جواب داد : یه کاری کردی مازیارجان که زنگ هیچی ، بیای دم خونه هم نمیزارم رعنا رو ببینی ! حالا خود دانی !

- بزار باهات حرف بزنم ، میتونم ..

- حالش اصلا خوب نیست ، به زور قرص خواب الان آروم گرفته !

- همه چیزو گفت ؟

- لب وا نکرده ! جز اسم تو هیچی نمیگه ! فقط پیاماتو توی گوشیش دیدم ! بهت گفته بود عروسکم نکن ولی تو بازیش دادی ! چیکارش کردی ؟ هوم ؟

- تند رفتم ، میدونم ..

- آقای سعادت خواه آگه دوسش نداشتی چرا وارد رابطه شدی ؟ اون داشت زندگیشو میکرد ! چرا اینکارو کردی ؟

با لحنی تاسف بار و شرمنده جواب دادم : اشتباه کردم !

بغض کرد : عشقش از دور قشنگ بود ، خدا منو بکشه که جلوی رابطتون رو نگرفتم ! باید میفهمیدم قصدت جدی نیست ولی رعنا اینقدر خوشحال بود که .. که دلم نیومد ! اون اینقدر با عشق ازت حرف میزد که نتونستم ، حتی وقتی مطمئن بودم تو ولش میکنی ! تو اولین و آخرین آدمی بودی که اون میخواست چطور میتونستم بگم هنوز عاشق دخترخالمی !

با تحکم جواب دادم : من عاشق اون نیستم ! چرا شما نمیفهمید ؟

- پس چرا تو عروسی انقدر با حسرت نگاهش میکردی؟ چرا آرزوت بود بجای سیاوش توی بغل تو میرقصید؟ چرا هر وقت اسمش میاد اینقدر جبهه میگیری و یهو ساکت میشی و بغضت میگیره؟ تو میترا رو دوست داری مازیار! چرا خودتو گول میزنی ..

تظاهر میکردم نیستم اما همیشه بودم ، حتی هر زمانی که گفتم بی حس هستم سر عالم و آدم را شیره مالیدم جز خودم ..
خودم میدانستم در قلبم چه آشوبیست ، خودم میدانستم فقط به نبودش عادت کردم ..

تق تق در زدم ..

- بیا تو ..

سرافکنده وارد اتاق شدم و درب را بستم ، بهروز سر بالا آورد و نگاه سردی انداخت ..

به صندلی اشاره زدم و پرسیدم : اجازه هست آقای دکتر؟

- زیاد وقت ندارم ..

- پنج دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم ..

- مشکلتون چیه؟

- حماقت!

به طعنه جواب داد : مطب روان پزشکی دو کوچه پایین تره ..

نیش خندی زدم ، جعبه شکلات را به روی میزش گذاشتم و با شرمندگی گفتم : بهروز .. نمیدونم چجوری ازت عذرخواهی کنم و بگم چقدر برای خودم متاسفم! نمیخوام مقدمه چینی کنم چون توی اینکار اصلا خوب نیستم فقط ازت میخوام منو ببخشی داداش! تو بهترین دوستمی ، نمیخوام باهات درگیر شم ، من یه احمقم ..

بهروز چند لحظه مکث کرد و به شوخی گفت : میدونم عقل تو کلت نیست ولی حیف خاطر تو میخوام مازیار ..

آغوشش را باز کرد و گفت : حالا بیا بغل عمو بهروز!

از جا بلند شدم و مردانه او را در آغوش گرفتم ..

برایم جفتمان با فلاکس دو استکان چای حاضر کرد و روی میز گذاشت ..

با ناراحتی پرسیدم : رعنا .. چطوره؟ خبر داری؟

- یه خواستگار سمج پیدا کرده ، این دو هفته درگیر اون بودیم ..

تتم یخ زد ، استکان چای را لب نزده به روی میز گذاشتم و پرسیدم : خواستگار؟

- چرا مثل پسرای نوجوون و رفتی؟ آره خواستگار!

- کی .. کیه؟

- زیاد نمیشناسم والا ، دوست خانوادگی مادر زنده! مونس خانوم! میشناسی که! کلا الان دو سه سالی هست پیگیر رعناست ، هر دفعه هم جواب رد میشنوه میره باز دوماه بعد میاد ..

ناخودآگاه احساس حسادتم تحریک شد و تند تند پرسیدم : چیکارست؟ چند سالشه؟ مال تهرانه؟ رعنا چی میگه؟

- هو هو! آرومتر پسر! چه خبرته؟

اخم کردم و با جدیت گفتم : شوخی نکن بهروز! اسم و فامیلش چیه؟

- برای تو چه فرقی داره؟ تو که ولش کردی!

- بهروز!

- خب بابا .. اسمش مهدی کامیابه! حالا برو پیدا کن پرتقال فروش را ..

مردد پرسیدم : رعنا .. چی میگه ؟

- اصلا نمیخواد طرفو ببینه ، هنگامه میگه برو به جلسه قرار بزار دوتا حرف بزن دختر ! دیگه سنی داره ازت میره ولی اون کنج خونه نشسته از صبح تا شب گریه میکنه شبم به زور قرص میخوابه و فردا دوباره روز از نو روزی از نو !

نمیدانم چرا ولی ناگهان از دهنم در رفت و گفتم : میخوام باهاش ازدواج کنم ..

بهر روز با تعجب پرسید : جان ؟

احساس حسادتم تحریک شده بود ، مانند پسر بچه کوچیکی که میخواستند توپش را از او بگیرند احساس تملک میکردم ..

- گوه خورده خواستگار رعنا شده ! نمیزارم ..

- چیه ؟ نکنه انتظار داشتی تا آخر عمرش بشینه ور دل تو و هی اذیتش کنی ؟ اونم یه زنه ! خوشگل نیست که هست ، اخلاق نداره که داره ، تحصیلات نداره که داره ! تو هم اگه عاقل بودی دو هفته پیش عقدش میکردی ..

حرف های بهروز کار خودش را کرده بود و از طرفی آن حس حسادت لعنتی که نمیدانم ناشی از چه بود نمیگذاشت درست فکر کنم ..

از مطب او خارج شدم و نام کامیاب لعنتی را سرچ زدم ، یا بهتره بگویم آقای دکتر کامیاب ، پزشک مغز و اعصاب !

آدرس مطبش را وارد Gps اتومبیل کردم تا راه را نشانم دهد سپس زیرلب گفتم : مراقب باش دکتر کامیاب ، مازیار داره میاد کامت رو تلخ کنه !

دو سه بیمار قبل از من منتظر ویزیت بودند ، دو ساعتی معطل شدم ..

مطبش در خیابان انقلاب بود ، یک ساختمان سه طبقه که در طبقه آخر مطب او قرار داشت ..

دکوراسیونی مدرن و آرامش بخش با ترکیب رنگ های سفید و آبی که برای بیماران اعصاب انتخابی هوشمندانه به شمار میرفت ، بسیار مشتاق بودم که او را ببینم ، اینگونه میتوانستم رقیبم را بسنجم ، مانند دختران نوجوان احساس حسادت میکردم و در ذهنم خود را برتر میشمردم ، من مازیار سعادت خواه بودم ، متخصص چشم ، خوشتیپ ، جذاب ، با وضع مالی مناسب و یکی از نوابغ ایران ..

پوزخندی زدم و در دلم گفتم : او که بود ؟ مهدی کامیاب ؟ بچه ننه ای که جواب "نه" در کتتش نمیرفت ؟ مردک عوضی که پشت این در سفید رنگ چوبی پنهان شده بود و قرار بود با سه جمله کوتاه او را مات کنم ..

زمانی که منشی نامم را خواند با اعتماد به نفس کاذبی به سمت اتاق او راه افتادم ..

تقی به در زدم و وارد شدم ، کامیاب که به روی صندلی راحتی نشسته بود ، از جا بلند شد و ادای احترام کرد :

- بفرمایید ..

ابتدا ظاهرش را زیر نگاه کنجکاووم موشکافی کردم ، مردی بود 40 ساله با موهای جوگندمی ، ریش های پرپشت ، چشمان کشیده مشکی و پوستی نسبتا سفید که قدی بلند و هیکلی چهارشانه داشت ..

مرد پخته ای به نظر میرسید ، کمی جا خوردم ، فکر میکردم جوان تر باشد ! این مردک خرفت خواهان رعنا بود ؟

سلام سردی دادم و روی صندلی ای که مقابل میز او بود نشستم ..

کامیاب لبخندی زد و پرسید : حالتون چطوره آقای سعادت خواه ؟

تعجبی نداشت که مرا میشناخت ، یک مرد عاشق همیشه مردان اطراف معشوقش را زیر نظر می گیرد !

- خوب !

- چیزی میل دارید ؟ قهوه ؟

- آب کافیه ..

او با تلفن از منشی دو لیوان آب خواست سپس دوباره به روی صندلی نشست و گفت : منتظرتون بودم آقا مازیار ..

- سعادت خواه هستم ، برای شما آقای سعادت خواه !

- این قراره یه مکالمه دوستانه باشه یا دونل عاشقانه ؟

- همه چیز بستگی به شما داره آقای کامیاب ! من اینجا اومدم تا تکلیفتون رو روشن کنم !

- پس قراره برای هم تعیین تکلیف کنیم ..

لبخند کجی زد و گفتم : رک بگم آقای کامیاب ، شنیدم شما خواستگار رعنا هستید و به ازدواج با ایشون تمایل دارید پس ازتون میخوام صرف نظر کنید ..

- و چی باعث شده که شما به خودتون همچین اجازه ای بدید ؟

متکبرانه جواب دادم : واضحه ! رعنا به مردی جز من علاقه نداره ..

لبخند موزیانه ای زد و گفت : بیش از حد به خودتون اطمینان دارید آقای سعادت خواه ..

- من رعنا رو میشناسم ..

- آه جدی ؟ پس حتما میدونید که او چه زن حساسیه ، با این حال باز هم رهانش میکنید ! من میدونم چه کارایی از شما برمیاد ! در مدتی که با رعنا بودید ایشون رو زیر نظر داشتم ، قصد جسارت ندارم آقای سعادت خواه ولی نه ایشون و نه شما برای همدیگه مناسب نیستید ، رعنا به مردی نیاز داره که عاشقانه دوستش داشته باشه ! اون زن پر از احساسات لطیف و نابه ، بکر و دست نخوردست ..

از دهانم پرید و گفتم : بکره نیست !

پوزخندی زد : من هم نیستم ، شما هم نبودید ، کی به بکارت جسمش اهمیت میده ؟ بکارت روحش برام مهمه ..

اون تشنه عشق مردانست ، چیزی که من قراره بهش بدم ..

مردک حرامزاده جوری از رعنا حرف میزد که رگ غیرتم را تحریک می کرد ، نفس نفس میزدم و تمام قدرتم در مشت هایم جمع شده بود ..

داشتم از کوره در میرفتم ، منتظر فرصت مناسبی بودم تا یک مشت در آن صورت احمقانه فرود آورم ، هرچند که میدانستم اینکار در حد و شان یک پزشک نیست ..

با ورود منشی لحظه ای از شدت خشمم کاسته شد اما کامیاب دوباره شروع کرد : رعنا یه زن آزاده آقای سعادت خواه ، منم یه مرد آزادم ! آگه متاهل بود هیچوقت نزدیکش نمیشدم ..

من از وقتی به دختر 12 ساله بود بهش علاقه داشتم ولی او عاشق شما بود ، این رو تمام خانواده اش میدونستند ، حیف که شما هرگز ارزشش رو درک نکردید ..

- میتونید شانستون رو صدبار امتحان کنید و در مقابل حقیقت بایستید اما رعنا منو میخواد ، هر اتفاقی بیوفته ..

- بالاخره که چی آقای سعادت خواه ؟ بالاخره مجبور میشه منو ببینه و اونجاست که من بیشترین تاثیرم رو میزارم و کاری میکنم ذره ای از عشق شما در دلش باقی نمونه ، روحش رو پر از آرامش و محبت میکنم ! من میدونم رعنا به چی نیاز داره ولی شما نمیدونید ..

لبخند کجی زد ، از جا بلند شدم و به تندی جواب دادم : شما هرچقدر که میتونید زور بزنید ، آخر بازی برنده معلوم میشه ..

- برنده جلتون نشسته ، هرچی باشه من چهارتا پیرهن از شما بیشتر پاره کردم ! قلق زنا دستمه ، شما چیکار میکنید ؟

در چشمان تیره رنگش زل زد و گفتم : بهتره دنبال کیس مناسب تری بگردید دکتر ، مطمئنم دخترهای زیادی منتظر عشق مردونه شما هستند ، درسته من مثل شما توی زمین زدن زن ها تبحر ندارم ، معلومه این ریش ها رو توی آسیاب سفید نکردید ولی تلاشتون برای رسیدن به رعنا من قابل تقدیره ..

او با آرامش جرحه ای آب نوشید و گفت : بزارید از گذشته حرف نزنیم ، هر مردی از دوران جوانی خاطراتی داره !

مهم حالاست که من و شما به عنوان دو مرد یا بهتره بگم دو رقیب مقابل هم ایستادیم ..

شما سعی میکنید منو با نیش و کنایه های بزدلانه خشمگین کنید آقای سعادت خواه ولی بهتره یه نگاهی به مورد تخصصی بنده بندازید ، من متخصص اعصاب ، هیچکس از من بیشتر به آرامش مسلط نیست ..

پس به جای این کنایه های بچگانه که در شان شما و من نیست بنشینید تا یه گفت و گوی مردونه داشته باشیم ..

کمی آرام شدم ، نمیتوانستم با این پیرخرفت بزدلانه رفتار کنم ..

موبایلش که زنگ خورد با تاسف گفت : مثل اینکه بیمار مهمی دارم آقای سعادت خواه ..

شاید مطب بنده جای مناسبی برای یک مکالمه منطقی نباشه ، از حضورتون مچکرم ولی اگه مایل به ادامه این بحث هستید تا به نتیجه معقولی برسیم پیشنهاد میکنم امشب در منزل من شام بخوریم ..

- مسلما میخوام این بحث به نتیجه دلخواهم برسه پس قبول میکنم !

او از جا بلند شد و به سمت دست دراز کرد : از آشناییتون خوشحال شدم ..

برخلاف میل با او دست دادم و لبخند کمرنگی زدم : منم همینطور ، امشب میبینمتون !

نمیتوانستم نابخردانه رفتار کنم ، کامیاب مرد پخته و زبان درازی بود و این را در همان وهله اول ثابت کرد ، جای ریسک نبود ..

تپانچه و فشنگم را آماده کردم تا با شلیک نهایی او را درجا از میدان به در کنم ..

آن شب یک تیپ سر تا پا مشکی زدم ، برای قرارهای کاری استایل کاریزماتیک تیره همیشه جواب میداد ..

خانه ویلایی نسبتا بزرگ او نزدیک خارج شهر قرار داشت ، یک ویلا 300 متری قدیمی که گویا دوباره بازسازی شده بود ، ناخودآگاه یاد خانه پدریم افتادم ..

درب پارکینگ را با ریموت باز کرد ، اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم ..

او از پلکان پایین آمد و با همان لبخند مضحکش دست داد ..

مانند من تیپ مشکی زده بود ، موهای جو گندمی اش را آراسته و عطر تلخی زده بود که از سه متری به مشام میرسید ..

او مرا به نشیمن هدایت کرد و روی کاناپه راحتی نشستم ..

باید اعتراف کنم که خانه مدرن و شیکی داشت ، تمام رنگ هایی که در دکور نشیمن و آشپزخانه به کار رفته بود با یکدیگر تناسب داشتند ، نشیمن شامل یک دست کاناپه آمریکایی خاکستری ، سیستم ضبط صوت و تلویزیون خانواده نقره ای و فرش سه بعدی مشکی - سفید بود با دیوارهای نقش کچ گاری شده به سبک رومی یک دکور فانتزی ایجاد می کرد ..

خانه سه سالن مجزا و راه پله ای بلند داشت که احتمالا به اتاق ها ختم می شد ..

- خونه رو راحت پیدا کردید ؟

- بله ، سر راست بود ..

زن مسنی با یک سینی شربت برای پذیرایی آمد ..

کامیاب جام ها را از زن گرفت و گفت :

Thanks Emily , Please serve the dinner (ممنونم امیلی ، لطفا شام را سرو کن)

- Yes Sir (بله آقا)

با خودم گفتم چه دم و دستگاهی برای اداره این خانه دارد ! حتما پولش از پارو بالا می رود ، مسلما یک پزشک توان مخارج این سیستم را ندارد حتما آقازاده ای چیزی تشریف دارد ..

- حتما گرسنه هستید ، امیدوارم استیک دوست داشته باشید ..

به سالن سوم رفتیم ، پشت میز شش نفره ای نشستیم تا شام میل کنیم ..

ده دقیقه اول فضا سنگین بود ولی کامیاب سکوت جمع را شکست و گفت : متاسفانه فرصت نشد بپرسم چه نوع استیکی دوست دارید !

- راستش من زیاد اهل غذاهای غربی نیستم ..

- به گمونم چند سال اتریش بودید !

- بله ولی زیاد اهل رستوران گردی نبودم ..

- استیک های نیویورکی از بهترین نوع استیک های موجود در بازار آمریکا هستند ، معمولاً کسی اینجا فرق استیک خوب و بد رو تشخیص نمیده ، برای همین مجبور شدم امیلی رو از نیویورک با خودم بیارم ..

اون توی یه رستوران محلی نزدیک هتل کار میکرد ، بهترین دسر ها و استیک ها رو میپخت و من هیچ چاره ای نداشتم !

- پس شما هم ساکن خارج بودید ..

- 25 سال واشنگتن و سه سال سیدنی ..

- اگه این یه مکالمه دوستانست پس میتونیم از هم سوال بپرسیم درسته ؟

یک تیکه استیک ریز کرد و گفت : حتما ..

- شما مطلقه هستید ؟

- هرگز ازدواج نکردم ، چشم باز کردم و به رعنا علاقه مند شدم ..

- چجوری آشنا شدید ؟

- قبل از اینکه به سواتون جواب بدم ، بزارید یه سوال بپرسم ..

با شراب مشکلی ندارید ؟

- نه ..

از ویتترین میز باری که در پشت سرم قرار داشت یک بطری شراب و در باز کن بیرون آورد و گفت : پدر من و شوهر سابق مونس خانوم دوست های صمیمی بودند و تا قبل از طلاقشون رفت و امد خانوادگی داشتیم ..

رعنا رو از وقتی یه دختر 12 ساله بود میشناختم ، من اون موقع فقط 22 سالم بود ، یه پسر جوون و شیطان !

بعد از سالها زندگی در واشنگتن طبق یه سفر برنامه ریزی شده به ایران برگشتیم و شوهر مونس خانوم ما رو به صرف شام دعوت کرد ..

یه خونه ویلایی با حیاطی از درخت سیب و پرتقال و بلوط داشتند ، یه باغچه پر از گل های یاس و اطلسی و شب بو ..

از بدو ورود بوی گل ها مستم کرد ، درست یادمه !

مونس خانوم ، شوهر و تک دخترش یگانه جلوی در به گرمی از ما استقبال کردند ، برای من جو غربی بود چون تا اون موقع این خانواده رو ملاقات نکرده بودم ..

قبل از صرف شام ، زمانی که مردها مشغول یاد ایام جوانی و زنها تدارک شام میدیدند از خونه بیرون زدم تا روی تاپی که کنج حیاط قرار داره بنشینم و سیگاری دود کنم ..

تاپ سفید دو نفره رو به روی حوض بی آبی قرار داشت ..

در فضای سنگین باغ تاب میخوردم و از سیگار کام میگرفتم ، هوای تابستون معتدل و گرم بود ، با وجود اونکه تی شرت آستین کوتاه پوشیده بودم باز هم شرشر عرق میریختم ..

چشمام رو بستم تا توی آرامش فضا غرق شم ، بعد از هیاهو یک سفر طولانی به کمی استراحت نیاز داشتم !

با صدای تخ تخ شاخه ها چشمام رو باز کردم و از ترس اینکه میادا پدرم باشه سیگار رو درجا دور انداختم ..

صدای خنده شیرینی بلند شد ، چشمم رو خوب باز کردم و با نگرانی پرسیدم : کی اونجاست ؟ خودتو نشون بده !

- لازم نیست بترسی ، من به اونا نمیگم ..

سر بلند کردم و با دیدن دختر سفید پوشی ک بالای سرم روی شاخه درخت بلوط نشسته رنگ باختم و از جا پریدم ..

- تو کی هستی ؟

لبخند ملیحی زد و گفت : من ری ری از ماهم ! تو کی هستی ؟

- مهدی ، مهدی از زمین ! اون بالا چیکار میکنی ؟

- زمینیا ترسناکند ، اومدم این بالا تا در امان باشم ..

- چجوری رفتی اون بالا ؟ بیا پایین ! الان میوفتی !

خندید و گفت : من معمولا اینجا نمیشینم ، امروز صبح فهمیدم مامان این جوجه ها سه روزه پیداش نیست ، حدس میزنم شکار زمینیا شده برای همین کل باغچه رو زیر و رو کردم تا براشون کرم پیدا کنم ..

- ماموریتت تموم شده ؟

لبخند زد : اهوم !

- کمک میخوای ؟

تنه درخت رو چسبید و گفت : نه !

سپس با چالاکی پایین پرید و گفت : دیدی ؟ من سالم !

نگاهی به سر تا پاش انداختم ، دختر بی نظیری بود ! با خودم گفتم نکنه واقعا از ماه اومده ؟

یه دامن کوتاه سفید پوشیده که با تی شرت هم رنگش ست کرده بود ، موهای بلندی هم داشت که ب ظرافت بافته شده بود ..

دلم میخواست همونجا بغلش کنم و لباسو ببوسم ، هرگز اون احساس رو نداشتم ! ری ری برام یه تجربه جدید بود ..

او لب حوض دو زانو نشسته و گفت : نارنگی مرد ..

- چی ؟

- نارنگی مرد ، دق کرد !

- چرا ؟

زانوهای رو چسبید و با لحن غمگینی جواب داد : تنها شد ، مثل من ..

روی کاشی های حوض دست کشید و زمزمه کرد : دلم براش تنگ میشه ..

نمیدونستم چی بگم ، کنارش نشستم و دستمو دور شونش حلقه کردم : حتما الان تو بهشته !

- بهشت کجاست ؟

با تعجب پرسیدم : تو .. تو نمیدونی ؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد ..

- بهشت آخر دنیاست ، جایی که هیچ بدی ای ، ظلمی ، دروغی ، مرگی ، نفرتی وجود نداره ..

خدا به آدمای خوب بهشت رو وعده داده !

- چجوری میتونم برم بهشت ؟

- چون تو مسلمونی باید کارای خوبی انجام بدی ، نماز بخونی ، روزه بگیری ، حجابت رو رعایت کنی و این چیزا ..

- و آگه انجام ندم؟

- میری جهنم! جایی که پر درد و رنج و عذابه!

او کمی فکر کرد و جواب داد: من از نماز خوشم نمیاد چون نمیفهمم چی میگم، حجابم دوست ندارم چون گرم همیشه، توی مدرسمون مجبورمون میکنند چادر سر کنیم، من از چادر متنفرم چون نمیتونم با اون از درخت بالا برم و به گنشجکا در نبود مامانشون غذا بدم! خدای شما خدای ظالمیه! اون فکر میکنه آدمای خوب اینکارا رو انجام میدن و میبرتشون بهشت اما به نظر من این بهشت جای وحشتناکیه! پر از آدمای مذهبی مثل زندان بانه که نمازشون یه دقیقه هم دیر نمیشه اما دروغ میگن، بچه ها رو میزنند و حیوونا رو ازار میدند، پر از این زمینهای ترسناکه که موهای دوستامو قیچی میکنند تا حجابشون حفظ بشه و خودشون پر از سیاهی و تباهی هستند..

این بهشت جای نفرت انگیزیه، دلم نمیخواد نارنگی اونجا باشه! دلم نمیخواد هیچکس اونجا باشه چون زندان بانا اذیتش میکنند ..

خدای شما بی رحم و پلیده!

پوزخندی زد: فراموش کن! تو دختر خوبی هستی و خیلی بیشتر از سنت میفهمی!

- تو هم شنونده خوبی هستی مهدی از زمین! معمولا اعضای این خونه نمیخوان بشنون من چی میگم!

لبخند زد، جوابم رو با لبخند داد و سرش رو پایین انداخت ..

خمیر ریش تراش را به صورتم مالیدم و با ریش تراش برقی مشغول اصلاح صورتم شدم ..

سه روزی از آخرین قرار ملاقاتم با کامیاب گذشته بود و من در این مدت تنها به راهی برای شکست دادن او فکر میکردم ..

برگ برنده دست من بود، رعنا مرا میخواست و آن پیرمرد خودبترین هیچ شانسی نداشت! این تنها دلگرمیم بود ..

حتی آن زمان هم عاشق رعنا نبودم ولی وقتی بحث رقابت میامد نمیتوانستم پا پس بکشم، من از پس سخت ترین مسائل ریاضی برمیدادم، فکر میکردند از پس یک رقیب عشقی برنمیایم؟

برای دوئل آماده بودم، شمشیر را از رو بستم، به خودم اعتماد کافی داشتم ..

پیراهن بچه اسکی مشکی، شلوار کتان همرنگ و یک کت چرمی زیپ دار پوشیدم و بعد از خرید یک سبد گل رز زیبا به سمت خانه مونس خانوم که رعنا در آن به طور موقت ساکن بود حرکت کردم ..

به یاد شب خواستگاریم افتادم و لحظه ای تنم لرزید، از اینکه رعنا مانند میترا مرا پس بزند میترسیدم ..

برایم کابوس سهمگینی شده بود که هرشب خوابش را میدیدم و صبح روز بعد با تلقین مثبت اعتماد به نفسم را تقویت میکردم ..

برای یک مرد غرور و اعتماد به نفس بالا دو ویژگی ممتاز در جهت رسیدن به خواسته های بزرگ و مهم بود ..

زنگ خانه را فشردم، هنگامه از چشمی در نگاه کرد و گفت: صبر کن ..

شال سبز رنگی به سر گذاشت و شونیز راه راه مشکی - سفید پوشید ..

درب را باز کرد، دست به کمر شد و با لحنی طلبکارانه پرسید: اینجا چیکار میکنی آقا مازیار؟

- اومدم رعنا رو ببینم ..

- چرا نمیخوای قبول کنی تموم شده؟ بابا مگه خودت تمومش نکردی؟ الان دنبال چی هستی؟

- میتونم بیام تو؟

با تاسف سر تکان داد و گفت: حیف که مثل برادر شوهرمی!

روی کاناپه شیری رنگ خانه نقلی و جمع و جور آنها نشستم ..

خبری از رعنا نبود، سبد گل را به روی میز گذاشتم و پرسیدم: کجاست؟

- خوابه .. به زور قرص میخوابه ، بخدا خسته شدم الان چند وقته به خاطر رعنا خونه مامانم ، بهروزم که ..

بی توجه به حرف های او که پشت به من در آشپزخانه چای حاضر میکرد از جا بلند شدم و آهسته آهسته به سمت اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت قدم برداشتم ..

در سفید اتاق را به آرامی باز کردم و برای اولین بار وارد اتاق او شدم ..

یک اتاق دخترانه که متشکل از رنگ صورتی کمرنگ و سفید بود ، رو به رویم میز توالت و یک آینه مستطیل شکل قرار داشت ، در سمت چپ کمد لباس دیواری و قفسه کتابخانه و در سمت راست تخت رعنا دیده میشد ..

دخترک معصوم با پیراهن نازک سفید روی تخت روی لای پتو خودش را مچاله کرده بود ..

بالای تختش یک مورد بزرگ دیده میشد که در روی آن عکس های من از دوره نوجوانی تا به امروز چسبانده شده بود ..

باورم نمیشد که چه میدیدم ..

تکه هایی از روزنامه که خبر دستاوردهای علمیم را منتشر کرده بود با پونز به مورد زده بود ، عکس های قرارهای گروهیمان با میترا و بهروز و هنگامه ، چند تکه کاغذ آدامس که اصلا نمیدانستم چه ربطی به من دارد و بعدها فهمیدم وقتی از سوپرمارکت آدامس میخریدم و پوستش را درون سلطل زباله مینداختم او از پشت سر تعقیب میکرد و پوست آدامس را برمیداشت و به دیوار اتاقش میچسباند ..

دسته گل هایی که برایش خریده بود خشک کرده بود و سنگ های رستوران را به شکل قلب روی دیوارش چسبانده بود ..

آدرس مطب ، شماره تلفن ، عکسهایی که در شبکه های اجتماعی از دوران تحصیلم در اتریش به اشتراک میزاشتم ..

همه و همه را در اتاق او دیدم ، گویی که کسی سالها تمام زندگیم را تحت نظر داشت ..

هنگامه از پشت سرم با صدای آرام و سردی گفت : اون عاشق نیست ، اون تو رو میپرسته ..

کاسه چشمانم داغ شد ، بغض سنگینی گلویم را میفشرد ..

- چرا .. بهم .. نگفتید ؟

با صدایی لرزان و پرحسرت جواب داد : از همین روز میترسیدیم ، از روزی که ببینم تو رفتی و رعنا بیش از قبل مجنونت شده ! از وقتی که باهات تموم کردی یه لقمه غذا نخورده ..

هیچی نمیگه ، داغون شده .. فقط گریه میکنه ، میشینه این گوشه تخت و به عکسات زل میزنه ! خیلی سعی کردیم کمکش کنیم ، از وقتی 15 سالش بود سعی کردیم ! پیش هزارتا دکتر و کوفت و زهرمار بردیمش ، اون هیچوقت خوب نمیشد ! تو نگاهش نمیکردی ، عاشق میترا بودی ! رعنا مرده بود مازیار .. فقط نفس میکشید ..

به سمت او برگشتم ، گوشه چشمانم را با پشت دست پاک کردم و درحالی که ب صورت خیس از اشک می نگریدم گفتم : میخوام کنارش باشم ..

- الان ؟

ملتسمانه خواهش کردم : لطفا هنگامه ..

چند لحظه مکث کرد و بعد به نشانه مثبت سر تکان داد و گفت : به بهروز میگم امشب بیاد اینجا ، مادرم پیش اقوامه ! میتونیم حرف بزنیم ..

هنگامه در را به آرامی بست ، کت چرمم را درآوردم و پشت در گذاشتم ..

میدانستم بخاطر تاثیر قرص های خواب حالا حالا ها بیدار نمیشود ، کمی او را جا به جا کردم تا جا برای خودم روی تخت باز شود ..

از پشت دستم را به دور کمرش حلقه کردم و مشغول بوسیدن شانه های عریانم شدم ..

بالشتش خیس و نمناک بود ، خودم را بابت این حال و اوضاع سرزنش میکردم ..

احساس ندامت و پیشمانی در دلم رخنه کرده بود ، با وجود اینکه تا قبل از آن از قبول اشتباهم سر باز میزدم اما با ملاقات رعنا ترحمم بیشتر شد ..

حتی در خواب هم نامم را صدا میزد ..

- مازیار ..

ابتدا فکر کردم بیدار شده پس گونه اش را بوسیدم و با نهایت محبت پاسخ دادم : جانم ؟

جوابی نداد ، چشمانش هم بسته بود ، گمان بردم هنوز خواب است ..

به سمت من برگشت و سرش را در سینه ام فرو برد ..

- عاشقشم میفهمی !؟

- رعنا ؟

بخاطر ازدیاد مصرف قرص های خواب آور حتما هزیان میگفت ..

کمر عریانش را نوازش کردم که ناگهان خندید و گفت : لباس عروسم ..

پیشانی اش را بوسیدم ، حتما داشت رویای ازدواجمان را در خواب میدید ..

- مازیارم .. مازیارم .. میمیرم برات .. آخه چرا .. چرا دوسم نداری ؟

چتری هایش را کنار زدم که قطره ای اشک از گوشه چشمش ریخت ، حتی در خواب هم زجر میکشید و گریه میکرد ..

- چرا هیچکس منو نمیخواد ؟ چرا دوسم نداری ؟

گریه هایش تشدید شد ، ترسیدم و چندبار او را تکان دادم اما فایده نداشت ..

گریه هایش آرام گرفت ولی همچنان خواب بود ..

زیرگلویش را بوسیدم ، تصمیمم را گرفته بودم ، من در قبال احساس عذاب او مسئول بودم ..

برای آخرین بار بوسه ریزی از لبانش کردم و به سمت نشیمن راه افتادم ..

بهر روز که تازه از راه رسیده بود با دیدن چهره آشفته و گریان من جا خورد و پرسید : حالت خوبه مازیار ؟

زانوهایم تحلیل رفت ، روی کاناپه نشستم و درحالی که به نقطه کوری زل زده بودم گفتم : میخوام باهش ... ازدواج کنم !

هردو نفر یکصدا پرسیدند : چی ؟

- با .. رعنا ..

بهر روز خندید ، ابتدا فکر کرد بخاطر احساس عذاب وجدان این حرف را میزنم ..

- پسر دیوونه نشو ! میفهمی چی میگویی ؟ تو الان احساساتی شدی ! اینقدر زود تصمیم نگیری ..

هنگامه سخنان او را تایید کرد : مگه ازدواج کشکه آقا مازیار ؟ تو رعنا رو توی دوستی هم نتونستی تحمل کنی ! پس فردا هم حتما میخوای طلاقش بدی ..

خصمانه به آن دو نفر نگریستم و گفتم : همه زوجا قهر و آشتی میکنند ، من میخوام با رعنا ازدواج کنم ..

بهر روز : جون من بگو بخاطر کامیاب داری عجله میکنی ؟ بابا سگ دنبالت نکرده که !

هنگامه با تعجب پرسید : کامیاب ؟ دلیل مرده تو رفتی همه چیزو گذاشتی کف دستش ؟

- نکنه انتظار داشتی به رفیق شفیعم دروغ بگم !

هنگامه عصبی شد و غر زد : خدا مرگت بده بهروز ، آلو تو دهننت خیس نمیمونه ! من نگفتم قضیه کامیاب رو به هیچ احد الناسی نگو ؟ رعنا ما رو میکشه !

از بحث و جدال زناشویی آن دو بیزار بودم ، سرم را پایین انداختم و همانطور که داشتم شقیقه هایم را می مالیدم صدای نازکش در گوشم پیچید ..

- هنگامه .. اتاقم بوی مازیار میداد !

سربلند کردم و به رعنا که با آن پیراهن خواب زنانه به دیوار تکیه داده بود و با لبخند سخن میگفت خیره شدم ..

تازه وقتی سر بالا آوردم رعنا مرا دید ، زانوانش سست شد و نامم را به لب آورد ..

از جا بلند شدم و با شتاب به سمت او رفتم و بدن نرم و ظریفش را در آغوش کشیدم ..

- خودتی ؟

کمرش را فشار دادم و درحالی که عطر موهایش را استشمام میکردم گفتم : خودمم ..

سرش را به سینه ام فشار داد و مظلومانه گفت : فکر کردم برای همیشه تنها شدم ..

- نمیشی .. دیگه هیچوقت نمیشی ..

از روی میز یک شاخه گل از سبد برداشتم ، جلوی پای او زانو زدم و پرسیدم : با من ازدواج میکنی رعنا ؟

هنگامه و بهروز مات و مبهوت ما شدند ، خودم هم نمیدانستم دلیل این همه عجلت چیست ، فقط میخواستم در آن لحظه او را آرام کنم و هیچ راهی بهتر از پیشنهاد ازدواج نیافتم ..

رعنا چشمانش را مالید ، گویی که حس میکرد هنوز خواب است ، برای چند لحظه به دستانم خیره شد و سپس درحالی که نامم را لب میزد از سر نوق غش کرد و در آغوشم افتاد ..

[نگاهی به ساعت انداخت و گفت : هنوز تا زمان ملاقات وقت داریم ..

- نمیتونم زودتر ببینمش ؟

به نشانه نه سر تکان داد و گفت : ادامه بده دکتر ..

پیشانی ام را مالیدم و با کلافگی جواب دادم : میتونیم توقف کنیم ؟ حس و حال خوبی ندارم ..

- البته آقای سعادت خواه ، بفرمایید چای میل کنید ..

- میتونم .. میتونم تماس بگیرم ؟

- صاحب اختیارید ..

از جا بلند شد و پشت به کاوه موبایلم را درآوردم و شماره مادرم را گرفتم ، بار اول جواب نداد ..

دوباره زنگ زد ، دخترم برداشت و با همان لحن کودکانه گفت : سلام من ماهکم مامانی رفته حموم !

- سلام پرنسس ..

نوق کرد و جیغ کشید : بابایی !

- قربونت بشم جون بابا ؟

- بابایی کوشی پس چرا نمیای منو ببری پیش مامان ؟

چشم هایم با شنیدن لفظ مادر نم زد ، آب بینیم را بالا کشیدم و با لحنی که تلاش میکردم آرام نشان دهم گفتم : من پیش مامانم عزیزم ، به مادر بزرگت گفتم تا دوساعت دیگه بیارتت اینجا ، دیگه میتونی مامانو ببینی ..

- اوم حالش خوبه ؟

- معلومه که خوبه دخترم ، معلومه ..

- دلم برات قد سوراخ جوراب مورچه شده بابا !

دلم برای این شیرین زبانی هایش ضعف میکرد ، ای کاش قدر میدانستم آن وقت به جای اینکه گوشه این اتاق لعنتی خاطراتم را برای یک غریبه زیر و رو کنم دخترم در آغوشم بود و احتمالاً رعنا در آشپزخانه صبحانه درست میکرد ..

- مراقب خودت باش ماهکم ..

- تو هم همینطور بابا ! خدافظت !

تماس را قطع کردم و چند لحظه پشت به کاوه ایستادم تا حواسم را جمع کنم ..

- کجا بودیم آقای دکتر ؟

کاوه لبخند کم‌رنگی زد و پرسید : حاضری برگردی عقب ؟

- تنها آرزویی که دارم ..

- تو خوشبخت بودی مازیار ..

پوزخندی زدم ، روی میز راحتی نشستم و گفتم : شنیدید میگن خوشی زده بود زیر دلش ؟ داستان منه ! انگار دنیال هیجان بودم ..

من با رعنا خوشبخت بودم ، توی خونمون زندگی‌مونو داشتیم ، دخترمون تازه به مهدکودک میرفت ، علی رغم اینکه عاشقش نبودم احساس آرامش میکردم ! من فقط به اشتباه کردم آقای دکتر ..

خودخواه شده بودم ، کور بودم ، هیچی نمیفهمیدم ، نمیشنیدم .. هیچی !

فقط آرزومه یه بار دیگه اسمم رو صدا بزنه ، که از اون اتاق کوفتی بیاد بیرون و بگه عاشقمه ! اونوقت من خوشبخت ترین مردم دنیام ..

جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت ، یک برگ برداشتم و تشکر کردم ..

- برای اینکه به اینجا برسیم هنوز زوده ، بیا برگردیم به عقب .. به عروسی ! گفته بودی خانوادت درباره میترا حساسیت نشون دادند ! پس .. چجوری راضی شدند ؟]

وقتی بحث ازدواج را پیش کشاندم خانواده ام به شدت استقبال کردند و مشتاق دیدار همسر مورد نظرم شدند ..

برخلاف دفعه قبل از رعنا حرفی نزدیم ، در یک شب سرد او را برای صرف شام به خانه پذیرایی دعوا کردم ..

رعنا با شور و صمیمیت از خانوادم استقبال کرد ، نه مثل میترا خودش را دست بالا گرفت و نه لباس های زننده ای پوشید ..

یک پالتو آجری رنگ ، شلوار کتان قهوه ای که با کفش و کیف چرمی اش ست بود ..

در نگاه مادرم احساسی نمیدیدم ، انگار کمی جا خورده بود ، پدرم هم همینطور ..

دور میز شام رعنا با خوش رویی و صداقت به سوالاتشان پاسخ داد و این هم نظر والدینم را جلب کرد و هم بخاطر تحصیلات و موقعیت خانوادگی اش آنان را مایوس ساخت اما رعنا با آخرین جملاتی که در حضور پدر و مادرم گفت آب پاکی را به روی دست آنان ریخت ..

- آقا و خانوم سعادت خواه ، من شما رو تحسین میکنم و با تمام وجود بهتون احترام میزارم که همچین پسر فوق العادی ای تربیت کردید و طبیعتاً نگرانیتون رو برای آینده مازیار جان درک میکنم ، حتماً شما به عنوان پدر و مادر نگرام آینده پسری هستید که قراره با من ازدواج کنه ! حتماً مطمئن نیستید که من میتونم همسر خوبی باشم یا نه ولی باید بدونید پسر شما دنیامه ، من میخوام خوشبختش کنم ! برایش تلاش میکنم .. من حاضریم هرکاری که بهم میدید انجام بدم و از پس هر آزمونی برمیام اگه بدونم دل شما نرم میشه !

سپس با عشق به من خیره شد و ادامه داد : پسر تون تمام زندگیمه !

خانوادم ام مانند سابق مخالفت نکردند اما راضی هم نبودند ، مادرم میگفت : از بچگی دوست داشتم با شیدا وصلت کنی اما هرچقدر بزرگتر میشدی بیشتر به عدم تفاهمتون پی میبردیم ، شاید اشتباه از من بود ..

حالا که دیگه اون پسر 25 ساله خوش باور نیستی به انتخابت احترام میزارم ! تو با دخترای زیادی آشنا شدی و اگه قراره با رعنا ازدواج کنی حتماً جوانب رو سنجیدی ، اگرچه که برات آرزوهای بزرگتری داشتم ..

یه دختر مثل رنا با لیسانس ادبیات و خانواده فروپاشیده در شانت نبود اما دیگه نمیخوام مخالفت کنم ، اگه تو خوشبختی ما هم راضی هستیم ..

پدرم هم با نظر او موافق بود ، از لجبازی و جدال خسته شده بودیم ..

تنها دلیلی که من را در مراسم خواستگاری همراهی کردند این بود که هردونفر در آرزوی عروسی و دیدن فرزندانم بودند ..

مونس خانم مانند دخترش به رنا عشق می ورزید و از کمال محبت و هنرش تعریف و تمجید میکرد ..

خواهران رنا که در مراسم حضور داشتند زنان شهرستانی و کم رویی بودند که در تمام مراسم گوشه ای جا خشک کرده و لب باز نکردند ..

زنانی با مانتوی گلدار ، جوراب و صندل و موهای نه چندان آراسته که زیر روسری پنهان کرده بودند ..

رنا 180 درجه با آن دو فرق داشت ، حتی از لحاظ ظاهری هم هیچ شباهتی به خواهران دمه اش نداشت ..

یک شونیز صورتی کمرنگ و شلوار راسته مشکی پوشیده و به دور کمر باریکش زنجیر طلایی رنگ انداخته بود ..

موهای کوتاهش را سشوار کشیده و شال حریری روی سرش گذاشته بود ، هرچند که از حجاب فرار میکرد مونس خانوم به زور هم شده یک تکه پارچه روی سرش میگذاشت ..

پدرم در سکوت تسبیح میزد و سر بالا نمی آورد ، احساس میکردم کمی جلوی خانواده رنا معذب است ..

رنا در تمام مدت خواستگاری به من خیره خیره نگاه میکرد و لبخند میزد ، از استرس گرم شده بود بنابراین کراواتم را شل کردم ..

نمیدانستم چه نیازی به همچین تشریفات و مراسمات مضحکی است ؟ رنا که از خدایش بود عروس من شود !

بحث که به مهریه رسید رنا پیش دستی کرد و گفت : من مهریه نمیخوام ..

جا خوردم ، او چه در سر داشت ؟

مونس خانم با تعجب پرسید : رناجان ؟

و او با قاطعیت جواب داد : من نمیخوام ! من عاشق مازیارم ! مهریه نمیخوام !

هنگامه لب گزید : به هر حال این جزوی از رسم و رسومه !

آقا داماد باید به مهریه ای قرار بده !

دوباره به من زل زد و گفت : بوسه ..

مادرم زیر لب طلب استغفار کرد ..

بهروز متعجب پرسید : جانم ؟

- منو ببوسه ! اگه خواست طلاقم بده باید لبامو ببوسه ..

لبخند کجی زدم ، همچین واکنشی از رنا چندان بعید نبود !

علی رغم اصرارهای مونس خانم و هنگامه رنا حاضر به شرط مهریه مادی برای عقدمان نشد و بعد از توافق خواستگاری قرار عروسی را تا ماه آینده گذاشتیم ..

این مدت کم بسیار زود و عجولانه بود اما چاره ای نداشتم زیرا رنا میخواست این مدت را به یک هفته برساند و بالاخره با اصرارهای مونس خانم راضی شد ..

مادرم میگفت عروس چقدر هل است و از نحوه پذیرایی مونس خانم یا خانواده رنا ایرادهای زنانه میگرفت ، پدرم به او را بابت غیبت سرزنش میکرد و من هم تمام مدت در سکوت نشسته بودم ..

- بشقاباشونو دیدی ؟ از این معمولیا بود ! یه دست کریستال هم نداشتند ، این خانواده میخواد با پسر من وصلت کنه ؟

- زن تو که دیدی ، بچه یتیمه ! چیکار کنه ؟

- حتما جهیزیه درست و حسابیم نداره ! آخ که چه آرزوهای برات داشتم مازیار ، همه رو خورد و خاکشیر کردی ! آخه این دختره پروو کیه ؟ مگه عروسم توی مجلس خواستگاری حرف میزنه ؟ یه چادرم روی سرش ننداخته بود انگار نه انگار که نامحرم جلوش نشسته !

پدرم کفروی شد و گفت : کم از دختر مردم ایراد بگیر ، گناه داره ! دختر بدی که نیست ! هرچی باشه از اون بی کس و کار قبلی بهتره و انتخاب شاه دوماده !

- رستم خان ! مازیار پسرته ! مگه یه عمر زحمتشو نکشیدیم ؟ چرا اینقدر بی تفاوتی ؟

میان حرف آنها پریدم و گفتم : بسه ! تمومش کنید ! میدونم اون عروس رویاهاتون نیست فقط دیگه نمیخوام بشنوم !
هر دونفر ساکت شدند و تا پایان راه لب باز نکردند ..

نمیدانستم تصمیم درستی گرفتم یا نه ، درست بعد از مراسم خواستگاری و با حرف های مادر سایه تردید به دلم افتاد ..

با فکر ازدواجمان حتی لبخند هم به لبم نمیامد ، رعنا را دوست نداشتم و این برایم آزاردهنده بود و بدترین چیزی که شک و تردیدم را قوت می بخشید رفتارهای عجیب رعنا بود !

یک روز در همان دوران نامزدی که از اوضاع و احوال چمدان خوبی نداشتم ، تصمیم گرفتم تا رعنا را به سینما دعوت کنم ، قرار بود راس ساعت نه در سینما برای تماشای فیلم کمدی حاضر باشیم ..

یک ربعی در اتومبیل منتظرش نشستم اما خبری نشد ، موبایلش را هم جواب نمیداد ..

سراسیمه به سمت واحدش رفتم و دیدم در باز است و از بدو ورودی تا نشیمن چکه چکه خون ریخته ، اگر بگویم همان جا از ترس سکنه نکردم دروغ گفتم ! با قدم های آرام و پیوسته وارد خانه شدم ، رعنا با لباس زیر کنج دیوار نشسته و دستانش خونی بود ..

از سر وحشت نوک زبانم گرفت و بریده بریده گفتم : تو .. تو .. تو .. چیکار ..

چاقویی که در سینه پنهان کرده بود روی زمین انداخت ، از انگشتانش شر شر خون میرفت ..

روی زمین خزید ، به پاهایم چسبید و ملتسمانه در چشمانم زل زد و گفت : کمکم کن مازیار ! خواهش میکنم !

نمیدانستم به او چه بگویم ، تنها با بهت به صورت وحشت زده اش خیره شدم ..

اشک در چشمانش حلقه زد و با صدایی لرزان گفت : اون اینجاست ، دارم میبینمش مازیار ! میبینمش ! میخواد بهت آسیب بزنه ! میخواد ..

او را از جا بلند کردم ، شانه هایش را با نگرانی تکان دادم و گفتم : رعنا ! تو از چی حرف میزنی ؟ کی اینجاست ؟ کی میخواد به من آسیب بزنه ..

اشک هایش به هق هق های بلند و عاجزانه تبدیل شد ، خودش را در آغوشم انداخت و حرفی نزد ..

رعنا چیزهایی را میدید ، از آن اول میدید ، مسئله فقط مرد عروسکی نبود ! آدمهایی که گاهی از او میخواستند به خودش آسیب بزند ، مثل پدرش ، زندان بان !

یا اطرافیان را به مرگ تهدید میکردند ، آدم هایی که وجود خیالی نداشتند و تنها در لا به لای افکار بیمار او شناور بودند ..

آن شب کسی به سینما نرفت ، به او قرص خواب خوراندم تا آرام بگیرد و تردیدم برای ازدواج با او پر رنگ تر از قبل شد ! حماقت بزرگی کردم ، کمک میخواستم اما هیچکس به حرف هایم گوش نمیداد ، اگر میگفتم پشیمانم بهروز سرزنشم میکرد ، پدرم برچسب بی عرضگی و بی غیرتی میزد ، کسی باور نمیکرد رعنا چقدر مریض است ! همه آن را به پای عشق و علاقه زیاد می گذاشتند ، حتی هنگامه که با او مدتی زندگی کرده بود میگفت : بعد از ازدواج خوب میشه ، رعنائیه دیگه ! بزار به حال خودش باشه !

مثلا قشر تحصیلکرده جامعه بودند ، مثلا دوستانم بودند اما هیچکدام حتی یک بار هم به ما پیشنهاد روانشناس یا مشاور ندادند ! وقتی هم که خودم بحثش را پیش کشیدم هنگامه گفت : ما زیاد پیش این روانشناس و مشاورا رفتیم مازیارجان ! رعنا از همشون متنفره ، کار بلد نیستند که ! فقط پول میگیرند و به ریشتم میخندن مگه پول مفت داری ؟

- هنگامه ! رعنا مریضه ! اون به کمک نیاز داره !

- پس کمکش کن ! خودت کمکش کن ! روانشناس و روان پزشک به رابطتون کمک نمیکنه ! مگه زمان قدیم این چیزا بود ؟

- مگه نمیبینی جدیدا همش میگن قبل از ازدواج به مشاورا مراجعه کنید ؟ حتما یه چیزی هست ..

هنگامه کفری شد و جواب داد : مگه من و بهروز رفتیم ؟ الان مشکلی داریم ؟ ببین عزیزم رعنا مریض نیست ! اون زیادی وابسته ! ما هم برای این احساسی بودنش پیش مشاورا بردیمش ولی بعدا گفتیم چه فایده ای داره ؟ خب دوستت داره دیگه ! این که مشکل نیست ..

و یا پدرم میگفت : دختر مردمو با چشمای کورت انتخاب کردی ، دیگه برچسب روانی روش نزار ! جفتمون دیدیم دختره سالمه !

- بابا رعنا کمک میخواد ! خودش بهم گفت ، من گیجم ! نمیدونم باید چجوری کمکش کنم ! من نمیفهمم بابا ..

رگال فرش ها را کنار زد و گفت : من که نمیفهمم تو چی میگی ! ما که از دختره بدی ندیدیم ، مگه دیوونه ها اینجورین ؟ مازیار توام کم بهونه بیار ! دیگه با دختره تا ازدواج پیش رفتی راه برگشتی نداری ، چه خوب و چه بد ! مردی باس بگیریش ..

کار خبطی کرده جدا شو ولی برچسب مریضی به دختر مردم نزن که آهش دامن من و مادرتو میگیره !

- بابا ..

و او با پوزخندی جواب میداد : دلم خوشه پسر مردی شده واسه خودش ! حرمت زن جماعتم نیگه نمیداره ! انتخاب خودته مازیار خان ! نه من انتخاب کردم نه ننت که بخوای بهونه بیاری ، ما چقدر گفتیم شیدا ؟ اینقدر دست دست کردی که این دخترم رفت ! حالا با دختری که مهرشو به نامت زدی بسوز و بساز !

به خانه رفتم ، هرکسی چیزی میگفت ، هیچکس به من کمک نمیکرد ..

عقلم هم فرمان درست و حسابی نمیداد ، از یک طرف میگفتند تا ازدواج پیش رفتی نمیتوانی دامن دختر مردم را لکه دار کنی و از سوی دیگر میگفتند زیادی عاشق و وابسته هست و بعد از ازدواج درست میشود ! آخر آن رفتارهای عجیب و ترسناک او چه ربطی به علاقه اش داشت ؟ حتی نزدیکترین افراد دور و برم درکم نمیکردند من چه احساسی دارم ..

کسی نمیدانست او یک مازیار خیالی دارد ، حتی هنگامه هم نمیدانست و وقتی آن را گفتم به من خندید ..

- ببین مازیار ! توام دیگه شورشو درآوردی ! خیالی چیه دیگه ؟ قبول دارم رعنا خاصه ولی اگه دوست خیالی داشت حتما من متوجه میشدم !

آخرین راه نجاتم در آن آشفته بازار فکری بهروز بود ، او را برای شام دعوت کردم و از تردیدی که در دلم بود حرف زدم ..

- بهروز من اصلا دوسش ندارم ، نمیخوام باهاش ازدواج کنم ! پشیمون شدم ، من فقط .. احساس ترحم دارم ! فقط فکر کردم من در برابر خودکشیش مسئولم ! میترسم بهش آسیب بزنم ! اون به اندازه کافی مریضه بهروز ، میخوام تمومش کنم !

بهروز برخلاف من که به عشق در ازدواج اعتقاد داشتم وقتی در جریان نوسان احساسم قرار گرفت گفت : تو دیوونه ای پسر ! دختری عاشق تر از رعنا میخوای از کجا پیدا کنی که اینقدر تردید به خودت راه میدی ؟ مگه تو از خیانت نمیترسی ؟ اون به مردای دیگه نگاه نمیکنه ! تمام و کمال مال خودته ! مردم الان از ترس خیانت و دو رویی نمیتونند

دستم را بیرون کشیدم ، رعنا چانه ام را نوازش کرد و گفت : من از تو خاطراتی دارم که هیچکدوم واقعی نیستند ..

از تو کسی ساختم که تو نیستی ، شبها همبستر مردی شدم که خودم میخواستم ! با بدن مردونه اش روی تنم میخوابه ! براش شعر سرودم ، قلبش رو سرودم ..

عاشق مرد شدم ، عاشق قلبی که خودم ساختم ..

من عاشق عاشق بودم ! تو رو هم من ساختم ، تو رو هم .. تو رو هم ..

قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید ، به سمت برگشت و بوسه ای به روی لب هایم کاشت ..

از پشت دست در موهایم فرو کرد و همانطور که با لب هایم بازی میکرد گفت : سالها منتظر بودم .. عشق من .. خدای من .. خدای من ..

از لفظ آخری که به کار برد شوکه شدم ، گفتم شاید از سر شهوت بی اختیار شده و من را با چنین القابی خطاب میکنند ..

هیچکدام از حرف هایش را درک نمی‌کردم ، نامفهوم سخن میگفت و برای مردی مثل من که در آن موقعیت فقط به سکس فکر میکردم هضم حرف های عاشقانه او دشوار بود ..

من را روی تخت دراز کرد ، پیراهنم را کامل درآورد و درحالی که روی سینه هایم دست میکشید زمزمه کرد : این بدن قابل پرستشه ! این مرد رو میپرستم ..

این مرد رو میپرستم ، برآش هرکاری میکنم ! جنگل ها رو آتیش میزنم ، کف دریاها رو سیمان میکنم ، تمام آدمها رو میکشم ، جهان رو میپزم .. جهان رو میپزم برات !

نوک سینه های پرمویم را بوسید و درحالی که اندام جنسی اش را از روی لباس زیر به اندام من میکشید نالید : هیچکس بیشتر از من عاشق نیست ، هیچکس تو رو مثل من نمیخواد ، جنون منی .. با تو به اوج میرسم حتی اگه لمسم نکنی ! با تو دارم به اوج میرسم ..

ر عشه ای به تنش افتاد ، انگار ارگاسم شده بود ، حالت طبیعی نداشت ..

جایمان را عوض کردم ، حالا او زیر من بود و مدام زمزمه میکرد : حالا که تو مال منی ، من جهان رو میپزم ، من به دیوونم که نمیزارم هیچ زنی بهت نگاه کنه ! نمیزارم حتی فکر تو به سرش بیاد ! میکشمش ! میکشمش ..

گریه میکرد ، دست تکان میداد و جیغ میزد : میکشم ! میکشم !

جلوی دهانش را گرفتم و آرامش کردم ..

- هیس ! الان کسی میشنوه ! آروم بگیر رعنا ..

وقتی به شهوت میرسید ، حالت غیرطبیعی پیدا میکرد ، از درد کشیدن لذت میبرد ..

رعنا عاشق درد کشیدن بود و از من میخواست هنگام نزدیکی سینه هایش را گاز بگیرم یا با شعله داغ پوستش را بسوزانم تا ارضا شود ..

در همان حالت که دهانش را گرفته بودم با او نزدیکی کردم ..

دستم را برداشتم و دور سرش ستون کردم ، پتو رو میفشرد و لبانش را گاز میگرفت و از لای دندان های کلید شده اش میگفت : میکشم .. میکشم ..

ضرباتم را محکم تر کردم ، چشمانش را سفت بست ، هیچ صدایی درنمیآورد ..

هر دو در سکوت بودیم ولی او تمام دردهایش را در ناخن هایش انباشته کرده بود و هر بار کمرم را چنگ مینداخت رد سرخ تیزی ناخن ها روی تنم میماند ...

بعد از یک مدت زمان طولانی داشتم لذت زیادی میبردم ، به آن رابطه شدیداً نیاز داشتم ..

تمام حس لذت در اندام جنسی ام جمع شده بود و آن را مانند پمپ به بدن رعنا منتقل میکردم ..

مثل اولین بار نبود ، اما بعد از زمانی طولانی میچسبید ، مخصوصاً هم خوابی با زنی که تنها با من رابطه داشته احساس قدرت و مردانگی در وجودم تزریق میکرد ، گویی که میتوانستم مالک تنش باشم و تمام و کمال از او استفاده نمایم ..

دختر مقاومی بود ، از این سرسختی خوشم میآمد ..

او را با به حرکت برگردانم ، به سبب هیکل لاغر و نحیفش مثل یک تکه نان جا به جا میشد ..

استخوان های لگنش از زیر پوست بیرون زده بود ، او را بلند کردم و از پشت در آغوشم نشاندم ..

سرش را عقب داد ، چشمانش را بسته بود و با درد ناله میکرد ..

بهم دیگه اعتماد کنند اما تو خوشبختی مازیار! تو رعنا رو داری!

بهت گفتم اگه مطمئن نیستی وارد این مرحله نشو اما خودت خواهان ازدواج شدی، الانم دیگه دیره! چیزی به عروسیتون نمونده داداش من! رعنا مشکلی نداره، مگه من نمیشناسمش؟ مگه من بدتو میخوام؟ تو میگی مریضه! آخه اگه مریض بود من میزاشتم زن تو بشه؟ دختر به این خوبی پاکی نجیبی! رعنا عاشقته خره، برو خدا رو شکر کن همچین لعبتی گیرت اومده! روانشناس و مشاور میخوای چیکار؟ بگی زنم از من به دوست خیالی ساخته؟ خب بسازه مگه چیه؟ اتفاقا بهتر! حداقل همیشه جلو چشمی! تو اهداف بزرگی داری مازیار، جایزه نوبل فیزیک! یادت رفته؟ از طرفی هم نیاز به تشکیل خانواده داری! مادرت میخواد نوه هاشو ببینه مازیار، تو با رعنا ازدواج کن، به خدا علاقه به وجود میاد کم کم..

میدونم دوشش نداری و تمام این بهونه هاتم به خاطر بی علاقگیه ولی مگه ننه باباهای ما از اول عاشق و معشوق بودن پسر خوب؟ تو اینو بگیر من بهت قول میدم هم رفتارش بهتر میشه هم تو عاشقت میشی..

آن روز نزدیک به چهارساعت پی در پی نصیحتم کرد و دم از اهداف مهمم زد، راست هم میگفت..

هم برای تشکیل خانواده به همسر و فرزند نیاز داشتم هم باید به اهدافم میرسیدم، عشق در وهله دوم قرار داشت! به قول بهروز حتما در ازدواج کم کم میتوانستم به رعنا علاقه مند شوم، مگر همه زوج ها با عشق وارد زندگی شدند؟ حرف های بهروز باعث شد فکر کنم لابد مشکل از من هست که به خاطر عدم علاقه بهانه میارم، حتما بعد از ازدواج هم قضیه دوست خیالی و رفتار های عجیبش تمام میشد! دوستاتم که بدم را نمیخواستند! کم کم سایه تردید را از دلم بیرون کردم و با یک تصمیم اشتباه دیگر برای ازدواج با همسر رعنا حاضر شدم..

رعنا جهیزیه خاصی نداشت و از طرفی در خانه پر و پیمانه من جایی برای لوازم اضافی نبود پس برای تشریفات ازدواج تنها به انتخاب باغ یا تالار مناسب، لباس، شام و عکاس مجلس اکتفا کردیم..

رعنا حاضر به صرف هزینه برای آرایشگاه نشد، تمایلی به خرج هزینه های گزاف نداشت و در بسیاری از مخارج اضافی صرفه جویی کرد، اگرچه من به قناعت او توجهی نکردم و تا میتوانستم بریز و بپاشی به راه انداختم..

او با خلاقیت زنانه اش به تنهایی کارت های عروسی دست سازی ساخت..

از این ابتکار خرسند شدم، همسر هنرمند هم گاهی حیرت انگیز بود..

کم کم داشتم با روحیات عجیب او کنار میامدم، رعنا گاهی پر شور و حرارت و گاهی دپرس و بی انگیزه میشد، دلش نمیخواست از در خانه هم بیرون بیاید! فقط گریه میکرد و میخوابید..

میگفتم حل میشود، حل میشود! باید تحمل کنم! مشکلی نیست، او مریض نیست.. همان حرف های تکراری که اطرافیانم میزدند تکرار میکردم!

تقریباً یک روز در میان یکدیگر را ملاقات میکردیم، شام و ناهار میخوردیم و برای کارهای عروسی حاضر میشدیم..

روزی که برای خرید حلقه ها حاضر شدیم به یاد دارم، جلوی سوئیت او یک ربعی معطل شدم..

ناخودگاه به یاد آن شب افتادم، گفتم نکنند باز هم توهم زده باشد! اما همینکه خواستم از اتومبیل پیاده شوم با عجله از در خانه بیرون زد و داخل ماشین نشست..

با تعجب به او نگاه کردم و پرسیدم: حالت خوبه؟

- هان چی؟

- چرا اینقدر هولی؟

رژ لیش را کج و کوله زده بود، کرم پودرش روی صورتش ماسیده و چتری های نامرتبش هم در هوا پرواز میکرد..

از دیدن قیافه او خنده ام گرفت، حدس میزدم خواب مانده باشد، آخر ساعت 9 صبح قرار داشتیم!

- خواب موندی؟

- نه بابا..

سریع حرفش را عوض کرد ، سرش را پایین انداخت و چشمانش را محکم بست و تند گفت : آره خواب موندم ! دعوام نکن تو رو خدا ! از بس ذوق داشتم خوابم نمیبرد ! خیلی هیجان زدم ، خیلی خیلی ، دیشب دو ساعت نخوابیدم ، کلی کرم بودم زدم تا گودی چشمم رو ببوشونم !

- من که بهت گفتم زود بخواب ..

- نمیدونی چقدر ذوق زده بودم ، تازه دیشب دو ساعت و سی و هشت دقیقه و چهارده ثانیه با هم حرف زدیم و من همه رو ضبط کردم تا دوباره گوش بدم ! تا صبح سه دفعه گوش دادم ! اصلا یادم رفت که باید بخوابم !

- خب با این ترافیکی که پیش رومونه میتونی نیم ساعتی بخوابی !

لبخند مهربانی زد و خمیازه کشید ..

به سمت صنف طلا و جواهر تهران به راه افتادیم ، زوج های زیادی دو به دو در بازار قدم میزدند و پشت وپشت ویتترین ها به تماشای حلقه می ایستادند ..

او با تعجب گفت : وای ! چقدر بزرگه !

- تاحالا اینجا نبودی ؟

- نه !!

دست در جیب هایم کردم و گفتم : خب ما حلقه میگیریم و ..

یک دفترچه یادداشت از کیفش بیرون آورد و گفت : نگران برنامه کاریمون نباش ، من تمام دیشب و پریشب روی برنامه هامون کار کردم و یه تقویم زن و شوهری ساختم !

با تعجب پرسیدم : تقویم زن و شوهری ؟

با ذوق گفت : یه لیست از تمام کارهایی که باید این یه ماه انجام بدیم توشه !

تقویم را از او گرفتم و گفتم : چطور برای همه کارات ذوق میکنی ؟ خرید عروسی که لیست نمیخواد !

- همه زوجا برای خریدشون هیجان زدن به جز تو !

لیست کارهای آن روز رو خواندم :

1. مازیار بوسم کنه

2. بستنی بخوریم

3. مازیار بوسم کنه

4. عکس دو نفره بگیریم

5. مازیار دو بار بوسم کنه

6. گلدون بخریم که گلامو توش بزارم

7. مازیار زیاد بوسم کنه آخه بوس دوست دارم !

نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداختم و پرسیدم : دقیقا کی قراره به کارای مهم برسیم ؟ تو نصف لیست که من قراره بوسم کنم !

- بخاطر اینکه تو زیاد غر میزنی ! قراره هربار که باهام مخالفت کردی مهریمو بزارم اجرا ! پس آقای دکتر به حرفای خانومت گوش بده !

با خودم گفتم گیر چه دیوانه ای افتادم ، الان که به آن روزها فکر میکنم حسرت میخورم ، کاش هنوز هم میتوانستم او را بی مهابا ببوسم ..

پشت ویتترین مغازه ای ایستادیم ، رعنا ببینش را به شیشه چسباند و گفت : اینقدر نازن که همشونو میخوام !

- رعنا بیا عقب ! الان یارو یه چیزی میگه !

مغازه دار از پشت ویتترین با خوش رویی گفت : سلام ، میتونم کمکتون کنم ؟

رعنا : سلام ! ما اومدیم حلقه بگیریم چون داریم ازدواج میکنیم و حلقه های شما خیلی خوشگله !

- لطف دارید ، بفرمایید داخل کمکتون کنم ..

رعنا ذوق کرد و گفت : مازیارررر ! قراره حلقه دستمون کنیم !

- وای خدا ..

مغازه دار جعبه حلقه های ست را باز کرد و گفت : بفرمایید ، انتخاب کنید ..

رعنا به یک یک اشاره زد و گفت : اینو میخوام ، اینم میخوام .. اینو هم میخوام !

وایییی ! این مثل حلقه فیلم ارباب حلقه هاست !

مغازه دار فقط لبخند میزد و با محبت به شور و علاقه او نگاه میکرد ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : رعنا ، میخوای بریم به جای دیگه ؟

- نه .. من انتخاب کردم !

او به حلقه تک نگین و حلقه مردانه نگین کاری شده کنارش اشاره زد و گفت : این چطوره ؟

- ست مردونش خیلی جینگیل بینگیله !

- هوم ! تو چرا کمکم نمیکنی ؟

شاید چون برایم اهمیت نداشت ، شاید چون نمیخواستم اصلا به آن حلقه در طول روز نگاه کنم ..

ما مدت زیادی برای خرید حلقه صرف کردیم ، هیچکدام به دلم نمی نشست ، اما بالاخره به انتخاب خودم یک حلقه الماس نشان و رینگ نقره ای مردانه خریدیم و بیرون آمدیم ..

رعنا هیجان زده بود و مثل شاپرک از این سو به آن سو پرواز میکرد ..

من هم از پشت او را همراهی کرده و مدام حرف های بهروز را با خودم تکرار میکردم ..

- خبییبب ! حالا باید بریم بستنی بخوریم !

- رعنا همیشه فقط ناهار بخوریم و برگردیم خونه ؟ کلی کار دارم ..

بع کرد و بالب و لوچه آویزان گفت : پس لیست تقویم زن و شوهری چی ؟ ما هیچکاری انجام ندادیم ..

- رعنا ..

سرش را پایین انداخت و گفت : من .. من درکت میکنم ! تو سرت شلوغه ، من بچه بازی درمیارم ، ببخشید ! فقط دلم میخواست یه خاطره خوب داشته باشم !

چانه اش را بالا دادم و گفتم : تو خوب بلدی منو خر کنی خانوم دادگر ..

- من فقط زیادی مظلومم ..

- بیا بریم بستنی بخوریم ..

کف دست هایش را بهم زد و گفت : دارم میام ..

روی نیمکت های پارک وسط میدان نشستیم ، رعنا قاشق قاشق بستنی لیوانی برمیداشت و میخورد ، هوا گرم یا سرد بود برای رعنا فرقی نداشت ، او عاشق بستنی بود !

- من چندتا گلگون توی سوئیتم دارم ، میشه بیارمشون خونه شما ؟
- فکر کنم ..
- دوتا عروس هلندیم دارم !
- عیبی نداره ..
- و یه لاک پشت ..
- خونست یا باغ وحش ؟
- خب توی ساحل پیداش کردم ، بیچاره حسابی زخمی شده بود ! نگران نباش ، کاری ندارند ! زیاد کثیف کاری نمیکنه و خیلی هم آرومه ! سه ساله دارمش ..
- هر چیزی که داری میتونی بیاری !
- میشه اتاقم تزئین کنم ؟
- اون دیگه اتاق جقتمونه !
- سرش را به روی شانه ام گذاشت و گفت : قراره هرشب تو بغلت بخوابم ! لالا کنیم !
- با شیطننت جواب دادم : لخت !
- آخجون ! هرشب ؟ خیلی دوست دارم ..
- کلا از چیزی بدت نمیداد نه ؟
- در چشم هایم زل زد و گفت : نه !
- بعد از اتمام بستنی نوبت عکاسی خانوم شد !
- مازیار بیا جلو و لپمو بماچ !
- چرا اینکارو کنم ؟
- چون پسر بدی بودی و همش غر زدی دارم مهریمو میزارم اجرا ..
- به اجبار او را بوسیدم و رعنا عکس گرفت ..
- خب اینم یه عکس زن و شوهری !
- امیدوارم جایی نزاری !
- نه فقط تو اینستاگرام ، فیس بوک و توییتز میزارم !
- رعنا !
- خندید و گفت : شوخی کردم آقای بداخلاق !
- بعد از خرید لوازم ، سه ساندویچ سرد گرفت و مرا به سمت پل هوایی هدایت کرد ..
- طبق معمول غر غر کردم : آخه چرا باید ساندویچمونو رو پل هوایی بخوریم ؟ این همه جا ! آگه یهو زلزله بیاد باید چیکار کنیم ؟
- این خیلی کیف میده ! غر نزن بیا !
- از دستش عاصی شده بودم ، انرژی او هرگز تمام نمی شد ..
- بالاخره به روی پل رسیدیم ، پسر ژنده پوش 11 12 ساله ای گوشه پل نشسته بود ..

رعنا به سمت او رفت و بعد از خوش و بش من را به او معرفی کرد و گفت : این آقا شوهرمه امیرعلی !

پسر لبخند مهربانی زد و گفت : آقا هوای خاله رو داشته باش ! به پای هم پیر شید ایشالله ..

رعنا موهایش را بوسید و گفت : عزیزدلم ، خاله برات ساندویچ گرفته !

- دستت درد نکنه خاله !

- مامان حالش خوبه ؟ لباس گرم دارید ؟

- بهزیستی کمک میکنه ، مامانم بهتره ! من برم ؟

- برو عزیزم ، به مامان سلام برسون !

پسر رفت و من با تعجب پرسیدم : اینا رو .. از کجا میشناسی ؟

- بچه های سازمانن ..

- سازمان ؟

- قبلا تو سازمان مردمی کار میکردم ، بچه های زیادی وجود دارند که مثل امیرعلی توی هفته یه وعده غذای کامل هم نمیخورن ، کار سازمان پوشش دادن این بچهاست ، بهشون لباس و غذا و لوازم التحریر میدیم ..

- که اینطور ..

روی زمین نشست و گفت : اینجا خیلی خوبه ، حس آرامش میده ، قبلا وقتی که احساس ناراحتی میکردم میومدم اینجا ..

به طبع من هم کنار او نشستم ، راست میگفت ، در میان هياهو شهر آن بالا آرامش عجیبی داشت ..

نزدیک غروب خورشید بود ، دیر ناهار خوردیم !

او درحالی که به منظره اتوبان و عبور اتومبیل ها زل زده بود زمزمه کرد : شهر تنها شهر سمی شهر بیمار

شهر افسون شهر غوغا شهر دیوار

در رگهای تو تزریق شدم

در ششهای تو تقطیر شدم

آژیر سفید سلولهایت را کشیده ام

سرخى خون لبهایت را چشیده ام

فریاد کشیدمت به زیر سقفهای کوتاه

فرو خوردمت در بوقها و فحشها

لابه لای صفرهای دوگوش

توی شهر میلیاردها

کافه های غریب تنها سرپناه عاشقان می شد ...

*مهدی آذین

آسمان از دوری آفتاب خون گریه میکرد و خورشید بی رحمانه رخت خداحافظی به تن کرده بود ..

منظره فوق العاده زیبایی بود ، تحت تاثیر قرار گرفتم و بی هوا گفتم : آدما اینقدر راحت از این پایین میگذرن بدون اینکه بدونند دارن چپو از دست میدن !

- زمینیا بی تفاوتند ..

- ولی تو نیستی رعنا ! تاحالا ندیدم کسی مثل تو به طبیعت و اطرافش اهمیت بده !

به نقطه کوری زل زد و گفت : چون همیشه حس میکنم فقط عشق میتونه زنده نگه داره ، اگه به روز عشق نورزم نمیدونم چه بلایی سرم میاد مازیار ، اگه دوستت نداشته باشم نمیدونم به چی باید امیدوار باشم ! حس میکنم فقط میشکنم ، فقط خورد میشم .. دستش را گرفتم ، سر چرخاند و به من نگاه کرد ، وقتی خجالتی میشد ، لب هایش را گاز میگرفت ..

- من لباتو دوست دارم ، اینجوری نکن !

- تو میگی لبامو دوست داری و اصلا منو نمیبوسی ! اینکه دوست داشتن نیست ..

- اگه این زبونو نداشته چیکار میکردی ؟

- سعی میکردم با دستام حرف بزوم !

لبخند زد و بینیش را فشار دادم ..

چشم هایش را بست ؛ لبانش را غنچه کرد و گفت : منو ببوس ! موج موج !

- اینجا ؟ اگه یکی ببینه چی ؟

- برام مهم نیست ! من بوس میخوام !

پیشانی اش را بوسیدم ، از جا بلند شدم و گفتم : کافیه ! برگردیم خونه !

- تو همش جر میزنی ! قبول نیست !

خندیدم و از پلکان پایین رفتم ..

میترا یک هفته قبل از عروسیمان به ایران بازگشت ، میدانستم که خیر ازواج به گوشش رسیده و احتمالا تنها دلیل بازگشتش کنجکاوای درباره من و رعنا بود !

دور از چشم رعنا و برای اینکه کمی دق و دلی عروسی هنگامه را بر سرش دربیارم به واسطه بهروز او را دعوت کردم ، مطمئن بودم که علی رغم دعوت حضوری حتما به مراسم خواهد آمد ! آنجا بود که میتوانستم جواب عشق بازی های متظاهرانه اش را تلافی کنم ..

از فکر دیدن میترا شوق عجیبی سرتاپای وجودم را فرا گرفت ، نه بخاطر تلافی و شیطننت بلکه از اعماق قلبم دلتنگش بودم ..

صبح روز عروسی بعد از یک ماه خود درگیری فرا رسید ، ساعت هفت صبح بیدار شدم ..

باید تا 10 به دنبال رعنا میرفتم و او را از خانه مونس خانم به باغ میبردم ..

بی تفاوت زیر دوش ایستاده بودم و به صورت بی حس خود در آینه می نگریدم ..

امشب ازواج میکردم ، داماد میشدم و زندگی ام رنگ و بوی تازه میگرفت ..

فایده ای نداشت ، در قلبم هیچ شور و علاقه ای نمی یافتم حتی زمانی که چشمانم را بستم و تلاش کردم خاطرات خوبمان را به یاد آورم چهره میترا و عشق بازی هایمان در اعماق ذهنم به نمایش درآمد و قلب بی حس و سردم همچون نبض کودکی شروع به تپیدن کرد و لبخند بی جانی به روی لبم نقش بست ..

به خودم آمدم و دیدم که عقربه ها 8 را نشان میدهند ، مدت زمان زیادی را زیر دوش گذراندم ، قطرات آب به روح آزاده ام آرامش تزریق میکردند ..

از حمام بیرون آمدم و کت و شلوارم را از روی رگال برداشتم ، ابتدا شلوار و پیراهنم را پوشیدم ..

سر آستینم را با دکمه های نقره ای رنگی بستم و به زیر گردنم عطر سرد پاشیدم ..

جلوی آینه ایستادم ، موهای را با ششوار خشک کردم و حالت دادم ، کراواتم را مدل کلاسیک بستم و لبخند زورکی زدم ..

باید تظاهر میکردم از انتخابم راضی و خرسند هستم ، باید لبخند میزدم تا دهان مردم را میبستم ..

همانطور که جلوی آینه ایستاده بودم زنگ خانه ام به صدا درآمد ، جا خوردم ، انتظار مهمان ناخوانده نداشتم ..

بدون آنکه از چشمی نگاه کنم در را باز کردم و یک آن با چشمان سرخ و خیس میترا رو در رو شدم ..

تا آدمم لب باز کنم خودش را به آغوشم انداخت و بی مقدمه شروع به بوسیدن لبهایم کرد ..

آنقدر شوکه بودم که نه میتوانستم او را پس بزنم و نه بیوسم ..

هم احساس ترس و شرم میکردم و هم سرخوشی ..

کیف دستیش را وسط نشیمن پرت کرد ، همانطور که ازم لب میگرفت مانتو جلو بازش را درآورد و کنار انداخت ..

لحظه ای به خودم آمدم و دیدم که وسط نشیمن با یک زن متاهل در حال عشق بازی هستم ..

او را از خودم جدا کردم و با خشونت پرسیدم : معلومه تو چته ؟ اینجا رو چطوری پیدا کردی ؟

انگشتش را به روی لبانش گذاشت و جواب داد : هیس ! هیچی نگو ! خواهش میکنم .. همین یه بار !

همان چشمان خیس و لحن خمارش کافی بود تا یکباره شل شوم ، نمیدانستم دارم چکار میکنم اما با آن بوسه آبدار و داغ شهوتم ذره ذره تکان میخورد ..

- مازیار به جون خودت برات توضیح میدم ، فقط بزار جبران کنم ..

- چی رو ..

نزدیکم شد ، دست به روی سینه های سپر و محکم کشید و با شرمندگی جواب داد : نقاص سالهایی که کنارت نبودم ..

دیگر عقلم فرمان نمیداد ..

رعنا و عروسیمان را که کاملاً فراموش کردم !

قلبم با هر لمس او داشت از جا کنده میشد ، این زن رگ خوابم را از بر بود ..

او را عقب راندم ، قلنج گردنم را با یک حرکت شکستم و درحالی که دکمه های پیراهنم را باز میکردم گفتم : خودت با پای خودت اومدی اینجا و منم مشتاقانه جرت میدم ..

لبخند موزیانه ای زد و شونیزش و سوتینش را از تن درآورد ، سینه های درشتش در معرض نمایش قرار گرفت ..

دستش را به سمت خودم کشیدم و به جان لب های خیس و برجسته اش افتادم ..

شهوت تمام اختیار تنم را در دست گرفته بود ، از خودم اراده ای نداشتم ! در آن لحظه به چیزی جز ارگاسم فکر نمیکردم ، نه رعنا که تا کمتر از یک ساعت دیگر منتظرم بود و نه به خیانتی که در قبالتش انجام میدادم ..

راستش را بگویم از این حس لذت میبردم ، ماجراجویی و هیجان در خونم بود ..

از احساس ترشح آدرنالین در خونم و استرس و شهوتی که در بینمان موج میزد ..

از احساس زمانی که او را به روی تخت دو نفره من و رعنا هدایت کردم ، آن هم در اتاقی که او تزئین کرده بود تا بعد از عروسی حجله دو نفره را جشن بگیریم ..

روی تن داغش خیمه زدم و بی توجه به ساعت با او نزدیکی کردم .. بی شرمانه لذت میبردم !

در چشم های زمردین میترا زل زده بودم و درحالی که به سینه های سیلی میزدم با او رابطه برقرار کردم ..

در ذهنم به سیاوش میخندیدم ، آن مرد بی غیرت و حرامزاده اگر آنجا بود و میدید که چگونه همسر عزیزش زیر سنگینی تنم ناله میکند و جیغ میزند از خشم سکنه میکرد ..

من با میترا نزدیکی میکردم و به چهره سیاوش توف مینداختم ، به رعنا پوزخند میزدم و از این حس ارگاسم میشدم ..

موبایلم زنگ خورد ، رعنا بود ..

از روی میز عسلی برداشتم و درحالی که همچنان عمل دخول را تکرار میکردم جواب دادم : بله ؟

میترا چشمانش خمار شد و همینکه آمد ناله ای سر دهد جلوی دهانش را محکم گرفتم ..

- مازیار .. کجایی؟ ساعت یه ربع به دهه !

به چشمان میترای زل زدم و جواب دادم : دارم آماده میشم عزیزم .. یکم کار دارم !

- کی میرسی عشقم ؟

- هر وقت که کارم تموم بشه ..

میترای را برگردانم و از پشت با او نزدیکی کردم که ناگهان آه بلندی کشید ..

رنا با نگرانی پرسید : مازیار ؟ کسی اونجاست ؟

تند تند از پشت به او ضربه زدم و گفتم : نه عزیزم ، صدای کولره !

- دوستت دارم .. لطفا زود بیا ! باید ببینی چقدر خوشگل شدم ..

- آه .. جونم .. چقدر خوشگل شدی ؟

با شیطنت جواب داد : اونقدری که میترسم کارمو همینجا بسازی !

میترای به آهستگی گفت : فعلا داره کار منو میسازه جنده ..

با این جمله جفتمان خندیدیم و رنا که گمان کرد به جمله او میخندم جواب داد : قربونت خنده هات بشم ! زود بیا باشه ؟

دستم را به زیر اندام جنسی میترای بردم و درحالی آن را نوازش میکردم جواب دادم : باشه !

- خداحافظ همه کسم ..

تماس را قطع کردم و موبایل را کنار انداختم ..

- زن احمقی داری مازیار ..

در اوج لذت جواب دادم : مثل شوهر بی غیرتت ..

و به روی کمر او ارگاسم شدم ..

مدت زیادی زمان نداشتم هل هلکی لباسم را پوشیدم و گفتم : خودتو جمع کن و برو ..

- میخوام باهات حرف بزنم ..

- حرفاتو توی تخت زدی ! مرسی که حال دادی اما باید برم دنبال زن احمقم ..

از روی تخت بلند شد و گفت : مازیار ! من دوستت دارم ..

کتم را پوشیدم و گفتم : البته که داری وگرنه نمیومدی تو شب ازدواجم بهم بدی ..

- میخوام دوباره ببینمت .. حرفای مهمی دارم !

- بعدا صحبت میکنیم ، فعلا باید برم دنبال عروسم !

میترای را از خانه بیرون کردم ، او لحظه ای پشت در ایستاد و گفت : امشب تو عروسی .. میبینمت !

یک لحظه به این فکر کردم که نکند با آتویی که به دستش دادم آبرویم را ببرد اما زمانی که خودش هم متاهل بود دست به چنین حماقتی نمیزد !

سریع خودم را جمع و جور کردم و به اتومبیل به سمت خانه مونس خانوم رفتم ..

*

[کاوه صداقتم را تحسین کرد و با تعجب پرسید : سکش قبل از ازدواج با معشوقه سابق ؟ فانتزای جذابییه ..

نمیدانستم چندمین سیگار را آتش میزنم ..

- بزارید همینجا داستان رو تموم کنم جناب کاوه ، چون همین برای مقصر بودنم کافیه !
- داستان تازه داره جالب میشه دکتر ، احساس لذتی که از خیانت بهتون دست میداد جرقه ای برای ادامه رابطه با معشوقه سابق بود یا حس انتقام از سیاوش ؟

سیگار را در جای سیگاری خاموش کردم و جواب دادم : شاید هردو .. شاید عشق !

- عشق و هوس !

- عاشقش بودم ، همیشه بودم !

- چجوری شب عروسی رو گذرونیدید ؟ از احساستون بگید ! از وجدان ..

- تقریباً نیم ساعت بعد از ارگاسم احساس عذاب کردم ، تمام شب به اون نیم ساعت لعنتی فکر میکردم و با روانم درگیر بودم ، وقتی لبخندش رو میدیدم ، وقتی اعتمادش رو حس میکردم آتیش میگرفتم ! من خطا کرده بودم ! اول سخت و طاقت فرسا بود ولی کم کم عادی شد ، جزوی از زندگیم شد ، خیانت پشت خیانت .. نمیدونم چه اسمی روش بزارم ..

دکتر یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید : فقط با میترا ؟

شرمند شدم و سرم را پایین انداختم ، دکتر از ظاهرم به اصل ماجرا پی برد و سکوت کرد ..

ای کاش فقط میترا بود ..

- فکر میکنی دلیلش چی بود آقای سعادت خواه ؟ عدم تعهد یا مسئولیت ؟ یا حتی عشق ؟

پوزخندی زدم و گفتم : فکر میکردم چون عاشقمه میتونم هر بلایی خواستم سرش بیارم و اون دم نزنه ! فکر میکردم تحمل میکنه ، کم کم از اینکه حسادتش رو تحریک کنم لذت میبردم ، تقصیر خودش بود ! هرکاری که میکردم لبخند میزد ، همه چیز توای خودش میریخت ! کاش میدونستم چقدر سختی میکشه ! کاش میمیردم و امروز اونو اینجا نمیدیدم ..

قطرات اشک به روی گونه هایم روان شد ..

کاوه با تاسف به من سرافکنده نگرست ، چه کسی گمان میکرد مازیا سعادت خواه که در اوج قله موفقیت قرار داشت با هوس بازی و زن بارگی به دامنه های پستی و رذالت سقوط کند ؟ چه کسی گمان میکرد زندگی برایم کام تلخی بگیرد ، روزی هزاربار آرزوی مرگ میکردم ..

ای کاش میتوانستم به گذشته برگردم ، ای کاش به زندگی ام بها میدادم ، به رعنا و دخترم عشق میدادم ، هرشب آرزوی مرگ میکردم ، هرشب شفای رعنا را از خدا میخواستم ..

کارم شده بود دعا ، گریه و دست به دامان اراجیفی چون جادوگری و دعانویسی ..

حالم از آدمی که بدان مبدل شده بودم بهم میخورد ، دلم میخواست به عقب برگردم و زندگی ام را با رعنا از نو بسازم ..

دلم میخواست دوباره با همان نگاه عاشقانه در چشمانم خیره شود و نامم را زمزمه کند ..

رعنا من دیگر صحبت نمیکرد ، حتی یک کلمه هم نمیگفت ، دوسال بود که چیزی نمیگفت ...

از آن دختر بشاش و عاشق چیزی جز یک جسم باقی نمانده بود ..

دیگر به من نگاه هم نمیکرد ، نه سخنان عاشقانه به زبان می آورد ، نه گریه میکرد نه میخندید ، فقط نفس میکشید ، فقط نفس ..

[

سریع خودم را جمع و جور کردم و با اتومبیل به سمت خانه مونس خانوم رفتم ..

هنگامه و دوستش صبا ، همراهان او بودند و بابت تاخیرم مرا سرزنش کردند ..

اما رعنا با آرامش از اتاق خارج شد ..

او یک لباس عروس گپیور دوزی شده ساده که یقه دلبری داشت به تن کرده و تاجی از گل های داوود صورتی و رز مینیاتوری سفید بر سر نهاده و آرایش ملیح کمرنگی به صورت داشت ..

یک دسته گل زیبا کوچک از گل‌های پائونیا سفید - صورتی در دستش بود و آرام و ملایم قدم میزد ..

نفس در سینه ام حبس شد ، باورم نمیشد این همان دخترک ریقو باشد ، با آن لباس عروس و ظاهر خانومانه بسیار شیک و دوست داشتنی شده بود ، برای یک لحظه از اتفاق یک ساعت پیش شرمنده شدم و احساس نفرت انگیزی پیدا کردم ..

او نزدیک تر آمد ، سینه به سینه ام ایستاد و درحالی که از شرم سرخ شده بود پرسید : خیلی زشت شدم ؟

چانه اش را بالا دادم و گفتم : نمیدونم چی بگم ! تو ...

چشمانم را بستم ، از سر شرمندگی نمیتوانستم به او نگاه کنم ..

- مازیار ؟

چانه اش را رها کردم و ادامه دادم : دیرمون میشه !

- مازیار ..

بی توجه به او برگشتم و به سمت پارکینگ رفتم ..

از اینکه فیلمبردار و عکاسی نبود تا از چهره بی شرفم فیلمبرداری کند خوشحال بودم ، فقط من و رعنا در اتومبیل گل کاری شده ام نشسته بودیم و مونس خانم و هنگامه در پشت سر ما حرکت میکردند ..

دقایق اول فقط سکوت کردیم ، او سردرگم و پریشان بود ، من هم همینطور ..

دهانمان باز نمیشد ، انگار که لب هایمان را دوخته بودند ..

در کنار هم نشسته بودیم ولی سالها از هم فاصله داشتیم و تنها صدای بینمان موسیقی ضبط صوت بود که در فضا شنیده میشد ..

Say something - great big world

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو، من دارم امیدمو بهت از دست میدم

I'll be the one, if you want me to

اگه بخوای من مال تو میشم

Anywhere, I would've followed you

هرجا، دنبالت میومدم

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو، من دارم امیدمو بهت از دست میدم

And I am feeling so small

و دارم خیلی کوچک میافتم

It was over my head

بیشتر از حد من بود

I know nothing at all

من هیچی نمیدونم

And I will stumble and fall

و سکندی میخورم و میافتم

I'm still learning to love

هنوز دارم یاد میگیرم عاشق شم

Just starting to crawl

تازه شروع به خزیدن کردم

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو، من دارم امیدمو بهت از دست میدم

I'm sorry that I couldn't get to you

متاسفم که نتونستم بهت برسم

Anywhere, I would've followed you

هرجا، دنبالت میومدم

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو، من دارم امیدمو بهت از دست میدم

و ..

دانلود کنید

- هنوزم دیر نشده ...

او این را گفت ..

- برای چی ؟

- برای اینکه بیشتر فکر کنی ، لازم نیست این ازدواج انجام شه !

- نمیفهمم ..

قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید و گفت : تو خوشحال نیستی !

- من خوشحالمم ..

- دروغ نگو ! مازیار من کنار میام ..

پوزخندی زدم : دیدم دفعه قبل چطوری کنار اومدی !

- نمیخوام ببینم اینجوری هستی ، قلبم درد میگیره !

پدال گاز را فشار دادم و گفتم : این بخاطر تو نیست ، بخاطر خودمه ! این چند روز به اندازه کافی استراحت نکردم ..

- این بخاطر خستگی نیست ، حتما خیلی زشت شدم که بهم نگاه نمیکنی !

به صورت مظلومش نگاه کردم ، چه حماقتی کردم و روز عروسیم به کامم زهر شد !

دست ظریفش را گرفتم ، با خودم گفتم حداقل یک امروز آدم باش ! اتفاق بود دیگه ، تمام شد !

- تو زیبا شدی ، من خوشحالم ..

همین دو جمله برای آرامش او کافی بود ، دستم را فشرد و گفت : منم خوشحالم !

از آینه بغل نگاهی به اتومبیل مونس خانم انداختم و گفتم : میخوای قبل از رفتن به جشن یکم خلوت کنیم ؟

- چجوری ؟ بقیه پشتمونند !

خندیدم ، دنده را تعویض کرده و با آخرین سرعت از لا به لای ماشین ها لایی کشیدیم و از دید آنها محو شدم ..

- تو دیوونه ای مازیار ..

- دوست داری کجا بریم ؟

- میشه من پشت فرمون بشینم ؟

با تعجب پرسیدم : جدا ؟

- اهوم ..

کنار جاده ترمز زدم و جاهایمان را عوض کردیم ..

- تو تاحالا رانندگی منو ندیدی !

- خب باید اشهدمو بخونم یا نه ؟

لبخند شیرینی زد و گفت : فقط یه بار تصادف کردم !

او حرکت کرد ، از مسیری که میرفت مقصدش را حدس میزدم ..

درست رو به روی دبیرستان قدیمی ام پارک کرد و گفت : اینجا دیدمت .. برام مقدسه !

- آه یادش بخیر ! چقدر از اون زمان تغییر کرده ، نماش رو بازسازی کردند ..

- یه زمانی سمت روی همین بیلپورد بود نه ؟

- جناب مازیار سعادت خواه !

خندید و گفت : اسمتو دوست دارم ، خیلی خاصه !

دلم میخواست بگویم من هم همینطور اما بعد دیدم هیچ علاقه ای به اسم "رعنا" ندارم ، هرچند که امروز تنها اسمی که میخوام بشنوم نام اوست ..

بعدا آنقدر به ما زنگ زدند که مجبور شدیم به سمت تالار حرکت کنیم ..

از بدو ورودمان آتش بازی را شروع کردند ، زنها کل میکشیدند و به روی سرمان نقل و سکه میریختند ..

مردها هم تک تک با من دست میدادند و بابت ازدواج تبریک میگفتند ..

جشن ما در باغ بزرگی برگزار شد که یک تالار اختصاصی مجزا داشت ..

برای شام منوی VIP که شامل انواع غذاهای دریایی ، ایتالیایی ، ایرانی و دسرهای متنوع فرانسوی بود سفارش دادم ، علی رغم میل رعنا برای جشن حسابی بریز و بیاش کردم ..

با خودم میگفتم وقتی توان مالی کافی دارم چرا آن را به رخ همکاران و دوستانم نکشم ؟

بهترین مهمانی را ترتیب دادم ، رقص و گروه موسیقی زنده آوردم ، در یک طرف اتاق مراکشی که شامل تخت های سنتی و چای و قلیان های عربی بود و در سمت دیگر خانه بازی برای کودکان ترتیب داده بودم ..

رعنا با تعجب زیر گوشم گفت : مازیار فکر کنم گفتم زیاد خرج نمیکنی !

لبخند تصنعی به جمع زدم و جواب دادم : ندید بدید بازی درنیار ! اینا که چیزی نیست !

با همین یک جمله ، او تا آخر مجلس دیگر حرفی از جشن نزد ..

عاقده در اتاق عقد که توسط بهترین طراحان تهران دکور شده بود خطبه را شروع کرد ..

اول از من پرسید و جواب بله را دادم ، سپس سوال را درباره رعنا مطرح کرد ..

مهریه اش خواندنی بود و عاقده با دیدن آن اندکی مکث کرد و در آخر پرسید : آیا وکیلیم ؟

هنگامه که بالای سر ما قند میسایید گفت : عروس رفته گل بیاره !

- نه ! من که انجام ! مازیار رو دوست دارم آقای روحانی ، میخوام باهش ازدواج کنم !

با تعجب به او نگاه کردم که لبخند دندان نمایی زد ، زنان فامیل رسماً من را مضحکه کردند ..

عرق شرم بر چهره ام نشست و زیر لب غریتم : رعنا ! لطفا آدم باش ..

ناراحت شد و سر به زیر انداخت ..

بعد هم که نوبت لوس بازی های مراسم رسید ، مادرم به او یک ست طلا که شامل گردبند ، دستبند و گوشواره های حلقه ای بود داد و رعنا با محبت از آنان تشکر کرد ..

- رسم و رسومه دیگه ! هرچند که من از مازیار انتظار بیشتری داشتم ..

مادرم چندان راضی به نظر نمی رسید ، حرفش را پشت گوش انداختم و رعنا تنها به لبخند کمرنگی بسنده کرد ..

به ترتیب ، عمه ها ، خاله ها ، خواهران رعنا و تمام اقوام به ما تبریک گفتند و بعد از عقد رسمی و امضا دفتری ما رسماً زن و شوهر شدیم ..

جشن پر شدر و حرارتی بود ، اکثر دوستان قدیمیم را در آنجا دیدم و با همه خوش و بش کردم ..

میتر و سیاوش هم نزدیکمان شدند و به ما تبریک گفتند ، رعنا که انتظار دیدار او را نداشت جا خورد و بازویم را چسبید ..

سیاوش لحظه ای عذرخواهی کرد و از ما دور شد ..

یک آن بابت صبح لرزه به تنم افتاد و از ترس اینکه میتر حرفی بزند رنگم مثل گچ سفید شد ..

میتر با لبخند مودبانه ای به من نگاه کرد و رو به رعنا گفت : پایدار باشید ایشالله رعنا خانوم ...

- مر .. مرسی !

- عزیزم ؟ همیشه یه سوال بپرسم ؟

- چه سوالی ؟

دست به کمر شد ، موهای بلوند و صافش را با ناز تکان داد و پرسید : چه حسی داری که شوهرت ..

با خودم گفتم تمام شد ، الان تمام ماجرا را میگوید ! ملتسمانه نگاهش کردم که او با بدجنسی ادامه داد : شوهرت اینقدر دوستت داره ؟ راز موفقیتت رو بهم میگی ؟

رعنا لبخند شیرینی زد و گفت : تو همچین حسی داری ؟

- معلومه ، نمیبینی چه با عشق بهت نگاه میکنه ؟ اه عزیزم ! واقعا خوشبختی ..

چشمکی زد و ادامه داد : گاهی بهت حسودیم میشه !

رعنا بازویم را چسبید و گفت : رازی ندارم ! من فقط دوستش دارم !

- واقعا از ته قلبم برای جفتتون آرزوی شادی میکنم !

دخترک مارموز ، ادای فرشتگان را درمیآورد ، خدا می داند ان لحظه چقدر بهم ریختم ..

لحظه آخر میترا نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و از کنارم گذشت ..

- نگفتی دعوتش کردی !

- بین خودمون باشه ، فقط میخواستم یکم حرصش بدم ..

پوزخندی زد و گفت : حرص ..

واقعیت این بود که میترا جلوی چشم رژه میرفت تا شبم را زهرمار کند ، هرچند سعی میکردم اشتباه صبح را فراموش کنم نمیتوانستم ، اوضاع روحی مناسبی نداشتم و رعنا هم کم و بیش متوجه احوالم شده بود اما حرفی نمی زد ، سکوت تنها سلاح او بود ..

همه خوشحال بودند ، میزدند ، میرقصیدند و میخندیدند اما من تک و تنها گوشه مجلس در افکار پریشانم دست و پا می زدم و به آینده نامعلوم خویش می اندیشیدم ..

رعنا هم مهر سکوت بر لب زده بود ، از آن دختر بشاش در شب ازدواجمان خبری نبود !

احساس میکردم بغضی در سینه دارد که به زور لبخند آن را پنهان کرده ، نمیفهمیدم چرا ؟ مگر ازدواج با من رویای او نبود ؟ چرا نمیخندید ؟ چرا بازیگوشی نمی کرد ؟

- مازیار ؟

- بله ؟

یک قطره اشک از گوشه چشمش چکید و گفت : حق با تو بود ، جشن عروسی واقعا کسل کننده است ! میشه برگردیم خونه ؟

- حتی شامم نخوردیم !

- من .. من حالم خوب نیست !

مردمک چشم هایش میلرزید ، اگر جلوی جمع گریه می کرد افتضاحی می شد ! سعی کردم او را آرام کنم ..

رعنا سرش را به سینه ام چسباند و گفت : من میترسم ..

موهای کوتاهش را نوازش کردم و پرسیدم : از چی ؟

- از این جمعیت که با نفرت نگاه میکنند ، انگار که کار بدی انجام دادم ..

نمیدانستم چرا همچین احساسی دارد ، احتمالا از نگاه سرد و تحقیر آمیز خانواده من چنین برداشتی کرده بود ..

- هیش ، گریه نکن ! الان جاش نیست ..

- قلبت سرده ، حسش میکنم ! حتی زمانی که من حاضرم جونمو برات بدم تو بی تفاوتی ..

- اینطور نیست رعنا ، من ..

نمیتوانستم بیشتر از آن به او دروغ بگویم !

پوزخندی زد و سرش را محکم تر چسباند : تو .. حتی یه ذره هم عروستو دوست نداری !

سکوت کردم ، اشک هایش را پاک کرد و دوباره سر جایش نشست ..

اندکی بعد از جا بلند شد و گفت : من .. من میرم لباسمو عوض کنم !

- رعنا ؟ امشب شب ازدواجته ! میخوای چی بپوشی ؟ مگه دلت نمیخواست عروس بشی ؟

دستی به دامن کشید و با لحن چندشی گفت : من از این لباس متنفرم !

نگاهی به چاقوی میوه خوری که روی میز مقابل ما بود انداخت و در یک حرکت ناگهانی چاقو را برداشت ..

از جا بلند شدم و با نگرانی پرسیدم : میخوای چیکار کنی ؟ آرام بگیر !

- از این لباس متنفرم !

همینکه چاقو را بلند کرد تا لباسش را پاره کند مانعش شدم ، نگاه یک جمعیت به سوی ما بود ..

مونس خانم و مادرم با تعجب به سمت ما آمدند ولی من هردو نفر را آرام کردم سپس دست رعنا را گرفتم و به اتاق عقد خالی بردم و در را از پشت قفل کردم ..

او سرش را گرفت و درحالی که دور خودش میچرخید جیغ زد : از این لباس متنفرم ! متنفرم !

صورتش را چنگ انداخت ، یک قدم به او نزدیک شدم که جیغ زد : نزدیکم نیا .. نزدیکم نیا !

- رعنا خواهش میکنم ! یکی میشنوه ! امشب شب عروسیمونه !

سرجایش نشست و دستانش را به روی گوش هایش گرفت و درحالی که مثل گهواره تکان میخورد تکرار کرد : عروس .. عروسی .. عروسی ! امشب عروسیمه ! خفه شید ! خفه شید ! خفه شید !

قهقهه ای زد و ناگهان بغضش ترکید و اشک هایش مثل سیل جاری شد ..

مات و مبهوت در سه قدمی او ایستاده بودم ، حتی توان حرکت نداشتم ..

تا خواستم از در اتاق فرار کنم و کمک بیاورم او از جا بلند شد ، از توی کیف دستی سفید رنگش که در اتاق عقد آویزان بود چند عدد قرص بیرون آورد و بی آب بالا انداخت ..

به دیوار تکیه داد و سرش را بین دستانش گرفت ..

تا خواستم به او نزدیک شوم مانع شد و گفت : من میام .. بزار تنها باشم !

گیج و سردرگم بودم ، با این حال به حرف او گوش دادم و به مهمانی برگشتم و در مقابل نگاه پرسشگر مهمان به لبخند کوتاهی اکتفا کردم ..

رعنا نیم ساعت بعد از من با ظاهری آراسته برگشت ..

از بودن در کنار او میترسیدم ، رعنا وحشتناک ، غیرقابل پیش بینی و مبهم بود ..

سرش را به روی شانه ام گذاشت و گفت : قربونت بشم ، بریم برقصیم ؟

آب دهانم را قورت دادم و کمی کنار تر نشستم و با وحشت پرسیدم : چی .. خوردی ؟

- هوم ؟

با لحن تندی پرسیدم : گفتم اون قرصای کوفتی چی بود که میخوری ؟ چرا نگفتی قرص میخوری ؟

با لبخند پرسید : کدوم قرصا ؟

بریده بریده جواب دادم : همو .. همون .. که ..

گونه ام را لمس کرد و با آرامش عجیبی پرسید : عزیزم چرا اینقدر سردی ؟ چرا ترسیدی ؟ فقط یه سری آرام بخش خوردم ! متاسفم ، اینجا منو عصبی میکنه ، معمولاً توی جاهای شلوغ مدت زیادی نمیومم ..

- بهم نگفته بودی !

- مهم نبود ! حالا میای یکم برقصیم ؟

ترسیدم باز جواب نه بیاورم و او را موجهی کنم ، دستش را گرفتم و به سمت میدان رقص هدایت کردم ..

دو هفته ای از زندگی مشترکمان میگذشت ، رعنا بیشتر اوقات در کارگاه عروسک سازی مشغول بود و مانند هر زنی مدیریت خانه و زندگی ام را بر عهده داشت ..

آن روز زودتر به خانه برگشتم ، هنوز سخنان میترا در گوشم میپیچید ، با کرختی روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم ..

از روز عروسی به بعد او را ندیده بودم اما بالاخره سراغم آمد ، بعد از دو هفته در یک ملاقات غیر منتظره با من خلوت کرد ..

- مازیار همیشه عاشقت بودم ! باور کن میمونم ! من بخاطر خودت با سیاوش ازدواج کردم ، اون میخواست طردت کنم ! گفت اذیتت میکنه ! باورم کن مازیار ، من هنوزم عاشقتم ، دیگه از تظاهر خسته شدم .. دیگه نمیخوام باهات بازی کنم !

دکمه های پیراهنم را باز کردم و به زیر دوش ایستادم ..

- مازیار بهم چه فرصت بده ، به خدا جبران میکنم ! خواهش میکنم ..

حوله ام را به دور کمرم بستم و از حمام خارج شدم ، کلید در جای قفلی چرخید و صدای بشاش او بلند شد : سلاممم ! من اومدم خونه !!!

راستش اصلا حوصله اش را نداشتم ..

صدایم زد : مازیارم ، عشقم .. کجایی ؟

جواب ندادم ..

مانند اسب در را باز کرد و داخل شد و با ذوق گفت : دیدی پیدات کردم !

عصبی شدم ، برگشتم و داد زدم : تو طویله بزرگ شدی ؟ بهت یاد ندادند باید در بزنی ؟

با شنیدن فریادم ، یک قدم عقب رفت و دست به روی قلبش گذاشت سپس بریده بریده جواب داد : من .. من .. متاسفم !

تند رفته بودم ، بغض گرفتم ..

از بابت صبح عصبی و آشفته بودم و همه را یکجا بر سر او آوار کردم ..

سرش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد ..

لباس هایم را پوشیدم و به دنبالش رفتم ، از توی یخچال خورشتی که دیشب درست کرده بود بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم ..

- رعنا ..

فین فینی کرد ، داشت گریه میکرد ..

- جا .. جانم ؟

- متاسفم ، نمیخواستم سرت داد بکشم ! روز خوبی نداشتم !

برگشتم ، خورشت را توی ظرف ریخت و گفت : فدای سرت ، من خویم ..

دلم به حالش میسوخت ، اگر مهر داغ هم به کمرش میزدم جیکش درنمیامد ..

مانند خودم که در برابر سرکشی های میترا ناتوان بودم او نیز در مقابلم عاجز بود ..

از پشت سر بغلش کردم ، سعی کردم با کمی خنده و شوخی آرامش کنم ..

- خب ببینم چی درست کردی ، اوممم .. قیمة بادمجون ؟

- دوست داری ؟ نمیدونستم داری یا نه ! دیشب زود خوابیدی نتونستم ازت بپرسم ..

- آره دوست دارم ! حاضر کن ببینم چی درست کردی ..

رعنا سفره را چید ، پشت میز دو نفره نشستیم و مشغول شدیم ..

- مازیار ؟

- بله ؟

- من نمیدونم تو چه غذاهایی رو دوست داری برای همین به لیست از تمام غذاهایی که بلدم نوشتم! تو میتونی جلوی همه اونایی که میخوری تیک بزنی تا برات درست کنم ، آگه هم غذایی توی لیست نیست و دوست داری بگو تا برم و یاد بگیرم ..

لبخند کمرنگی زدم و پرسیدم : اینقدر برات مهمه ؟

- تو شوهرمی قربونت بشم ، معلومه برام مهمه !

او از داخل کیفش یک لیست بلند به من داد ..

- غذاهای زیادی بلدی !

- آخه من عاشق آشپزیم .. شیرینی و دسر هم بلدم !

- من همه چیز میخورم ، بد غذا نیستم !

یک عدد خودکار آبی به دستم داد و گفت : پس جلوی اونایی که خیلی خیلی دوست دادی یه تیک کنده بزن ..

- پس خودت چی ؟

با محبت دستم را نوازش کرد و گفت : هرچیزی که تو دوست داشته باشی منم دارم ...

[- مشکل از همینجا شروع شد ، رعنا تلاش میکرد شبیهت باشه ! از خواسته هاش و علاقه هاش میگذشت ..

- دکتر ، رعنا تشنه عشق بود ، کافی بود بهش یه لبخند کوتاه بزنی تا آخر روز غرقت بشه !

کاوه یک تکه شکلات از داخل ظرف برداشت و گفت : آرزوی تمام مردها ..

- من .. من درکش نکردم ! هیچوقت نکردم !

او مردد پرسید : از کی فهمیدی اشتباه بود ؟

به کفش های مشکی رنگم زل زدم و با قاطعیت جواب دادم : از شب عروسی !]

بعد از مراسم و خداحافظی با خانواده ها به خانه مشترکمان بازگشتیم ، تمام شب ذهنم درگیر میترا و خیانتم بود !

اصلا نفهمیدم مراسم چگونه گذشت ، چشم باز کردم و دیدم در خانه روی میز با لباس دامادی نشسته ام و رعنا در حمام دوش میگیرد ..

میترا با آن دکلمه سفید رنگ و موهای بلوند فر فریش همچون فرشتگان میدرخشید ، علی رغم میلم نتوانستم لحظه ای از او چشم بردارم ..

رعنا شاهد دلبری های زیرکانه میترا بود ، هر بار که او از مقابلم میگذشت بازویم را فشار میداد و با معصومیت در چشمانم زل میزد ، گویی که میخواست به او قوت قلب بدهم ..

دخترک شوربخت نمیدانست که صبح ازدواجم با او در تخت معاشقه کردم ! دلم به حالش میسوخت و تمام روح و روانم در آشفتگی و یاس سیر میکرد ..

وقتی رعنا با آن لباس حریری نازک سفید که بلندی اش تا روی ران میرسید در مقابلم ظاهر شد ناخودآگاه تصویر میترا پیش چشمانم پررنگ تر جلوه کرد ..

رعنا با خجالت بازویش را مالید و گفت : من .. من مطمئن نبودم خوشت میاد یا نه !

از جا بلند شدم ، به سمت او قدم برداشتم ..

هنوز چهره میترا را در آن لباس حریری تصور میکردم ، با یک حرکت به سمت دیوار برش گرداندم ..

دستانم را با لطافت روی ران هایش کشیدم ، آهی بلند سر داد ..

بوی خوش موهایش را به ریه هایم فرو بردم و بی هوا زمزمه کردم : جون دلم .. عشق من !

آن موهای مجعد طلایی رنگ ، رژ لب قرمز و چشمان زمردینش که امشب زیر سایه نقره ای رنگ میدرخشید شهوتم را برانگیخته کرد ..

- مازیارم ..

با صدای رعنا از عالم خیال بیرون آمدم ، برای لحظه احساس کردم قرار است با میترا معاشره کنم ! توهم سختی زده بودم .. تمام احساسم تحلیل رفت ، دست هایم را جدا کردم و جواب دادم : بله ؟

- اونو میبینی نه ؟

خون در رگ هایم یخ بست و یک قدم عقب گرد کردم ..

- هیچوقت به من نگفتی عشقم ..

دستپاچه شدم و بریده بریده گفتم : من .. مم ..

- فقط بهم حقیقتو بگو !

چگونه به او میگفتم که در شب عروسی به فکر معشوقه سابقم هستم ؟ نمیتوانستم همچین بی شرمی بزرگی را پیش چشمان او اذهان کنم ..

در جلد دروغین و متظاهرم فرو رفتم و با لبخند تصنعی جواب دادم : مثلاً زنی ! نمیتونم عشقم خطابت کنم ؟

به انگشتان پاهایش چشم دوخت و پرسید : واقعا .. واقعا عشقتم ؟

دوباره به او نزدیک شدم ، چانه اش را بالا دادم و درحالی که به چشم های نه چندان دوست داشتنی اش زل زده بودم به علامت بله سر تکان دادم ..

رعنا روی پاشنه پا ایستاد تا لبانم را ببوسد اما من در یک حرکت ناگهانی او را بلند کردم و به سمت اتاق خوابمان بردم ..

وقتی روی تخت دراز کشید ناخودآگاه تصویر عشق بازی امروز پیش چشمانم تداعی شد ..

یک قدم عقب رفتم ..

- من ..

خنده شیرینی کرد ، پیش پاهایم زانو زد و کمربندم را باز نمود ..

میان لبخند اشک ریخت ، حتی یک کلمه حرف هم نمی زد ..

سکس با رعنا عذاب روحی بود ، چگونه با وجدان دردم کنار میامدم ؟

هرثانیه از رابطه اولین شب ازدواجمان مانند زهری بود که در گلویم بریزند .. تلخ ، زجرآور و سوزنده ..

همچون آتشی سرد ، شهوت از درونم زبانه میکشید و وجدانم با مرور هر خاطره آب یخی به روی شهوت میپاشید ..

آشوبی در درونم برپا بود ، به مرز جنون رسیده بودم و تمام احساس خشم و اضطرابم را به ضربات محکم به رعنا انتقال میدادم ..

فقط صدای جیغ های بلند او در سراسر خانه به گوش میرسید ، از دردی که داشت دم نمیزد ، میدانستم دارم به او سخت گیری میکنم اما نمیتوانستم حرص و خشمم را کنترل نمایم ..

احساس قدرت و برتری میکردم ، این تکه گوشت ناچیز را هرطور که میخواستم ورز میدادم ..

از سخنان عاشقانه خبری نبود ، فقط صدای درد ، بوی مشمئز کننده عرق و شهوت و طنین آمیزشمان در فضا پراکنده شده بود ..

به ارگاسم که رسیدم رهایش کردم ، رعنا میلرزید ، احساس ناامنی میکرد ، گلویش خشک شده بود و آرام آرام خس خس میکرد ..

..

بی تفاوت به او پشت کردم و گفتم : بخواب ، فردا کار داریم ..

با معصومیت از پشت کمرم را در آغوش کشید و با بی حالی جواب داد : ممنون مازیارم ، شب فوق العاده ای بود ! منم دوستت دارم ..

چشمانم را بستم ، کمرم را بوسید و دوباره زمزمه کرد : تو مرد منی ، مرد عاشق و دوست داشتنی من ..

بالاخره مال اون شدم ، زنش شدم و ما قراره شبای خوبی داشته باشیم نه ؟

خندید : امشب خوشگل شده بودم ؟ جدا ؟ فکر کردم خوست نیومده آخه اصلا نگاه نمیکردی !

ابتدا گمان کردم دارد سر به سرم میگذرد تا با زبان نیش و کنایه رفتار بی تفاوتم را سرزنش کند ، به او گفتم : رعنا .. چه مرگنه ؟ داری با خودت حرف میزنی ؟

با جدیت جواب داد : دارم با مازیار حرف میزنم !

کمرم را رها کرد و پشت به خوابید ..

با خودم گفتم احتمالاً الان میخوابد و از دست دیوانه بازی هایش راحت میشوم ..

اما با صدای بوسه ای که شنیدم به سمتش برگشتم و با تعجب رفتار غیرعادی او را زیر نظر گرفتم ..

بالشت را بغل کرده بود و صدای بوسه درمیآورد و میخندید : نکن دیوونه ! باید بخوابیم ..

- اوم ؟ فردا نریم جایی ؟ چرا ؟ مگه مامانش نگفت خونشون پاتختی دعوتیم ؟

- آه دیوونه ! میخوای باهام تنها باشی ؟ ولی من زن مازیار شدم !

او را تکان دادم : رعنا .. رعنا ؟

به سمت برگشت و پرسید : جانم ؟

نگرانم شدم و با تعجب پرسیدم : تو .. تو حالت خوبه ؟

- اون مازیار خیالی بود ! خوشحاله که من باهات ازدواج کردم ..

کم کم داشتم میترسیدم ..

- تا الان این آقای خیالی کجا بود ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت : همیشه بود ولی ساکت میموند چون نمیخواست حواسم رو پرت کنه ! حسودی نکن ! اون خودته ، تازه بین خودمون بمونه از تو خوشتیپ تر نیست !

کم کم داشتم به دیوانه بودن همسرم پی میبردم !

- بهش بگو بره پی کارش ! خودتم بچه نشو ! بگیر بخواب ! دوست خیالی چیه دیگه ؟

برگشت و با صدای آرامی گفت : بعدا باهات حرف میزنم ! الان شوهرم عصبیه !

این را گفت و قل خورد و آمد در بغلم خوابید ..

سرش را به روی سینه ام گذاشت و گفت : شبخیر همه کسم ..

- پس همه اینا نقشه بود تا بیای تو بغلم !

- وقتی بغلم نمیکنی غصه میخورم و مجبور میشم به مازیار خیالی بگم بیاد بغلم کنه ! تمام شبایی که نبودی اون بغلم کرد ..

- پس چرا .. چرا خودکشی کردی ؟

- چون باهام قهر بود ، بهم گفت منو نمیخواد ! همیشه مهربون بود ولی اون اواخر .. بدجنس شد !

نمیدانستم چه جوابی به او بدم ، تنها سکوت کردم و به آینده ای نامعلوم در کنار رنا اندیشیدم ..

روز بعد طبق آیین و رسوم برای مراسم پاتختی به خانه پدری رفتیم ، مادر جان قربانش بروم سنگ تمام گذاشته بود ، تمام خویشاوندان دور و نزدیک در آن میهمانی حضور داشتند ..

در خانه غوغایی به پا بود ، با ورود ما دو زن غریبه شروع به دَف زنی کردند ، عمه ها و زن عموهایم کل کشیدند و خاله ام به روی سرمان شکلات و نقل ریخت ..

رنا وحشت زده به بازویم چسبید ، جلوی تک تک فک و فامیل خم و راست شدم ..

پاتختی مضحک ! چه مراسم بیخودی بود !

ناهارمان دادند و هدایایی تقدیمان کردند ..

رنا تمام مدت ساکت بود ، آن دختر پرحرف در مقابل خانواده ام روزه سکوت گرفته بود !

از گوشه و کنار غیبت و اشاره زنان را میشنیدیم که از رنا خرده میگرفتند ، یکی میگفت بینی اش کج است ، یکی میگفت زیادی کوتاه است ، یکی هم میگفت عجب بختی دارد ! طرف تمام عمرش در خانه بوده ولی با یه پزشک ازدواج کرده !

رنا میشنید ، دم نمیزد ، لبخند مهربانی نثارم میکرد و گهگاهی سرش را به روی شانه ام میگذاشت ..

ما تا شب در منزل خانه پدریم بودیم ، شام را که دستپخت زن عمویم بود به زور پایین دادیم ، آنقدر که آن فسنگان بی مزه و آبکی بود به اجبار برنج خالی میل کردم ..

هنگام بازگشت به خانه در اتومبیل رنا لب باز کرد و پرسید : شیدا .. اون همون دختریه که قرار بود باهاش ازدواج کنی ؟

- آره ! اون دختر عمومه ..

- خیلی خوشگل بود ، چرا .. چرا قبول نکردی ؟

- ازش خوشم نمیداد ! زیادی شهرستانیه ..

- منم هستم !

- اهوم ..

- منم دوست نداری ؟

سخره آمیز نگاهش کردم : تو با اونا فرق داری !

- مسخرم میکردند ، میگفتند خودمو بهت چسبوندم ! بیکارم ، تحصیلات عالیه ندارم !

- چرا بهشون توجه میکنی ؟ اونایی که همچین حرفایی زدند ارزشون بود من به دخترشون نگاه کنم ! همون خاله بتول ، میدونی چقدر به مادرم اصرار میکرد با ملیحه وصلت کنم ؟

سرش را پایین انداخت و با معصومیت گفت : از اول دخترکش بودی ..

- چون آیندم معلوم بود ، میدونستم قراره کجا باشم ! همه بهم حسادت میکردند ..

- دلم میخواد کار کنم ..

- ولی تو کار داری ! عروسک سازی ؟

- یه کار مهم تر ! یه کاری که فکر نکنند در شانتم نیستم !

پوزخندی زد ..

- چیه ؟ فکر کردی نمیتونم ؟

دنده را جا به جا کردم : آخه میخوای چیکار کنی رنا ؟

با ذوق گفت : مثل تو دکتر بشم !

خنده ام گرفته بود! دخترک چه آرزوهایی در سر می پروراند ..

با دیدن خنده ام آستین مانتو اش را مجاله کرد و پرسید: بهم نمیداد؟

- ترجیح میدم بشینی توی خونه، من به اندازه کافی درآمد دارم! آگه مشکلات پوله ماهیانه یا هر موقع بخوای به حسابت پول میریزم، ترجیح میدم وقتی میام خونه به جای غذای حاضری قرمه سبزی گرم بخورم و روی مبل ولو بشم و از تمیزی خونه لذت ببرم ..

- پس تو مثل پدرتی! اونم سنتیه نه؟

- من تو به خانواده سنتی بزرگ شدم، هیچوقت هم نمیخواستم زنم کار کنه! آگه هم کار کنی مشکلی ندارم به شرطی که از مسئولیات سر باز نزنی! خب؟

- آگه تو میخوای توی خونه باشم مشکلی ندارم! من فقط دوست دارم تو خوشحال باشی ..

صدای قار و قور شکم بلند شد، او با تعجب پرسید: ببینم گرسنه ای؟

- هیچی نخوردم، موندم بین اون همه زن کدبانو آدم قحط بود که غذا رو دادن دست زن عموم؟

رعنا ریز خندید و گفت: منم چیزی نخوردم، گفتم بی ادبیه آگه بهت بگم ..

در کوچه ای پیچیدم و گفتم: چه بی ادبی ای! همه میدونند چه دستپخت افتضاحی داره .. شامیش مثل سنگ شده بود ..

با کنجکاوای پرسید: داریم کجا میریم؟

- ببینم میتونم رستورانی پیدا کنم!

- ساعت 1 نصف شبه مازیار!

ما نتوانستیم رستورانی پیدا کنیم که در آن ساعت باز باشد، به ناچار با شکم گرسنه به خانه برگشتیم ..

در یخچال را باز کردم، جز سه عدد تخم مرغ و رب و پنیر چیزی نیافتم!

- عالیه! منوی سرآشپز املت و پنیر!

رعنا با ذوق پرسید: من بپزم؟

- حتما ..

از آشپزخانه بیرون رفتم و داد زدم: به لیست از چیزایی که نیاز داریم بنویس، فردا میریم خرید ..

هول شد و تخم مرغ از دستش افتاد و شکست ..

نگاه سرزنشگری به او انداختم، فهمید چه گند بزرگی زده ..

خم شد و با شرمندگی گفت: ببخشید عشقم، آخه این اولین خرید مشترک برای خونموه! خیلی ذوق کردم!

سرم را با تاسف تکان دادم ..

سبد بزرگی برداشتیم، لیست را از دست رعنا گرفتم، آنقدر بد خط بود که نمیتوانستم آن را بخوانم ..

- چی؟ بشنتی؟

- بستنییی ..

پوفی کشیدم و گفتم: آخه بستنی جزو لوازم ضروریه؟

- برای شکم آره!

میدانستم نمیتوانم به او اعتماد کنم، تمام کارهای مهم را باید خودم انجام میدادم ..

با سبد بزرگ در میان ردیف حبوبات قدم برداشتیم ، چند بسته عدس و نخود و کشمش برداشتم ..

ناگهان رعنا پرید و توی سبد نشست ، با تعجب پرسیدم : داری چیکار میکنی ؟ الان میشکته !

- من 50 کیلوام ! نگران نباش !

انگشت نمای خریداران شده بودیم !

- رعنا بیا پایین ! داری آبرومو میبری !

به پشت سبد لم داد ، دست دراز کرد و گفت : حملهههه ! بروووو !

باورم نمیشد او یک زن 30 ساله است ! رفتارش مانند کودکان 6 ساله بود !

به سختی سبد را هل دادم و زیر نگاه متعجب مردم از ردیف حبوبات به لبنيات پناه بردم ..

رعنا لیست را برایم میخواند : شیر ، شیرکاکائو ، شیر توت فرنگی ، شیر موز ..

- چه نیازی به این همه شیره ؟

- برای تنوعه ! عشقم من به فکر خودتم ..

نمیخواستم با آن کودک نق تقو بحث کنم ، هرچه که نوشته بود خریدم ..

سبد را هل میدادم و او میگفت : برو برو ! اوممم ! خب یکم حالا بییچ راست ..

به طعنه پرسیدم : خوش میگذره ؟

نیشش باز شد و گفت : خیلیی !

اتفاقا به محض اینکه وارد ردیف سوم شدیم ، با دکتر حبیبی ، از همکاران قدیمی و همسرش برخورد کردیم ..

حبیبی به گرمی دستم را فشرد ، خانواده با اصل و نسبی بودند ، او و همسرش المیرا حبیبی را بهم به خوبی میشناختم .. هر دو

متخصص قلب و عروق بودند !

به رعنا اشاره زدم و با سرافکنندگی گفتم : همسر م ، رعنا ..

المیرا لبخند کمرنگی زد ولی رعنا از داخل سبد با اشتیاق دست دراز کرد و به او گفت : من واقعا خوشحالم که با شما آشنا شدم ،

شما دوستای مازیارم هستین ؟

المیرا : بله ، آقای سعادت خواه از دوستان خوب ما هستند ..

- چه هیجان انگیز ! همتون دکترید ؟

المیرا و حبیبی مردد بهم نگاه کردند ، شرط میندم که در دلشان به ریشم میخندیدند ..

- آقای سعادت خواه من واقعا به عذرخواهی به شما بدهکارم ! شرمنده که نتونستیم توی مراسمتون حضور داشته باشیم ..

- سرورید آقای حبیبی این چه حرفیه !

المیرا با متانت و خانمی جواب داد : آقای سعادت خواه ، شما توی عروسی من لطف کردید و حضور داشتید ، شرمنده ام به خدا

.. اگه افتخار بدید و منت روی سر ما بزارید فرداشب شام در خدمتتون باشیم و از خجالتتون دربیایم !

تا آدمم تعارف کنم رعنا کف دستانش را بهم زد و گفت : پیشنهاد خوبییه ! من که چهارپاتوتم بچه ها ! مگه نه مازیار ؟

مثل لات و لوت های خیابان حرف میزد ، از خجالت آب شدم و در زمین فرو رفتم ! کاش پیش از ازدواج برای او چند کلاس

آداب و معاشرت میگذاشتم !

به خانه برگشتیم غرغر کردم و گفتم : این چه وضعه برخورداره ؟ مگه تو چاله میدون بزرگ شدی رعنا ؟ جلوت دوتا پزشک

محترم واستاده بودند ..

با مظلومیت پرسید : مگه .. مگه چی گفتم ؟

- چهارپاتونم؟ این چه حرفیه؟ تو اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

- من .. من ..

بغضش گرفت ، دوباره میخواست اشک بریزد و دل نازکم را به رحم بیاورد ..

- من .. من .. ببخشید !

آن روز خرید هم کوفتمان شد ، من و رعنا هیچ تشابه فرهنگی نداشتیم !

دخترک آس و پاس بد زبان ، حتی نمیتوانست درست و حسابی سلام و علیک کند ..

برخلاف روح بلند و خیال پردازش از معاشرت با بزرگان عاجز بود ..

همان شب دیدم روی تخت به شکم دراز کشید و درحالی که لپ تابم جلویش باز بود باسن قمیل کرده و در اینترنت دور از چشم من جمله " چگونه با پزشکان برخورد کنیم " جست و جو کرد ، دوزاریم افتاد که حسابی شرمنده شده !

زیرلب خودش را سرزنش میکرد و میگفت : رعنا احمق ، بازم خرابکاری کردی ! مازیار از دستت ناراحته ! چقدر تو احمقی دختر !

چرا اون حرفو زدم آخه ! اصلا نمیدونم منظور از چهارپاتم چیه ، فکر کردم معنی خوبی داره آخه توی نمایش نامه حاجی فیروز دیدمش ..

پشت در ایستادم و دست به سینه به حرف هایش گوش دادم ، گمان میکرد دارم تلویزیون میبینم ..

- خب حالا تا مازیار نیومده ببینم باید چیکار کنم ..

اوممم ! اوف هیچی نداره که ، حالا چیکار کنم ؟ چجوری یاد بگیرم ؟

بی هوا وارد اتاق شدم و صدایش زدم : رعنا ..

مثل فشفشه از جا پرید ، سیخ روی تخت نشست و در لپتاب را بست ..

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم : از من اجازه گرفتی ؟

مثل کودکان دستپاچه شد و گفت : آره بخدا ! برات چایی آوردم ازت پرسیدم !

بعدا کاشف به عمل آمد وقتی در اوج فیلم غرق بودم زیرلب از من پرسیده بود اجازه هست از لپ تابت استفاده کنم ؟ و من به نشانه بله سر تکان داده بودم !

از کار هایش هم خنده ام میگرفت هم دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم ..

لپ تاب را کنار گذاختم ، روی تخت درازش کردم ، تلاشش برای بهتر شدن قابل تحسین بود ..

- من خیلی دوست دارم همون چیزی بشم که تو میخوای مازیار ..

- میدونم ..

- یکم احمقم اما باور کن هیچی توی دلم نیست ..

- تو ذهن بلند پروازی داری ، گاهی اوقات رویاهای قشنگی میبافی ، چجوری از یه معاشرت عادی سر باز میزنی ؟

چانه ام را نوازش کرد و گفت : من فقط برای تو شعر میگم ، قصه میگم ، تو عالم تخیلات من ، آینه هیچ چیزی رو نشون نمیده ، گاهی که صدای پر کبوتر من رو به خودم میاره ، توی آینه نگاه میکنم ..

پرنده پر میزنه و میره ، تصویر بالهات هنوز توی آینه هست ، آینه ها نقاش لحظه های اجسام اند ، تو دنیای اونها بعد از لحظه تخیله و من خیال انگیزترین رویاهامو با تو ساختم ..

آنگونه که درباره من سخن میگفت بسیار دوست داشتم ، رعنا از هر چیزی که به گونه ای به من وصل بود لذت میبرد و درباره آن رویابافی میکرد ..

این را همان شب فهمیدم ، همان شب که زیر گوشم فی البداهه لالایی میگفت ..

موهایم را نوازش میکرد ، بو میکشید ، میبوسید ..

از وجودم ارضا میشد ، مهم نبود که او را لمس کنم یا نه ، قصه مییافت ، شعر میگفت ، مدهوش و بی قرار عشق بود !
گاهی یک زن بالغ و گاهی همان دختر بچه 15 ساله میشد که در کوچه پس کوچه ها دنبالم راه میوفتاد ، دروغ میگفت ، بازی میکرد ..

فقط برای من شیطنت میکرد ، گریه میکرد ، اشک هایش غیر قابل تحمل بود ، دل سنگ را میلرزاند ..

فلز سرب را ذوب میکرد ، سیمان را گل میساخت ..

وقتی میخندید صدایش تمام خانه را برمیداشت ، از ته دل قهقهه میزد ، غنچه گل از صدای کرکرش میشکفت ، شکوفه های انار عشوه کنان در آسمان میرقصیدند ..

آه و افسوس .. آه و افسوس ..

[- از خواستگارش بگو ، به همین زودی پا پس کشید ؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم : هیچوقت از عشقت دست برنداشت ، تقریباً یک ماه بعد از ازدوایمون سر و کلش توی مطبم پیدا شد ، میگفت میدونم از لج و لجبازی با رعا ازدواج کردی و هیچ علاقه ای بهش نداری اما بدون یه روزی تاوان تمام اشتباهات رو اون دختر باید پس بده ..

- درست میگفت ؟

- درست میگفت !

از جا بلند شد و پرسید : راستی ، اعتقادات مذهبتون در چه حده ؟

شانه ای بالا انداختم و با بیخیالی جواب دادم : خدا رو هم به زور قبول دارم !

لبخندی زد و پرسید : پس زیر صفره ، ها ؟ از صداقتتون خوشم میاد جناب ، رک و صریح ! بدون هیچ پنهان کاری ! این کاری نیست که اکثر مراجعین ما انجام میدند ..

در گاوصندوقش را باز کرد ، بسته ای بطری مانند بیرون آورد و مجدداً پرسید : اهل شراب خونگی چطور ؟

با سر به او پاسخ مثبت دادم ..

بطری شیشه ای را از داخل بسته پارچه مانند بیرون کشید ، درش را که باز کرد بوی گس انگور در فضا پراکنده شد ..

استکان قهوه را خالی کرد و درحالی که شراب میریخت گفت : وقتی جوون تر بودم به تبت سفر کردم و با آدمای عجیبی رو به رو شدم ، بوداییسم های افراطی ، مردم خرافاتی و مرتاض ها ..

میدونستید تبتی ها اعتقاد دارند اعماق دریاها ازدهایی زندگی میکنه ؟ اونا بهش میگن لُنگ ! ازدهایی که سری مثل شیر داره ، یال های پر پشت طلایی که از نور خورشید به ارث برده ، چشمای سرخ و خشمگین ، پوست سبز و خوش رنگ و لعاب و تنی که ده ها کیلومتر طول داره ..

- شما .. برای تفریح رفته بودید ؟

- میخواستم به روی اعتقادات تبتی ها مطالعه کنم ! باورهای غیر معقولی داشتند اما هیچکس به عجیبی دختر بچه نابالغی که گوشه معبد ساعت ها به گربه سیاه زل میزد نبود ، هیچکدوم !

با دقت به سخنان او گوش سپردم ..

- مردم از افسانه هایی راجب به این دختر بچه صحبت میکردند ، شیطانیه ! با خدایان اهریمنی ارتباط داره ! هیچکدوم رو باور نداشتم ، با خودم فکر میکردم چطور میتونه تمام مدت بشینه و به اون گربه سیاه زل بزنه و زیر لب زمزمه هایی سر بده ؟

سعی میکردم بهش نزدیک بشم ، او تمام آدم ها رو پس میزد ، انگار که فقط جسمش توی این دنیا بود و روحش توی یه عالم دیگه پرواز میکرد ..

کاوه جام شراب را برداشت و ادامه داد : روزها چندین ساعت به تماشای دختر بچه مینشستم و با دقت حرکاتش رو در نظر میگرفتم ! او گاهی زمزمه میکرد ، میخندید ، گریه میکرد و گاهی در اوج سکوت و آرامش چرت میزد ، رفتارش غیرعادی اون دختر که ساکورا نام داشت برام مثل یه چالش بود ، مثل یه معمای ریاضی که باید حلش میکردم ، سه ماه در تبت بودم و بعد از روزها انتظار و مشاهده متوجه شدم اون دختر چیزهایی میبینه که من نمیبینم !

آب دهانم را با ترس قورت دادم ..

- تبتیا به روح باور ندارند پس اون دختر نمیتونست روح ببینه ، باید میفهمیدم ساکورا چی میبینه ، نمیدونستم چیکار کنم ! تصمیم گرفتم وقتی در خلسه غرق شده ازش بخوام چیزی که میبینه برام بکشه ..

هرگز یادم نمیره ، اون دختر بدون این به برگه نگاه کنه دست به قلم شد و نقاشی کرد ، نتایج شگفت انگیز بود !

مردد پرسیدم : او چی کشید ؟

- مادرش ! اون عاشقانه مادری که رهاسون کرده بود میپرستید و از اسکیزوفرنی رنج میبرد ، برای تبتی ها این کلمه ناآشنا بود ولی من میدونستم اون دختر صداهایی میشنوه که در حیطه شنوایی ما نیستند ...

میدونید آقای سعادت خواه ، اسکیزوفرنی گاهی میتونه خطرناک تر از این هم باشه ! وقتی ندای عشق به مرگ

تبدیل بشه ، وقتی مرز تصور از واقعیت قابل تشخیص نباشه ، وقتی تمام توانایی مغزی بیمار برای شناخت و درک محیط پیرامون به حداقل برسه ..

اسکیزوفرنی یک نوع مرگ خاموش درونیه و مبتلایان رو از اعماق وجود آزار میده ، چیزایی میبینند که تو نمیبینی ، صداهایی میشنوند که تو نمیشنوی و افکاری به ذهنشون هجوم میاره که نمیتونند کنترلش کنند ، قدرت ارتباط اجتماعی اون رو ضعیف میکنه ، تمام فرایندهای فکری و عملی به تدریج رو به انحطاط میره ..

زیرلب زمزمه کردم : مثل .. مثل اون !

دکتر لبخندی زد و جام شرابش را به سلامتی ام بالا داد [

ظهر یک روز دل انگیز پاییزی بود ، تقریبا اواخر آذر ..

در خانه جلوی شومینه لم داده بودم ، روزنامه میخواندم و نسکافه داغ مینوشیدم ..

میخواستم آن روز در آرامش کتاب مورد علاقه ام را بخوانم و نیم ساعتی چرت بزنم اما سر و صدای گوش خراش رعنا که در آشپزخانه بشقاب و قابلمه برهم میزد اعصابم را خورد می کرد ..

روزنامه را بستم ، به سمت آشپزخانه رفتم و با کنجکاو پرسیدم : میشه بدونم داری چیکار میکنی ؟

کف آشپزخانه نشسته بود ، دور و برش چند ظرف های پلاستیکی ، رنده ، چاقو ، مقداری سوسیس و فلفل سبز ، گوشت و قارچ سرخ شده و یک مجله آشپزی قرار داشت ..

تمام آشپزخانه را بهم ریخته بود ، روی این مقداری آرد و تخم مرغ و کف گاز شیر دیده میشد ..

خودش هم یک پیش بند گل گلی سفید قرمز بسته بود و با موهای دو گوشی با سر سس سفید مایونز کلنچار میرفت ..

با دیدن من سس را کنار گذاشت و با لبخند مهربانی گفت : ناهار و دسر حاضر میکنم ! برو به کارت برس ! تا نیم ساعت دیگه حاضره ..

از دیدن لپ سس مالی شده ، آستین های روغنی و کف دست هایی که با بودر شکلات قهوه ای شده بود خنده ام گرفت ..

- مطمئنی کمک نمیخوای ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و با مظلومیت گفت : نمیتونم در این قوطی سس سفید رو باز کنم ..

کنار او نشستم و در قوطی را با یک حرکت باز کردم ، از خوشحالی چشمانش برق زد ..

از گردنم آویزان شد و درحالی که روی شانه هایم بوسه میزد تکرار کرد : تو قوی ترین مرد دنیایی ! خیلی قوی هستی ..

او را از خود جدا کردم و پرسیدم : خب حالا داری چی درست میکنی سرآشپز ؟

- من چند شب پیش توی خونه مادرت دیدم چقدر با اشتیاق لازانیا خوردی چون بلد نبودم تصمیم گرفتم درست کنم ! مادرت گفت دوست داری ولی خجالت میکشیدم از خودش بپرسم ، برای همین دیروز به مجله آشپزی خریدم تا وقتی حواست پرته کاره برات ناهار خوشمزه درست کنم اما انگار نقشم لو رفت ..

قلب مهربانش را همیشه تحسین میکردم ، دقت و نکته سنجی زنانه اش آدم را به وجد میآورد ..

- رعنا ..

- هوم ؟

تا آدمم جمله ای محبت آمیز نثار چشمان منتظر و گرمش کنم راه زبانم بند آمد و سر به زیر انداختم ..

از عشقی که او به من داشت احساس شرم میکردم ، لحظات خیانتم هنوز در مقابل چشمم همچون آینه عبرتی تکرار میشد ..

با اینکه بعد از آن روز لعنتی با میترا برخورد لمسی نداشتم ، هر بار که تلاش رعنا برای شادمانیم را مشاهده میکردم افسوس میخوردم ..

میترا را رها کردم ، علی رغم تلاش هایی که در مطب برای گمراهی و وسوسه ام کرد او را کنار زدم اما باز هم نتوانستم با آن وجدان درد اسفناک که همچون لبه تیغی کند گلویم را پاره میکرد مقابله کنم ..

در این چند سال بارها تلاش کردم عاشقش شوم ، قسم میخورم ! بارها سعی کردم مقاومت کنم ، بجنگم ! هرگز نتوانستم ، در برابر عشق شکست خوردم ! دریغا که هرگز به گوهر وجود و ارزش عشق حقیقی پی نبردم ..

در ذهنم بلوایی به پا بود ، قلبم بعد از سه ماه همچنان آشفته ..

میترا برگشت ، زهرش را ریخت و رفت ! من ماندم و حوض نقاشیم ..

هر صبح که از کنار او برمی خاستم همچون خواری در بیابان پست و لجنزاری متعفن در آینه مقابلم جلوه میکردم ، خاطرات آن صبح کذا را به روی قد و قامتم بالا میآوردم ..

تمام تلاش های رعنا برای جلب توجه ام بی ثمر بود چون خود را سزاوار مجازات و تنبیه میدانستم ! حال آنکه جرئت اقرار هم نداشتم ، تنها با بی تفاوتی و بی توجهی به رعنا از زیر بار به گردن گرفتن اشتباهاتم شانه خالی میکردم ..

این تازه اولش بود ، هر گناهی زشتی خودش را دارد ، کم کم با توجیه و تکرار کمرنگ میشود ..

از همان ابتدا راه اشتهاب را در پیش گرفتم ، از فرط شرمساری نمیتوانستم به رعنا نزدیک شوم ..

هر بار که او تنم را لمس میکرد شمع شهوت درونم وا میرفت ، از طرفی نیاز میرم جنسی و از طرف دیگر بحران عاطفی و مشغله ذهنی دو اهرام مجزا بودند که مرا به سمت خود میکشیدند و من چون تکه گوشتی بی اختیار که راه تنفسش را بریده اند فریادم را سرکوب میساختم ، فریاد شهوت و نیاز .. فریاد شرمندگی و بیچارگی !

دخترک بخت برگشته گمان میکرد دچار نقصان شده ، بی حال و کسل شده بود ..

هر بار که به نیاز جنسی او پشت میکردم آشوبی در خانه به پا میشد ، سلاحی جز اشک نداشتم ..

چاره ای جز انکار و بهانه نداشتم ...

گوشه خانه مینشست ، از سر تا پایش را ایراد میگرفت ، بیشتر از قیل لوازم آرایش و لباس میخرید ، رژیم های سخت را متحمل میشد ، قرص لاغری میخورد و ورزش های سنگین میکرد ، دو سه باری کارش به بیمارستان کشید ..

آن روز که هنگامه زنگ رد و درباره رعنا اطلاع داد از مطب تا بیمارستان را با سرعت نور طی کردم ..

رعنا آن دخترک نحیف و خندان زیر سرم با چشمان بی حالی به در خیره شده بود ..

هنگامه و بهروز هم بالای سرش همچون پاسبانانی ایستاده بودند ، به حتم بازخواست میشدم ..

حوصله سوال و جواب دوستان کاسه داغ تر از آتش را نداشتم ، خودم را به علی چپ زدم و گفتم : من بالاسرش میمونم ..

هنگامه با سوظن نگاهم کرد ، بهروز ضربه ای به شانم زد ، دست زنش را گرفت و رفت ..
صندلی را برداشتم و کنار او نشستم ، دستی به زیر چانه زدم و پرسیدم : چرا اینکارو کردی ؟
سر کج کرد ، شرمنده بود ..

- من .. من فقط میخواستم بهت نزدیک شم !

- مگه من از هیكلت ایراد گرفتم ؟

- حتما دوست نداری که بعد از عروسی باهام نخوابیدی ! هیچی بهم نگفتی .. فکر کردم شاید خجالت میکشی ! حتما زیادی چاقم ،
حتما زشتم .. تو بهم بگو مازیار ، مگه همه زوجا این شکلین ؟

- رعنا ..

صدایش لرزید و ادامه داد : من میدونم حتی هنگامه و بهروزم توی ماه عسل چندبار .. مهم نیست ! من فقط میخوام بدونم مشکلم
چییه ؟ اون آرایشای غلیظ رو دوست داری ؟ میخوای چجوری لباس بپوشم ؟

نمیدانستم چه جوابی به او دهم ، در واقع بی مسئولیتی و فرار عامل نارضایتیمان شده بود ..

دوباره سرش را برگرداند ، چشمانش دو دو میزد ، غمگین و شاکی بود اما معصومیت در ژرف نگاهش موج میزد ..

- مازیار ، من نمیخوام اینجوری باشم ! نمیخوام زنی باشم که ازش فرار میکنی ! میخوام دوسم داشته باشی ، حتی شده یه ذره ..
خواهش میکنم ..

برای عشق التماس میکرد ، رعنا همیشه قابل ترحم بود ..

در آن مقطع خودم را مقصر میدانستم ..

شاید نباید هرگز با او وصلت میکردم ، اشتباه محض بود و راه برگشتی نداشتم ..

در همان مدت کوتاه به سرم میزد دادخواست طلاق دهم ، اما بعدا دوباره پشیمان میشدم ، اگر کسی میفهمید من گناهکارم چه ؟
تحمل تلمبار سرزنش خانواده و دوستان را نداشتم ..

بعد از افکار تلخ خودم خنده ام میگرفت ، طلاق که لکه ننگ و عاری بود به عنوان اولین راه حل به ذهنم خطور کرد ! راستی
که این روزها چه راحت کاشانه عاشقی را با بولدوزهای خودخواهی ، تکبر و جاه طلبی تخریب میکنند ، ازدواج متجدد و بی
پایه که به جای ملات سیمان عشق و علاقه با پاره آجر ثروت و زیبایی ظاهر بنا میشود و در برابر طوفان که چه عرض کنم ،
بلکه بادی خنک فرو میریزد و برسر ساکنان آن خانه کذایی خراب میشود ، در نتیجه به جای صف نان ، در دادگاه های خانواده
به ردیف می ایستند ! اگرچه تمام این ها برای من خاطی دروغ و وهمی بیش نیست ، کل اگر طبیب بود سر خود دوا میکرد !

با این وجود در آستانه دی ماه و بعد از سه ماه کلنجار و خودخوری و عوام فریبی تصمیم به ظاهر درستی گرفتم ..

میخواستم به خودم و رعنا برای اولین بار یک فرصت تازه دهم اگرچه حتی آن زمان هم از گفتن حقیقت سرباز زدم ..

خط سابقم را عوض کردم تا هیچ گونه راه ارتباطی برای میترا باقی نماند ، حتی از سایت هم پاک کردم ..

به خانه هم که نمیتوانست بیاید ، نبودنش هم مانند بودنش مصیبت بود ..

بزدلانه خطایم را پنهان کردم و در طی نقشه ای ماهرانه تصمیم بر آن شد که با رعنا این رابطه نه چندان خودساخته را از نو
بسازیم ، بدین منظور در همان سرد و پرسوز او را به مسافرتی پنج روزه دعوت کردم که با استقبال قابل پیش بینی ای از طرف
رعنا مواجه شد ..

بنا بر آن بود که این سفر جایگزین ماه عسلی شود که هرگز نرفتم ، همسرم سر از پا نمیشناخت ، در خانه راه میرفت و با دمش
گردو میشکست ..

وقتی خبر سفر را به او دادم از خوشحالی جیغ کشید ، انگار نه انگار که همین چند وقت پیش به شیراز آمده بود ..

او یک لیست از لوازم ضروری و مورد نیاز را تهیه کرد ، دقت و نکته سنجی اش مانع فراموشکاری میشد ..

مقصدمان کوه های جواهرده در رامسر بود ، میدانستم در ارتفاع هوا سردتر است پس به او گفتم : لباس گرم بیشتر بردار ..

سرش را به علامت مثبت تکان داد ، لباس هایم را تا کرد اما خودش لباس درست و حسابی نداشت ..

- کاپشن نداری ؟

- دوتا سویشرت میپوشم !

- جواب نمیده ..

لب و لوجه اش آویزان شد و پرسید : یعنی منو نمیبیری ؟

- آره خودم تنها میرم ..

با تعجب پرسید : جدی میگی ؟

دخترک ساده لوح زودباور اگر میگفتم در آسمان گوسفند میبارد فوری از پنجره سرش را بیرون می آورد ..

همان شب او را به مرکز خریدی بردم ، همیشه از آنجا خرید میکردم ، قیمت هایش مقطوع و منطقی بود ..

رنا سردرگم بود ، روی هر چیزی دست میگذاشت و تا می آمدم آن را خریداری کنم منصرف میشد ..

خسته بودم و ساعت نزدیک به یازده بود پس به او گفتم : میشه زودتر انتخاب کنی ؟

- آخه همشون خیلی خوشگلن ! نمیدونم کدومو بخرم ..

از راهنمای پاساژ کمک گرفتم ، او نگاه هیزی به هیکل رنا انداخت که اصلا باب میل نبود ..

راهنما که مردی چهارشانه و قد بلند با موهای مشکی پرکلاغی و چشمان تیره بود با لبخند به رنا گفت : شما که اندامتون عالیه ، تقریبا تمام کارهامون سایز تونه ! مدلی چیزی هستید ؟

رنا خندید و پرسید : مدل ؟ نه بابا ! من کجام شبیه مدلاست ؟

راهنما خوشمزگی کرد و رو به من گفت : ماشالله دوست دخترتون چه زبونیم داره ..

دست رنا را محکم فشردم و با جدیت گفتم : دوست دخترم نیست ، زنه .. شما هم کمتر جلو زن و بچه ملت خوشمزگی کن ! اینجا کار میکنی یا چشم چرونی ؟

رنا با چشمان متعجب نگاهم کرد ، مرد راهنما هم همینطور ..

هر دو ساکت شدند ..

از داخل رگال ها یک کاپشن بنفش بیرون اوردم ، هم شیک و خانومانه بود و هم به رنا میخورد ..

بی هیچ حرفی مبلغ کاپشن را حساب کردم و به صندوق دار یادآور شدم " توی انتخاب راهنماها تون بیشتر دقت کنید "

- جانم ؟

خریدم را برداشتم و با بی تفاوتی از مغازه خارج شدم ..

رنا هم به دنبالم دوید ، بازویم را چسبید و با مظلومیت گفت : چقدر جدی برخورد کردی !

- با همه اینجوری میخندی ؟

- ها ؟

- فقط به سوال بود ..

- نه .. چیزه ! خب بامزه بود ، آخه کجای من به مدلا میخوره ؟

- داشت سعی میکرد باهات بلاسه ، اونم جلوی من !

رنا خندید و گفت : نه بابا ! فکر نکنم !

- تو مردا رو نمیشناسی ، فکر میکنی همه خوبن ! راحت اعتماد میکنی .. ساده لوحی !

بین راه ایستاد و پرسید : چرا اینو میگگی ؟

به سمت او برگشتم و جواب داد : فقط شخصیتتو تشریح کردم ..

- چون باهات خوابیدم دلیل همیشه احمق باشم ..

- من نگفتم احمقی ! و آره میدونی دقیقا بخاطر همون شب میگم ساده لوحی ..

- نیستم ، من ..

سرش را به زیر فکند و ادامه داد : من عاشقت بودم ، برام اهمیت نداشت بعدش چی میشه چون قرار نبود نفر دومی باشه ..

- تو فقط یه دختر بچه بودی ! از کجا میدونستی ؟

چند قدم نزدیک تر آمد ، گونه ام را نوازش کرد و گفت : چون از 15 سالگی میدونستم ، حتی از وقتی بالغ تر شدم ، احساسم بهت تغییری نکرد بلکه هر روز تشدید تر میشد ..

مثل یه تومور بدخیم که از یه نقطه ریز شروع میشه و کم کم تمام مغزت رو آلوده و چرک میکنه ، لایه لایه های مخت فاسد میشه و از کار میوفته ، پلک میزنی و میبینی تمام دنیات توی گوشت و خون اون خلاصه شده ..

پلک میزنی و میبینی از خودت هیچی نداری ، از سر تا پا همش عشق شدی ، همش جنون و دیوانگی شدی ..

صورتم را قاب گرفت و با بغض فشار داد و گفت : این تومور منو میکشه ، یه روزی میکشه مازیار ولی بهت قول میدم تا وقتی تو اینجایی من درمان میشم ، حالم بهتره اما هیچ ضامنی برای زنده موندن نیست ..

من میمیرم اما عشقت داره روند این مرگ رو کند میکنه تا بتونم ذره ذره وجودت رو توی خاک داشته باشم ، نمیخوام حتی بعد از مرگم فراموشت کنم ! نمیخوام یه لحظه بدون تو زیر خاک بمونم و بپوسم ..

بوی زیر گردنم را استشمام کرد و ادامه داد : میخوام این بو رو حس کنم ، میخوام حتی زمانی که آخرین نفسام رو میکشم اسم تو ورد لبم و عشق تو آخرین نبض قلبم باشه ..

هر زمان که درباره من سخن میگفت ، قدرت کلامش از دست خارج میشد ، کلماتی به زبان میآورد که محال بود در زمان معمولی از او بشنوی ..

این بعد از شخصیت او دائما من را نگران میکرد ، به گمانم عشق افراطی او سرانجام کار دستش داد ..

صبح سحر از خواب بیدار شدیم و به سمت مسیر مقرر حرکت کردیم ، رنا همچنان در اتومبیل چرت میزد ، شب قبل مثلا زودتر به رختخواب رفتیم که خانوم امروز چرت نزنه !

او ابتدا که سوار اتومبیل شدیم به من گفت : نگران نباش عشقم ! من تا آخر مسیر همراهت بیدارم ..

اما به یک ریعم نکشید که صدای خر و پفش بلند شد ، نمیدانستم به حالش بخندم یا گریه کنم !

میت مانند میخوابید ، آنقدر خوابش سنگین بود که دنیا را آب میبرد او متوجه نمیشد !

از جاده چالوس حرکت کردیم ، در آن هنگام خبری از ترافیک نبود ..

ظهر که به بستنی فروشی معروف دهاتی رسیدیم توقف کردم ، بدنم در ماشین مانند مجسمه خشک شده بود ..

چندبار رنا را صدا زدم و سیخونک کردم اما بیدار نشد ، با ناامیدی سر تکان دادم و از بستنی فروشی دو لیوان بستنی وانیلی و کیک یزدی خریدم ..

همینکه سوار اتومبیل شدم و بوی کیک یزدی و بستنی به مشامش خورد پلکش پرید !

مانند کوسه که بوی خون را از کیلومترها حس میکند چند بار فین فین کرد و زیر لب گفت : آخون بستنی ..

چشمانش را باز کرد و نگاه خیره دلربایی انداخت ..

- یعنی من صدبار صدات کردم بیدار نشدی ! با یه بوی بستنی چشمات وا شد ؟

کش و قوسی به بدنش داد و پرسید : کی صدام کردی ؟

لیوان بستنی و کیک یزدی را از دستم گرفتم و شروع به خوردن کرد ..

گرسنه بود ، من هم همینطور ..

- خودتو سیر نکن ، به نیم ساعت دیگه میرسیم به یه رستوران ..

سرش را به علامت باشه تکان داد ..

وارد رستوران سنتی شدیم که حیاط بزرگی داشت ، دو طبقه هم بود ..

طبقه بالا رستوران سرپوشیده و طبقه پایین تخت های سنتی باصفایی کنار جویبار قرار داشتند که برای امنیت کودکان دور تا دور جویبار را فنس کشیده بودند ، هوا سرد بود اما ذره ای از فضای آزاد دلپذیر نمی کاست ..

رعنا پله ها را دوتا یکی پایین آمد و با شوق گفت : میشه همینجا بشینیم ؟

به تخت سایز متوسطی که گوشه ای دنج قرار داشت اشاره زد ، با سر تایید کردم ..

گارسون سفارش غذا را گرفت و رفت ..

رعنا از توی کیفش دوربین عکاسی بیرون آورد ، با تعجب پرسیدم : اینو از کجا آوردی ؟

- از مونس جون تو تولد 18 سالگیم به عنوان هدیه گرفتم ! هنوزم عالیه ! هرجایی میرم با خودم میبرمش ..

دوربین را به سمت من گرفت و گفت : حالا بگو سبب ..

- گلابی ..

عکس را نشانم داد و با خنده گفت : لبات شبیه *ون مرغ شده !

- میتونم بقیه عکساتو هم ببینم ؟

کنارم نشست و سرش را به روی شانه ام گذاشت ..

- ببین عشقم ..

عکسها را پشت هم میزدم و رعنا بابت هرکدام توضیح مختصری میداد ..

یک عکس دسته جمعی با گروهی از دختران و پسران در قلعه رودخان ظاهر شد ..

رعنا لبخند گشادای زده و با پسر پشت سری دستانشان را به حالت هواپیما باز کرده بودند ، گویا که جک و رزی دروغین بر فراز عرشه تایتانیک هستند !

رعنا با دیدن عکس خنده اش گرفت و گفت : یادش بخیر ! اینا بچه های دانشگاه بودند ، با هم رفته بودیم قلعه رودخان ، پدرمون دراومد مازیار ! نزدیک به دو هزارتا پله بود ..

- این .. این پسره کیه ؟

- هوم کی ؟

- همین که از پشت دستاتو گرفته !

- اون یوسفه ! یه پسر ماهیه که نگو ..

دوربین را کنار گذاشتم و به طعنه پرسیدم : دوست پسرت ؟

لبخند کمرنگی زد و جواب داد : من هیچوقت دوست پسر نداشتم چون عاشق تو بودم !

دروغ چرا ، به پسر احمق عینکی که یوسف نام داشت حسادت کرده بودم !

- نمیخوای دیگه ببینی ؟

به طعنه گفتم : میترسم علاوه بر یوسف ، ابراهیم و اسماعیل ببینم !

تیکه ام را گرفت و با بدجنسی گفت : یکی اینجا حسودیش شده ؟ اهوم ؟

- به چی حسودی کنم ؟ به قد دراز یا عینکش ؟

پای چپم را ستون کردم ، دستم را به روی آن گذاشتم و با تکبر ادامه دادم : از تک تک پسرهای اون عکس سرترم ..

بازویم را بوسید و گفت : معلومه که هستی نفسم ..

عکسها را دوباره باز کرد و یک عکس آشنا نشانم داد ..

چشمانم از تعجب گشاد شد و پرسیدم : اینو از کجا آوردی ؟

- خودم گرفتم آخه .. منم اونجا بودم ..

آن تصویر مربوط به همایش زندگی سالم و بهداشت خانواده بود که در دانشگاه بهشتی به مناسب هفته بهداشت با حضور اساتید برگزار کرده بودیم و من به عنوان دانشجوی برتر در آن خطابه ای داشتم ..

پسر شسته رفته و اتو کشیده ای بودم که با کت و شلوار طوسی بالای سن ایستاده و سخنرانی میکرد ..

رنا از تمام سخنرانی ام فیلم گرفته بود و در لا به لایش گاهی با صدای آهسته قربان صدقه ام میرفت ..

حتی چهره اش را به خاطر نداشتم ، گویا در تمام مراحل زندگی کنارم بود و نبود !

- بلیط این همایش خیلی گرون بود !

- اهوم ، تمام پول تو جیبیم رو خرج کردم ! یه هفته توی دانشگاه چیزی نخوردم ..

دوربین را کنار گذاشتم ، تره ای از موهایش را لای انگشتانم پیچیدم و با تحیر گفتم : تو دیوونه ای ..

- اهوم ، دیوونتم ..

- کاش میتونستم لباتو ببوسم .. الان !

- خب ببوس ..

- آگه یکی ببینه چی ؟

شالش را باز کرد و جلوی صورتمان گرفت و گفت : اینجوری چی ؟

لبخند زدم و لبانم را به لبهای داغ و لطیفش چسباندم ..

با صدای گارسون هر دو از جا پریدیم ..

قلبم مثل گنجشک میزد ، رنا هم سرخ سرخ شده بود ..

گارسون توی گلو خندید ولی به روی خودش نیاورد ، ظروف غذایمان را گذاشت و رفت ..

رنا خندید و گفت : دیدی چی شد ؟ آبروی دکتر مملکت رفت !

دست توی موهای چتری و کوتاهش کردم و تاماش را بهم ریختم ..

بماند که چند عکس از لحظه ناهار و به دندان کشیدن شیشلیک توسط من انداخت ..

گارسون غذا را جمع کرد و پرسید : سرویس چای و قلیون بزارم ؟

بدم هم نمیامد ! سفارش دادم ..

رعنا با تعجب پرسید : مازیار مگه تو قلیون میکشی ؟

- هی گاهی ! ولی برای شما جیزه !

- باورم نمیشه به چیزی توی تو باشه که من ندونم ! بگو شوخی میکنی ..

چای و قلیان را آوردند ، شلنگ را باز کردم و پرسیدم : مگه چیه ؟

- آخه دکتری !

- دکترا دل ندارند ؟

- من که دوست دارم باهات بکشم ..

چند پک زدم تا قلیان چاق شود ، سپس شلنگ را به سمت او گرفتم اما شیطنتم گل کرد و تا آب از دستم بگیرد مانع شدم ..

بالاخره نوبت به رعنا رسید ، چند بار حلقه بیرون داد و مهارتش را اثبات کرد ..

- پس زخم قلیون بازه ..

- من بچه خلافم کلا !

- پس خدا به دادم برسه !

بالاخره نزدیک غروب که هوا زودتر رنگ خاموشی به خود میگرفت وارد منطقه ویلایی نشین جواهرده شدیم ...

مسیر کوهستان سرسبز اما مه آلود و خطرناک بود که با مهارت رانندگی بنده به دقت از راه باریک گذشتیم ..

در شهرک کوچک ویلایی که سوویت های دو نفره اجاره میداد یک خانه ماه عسلی برای خود و همسرم برگزیدم ..

شهرک زیبایی بود که سوویت های رنگارنگی (آبی ، قرمز ، سبز و زرد) را با قیمت های معقول ارائه میداد و پاتوق تازه عروس و دامادها یا دوست پسر/ دخترهای تهرانی بود ، قبلا یک بار با بهروز ، هنگامه و میترا به اینجا آمده بودم ..

سوویت قرمز رنگ ما که به سبک خانه های انگلیسی چیده شده بود به تلویزیون ، یخچال ، حمام ، حوله های تمیز و تخت خواب دونفره گرم با روکش زرشکی مجهز بود ..

رعنا اول در یخچال سرک کشید و با ناراحتی گفت : چیزی نداریم بخوریم !

پالتوی مشکی رنگم را درآوردم و پرسیدم : بازم گرسنته ؟

- اهوم !

- الان میریم شام میخوریم ..

اتفاقا در آن شهرک یک رستوران محلی قرار داشت که 24 ساعته غذا سرو میکرد ..

رعنا داشت شال و کلاه میکرد که به او گفتم : اینجا نیاز نیست به فکر موهات باشی ، با همون کاپشن تازه بیا ..

با تعجب پرسید : به حجاب گیر نمیدن ؟

در حقیقت این منطقه کوهستانی مکانی بود که زنان بی روسری و مشتقات آن آزادانه به تفریح میپرداختند ..

اولین شام مسافرتمان در سکوت صرف شد ، هردو خسته بودیم ..

صبح با صدای گنجشکانی که پشت پنجره آواز زمستانی میخواندند چشم باز کردم ..

پنجره را باز کردم ، سوز سردی وزید و تن برهنه ام را تازیانہ زد ..

در آسمان گرگ و میشی به پا بود ، عقربه ها روی 6 درجا میزدند ..

به روی ایوان سوییت رفتم ، رعنا با آن بیژامه گلدار ، تاپ سفید و سویشرت قرمز رنگ پشت میز دو نفره حصیری نشسته بود ، در دفترش چیزهایی مینوشت و گهگاهی به منظره خیره میشد ..

با ورود من دفتر را بست و پرسید : چه زود بیدار شدی !

- تو هم همیطور ..

- به چیزی بیوش عشقم ، سرما میخوری !

روی صندلی حصیری مقابل او نشستم و پرسیدم : چی مینوشتی ؟

- ترشحات افکار و احساساتم رو به روی کاغذ نمایش میدم ..

- میتونم ببینم ؟

دفتر را به سمتم گرفت ، قطور بود حدودا 200 صفحه داشت ..

- چه دفتر خاطرات بزرگی !

- این سومین دفتره ..

دفتر را ورق زدم ، خاطراتش را با آن دست خط خرچنگ قورباغه ایش یادداشت کرده و با نقاشی های ریز و درشت مزین ساخته بود ..

برگه ها را تند تند کنار زدم ، به اواسط دفتر رسیدم ، تاریخ آن روز بالای کاغذ به چشم میخورد ..

با اجازه پرسیدم : میتونم بخونم ؟

- اهوم ..

از سطر اول شروع کردم : دیشب از مسیر کوهستانی به سمت جواهرده حرکت کردیم ، زمستان همچون عروسی نو بخت لباس سفید به تن کرده و تور مه آلودش را به روی فرش خیابان گسترانده ، اشک شوق ابرها نم نم میبارید ، کوله باری از غم شانه پیر درختان را خم کرده ..

در آن سوز سرما آتش درون و موجز یارم ، مرد دلدارم ، همدم و غم خوارم لا به لای انگشتم پیچید و رنگ خنده به روی صورت مردانه اش پاشید که قندیل قلبم را ذره ذره آب کرد ..

جواهرده همچون جواهری ناب و ارزشمند بر فراز کوهستان قرار داشت که به مثل آغوش گرم مادر بزرگ عشاق را در آغوش میکشید ..

بوی نان خانگی و زیتون مستم کرده بود ، دلم میخواست از ماشین به سمت بانوات زحمت کش محلی پرواز کنم ، دست تک تکشان را ببوسم و تکه ای نان و زیتون میل کنم ..

از خانه های رنگین کمائی که هرچه گویم کم گفتم ، سوییت های نمکین انگلیسی که گرد تا گرد هم در یک بافت شهری مصنوعی مانند جمع شده بودند ، عطر درختان بیدمشک و نارنج از خود به درم میکرد ..

گل کاغذ بر لبه پنجره هایمان ریشه دوانده بود منتهی بیدار نبود ، خواب رویای شیرین بهاری و دست مهربان خورشید را میدید ..

روی ایوان یک میز و دو صندلی حصیری با گلدار بی گل قرار داشت که گمان میکردم پاتوق این روزهای من باشد ..

یارم به من گنت که موهایم را رها کنم ، برای اولین بار کاپشن بنفشی که آقای (م) برایم خریده بود پوشیدم ، بوی او را میداد ، گمان میبرم چون چند لحظه در دستان مردانه اش قرار داشت ، گستاخانه عطر تنش را بلعیده من حتی به کاپشن هم حسودی میکردم !

دست در دست همسر عزیزتر از جانم به رستوران رفتیم ، آقای (م) خسته بود ، نخوام چندان مزه بریزم ! بسی خود را کنترل کردم که با خوشمزگی اعصاب مبارک مردم را برهم نزنم ، اقرار میکنم به نوعی شکنجه محسوب میشد ! مگر میتوانستم در چشمان مشکی و نافذش خیره شوم و دم نزنم ؟ نگویم که چگونه همچون ماهی کوچک بی پناهی عمق نگاهش زندگی میکنم ، از

برق چشم هایش گرم می‌شوم ، از سردی نگاهش بال و دم یخ مینند .. نگویم چگونه در لا به لای موهایش همچون دخترکی بی نوا گم می‌شوم ، تارهای مشکی رنگ دست و پام را مینندند و من محکوم به زنگی در لای آن موهای پرکلاغی می‌شوم ؟

مازیارم ، همه چیز من .. مرد خوش سیما ، جذاب و نفس گیر من ..

دیشب بعد از مدت ها سینه ام را لمس کرد ، از خوشحالی ضعف کردم ، خسته بودیم ، لاله گوشم را بوسید و تکرار کرد :
فرداشب دلی از عزا درمیارم ..

و من برای فرداشب از همین حالا لحظه شماری میکنم ، تمام احساس نفرت انگیز آن دوران لعنتی دیشب فرو ریخت ..
تمام نوشته ها و حدس و گمان هایم به زیر خاک رفت ، دوباره متولد شدم ، عشق او وجودم را از تهی سرشار کرده ، بال و پر داده ، امید داده ، زندگی داده ..

نوشته در همین جا به پایان رسید ، مغزم گنجایش این حجم از تخیل و تصویرسازی را نداشت ..

دفتر را پیش روی او گذاشتم و پرسیدم : جدا خودت نوشتی ؟

- کسی اینجا هست که کمکم کنه ؟

- تو .. تو چرا نویسنده نمیشی ؟

- چون فقط درباره تو میتونم اینقدر خوب بنویسم ، برای بقیه خنگ میشم ! مخم از کار میوفته !

از سرما به خود لرزیدم ، بی تاب شد و فوری از اتاق برایم پتو و سویشرت آورد ..

- تو مریض بشی من چیکار کنم مازیار ..

به شوخی گفتم : برام سوپ درست کن !

- تو مریض بشی ، درد بکشی ، من سالم باشم ؟ درد و بلات به جونم ..

- رعنا .. خسته ای ! برو یکم استراحت کن !

- خسته نیستم عشق دلم ..

- پس یکاری کن ! اینجوری بشینیم همو بر و بر نگاه کنیم ؟

- چیکار کنم ؟

- یه کار جالب ..

با خجالت پرسید : شعر بخونم ؟

متعجب جواب دادم : شعر ؟ چه شعری ؟

- هیچی هیچی ولش کن !

- بگو رعنا .. مگه بلدی ؟

- یه شعر از سلن دیون ! به خاطر تو وقتی میرفتم کلاس زبان حفظش کردم ، آرزوم بود یه بار جلوت بخونم ..

- خب ؟

کلاه سویشرتت را روی سرش گذاشت و با مظلومیت گفت : مسخرم نکنیااا ..

- نمیکنم !

کمی سرخ و سفید شد ، چند بار از خجالت آستینش را گاز گرفت ..

- بخون دیگه !

- باشه باشه هلم نکن !

این را که گفت ، چشمانش را بست و با خوش ترین صدایی ک تا آن روز نشنیده بودم شروع به خواندن کرد :

سلن دیون - My heart will go on

Every night in my dreams, I see you, I feel you

هر شب در رویاهایم تو را می بینم و احساس می کنم

That is how I know you go on

آن طور است که می دانم تو چنین می مانی

Far across the distance and spaces between us

فراتر از فاصله و فضاهاى بین ما

You have come to show you go on

آماده ای که به من نشان دهی که چنین می مانی .

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

I believe that the heart does go on

باور می کنم قلب همینطور خواهد ماند

Once more you open the door

یک بار دیگر در را باز می کنی

And you're here in my heart

و در قلبم جای می گیری

And my heart will go on and on

و قلبم همینطور خواهد ماند

Near, far, wherever you are

نزدیک ، دور ، هر جایی که باشی

Love can touch us one time and last for a lifetime

عشق می تواند یکبار رخ دهد و برای یک عمر باقی بماند

And never let go till we're gone

و تا زمانی که نمرديم نمی گذاريم بميرد

Love was when I loved you

عشق زمانی بود که من تو را دوست داشتم

یک زمان واقعی، من تو را داشتم

In my life we'll always go on

در زندگی من، ما همیشه چنین خواهیم ماند

با اتمام آواز ، چشمانش را باز کرد و با لبخند به من خیره شد ..

دستش را گرفتم ، کم فشار دادم و پرسیدم : میای دوش بگیریم ؟

بریده بریده پرسید : دوش .. بگیریم ؟

- آره ، دوتایی ..

سرش را به علامت مثبت تکان داد ..

با هم به سمت حمام رفتیم ، در را قفل کردم ..

ابتدا سوییشرت و شلوارکم را درآوردم ، رعنا مثل ماست ایستاده بود ..

- چرا لباساتو درنمیاری ؟

- چرا تو درشون نمیاری ؟

لبخند موزیانه ای زدم ، مقابلش ایستادم و چتری هایش را بالا دادم ..

بوسه ریزی به روی پیشانی اش نشاندم و بعد به سراغ لب های سوزناکس رفتم و همزمان کش بیژامه اش را باز کردم ..

شورت خال خالی صورتی رنگی پوشیده بود !

کم کم سوییشرت و تاپ سفیدش را درآوردم و پشت در آویزان کردم ..

فقط اندام پایینش پنهان مانده بود ، شیر آب گرم را باز کردم و رعنا را به زیر آن فرستادم ..

قطرات آب همچون اشک سرباز سپاه شکست خورده به روی شانه هایش میریخت و تن سبزه اش را تر میکرد ..

بی حرکت زیر آب ایستاده بود و پلک میزد ، خودم هم به زیر آب آمدم و سینه به سینه او ایستادم ..

دستم را به سمت پایین سر دادم که مانع شد ، مردد به او نگاه کردم ..

روی نوک پاهایش ایستاد و زیر گوشم زمزمه کنان گفت : میخوام تشنت کنم .. خیلی تشنه !

- من این مدت خودم را ننگه داشتم ..

- امشب دیگه میدونم چیکار کنم ، اون لباس خوابی رنگارنگ و آرایشای غلیظ روی تو تاثیر نداشت ولی دیگه میدونم چجوری

تشنه میشی ..

- مشتاقم ببینم !

لاله گوشم را آیس زد و گفت : میبینی ..

بعد از صرف صبحانه سوار جیب اجاره ای شدیم و به سمت رامسر برگشتیم ..

رعنا آن دوربین یاد شده را در گردنش انداخته بود و خاطراتمان را ثبت میکرد ..

از کنار دشت شقایق ها که میگذشتیم جیغ کشید : ننگه دار !

از ترس سگته ناقص زدم و پایم را محکم به روی ترمز گذاشتم ..

آخر فهمیدم خانم هوس کرده میان بیشه زار کنار جاده عکس بگیرد ..

کفش هایش را درآورد تا به گیاهان صدمه نزد ، پاچه های شلوار جین گشادش را بالا داد و مانند کودکان در دشت شروع به

دویدن کرد ..

من از دور تماشا میکردم و لبخند میزدم ، او با شوق برایم دست تکان میداد ..
خاطرات میترا و آخرین سفرمان به رامسر جلوی چشمم را محو کرد ، با او محال بود در چنین دشتی بایستم ..
میترا اهل بچه بازی نبود ، او را باید از پاساژها و لب ساحل جمع میکردی اما رعنا مانند دختر بچه ها جیغ میزد ، شادی میکرد و بالا و پایین میبَرید ..
چند عکس زیبا از او درحالی که میان بیشه زار نشسته بود گرفتم ، هنوز هم یکی از آنها را در کیف پولم دارم ..
آن روز به جای کباب ، نان خلفه و تخم مرغ خوردیم ..
رعنا با علاقه کنار خانمها نشست و به سرعت نان پزی را یاد گرفت ، نگران کثیف شدن مانتو و شلوارش هم نبود ..
از دیدن هیجانش حظ میکردم ، دختر سرخوشی بود !
آسمان که رخت سیاه بر تن کرد رعنا هوس بستنی به سرش زد ، برای او یک بستنی قیفی شکلاتی خریدم ..
بهترین روز زندگی اش بود ، در کمال سادگی و کم خرجی ! با کوچکترین اتفاق شاد میشد ، از بچگی قناعت کرده بود !
به سویییت که برگشتیم از خستگی به روی تخت افتاد ، پالتویم را آویزان کردم و گفتم : امشب نمیتونی فرار کنی .. گفته باشم !
- کی خواست از دستت فرار کنه ؟
- خودتو نزن به موش مردگی ! مثلا قرار بود تشنم کنی ! وای که چقدر تشنه شدم ، آب زم زم کو ؟
هر هر زد و گفت : بی مزه !
پیراهن بافتم را درآوردم و کاملا برهنه شدم ، رعنا از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک قوطی شکلات برگشت ..
روی تخت دراز کشیدم و گفتم : این بیشتر گشتم میکنه ..
بند تاپش را پایین انداخت و مقداری از شکلات را به نوک سینه اش مالید و با شیطننت پرسید : حتی اگه اینجا باشه ؟
سه ساعت بعد قوطی شکلات خالی گوشه تخت افتاده بود و هر دو نفس نفس زنان کنار هم دراز کشیده بودیم ..
درحالی که از خستگی عرق کرده بودم پرسیدم : بازم میخوام ..
پتو را تا روی سینه بالا کشید و گفت : این سومین بار بود ..
او را به آغوشم کشیدم و پرسیدم : چرا نگفته بودی با شکلات اینقدر عالیه ؟
- نمیدونستم ! امروز به سرم زد ، تو شکلات دوست داری ..
- من عاشق شکلاتم ..
- مازیار ..
- هوم ؟
- من قرص نیاوردم ! اگه حامله بشم ؟
- بیا امیدوار باشیم که نشی !
دم دم های سحر آسمان بارانی شد ، صدای شرشر آب را در خواب و بیداری میشنیدم ..
قل خوردم تا رعنا را در آغوش بگیرم ولی جایش خالی بود ..
نگران شدم ، با کرختی بلند شده و پنجره را باز کردم ، از پشت نرده های آهنین رعنا را تماشا کردم که چگونه با آن سوییشرت و بیژامه گل گلی زیر باران ایستاده و آغوشش را به سمت آسمان باز کرده ..
قطرات باران موهایش را تر کرده بود ، رعنا میخندید و مستانه زیر باران میچرخید ..

تماشای سرمستی او در این منظره تکرار نشدنی را باید ثبت میکردم ، موبایلم را برداشتم و از پشت پنجره مشغول فیلم برداری شدم ...

رنا میگفت : وقتی باران ترانه دلپذیرش را در گوش هایم به مینوازد ، به رویا پرواز میکنم ..

هر قطره باران بر گونه ام بوسه میزد ، صیحه آسمان بلند شد و در کنج قلبم نشست !

دوباره عاشق شدم ، دوباره ..

تارهای بی کوک و کمان باد و لنگار

باران را گو بی آهنگ بیار

غبارآلوده از جهان تصویری واژگونه در آبگینه بی قرار

باران را گو بی مقصود بیار

لبخند بی صدای صد هزار حباب در فرار

باران را گو به ریشخند بیار

چون تارها کشیده و کمان کش باد آزمودمتر شود

و نجوای بی کوک به ملال انجامد

باران را رها کن و خاک را بگذار تا با همه گلویس سبز بخواند

باران را اکنون گو بازیگوشانه بیار

*شاملو

وقتی از پشت پنجره مرا دید شروع به خواندن کرد :

ملانی - بارون

نم بارون باز زده زمین خیسسه

بدون حالم بهتره وقتی هستی پیش

منه دیوونه که هرروز با تو خوش بودم

اسیر برگا، یه حال خوب تو شهر

قدم میزدیم کنار هم زیر ابرا

نفس نفس بخار شیشه توی سرما

یه حال خوب ، یه راه دور

یه جایی که پُره خاطراته واسه هر دو تامون

یه کافه_____

که حال

منو بهتر کرد

آروم و کم کم

بارون نم نم میباره توی شهر

بارون ، داره تند تند میکوبه رو تن شیشه ها

بارون ، منو نور شمع و یه اتاق بی چراغ

بارون ، بازم بوی تو میداش تو ای این کوچه ها

بارون ، بازم پاییز شد ابرا میشینن روی ماه

زیر آسمان میچرخید و میگفت :

بازم بارونه بازم بارونه_____

بازم بارونه بازم بارونه_____

از چند روزی که در شمال بودیم نهایت استفاده را بردیم ، رعنا هم مثل من اهل طبیعت گردی و کشف اماکن تاریخی بود ، چندان به رستوران گردی و خرید علاقه نشان نمیداد ..

مثلا زمانی که به مثل قو (سلمان شهر) رفتیم تا در پاساژها دور بزیم هیچ تمایلی به خرید لوازم آرایشی یا لباس نشان نداد ، حال آنکه اگر میترتا به جای او بود تا ته جیب هایمان را خالی میکرد ..

و بالعکس در ساحل با صدف اول اسم من و خودش را نوشت ، نیم ساعتی زمان برد ..

بعد هم چندین عکس هنری از اثر رمانتیکش گرفت ..

روز بعد ، از من خواست تا به کاخ مرمر برویم ، تماشای آثار هنرمندان و بقایای خاندان پهلوی را دوست داشت ..

او با دقت به سخنان راهنما گوش میداد و گاهی صورتش از تعجب شگفت زده میشد ..

کاخ مرمر با نمایی از مرمر سفید ساخته شده ، به روی ایوان آن 4 ستون قرار دارد تا پایه بنا را استحکام بخشد ..

در این کاخ باستانی که به وسیله معماران برجسته آلمانی و ایرانی بنا شده انواع مجسمه های برنز و نقره ، تابلوهای نقاشی زیبا ، میلان و لوازم آنتیک دوران شاه نگهداری میشود ، با اینکه نزدیک به 50 سال از بنای آن میگذرد ، هنوز هم مثل روز اول شیک ، لوکس و اشرافی است ، فضای داخلی ملموس تر از نمای بیرون است ..

در جلوی ساختمان ، حوضی دایره ای شکل وجود دارد که در آن ماهیان خاویار به صورت تزئینی نگهداری میشوند و این بنای عظیم دارای باغ های متنوع و جذابی است که احتمالا نشان از علاقه مندی رضاشاه و اطرافیانش به فضای سبز دارد ..

رعنا که به شدت تحت تاثیر این فضای ارزشمند و قدیمی قرار گرفته بود گفت : واقعا این دنیا به هیچکس وفا نمیکنه ، مگه نه ؟

- قدرت همینه ، چشم رو هم بزاری میبینی از عرش به فرش رسیدی !

او در جوابم زمزمه کرد : اعتمادی نیست بر کار جهان ، بلکه بر گردون گردان نیز هم

*حافظ

در ادامه آن روز ما به آستانه اشرفیه رفتیم تا از صنایع دستی و حصیری آن شهر دیدن کنیم ..

رعنا یک کلاه ، بسته ای کلوچه و سبد حصیری برای مادرم و یک بسته ورق خرید ، او همیشه به فکر خانواده ام بود و از هیچ راهی برای به دست آوردن دلشان دریغ نمیکرد !

در اتومبیل که نشستیم به من گفت : تا اینجا که اومدیم یه سر به ارامگاه اشرفیه هم بزیم ..

- میخوای زیارت کنی ؟

به تمسخر پرسیدم ..

کمی خجالت کشید و من و من کنان گفت : با بچههای دانشگاه اونجا بودیم ، من به کبوتراش دونه دادم ..

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم ..

اعتقادات من زیر صفر است ، اگر بگویم خداناباور هم هستم اشتباه نکرده ام اما رعنا را نمیدانم ، او هرگز از اعتقاداتش حرف نمیزد ، به نظر هم دختر مذهبی نیامد چون آن روز که به مقبره اشرفیه رفتیم حتی وارد مسجد هم نشد و از دور به کبوترهایی که در آنجا میپلکیدند غذا داد ..

منم تمام مدت کنار او نشسته بودم و به لبخند زیبایی که بر لب داشت نگاه میکردم ..

- پرنده ها رو دوست دارم ..

- هوم ..

- اونا آزادن ، آزادند هرجایی میخوان برن ، حتما آدمای زیادی دیدند ، بعضیا بهشون آسیب زدند و بعضیا نه ..

حتما همه جا رو گشتند ، کوه دیدند ، دریا و چمنزار دیدند ، عاشق شدند ، عاشقی دیدند ..

کاش منم به پرنده بودم !

- دوست داشتی چی باشی ؟

- یه کلاغ سیاه و زشت که هیچکس به فکر شکار یا آزارش نیوفته ! فقط پرواز کنم و برم ، بال بال بزنم و از این شهر دور شم ، خیلی دور ..

لبخند زد : انتخاب هوشمندانه ایه !

- کلاغ بودن راحت ، حداقل مطمئنی کسی برای شکار به سمتت تیر پرتاب نمیکنه ولی اگه یه کبوتر یا قناری باشی چی ؟ همه میخوان شکارش کنند ..

یکی از کبوترها پر زد و روی کف دستش که پر از دانه گندم نشست ، رعنا به آرامی سرش را نوازش کرد و گفت : ببین چه با لذت غذا میخوره ..

- این عجیبه ، چجوری توی دستت نشسته ؟

- بهم اعتماد داره ، پرنده ها حس میکنند ، اگه کسی بخواد آزارشون بده نزدیکش نمیشنند !

تا بحال همچین منظره ای ندیده بودم ، کمی جا خوردم ..

- دستتو بیار مازیار ، تو هم بهشون غذا بده !

- علاقه ای ندارم ..

- به امتحانش می ارزه !

به اصرار او قبول کردم و کمی دانه برای کبوترها ریختم ، چند دقیقه بعد یک کبوتر پر زد و در دستم نشست ..

حس آرامش بخش فوق العاده ای داشتم ، هرگز نمیدانستم غذا دادن به پرندگان تا این حد مفرح است ..

شب که به خانه برگشتیم ، شام نخورده بودیم ..

رعنا نان و پنیر و سبزی ای درست کرد و به من داد ، خوشمزه بود ، نان و پنیرهای زیادی خورده بودم اما آن یکی واقعا چسبید ..

شب سردی بود ، آسمان غرش میکرد اما خبری از باران نبود به جای آن سوز وحشتناکی می وزید و از لای درز در به داخل نفوذ میکرد ، مجبور شدیم زودتر از شب های قبل به اتاق خواب برویم ..

لای درزها را با حوله و پتو گرفتم ولی تا آمدم چراغ را روشن کنم فهمیدم برق رفته است ..

مسئول شهرک آمد و به ما گفت که بخاطر شرایط جوی سیستم برقی تمام منطقه قطع شده و احتمالاً تا صبح به حالت عادی باز میگردد ..

رعنا بخاری اتاق را روشن کرد و گفت : شانس آوردیم که بخاری گازی به گرنه تا صبح اسکیمو میشدیم ..

با استفاده های شمع های اضطراری که مسئول شهرک داده بود به اتاقمان روشنایی بخشیدیم ..

رنا یکم من و من کرد ، لحن مظلومانه ای گرفت و گفت : میدونم دوست نداری سیگاری باشمااا ولی الان میشه دو نخ با هم بکشیم ؟

- مگه داری ؟

- از بوفه شهرک خریدم که بهت بگم !

- چیکارت کنم ، بده دیگه !

کف دستانتش را بهم زد و از کیفش دو نخ سیگار درآورد و با فندک روشن کرد ..

روی تخت نشست و گفت : کاش یکم عرق داشتیم ..

لبخند مودبانه ای زد و گفتم : میخوای ؟

- بدجور ..

از اتاق بیرون رفتم و از یخچال ان بطری آب معدنی و دو لیوان برداشتم و برگشتم ..

رنا با خنده گفت : آب بخوریم فکر کنیم عرق سگیه ؟

- دیوونه این ودکاست !

چشمانش از تعجب درشت شد و پرسید : جون من ؟ چجوری ؟

- اینجاها راحت گیر میاد ..

دو پیک ریختم و پرسیدم : جنبت چقدره ؟

- بالا ..

- سک سکه ها ! مزه نداریم ..

- بیا خودت نجایی آقای دکتر ، من بچه خلافم !

اینو گفت و تمام محتوای پیک را یک سره بالا داد !

هاج و واچ به او نگاه کردم ، مزه تند و گس ودکا را چگونه تحمل میکرد ؟ جوری مینوشید که انگار آب میخورد ..

پنج شش پیک زدیم ، جفتمان داغ شده بودیم ..

او کام عمقی از سیگار گرفت و گفت : میخوام یه راز بزرگو بهت بگم ، اولین بار که مشروب خوردم با بچه های دانشگاه بودیم ، تنها دختر اکیپ بودم که میخوردم ، انگار بقیه میترسیدند ولی من هیچوقت چیزی برای از دست دادن نداشتم ، نه پدري که سرم داد بکشه و نه مادري که تنبیهم کنه ..

برای همین بهم توی دانشگاه لقب هرزه دو هزاری داده بودند ، همه از من متنفر بودند چون فکر میکردند میخوام دوست پسراشونو قاپ بزنم ولی من به هیچ مردی جز تو توی زندگیم فکر نمیکردم ..

بارها از طرف دوست پسر اون قدیسه ها پیشنهادای مختلف دریافت کردم ، یکیشون میگفت تمام زندگیشو میده تا من مال اون باشم و حتی حاضره نامزدیشو بهم بزنه ! اونا حال بهم زن ، هوس باز و پر از دروغ بودند ، همشون !

من ادعا نمیکنم پاکم ! ادعا نمیکنم بی گناهم ، ادعا نمیکنم قدیسم اما حداقل تمام وجودم برای یه مرده ، اون قدیسه های متظاهر بهم دیگه هم رحم نمیکردند ، بارها با دوست پسرای هم خوابیدند تا با هم رقابت کنند ..

مازیار من دختری بودم که بیشتر دوستاش مذکر بودند ، دختری که ساعت 1 شب برمیکشت خونه ، دختری که توی خیابون میزد و می رقصید ، سیگار میکشید ، مشروب میخورد ، دختری که خودارضایی میکرد ..

اما هرگز نذاشتم دست کثیف اون عوضیا تنمو لمس کنه ، نه بخاطر اینکه از بکارتم میترسیدم ..

بکارت جسم به توهمه ، به رویای احمقانه مردونه که فکر میکنند با از بین بردنش روح به زن رو میتونند تصاحب کنند اما اینطور نیست ..

روح با از بین بردن بکارت دست یافتنی نیست مازیار ، روح به زن توی قفس هوس و تعصب زندانی نمیشه ! اون میتونه توی چنگ خونیت باشه و هیچوقت مال تو نشه !

من روحمو به تو باختم و وقتی راه برگشتی نبود جسم رو از دست دادم ، چون میدونستم چی میخوام ! من میدونستم میخوام کجا باشم ..

من میدونستم تو تنها مردی هستی که حاضرم

اینکارو باهات انجام بدم چون سکس همینه مگه نه ؟ سکس تکامل و نهایت کمال ارواح و فقط ارگاسم جسمه ، جسم با هر چیزی ارضا میشه اما این روح بود که تو رو میخواست ..

با اتمام سخنانش سیگار را در جای سیگاری خاموش کرد ..

- نمیدونم حرفات از کجا میاد اما هرچی که هست حرف های یه زن مدرن امروزی نیست ..

لبخندی زد و بحث را عوض کرد: گرم شده مازیار ! نکنه شاشیدن تو ودکاش ؟

خندیدم و گفتم : تو که بچه خلافی نمیدونی مشروب گرم میکنه ؟

- اخه اینقدر ؟

- تی شرتتو دربیار ..

- یه فکر بهتر دارم !

- هوم ؟ چه فکری ؟

ورق هایی که ظهر خریده بود از کیفش بیرون آورد و پرسید : حکم بلدی ؟

به شوخی پرسیدم : نه بابا ، حکم آره ؟

روی تخت نشست و گفت : هرکی بیره ، باید به اون یکی یه حکم بده ! مثلاً بگم شلوارتو دربیار ..

از ایده اش خوشم آمد و بازی را شروع کردم ..

مشروب میخوردم و ورق مینداختم ، دست اول من باختم و رعنا موزیانه گفت : تی شرت رو دربیار ..

بازیکن حرفه ای بود چون درحالی که من فقط با یک شرت نشسته بودم او تمام لباس هایش را به تن داشت اما بخت برگشت و قرعه به نام من افتاد و رعنا سه دست پشت هم باخت ..

اول تی شرت ، بعد شلوار و در آخر مجبور شد سوتینش را دربیانورد ..

دستانش را به صورت ضدبدری روی سینه هایش گرفت و گفت : این انصاف نیست ، من دوتا اندام خصوصی دارم !

- دستاتو بردار و مردونه بازی کن !

رعنا کم آورد ، دست آخر حکم نهایی بود ..

هردوفر استرس داشتیم ، انگار که در یک کازینو رویال معروف نشسته ایم و قمار میکنیم ..

دست آخر من باختم و رعنا بلند بلند خندید ، لج بازی کردم و گفتم : اصلاً این ورق بازی چرتیه ! بیخود نیست میگن حرومه !

- الان شد چرت ؟ بلند شو عشقم ، بلند شو دربیار ، بزار هوا بخوره !

- ای بابا .. این چه بازی بی تربیتی ایه ؟

- حالا آگه من بودم اینو میگفتی ؟

بلند شدم و گفتم : الان من لخت شم دلت خنک میشه ؟

مودیانه سر تکان داد ، لباس زیرم را درآوردم و گفتم : خب ؟

- حالا خوب شد ، بیا ادامه بازی !

با تعجب پرسیدم : مگه هنوز ادامه داره ؟

با شیطننت گفتم : میتونه داشته باشه ..

چنان فکرهاى خبیثانه ای به ذهنم هجوم آورد که گفتم : من دارم برات ..

دست بعدی رعنا باخت و گفتم : خیلی خب ! مثل اینکه منم مجبورم لخت مادرزاد بشم ..

- نه عزیزم نیازی نیست ، من برات به حکم بهتر دارم ..

- هوم چی ؟

ابروهایم را به نشانه شیطننت بالا انداختم و گفتم : بستنی قیفیتو لیس بزن !

با تعجب پرسید : مگه بستنی داریم ؟

کلا آیکیو ضعیفی داشت و تیکه هایم را دیر میگرفت ..

- بستنی قیفی من !

- تو بستنی داری ؟ کجاست ؟

در آخر حرصم گرفت و نامش را به زبان آوردم ..

- آهان ! من که پایم ! این حکم از همه بهتره ..

در حالی که سر به روی سینه عریانم گذاشته بود دو نخ سیگار آتش زد و گفتم : حکم آخرت .. پدرمو درآورد !

- من که گفتم شوخی کردم ، تو اصرار کردی !

- دردش لذت بخش بود ولی هنوزم میسوزه ! احتمالا تا سه روز آینده نمیتونم بشینم ..

- اینجوری نگو ، احساس عذاب وجدان میکنم ..

سینه ام را بوسید و گفتم : تو چرا ؟ خودم خواستم ! دوست دارم همه چیزو با تو تجربه کنم ! امشب عالی بود ..

- امشب ماه کامل بود ، میگن وقتی ماه کامله اگه آرزو کنی برآورده میشه !

- من هیچ آرزویی جز تو ندارم ..

تمام آن چند شب با هم خوابیدیم و کمبود آن سه ماه را جبران کردیم ..

[کاوه فیلم رعنا در زیر باران را پلی کرد ، با حسرت به من زل زد و گفتم : این زن سرشار از عشق و شوق بود ..

نم گوشه چشمم را پاک کردم ..

- بعدش چی ؟ شما که تصمیم گرفته بودی یه زندگی تازه رو شروع کنی ؟ چرا دوباره ..

- من احمق بودم دکتر ! هنوزم هستم ! نتونستم مقاومت کنم ! نتونستم ...]

اواخر اسفند ماه منشی سابقم که یک خانوم مسن بود به دلیل بیماری کلیوی از کار استعفا داد ..

دوران بحرانی بود ، برای عید باید میهمانی میدادم و هزینه زیادی روی دوشم بود ، بنا بر شرایط اضطراریم به یکی از دوستان

سپردم تا برایم منشی جدیدی پیدا کند و او یکی از اقوامش را به من معرفی کرد ..

زنی 23 ساله ، مطلقه و خوش سیما بود ، همیشه شیک و مرتب میگشت ..

از همان لحظه اول نظرم را جلب کرد ولی فکر نمی‌کردم کارمان به .. نمیخواهم تکرارش کنم! خودتان میدانید!

با او درباره ساعت کاری و حقوق ماهیانه و وظایفش صحبت کردم ..

بین سخنانم ، موهای فندقی رنگش را کنار زد ، پاهایش را به روی هم قرار داد و با ناز پرسید آقای دکتر شما متاهلید؟

- جان؟

- محض کنجکاوای پرسیدم ..

- بله ، متاهلم!

چطور؟

- آخه توی دستتون حلقه نیست ولی از شاهین جون (دوستم) شنیدم متاهلید ..

از تیزی بی‌نی او خوشم آمد و گفتم: بله ، حلقم رو توی خونه گذاشتم ، جرم گرفته بود ..

لبخند کش داری زد و گفت: همسرتون زن خوشبختیه دکتر ..

- اینطور فکر میکنید خانوم صالحی؟

آستین مانتویش را بالا زد و گفت: بهم بگو ارغوان و بله ، همینطور فکر میکنم ..

از صمیمیت او جا خوردم ، چایی نخورده پسرخاله شد ولی بنابر شرایط اضطراری و نیاز مبرم به یک منشی کاربلد او را استخدام کردم ..

ارغوان خوش برخورد و اجتماعی بود ، این را از همان هفته اول ثابت کرد ، به کارهای کامپیوتری و زبان انگلیسی مسلط بود و این برای من یک امتیاز مثبت محسوب میشد زیرا دیگر نیاز نبود مقاله های پزشکی را به تنهایی ترجمه کنم ..

من و ارغوان مدت زیادی را تنها میگذرانیدیم ، اوایل صحبت هایمان فقط در حد مسائل کاری و گاهی پرسیدن احوال خانواده ها بود ولی بعدا کم کم صمیمی تر شدیم ..

ارغوان زن شوخ طبع و راحتی بود اما زیاده روی نمی‌کرد ، هم زیبا و جذاب بود و هم زبان چرب و نرمی داشت ..

با این حال من در آن مواقع هم به رعنا و زندگی‌مان پایبند بودم و فکر خیانت به سرم نمیزد ..

با خودم میگفتم چهارتا بگو و بخند و شوخی که خیانت محسوب نمیشود ، خیر سرم روشنفکر و تحصیلکرده بودم اگر میخواستم واکنش تندی نشان دهم حتما دخترک با خود میگفت طرف چند سال و اندی در اتریش بوده باز هم امل بازی درمیآورد! نان و پیاز خور همان نان و پیاز خور است!

رابطه ام با رعنا مانند قبل صمیمی و ساده بود ، آخر هفته ها برای خرید خانه به فروشگاه میرفتیم ، شام میخوردیم و اوقات زن و شوهری را سپری میکردیم ..

رعنا به من از چشم هایش هم بیشتر اعتماد داشت و من نمیخواستم برای بار دوم او را ناامید کنم ، واقعا نمیخواستم ..

هفته آخر اسفند و مصادف با چهارشنبه سوری تولد رعنا بود ، میخواستم غافلگیرش کنم ، از قبل به هنگامه و بهروز خبر داده بودم تا مبادا سوتی دهند ..

هنگامه از صبح رعنا را با خود معطل کرده بود ، من هم فرصت را غنیمت شمرده و به تزیین خانه مشغول بودم ..

در این بین بادکنک ها برای تزیین خانه کم آمد ، به ارغوان زنگ زدم و از او خواستم برای میهمانی چند بادکنک قرمز تهیه کند و سر راه کیک تولد را از قنادی تحویل بگیرد ..

تم میهمانی ام قرمز مشکی بود ، از قبل یک کت و شلوار مشکی و پیراهن زرشکی رنگ آماده کرده بودم ..

ارغوان رسید و با دیدن خانه ام سورپرایز شد ، یک خانه شیک و مدرن در شهرک غرب که به زیبایی با لوازم تولد تزیین شده بود ..

- آقای دکتر برای خانومش سنگ تموم گذاشته !

خندیدیم : دلم میخواد خوشحالش کنم ..

- میتونم کمکتون کنم !

- رعنا تا به ساعت دیگه میرسه ، میشه این بادکنکا رو باد کنی تا من میرم یه دوش بگیرم و حاضر میشم ؟

چشمکی زد و گفت : هواتو دارم ..

با خیال راحت به حمام رفتم ، دوش سریعی گرفتم و حوله ای به کمرم بستم ..

جلوی میز توالت ایستادم و مشغول زدن مام و ادکلن شدم که صدای ارغوان از پشت سر بلند شد ..

برگشتم و با هیکل بی نقص او که در یک تاپ لیمویی و شلوار جین جذب خوردنمایی میکرد خیره شدم ..

چاک سینه های درشت و سفیدش بیرون زده و پیرسینگ نافش معلوم بود ..

موهای خرمایی رنگش را به دور شانه های عریانش ریخته و به در تکیه داده بود ..

- دکتر کار من تموم شده ..

زبانم بند آمده بود ، داشتم بی جنبه بازی درمیآوردم و اینکار اصلا در شان یک مرد متاهل نبود !

چند قدم به من نزدیک شد و پرسید : حالت خوبه ؟

نگاهم را دزدیدم تا بیش از این هیزی نکنم ..

- خوبم ، ممنون خانوم صالحی ! لطف کردید ..

لبخند کجی زد ، رژ لب براق قرمزش لبانش را برجسته تر میکرد ..

دست دراز کرد تا گونه ام را لمس کند ، به خودم آمدم و دستش را در هوا گرفتم ..

دستم رو پس زد و در یک حرکت غیرمعتربه از گردنم آویزان شد و لبانم را بوسید ..

شوکه بودم ، اختیارم را از دست دادم ..

تلاش کردم او را دور کنم اما احساس شیطنتی مانع میشد ، به قول معروف داشتم با پا پس میزدم و با دست پیش میکشیدم ..

ناخودآگاه دستم به سمت سینه های سفیدش رفت ، کنترل شهوتم از اختیار خارج شده بود ..

چشمانم را بستم و ناگهان تصویر لبخند معصوم رعنا جلوی چشم نمایان شد ، همان لحظه ارغوان را به عقب راندم ..

دختر با چشم های متعجب به من زل زد ، با پشت دست لبم را پاک کردم و با قاطعیت گفتم : گمشو ..

تلاش کرد ماسمالی کند ، مانع شدم و به در خروجی اشاره کردم : آگه تا سه ثانیه دیگه اینجا بمونی از کار اخراج میشی ..

ارغوان پوزخندی زد ، سرش را با تاسف تکان داد و هنگام خروج درب را محکم بست ..

چهارستون خانه لرزید ، قلب من هم همینطور ..

روی میز توالت خم شدم و به موهای خیس و نم دارم نگاه کردم ، نزدیک بود دوباره کار دست خودم بدهم ..

گاهی شهوتم غیرقابل کنترل میشد ، چرا نمیتوانستم در برابر لوندی زنانی مثل میترا و ارغوان مقاوم باشم ؟ رعنا لوند نبود ، اصلا لوندی را نمیدانست ..

اما زنانی مثل ارغوان مرا به مرز جنون میرساندند ..

به راحتی تحریک شده بودم ، دلم تاب نداشت ..

عقربه ها به هشت نزدیک میشدند ، سریع لباس هایم را پوشیدم و سشوار سرسری کشیدم ..

راس ساعت هشت هنگامه مخفیانه به من زنگ زد و تذکر داد ..

چراغ ها را خاموش کردم و در آشپزخانه منتظر ماندم ، رعنا با کلید در را باز کرد و درحالی که غرغر میکرد کلید برق را فشرده ..

- هنگامه از صبح منو بردی بیرون دلم برای مازیار تنگ شد ..

- اینقدر مرد ذلیل بازی درنیار رعنا ..

همسرم با دیدن خانه جیغ کشید و گفت : وای هنگامه ! خونه رو نگاه !

هنگامه و بهروز یکصدا داد زدند تولدت مبارک !!!

- شماها .. شماها .. باورم نمیشه ..

من همچنان در آشپزخانه ایستاده بودم که رعنا پرسید : پس مازیار کو ؟

از مخفی گاهم بیرون آمدم و با آغوش باز و لبخندی دلنشین گفتم : تولدت مبارک رعنا ..

پاهایش را مانند کودکان به سمت زمین کوبید و به سمت آغوشم پرواز کرد ..

آن شب مهمان های دیگری هم داشتیم ، همه دوستانمان بودند ..

چندتن از دوستان رعنا و از جمله یوسف هم به مهمانی دعوت بود ، چشم دیدنش را نداشتم اما نمیخواستم رعنا نقطه ضعفم را احساس کند ..

او یک پیراهن قرمز آستین بلند که از پشت بندهای ضدبرداری داشت و شلوار جین پاچه گشاد پوشیده و به روی شلوار یک کمربند مشکی چرم بسته بود ..

آنقدر جذاب میخندید که به مردان دور و بر او حسادت میکردم ، با اشتیاق به سخنانش گوش میدادند ..

من همچنان یک سر و گردن از تمام دوستانش بالاتر بودم و از این بابت احساس غرور میکردم !

هنگام فوت شمع ، دوستانش دور او را گرفتند و من بین جمعیت گم شدم ..

رعنا با چشم دنبال میگشت و میگفت : مازیار .. مازیار کجاست ؟

از میان آنها رد شدم و کنارش ایستادم ، دستم را محکم گرفتم و لبخند زد ..

هنگامه و یکی از دوستان مشترکشان به اسم آوا رقص چاقو انجام دادند ، دست رعنا را هم گرفتند و به صحنه رقص بردند ..

رعنا رقص ماهری بود ، من که هیچ استعدادی در رقص نداشتم تنها نظاره گر شده بودم ، چند بار به من اصرار کرد که با او برقصم اما من آن را دور از منزلت و شان مردانه ام میدیدم ..

یوسف وسط آمد و با رعنا مسخره بازی درآوردند ، با آهنگ رقصیدند و ادا درآوردند ، همه میهمانان آنها را تشویق میکردند و میخندیدند و تنها من با چهره عبوس و خشکی نظاره گر رقص مضحک آنها بودم !

با اتمام آهنگ رعنا جیغ شادمانی کشید و از یوسف تشکر کرد ، سپس دوباره پشت میز برگشت ..

همینکه خواست شمع را فوت کند هنگامه گفت : ری ری آرزو کن !

- آرزوم برآورده شده !

از او پرسیدم : آرزوت چی بوده ؟

- تو ..

میهمانان خندیدند و یکصدا گفتند : اولالالا ..

- میشه با هم شمع رو فوت کنیم ؟

- باشه ..

با شمارش حضار شمع ها را فوت کردیم و رعنا بوسه ای به روی گونه ام نشانند ..
نوبت به هدایا رسید ، من برای او یک گردبند زمرد قیمتی خریده بودم که با دیدن آن تشکر کرد ..
اما نوبت به هدیه یوسف که رسید از خوشحالی جیغ کشید ، آن مردک برایش یک قاب عکس دست ساز با عکس گروهی بچه های دانشگاه و خودش و رعنا درست کرده بود ..
واضح بود که همسرم از هدیه رفیق شفیفش بیشتر خوشحال شده ، ته دلم به حالش غبطه خوردم ..
او رعنا را بهتر از من میشناخت ، اخم غلیظی به روی پیشانی ام نقش بست و تا آخر میهمانی سرد شدم ..
بعد از خداحافظی با آنها رعنا میز را جمع کرد ، یکی از بادکنک ها را برداشت و درحالی که میخندید روی تخت ولو شد ..
کراواتم را باز کردم و به روی میز انداختم ..
- مازیار عالی بود ، هرچی بگم کم گفتم عشقم ! قریونت بشم ، تو زندگیم یه همچین تولد فوق العاده ای نداشتی ..
جوابش را با بی محلی دادم ..
- اوم مازیار ؟
پیراهنم را درآوردم ، روی رگال اویزان کردم و جواب دادم : بله ؟
- حالت خوبه ؟ از من ناراحتی ؟
- نه ... لباساتو عوض کن بخواهیم !
تاپ نخی خنک و شلوارک کوتاهی پوشید ، روی تخت دراز کشیدم و مشغول چک کردن موبایل شدم ..
از طرف ارغوان پیام داشتم ..
همینکه آمدم باز کنم رعنا خودش را در آغوشم انداخت و با عشق گفت : قراره تک تک تولدهام از این به بعد کنار تو باشه !
مرد جذابم ..
بازویم را بوسید و ادامه داد : قریون این عضله هات برم ..
مدتی بود که باشگاه نمیرفتم ، مشغله زیادی داشتم و کمی شکم هم درآورده بودم که زیرلباس چندان معلوم نبود با این حال هنوز بازوهای ماهیچه ای داشتم ..
موبایل را کنار گذاشتم و بی هوا پرسیدم : حسست دقیقاً به یوسف چیه ؟
جا خورد و جواب داد : یوسف ؟
- آره !
- اون فقط یکی از هم کلاسیای سابقمه ! حسی بهش ندارم !
- به نظرم ازش خوشت میاد ..
پقی زیر خنده زد و گفت : خیلی بامزه شدی !
- چی خنده داره ؟
- حسادتت عشق من ..
حفظ ظاهر کردم و با تکبر گفتم : کی حسودی کرد ؟ اون الدنگ دراز با ریشای داعشیش ، اصلاً در حد من هست ؟
- فکر میکردم فقط خودم به دخترای دورت حسودی میکنم !
- بحث حسادت نیست ، بحث غیرته !

با پرویی جواب داد : غیرت اسم مردونه حسادته ! تو به یوسف حسودی میکنی جونم !

- حالا هرچی ! اصلا چی باعث شده تو بخوای باهات همچنان دوست بمونی ؟ چی داره که من ندارم ؟

با لذت نگاه میکرد ، گویا کمی هم ذوق زده شده بود !

تمام شب را تحمل کرده بودم اما در آخر کاسه صبرم لبریز شد ..

- فقط دیگه نمیخوام باهات در ارتباط باشی ..

- اعتراف کن حسودی میکنی اونوقت دیگه اسمشم نمیارم !

خودسرانه جواب دادم : حسودی نمیکنم ..

نگاه عاقل اندر سفیدی انداخت ..

پوفی کشیدم : خیلی خب ! باشه ! میخوای بشنوی ؟ آره حسادت میکنم ! خیلیم زیاد ! تو از هدیه اون بیشتر از مال من خوشحال شدی ، باهات رقصیدی و خندیدی ! آره من به اون قد درازشم حسودی میکنم ! به اینکه بیشتر از من میشناستت همینطور ..

- مازیارم مثل پسر بچه های دوساله شدی ، چقدر شیرین ..

با لحن غم انگیزی گفتم : فقط دلم میخواد من باشم ، همین ..

صورتم را قاب گرفت و گفت : فقط تو هستی ! تو که میدونی من چقدر میپرستم ! یوسف و امثالش برام اهمیتی ندارند ، من تو رو میخوام ..

فقط تو ، فقط این بدن مردونت ..

دستانش را به سمت بین پاهایم سر داد و با همان لحن شیطننت آمیز گفت : فقط اینو میخوام که امشب بهم هدیه بدی ! حتی از اون قاب عکس بیشتر خوشحالم میکنه ..

لبخند بدجنسی زدم ، چراغ خواب را خاموش کردم و پتو را روی جفتمان کشیدم ..

[- از یوسف بیشتر بگو .. اون الان کجاست ؟

- نمیدونم ..

نفس عمیقی کشید : مردها هم حسادت میکنند .. رعنا درست میگفت ! غیرت همون حسادت مردانست ، تو روی رعنا احساس تسلط و مالکیت داشتی ! طبیعی بود که به مردای دورش حسادت کنی ..

- من روی رعنا مالکیت داشتم و خودم رو مختار میدونستم .. بارها بهش خیانت کردم ! بارها بارها ..

- با ارغوان ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و با پشیمانی گفتم : شاید کارمون هیچوقت به تخت نکشید اما اون بوسه ، اون پیامک های عاشقانه ، اون قهقه ها .. همش خیانت بود !

به هر زنی که فکر میکردم خیانت بود ، هر زنی ! ای کاش فقط میترا بود ..

- پس شما فکر میکنید خیانت فقط فیزیکی نیست ؟

- همین که به زنی جز رعنا توی تخت فکر کردم ، گناهکار شدم .. شب تولدش بارها صورت ارغوان جلوی چشمم اومد و فقط یه لحظه با خودم گفتم ، چی میشد اون الان اینجا بود ! فقط یه لحظه ! ولی بعد وجدانم چنان سیلی محکمی بهم زد که برای لحظه ای مکت کردم ، رعنا نگران شد و پرسید : مازیار چی شده ؟

من خشک شدم ، یخ بستم ! صورتم سرخ شده بود و گرزگ میکرد ! نمیتونستم باز هم این خیانت رو مرتکب بشم ، هرچقدر تلاش کردم فایده نداشت ..

دستانم را به حالت مثلث به روی بینی ام قرار دادم و گفتم : من بیمارم ، یه بیمار زنجیری ! یه هیولا که زندگی اون دختر رو با خاک یکسان کردم .. [

تعطیلات عید مانند برق و باد گذشت ، طی یک سفر خانوادگی به کیش رفتیم و قبل از سیزده به در برگشتیم ..

من و رعنا ، پدر و مادرم ، عمه صفورا و عمه لیلی ، عمو قاسم و دختر عمه ام ، ثنا و شوهرش که مثل من و رعنا تازه عروس و داماد بودند هم در این سفر همراهیمان میکردند ..

رعنا با شور و شوق بار و بندیل سفر را بست ، او که تا بحال به یک سفر خانوادگی نرفته بود از هیجان تمام شب را بیدار ماند ..

ما از تهران با هواپیما به سمت مقصد پرواز کردیم ، علی رغم ذوق رعنا خانواده ام به او محل نمیگذاشتند ..

با سوظن به او نگاه میکردند و گاهی چشم غره هم می رفتند ، رعنا بسیار ناراحت و دلگیر شده بود که ثنا از روی صندلی جلو برگشت و با لبخند با ما احوال پرسى کرد ..

دختر خوبی بود ، چند شوخی بامزه با رعنا کرد تا رفتار زشت مادر و عمه هایم را در خاطرش کمرنگ کند ، موفق هم بود ! رعنا با وجود ثنا می خندید ..

ما اوایل غروب به فرودگاه کیش رسیدیم ، پدرم از قبل ویلای بزرگی اجاره کرده بود تا تعطیلاتمان را در آنجا بگذرانیم ..

ویلاهای کیش را هم که می دانید ، یکی از یکی بهتر ! ویلای 6 خوابه ما مجهز به استخر ، باشگاه اختصاصی ، باغی از درختان گیلاس و تمشک بود ..

یک ویلای دوبلکس که در وسط نشیمن آن پلکان پیچی چوبی به سمت طبقات بالا قرار داشت و لوستر لوکسی از میان پیچ در پیچ های پله آویزان شده بود ..

آشپزخانه مجهز ، سینمای خانواده و یک دست کاناپه راحت و دکوراسیون فرنگی که ترکیبی از رنگ های قرمز - مشکی بود از ویژگی های چشم گیر آن ویلای رویایی به شمار می رفت ..

من و رعنا بعد از بررسی فضا به طبقه بالا رفتیم ، پدر گفته بود اتاق ته راهرو مختص ماست ..

رعنا در را باز کرد و سوتی کشید ..

- دست باباجون درد نکنه ! برای به سفر خانوادگی چه هزینه ای کرده !

- اینجا مال یکی از دوستاشه ، اونقدرام گرون حساب نکرده !

اتاق ما شامل یک تخت دونفره زرشکی سفید ، میز توالنت و آینه و کمد دیوار بود و در کل چیز خاصی نداشت ..

رعنا مانتو و شلوار جینش را درآورد ، پنجره باز بود و زن من عریان شد !

فوری پنجره را بستم و پرده را کشیدم ..

با عصبانیت سر او داد زدم : بد نیست به نگاهی به اطرافت بندازی و بعد لخت شی !

با شرمندگی جواب داد : ببخشید حواسم نبود ..

کمربندم را باز کردم و گفتم : بی حواس تر از تو فقط خودتی !

با دیدن کمربندم عاجزانه روی زمین افتاد ، دستانش را سپر کرد و بریده بریده گفت : خو .. خواهش میکنم ! منو .. نزن ! خوا ..

با تعجب به او نگاه کردم ، اصلا قصد آسیب زدن به او را نداشتم فقط داشتم شلوارم را عوض میکردم !

بی هوا زیر گریه زد و ملتسمانه به پام افتاد و گفت : منو نزن بابا ، من گناه دارم ..

من قول میدم جوراب بپوشم تا پاهام معلوم نشه ! بابایی تو رو خدا منو نزن ..

- رعنا .. رعنا داری چیکار میکنی ؟ من کی تو رو زدم ؟

در عرض چند ثانیه گریه اش چنان شدتی گرفت که به نفس نفس افتاد ..

دستانش را سپر صورتش کرد و جیغ زد : خواهش میکنم ! نزن نزن ! مامان کمک کن ..

جلوی او زانو زدم ، شانه هایش را تکان دادم و با نگرانی گفتم : رعنا خواهش میکنم ! به خودت بیا ! من اینجا ! مازیار اینجاست !

خودش را در آغوش انداخت و همانطور که گریه می کرد گفت : منو میزنه مازیار ! منو میزنه !

موهایش را نوازش کردم و تند تند گفتم : رعنا آرام باش ، عزیزم چیزی نیست ! من اینجا !

- ناخونامو از جا درمیاورد ، ناخونای کوچولومو ..

- قربونت بشم چیزی نیست ، من اینجا !

- با سگگ کمر بند اینقدر میزد که تمام تنم پر از خون مرده میشد ..

هق هق زد و از گردنم آویزان شد : مازیار ، نزار منو بزنه !

- نمیزارم .. رعنا تو پیش منی ! پیش من جات امنه !

با همان لحن غم انگیز و اشک آلود گفتم : بغلم کن ! بوسم کن ! بغلم کن مازیار ! موهامو ناز کن ! بگو من دختر کوچولوی خوبی .. بگو دوسم داری ! بگو منو نمیزنی !

فرق سرش را چند بار بوسیدم ، کمرش را فشردم و او را با نوازش و قربان و صدقه آرام کردم ..

نزدیک به دو ساعت روی تخت دراز کشیدیم ، حتی به بقیه گفتم که شام نمیخوریم تا بتوانیم خلوت کنیم ..

رعنا با همان شورت و سوتین صورتی در بغلم دراز کشیده بود و روی سینه ام خط های فرضی رسم میکرد ..

- بهتری ؟

به نشانه بله پلک زد و آرام و شمرده شروع کرد : زندان بان دوست داشت پسر داشته باشه ، منو بیشتر از همه شکنجه می کرد چون نذر کرده بودند پسر باشم ولی نشدم ..

یه دختر زشت و سیاه بودم ، هرچقدرم میزد صدام درنیومد ، یه بار اینقدر کتک خوردم که بیهوش شدم ، فکر کردم میمیرم و خلاص میشم اما نشدم ..

دوباره زنده شدم و عذاب کشیدم ، هرشب عذاب میداد ! اون کله عروسکامو جلوی چشمم میکند و از دیدن گریه هام لذت میبرد ، منو لخت میکرد و مجبورم میکرد کنارش بشینم تا از به عنوان جای سیگاری استفاده کنه ..

به بازوهایش اشاره زد و گفت : هنوزم جای ته سیگارش روی دستامه !

من فکر میکردم کار اثنیهای انجام میدم و مستحق این تنبیهاتم ولی هرچی فکر میکردم نمیفهمیدم چیکار میکنم بنابراین یه روز اومدم و یه گوشه نشستم ، تمام اون روز رو کنج دیوار نشستم ، حتی دستشویی هم نرفتم ولی آخرشب که زندانم بان اومد منو دید و چندتا سیلی بهم زد ، وقتی ازش پرسیدم چرا میزنی گفت چون تو وجودت تهوع آور و نجسه ! گفت چون دختری ارزش زنده بودن نداری ، تو رو باید اینقدر بزنم تا از نجاستت کم بشه ..

اون روز فهمیدم تنها گناهم دختر بودنمه ، چیزی که نه میتونستم عوضش کنم و نه دست من بود ! آرزو میکردم بمیرم .. یه دختر 4 ساله بودم و هرشب قبل از خواب با اون قلب کوچولوم از خدا میخواستم منو بکشه !

کمرش را نوازش کردم و گفتم : میدونم گذشته سختی داشتی ولی من مثل زندان بان نیستم ، من هرگز نمیزنم !

- مازیار کاش تو بابام بودی !

با تعجب به او نگاه کردم ..

- چه بابای خوبی میشدی نه ؟ میتونستم بهت تکیه کنم ، تو بغلم میکردی ، نازم میکردی ! آخ که چقدر خودمو برات لوس میکردم ! بابای مهربونم ..

- ولی من شوهرتم و فعلا از این بابت راضیم ..

- میگن هیچ مردی مثل بابای آدم نمیشه ، من که بابا نداشتم ولی یه شوهر فوق العاده دارم !

لبخند کمرنگی زدم ..

- گرسنت نیست ؟

- چرا گشمنه ..

- بریم یه چیزی بخوریم ؟

روی تخت درازش کردم و گفتم : چرا بریم ؟ منوی اصلی اینجاست ..

- شیطون شدی !

- اجازه هست از منوی پایین استفاده کنم ؟

- با کمال میل ..

حین کار که بودم او با صدای بلندی ناله میکرد ...

- رعنا اینجا تنها نیستیم ، میشنون !

- آخ ! کنترلش خیلی سخته !

تی شرتم را درآوردم و روی تنش خیمه زدم که ناگهان در باز شد ..

رعنا فوراً تا گردن زیر پتو رفت و من با خونسردی به مادر و عمه هایم که با سینی غذا در اتاق بودند نگاه کردم ..

از خجالت سرخ شدند و هول هولکی غذا را روی زمین گذاشتند و با معذرت خواهی رفتند ..

رعنا تا سر زیر پتو رفت و با شرمساری گفت : وای بدبخت شدیم مازیار ! آبرومون رفت ! همه فهمیدن داریم کارای بد بد میکنیم ..

- خب بفرم ! مثلاً زن و شوهریم ! تازه اونا باید شعور داشته باشند و یهو وارد اتاق زن و شوهر نشن ..

سینی غذا را برداشتم و گفتم : حالا هم بیا یه چیزی بخوریم جون بگیریم ، امشب تا صبح باهات برنامه دارم ..

- تو همیشه اینو میگی و نیم ساعت بعد میخوابی ..

از داخل چمدان اسپری تاخیری را درآوردم و به سمت او پرتاب کردم ..

اسپری را در هوا گرفت و با تعجب پرسید : اینو کی خریدی ؟

- وقتی خانوم خواب هفت پادشاه رو میدیدند ..

صبح روز بعد به اتفاق خانواده به ساحل رفتیم ، رعنا یک تیپ اسپرت زد که چندان به مذاق مادرم خوش نمی آمد ..

اهمیتی نمیدادم ، من با میترا بودم و میدانستم که تیپ و ظاهر رعنا چقدر معقول و مناسب است ، او حتی یک برق لب هم نمیزد و مادرم چنان چپ چپ نگاهش میکرد که معذب میشد اما پدرم چیزی نمی گفت ، با اینکه از مادرم مقیدتر بود دائماً به رعنا لبخند می زد ، این برایم واقعا عجیب بود ..

در ساحل به پیشنهاد ثنا و همسرش نیما تصمیم گرفتیم جت اسکی سوار شویم ، بزرگترها لب ساحل پاتوق کردند و ما چهار جت اسکی اجاره کردیم ..

رعنا بازویم را چسبید و به من گفت : مازیاری من شنا بلد نیستم ..

به جلیقه های نجاتی که در کلبه آویزان بود اشاره زدم و گفتم : بلام نباشی اینا رو میپوشی و غرق نمیشی ! خود به خود باد میشند ..

لبخند مهربانی زد و پرسید : اگه غرق بشم ، نجاتم میدی ؟

- زبونتو گاز بگیر ! یه جت اسکیه ! اصلاً امکانش وجود نداره ..

- فقط یه سوال بود ..

- معلومه که نجاتت میدم! تو زنی!

گونه ام را بوسید و گفت: عاشقتم ..

بعد از نیم ساعت معطلی نوبت ما شد، جلیقه هایمان را به تن کردیم و با شوخی و خنده سوار جت اسکی ها شدیم و به راه افتادیم ..

من و نیما با هم کل کل میکردیم، برای هم کری میخواندیم و از هم سبقت میگرفتیم ..

- آقا نیما، اینو داشته باش!

سرعتم را بالا بردم و از روی موج ها پریدم، نیما هم کم نیاورد و با سرعت به دنبالم شتافت ..

اصلا حواسم به رعنا نبود، گمان میکردم با ثنا آرام آرام از پشت سرمان می آیند ..

زمان که تمام شد به سمت اسکله برگشتیم، خنده کنان از جت اسکی پیاده شدم و رو به نیما گفتم: حالتو گرفتما!

- استادی دیگه مازیارجون ..

ثنا کمی بعد از ما رسید و با خنده گفت: وای پسرا! چقدر تند میرفتید، جونم دراومد بهتون برسم ..

نیما دستش را گرفت و از جت اسکی پیاده شد ..

- رعنا داره میاد؟

- نه! پشت سرم نبود، فکر کردم زودتر از من رسیده!

با وحشت به دور و اطرافم نگاه کردم، هیچ اثری از رعنا نبود، یک آن دنیا دور سرم چرخید و با نگرانی نامش را فریاد زدم ..

نگاه تمام مردم از سمت ساحل به من که دیوانه وار نامش را فریاد میکشیدیم برگشت ..

مسئول جت اسکی به دریا اشاره زد، جت اسکی رعنا در فاصله دوری چپ کرده بود اما هیچ اثری از سرنشین آن دیده نمی شد ..

به داخل قایق موتوری اضطراری پریدم و داد زدم: زود باشید! زخم اونجاست ..

مسئول اسکله که مرد سیاه سوخته و طاسی بود با خونسردی گفت: تیم امداد پنج دقیقه دیگه آماده میشه!

همین حرف کافی بود تا آمپریم به سقف بچسبید، یقه مسئول را گرفتم و غریبم: همین الان این قایق بی صاحبو را میندازی وگرنه قسم میخورم تو و اون تیم گوئو توی همین دریا خفه میکنم!

انگار از لحن ترسید چون فوراً موتور را روشن کرد، نیما هم به داخل قایق آمد و گفت: داداش منم میام ..

به سرعت از اسکله دور شدیم ..

نزدیک جت اسکی هم خبری از رعنا نبود، داشتم دیوانه میشدم، از فکر اینکه او را درحالی از دست دادم که خودم مشغول تفریح و بازیگوشی بودم تمام تنم یخ میزد، معطل اجرای دستور العملی نشدم و به داخل آب پریدم، حرف های رعنا مدام در ذهنم تکرار می شد، او از من می خواست نجاتش دهم!

در فاصله دورتر از قایق بدن بی رمقش را یافتم، آن جلیقه نجات لعنتی پاره شده و عمل نکرده بود ..

بدنش را تا قایق حمل کردم و به کمک نیما او را روی کف قایق خواباندم ..

از ترس مثل گچ سفید شده بود!

لب هایم را به روی لب های شور او گذاشتم و سه چهار بار عمل تنفس مصنوعی را با ماساژ قلب و عضلات انجام دادم ..

با آخرین ماساژ رعنا سرفه شدیدی سر داد و مقدار زیادی آب شور بالا آورد، درحالی که از ترس میلرزید او را در اغوش کشیدم، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد!

برای یک لحظه داشتم رعنا را از دست میدادم ..

وقتی به ساحل برگشتیم تازه دعوی اصلی من شروع شد ، بابت آن جلیقه خراب داد و هواری راه انداختم ، خدای نکرده اگر بلایی سر همسر من می آمد چه کسی جوابگو بود ؟

از همان جا برای او یک حوله سفید بزرگ خریدم ، بدنش را دور حوله پیچیدم و از خانواده ام خواستم تا ما را تنها بگذارند ، همگی نگران و مشوش شده بودند ..

تن ظرفیش را در آغوش کشیدم و گفتم : چیکار کردی ..

- فقط به لحظه بود ، خودم نفهمیدم چی شد ! من داشتم پشت سر شما میومدم که یهو جت اسکی چپ کرد ، جلیقم باد نشد و من داشتم غرق میشدم ، خیلی صدات زدم ، خیلی ..

اما تو نشنیدی ، داشتی میخندیدی !

احساس عذاب وجدان دردناکی به سراغم آمد و گفتم : متاسفم رعنا .. من به احمق ! به جای اینکه حواسم به زخم باشه مثل پسر بچه ها کری میخوندم و شیطنت میکردم ..

- اما تو نجاتم دادی ! به قولت عمل کردی !

پیشانی اش را بوسیدم و گفتم : مگه میشه عمل نکنم ؟ تو زنی ..

- نگرانم شده بودی ؟

تره ای از موهایش را کنار زدم و گفتم : اگه به تار مو ازت کم میشد تک تک این عوضیا رو وسط دریا غرق میکردم ..

- دیدم چقدر عصبی شدی

- تو برام خیلی مهمی !

سرش را به شانه ام چسباند و گفت : خوشحالم که اقلا برای یکی هستم ..

تا شب اوضاع و احوال رعنا بهتر شد و ما جوان ها برای فراموشی خاطره صبح تصمیم گرفتیم تا شام فست فود بخوریم و بزرگترها در خانه بمانند ..

در مرکز خرید دامون کمی پاساژ گردی کردیم ، ثنا آن مدت کمی عجیب و غریب رفتار می کرد ..

نمیدانم چطور بگویم ! آخر یک زن متاهل چرا باید شب با گوشی بچ بچ کند ؟ دائم در خانه مشغول چت باشد و به همسرش توجهی نکند ؟ با خودم گفتم یعنی نیما متوجه رفتارهای مشکوک ثنا نشده یا به رو نمی آورد ؟

رعنا هم موبایل هوشمند داشت اما جز آخر شب آن را در دستش نمیدیدم ، یک ربع مینشست ، چهارتا جک میخواند و بعد میخوابید اما ثنا .. گمان میکردم کاسه ای زیر نیم کاسه است هر چند که به من ربطی نداشت و او دختر عمه ام بود اما نیما همجنس بود و لازم بود تا بابت رفتار همسرش به او گوشزد کنم تا از عواقب آینده آن جلوگیری کند با این حال قبل از آن تصمیم گرفتم با رعنا مشورت کنم پس از او خواستم قبل از شام در کافی شاپ قهوه بخوریم ..

ثنا و نیما به پاساژ گردی ادامه دادند و ما دو نفر به کافی شاپ رفتیم ، رعنا جز یک عدد گردبند صدفی شکل و شونیز زنانه چیزی نخریده بود ..

نمیدانستم چگونه بحث را باز کنم ، شاید اصلا به من ربطی نداشت ! مثلا خودم خیانتکار بودم و داشتم زیر آب دیگری را میزدم ، خنده دار است !

- خوش میگذره ؟

- اهوم خیلی ..

- رعنا به چیزی ازت میبرسم راستشو بگو !

- هوم ؟

- به نظر تو ثنا یکم مشکوک نیست ؟

- از چه نظر ؟

- سرش خیلی تو گوشیه ! مجردم که نیست !

شانه ای بالا انداخت و گفت : دوست پسر داره !

چشمانم از تعجب چهارتا شد ، او دوست پسر داشت و رعنا می دانست ؟

- تو از کجا میدونی ؟

- خودش بهم گفت ! قبل از اینکه بیایم پاساژ داشتم کمدمونو مرتب میکردم که اومد تو اتاق و گفت میخواد یکم درد و دل کنه اما کسیو نداره ، بعدشم بهم گفت با به پسره دوسته و خیلی دوش داره ، از منم پرسید با کسی دوستم یا نه ؟ براش خیلی عجیب بود که من فقط عاشق توام آخه میگفت تمام دوستای متاهلش دوست پسر دارند ..

نزدیک بود گوش هایم سوت بکشد ، خیانت یک زن اصلا قابل تحمل نبود !

- یعنی اون دوست پسر داره و نیما نمیدونه ؟

- منم ازش همینو پرسیدم و اون گفت چرا میدونه ، ماهی به بار میاد خونشون و نیما هم چیزی نمیکه ! میگه نیما تشویقم میکنه اینکارو انجام بدم ، خودشم دوست دختر داره ..

نمیدانستم در برابر آن حجم از وقاحت و گستاخی چه بگویم ! من خودم یک خیانتکار عوضی بودم ولی کار آنها نوبرش بود ! فکر اینکه رعنا در آغوش مرد دیگری باشد عقلم را زایل میکرد ، آن وقت آن مردک بی غیرت از همسرش میخواست دوست پسر پیدا کند ؟ نظرم نسبت به نیما کاملا تغییر کرد ! مردک بی رگ ! شاید خیانت مردانه در ذهن بگنجد اما خیانت زنانه ..

- مرد خیانت بکنه خیلی عجیب نیست اما زن ..

میان کلامم گفت : چرا عجیب نیست ؟ خیانت خیانته !

- چون ما مردا شهوتمون بیشتره و کنترلشم سخت تره !

- آگه به شهوته که من از توام داغ ترم ، اینو خودت میدونی ، هیچوقت از سکس سیر نمیشم ! مشکل شهوت نیست ، خیانت کرم کثیف ذات آدماست ..

فقط ذاتی که فاسده کرم میزنه ، مثل یه سیب فاسد کپک زده ، فرقی نداره مرد باشی یا زن آگه ذاتت کثیف باشه راحت خیانت میکنی ، من هرگز نمیتونم به مردی جز تو فکر کنم ! حتی نمیتونم به خودم این اجازه رو بدم تا ذهنم مردی جز تو رو روی تختمون تصور کنه ..

من اونقدر شهوتیم که میتونم تمام روز سکس کنم مازیار ولی فقط با تو چون تو رو میخوام ! حتی پورن هم نگاه نمیکم چون تو نیستی که تحریکم کنی ، فقط با فکر و خیال خودته ، تو میدونی چی میگم ! خیانت هیچ توجیهی نداره ..

حرف حق جواب نداشت ، رعنا درست میگفت ، من یک توده فاسد و خیانتکار بودم که هیچ توجیهی برای رفتارهایم نداشتم ! هیچ ..

نصف شب از سر تشنگی خواب بیدار شدم ، رعنا سر جایش نبود ، به ساعت مچم نگاه کردم ، گمان میکنم 4 صبح بود !

لباسم را پوشیدم و به آشپزخانه رفتم و یک بطری آب برداشتم ، نمیدانستم کجاست ..

به موبایلش زنگ زدم که بعد از دو بوق جواب داد ..

- جانم ؟

- کجایی ؟

- رو پشت بوم ، خوابم نبرد !

- دارم میام ..

- میشه .. نه هیچی !

- بگو !

- میشه داری میای دو نخ سیگار بیاری ؟ فکر کنم رو این دیدم !

نگاهی به این انداختم ، یک بسته سیگار و فندک که احتمالاً مال عمو قاسم بود دیدم ..

- میارم ..

از پلکان به سمت بالا پشت بام حرکت کردم ، در آخرین راهرو پنجره ای باز به سمت سقف شیروانی قرار داشت ..

از پنجره داخل شدم و رعنا را که روی سقف نشسته بود دیدم ، دخترک چه دل و جرئتی داشت !

آرام آرام به او نزدیک شدم و گفتم : مطمئنی اینجا امنه ؟

- اهوم ..

کنارش نشستم ، سقف کمی شیب داشت اما مستحکم بود ..

- اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم هوا خوری ، خوابم نبرد ..

بسته سیگار را به او دادم و گفتم : این دومین باره ! یادت باشه !

- تفریحی میکشم !

یک نخ سیگار آتش زد و کام عمیقی گرفت ، آسمان صاف و مهتابی بود ولی هوا دم داشت ..

از بس گرم بود که تی شرتم به تنم چسبیده بود و آزارم میداد !

روی سقف دراز کشید و گفت : قشنگه نه ؟

- چی ؟

- آسمون شب ! قدیم میگفتند هر آدمی یه ستاره ای داره که وقتی خاموش بشه اون آدم میمیره !

- جالبه ! ستاره تو کدومه ؟

به آسمان اشاره زد و کم نورترین ستاره را نشان داد : شاید اون ..

کنارش دراز کشیدم و پرسیدم : چرا اون ؟

- شبیه منه ، بی زرق و برق !

موهایش را کنار زدم و گفتم : تو لایق خاص ترین ستاره هستی ..

- این چند روز انگار خودت نیستی ! خیلی رمانتیک شدی !

- ازش لذت نمیبری ؟

- چرا میبرم .. صدات اینقدر دل نشینه که حتی اگه سرمم داد بکشی لذت بخشه ولی دوست دارم به روز جمله ای که میخوام ازت بشنوم !

- چه جمله ای ؟

لبخند ملیحی زد و گفت : دوست دارم به روز توی چشمم نگاه کنی و از ته قلبت بهم بگی عاشقتم ..

اون روز من اونقدر توی بغلت گریه میکنم تا از حال برم ، نمیدونی شنیدن این جمله از زبونت چقدر شیرینه !

- آرزوهای تو خیلی کوچیکن !

- عشق همینه ، عشق یعنی باور ، باور به آرزوهای دست نیافتنی ! مهم نیست چقدر طول بکشه یا اصلاً اتفاق نیوفته ، مهم اینه من باور داشتم ! به تو باور داشتم !

- فکر میکنی هیچ وقت بهت نمیگم عاشقتم ؟

گونه ام را نوازش کرد و گفت : تو عاشقم نمیشی مگر روزی که مرده باشم .. مثل امروز ! وقتی دیدی از دستم دادی قلبت تپید ، صداشو شنیدم ، حتی زمانی که لا به لای امواج جون میدادم فریادتو میشنیدم که با حسرت صدام میزدی و من نمیتونستم جواب بدم ، نگران بودی ! داشتی دیوونه میشدی ! آدم تا چیز یو داره قدرشو نمیدونه ! منم تا وقتی اینجام عاشقم نمیشی ..
- اینجوری نگو رعنا ..

بغض کرد و جواب داد : روزی که عاشق بشی چشمات داد میزنه ، من الان توی چشمات فقط ترحم و نگرانی میبینم و میدونی قسمت غم انگیزش کجاست ؟ من به همین ترحم قانعم .. اینقدر بدبختم ! میبینی ؟
- هیش ، گریه نکن ..

- هیچوقت نمیفهمی تمام عمرت عاشق مردی باشی که بهت ترحم داشته باشه یعنی چی ..
هیچوقت نمیفهمی گریه های قبل از خواب یعنی چی ! هرشب کنارش بخوابی و تا خود صبح اشک بریزی یعنی چی ، با دوست خیالی که ازش ساختی حرف بزنی ، درد و دل کنی ..

تو هیچوقت نگاه سرد و سرزنشگرش رو نمیفهمی ، هیچوقت مازیار .. تو هیچوقت درکم نمیکنی چون عاشقم نمیشی ..
به من پشت کرد و ادامه داد : ولی من با این حال ادامه میدم چون چاره ای ندارم ، فکر میکنی خوشم میاد همیشه آویزونت باشم ؟ خوشم میاد عالم و آدم مسخرم کنند که چرا یه ذره غرور ندارم ؟ کی خوشش میاد ؟ من بدبختم ! من چاره ای ندارم ، تو آگه بری دیگه برنمیگردی اونا درک نمیکنند که من چقدر تنهام ..

از پشت بغلش کردم و گفتم : نمیخوام اینجوری ببینمت ، رعنا ، آرام باش و بهم گوش کن ..
حق با توهه ، من حالتو درک نمیکنم چون برام طبیعی نیست ولی اینجوری نیست که نخوام عاشقت باشم ! تو تلاشتو میکنی تا برام بهترین باشی و این برای من قابل احترامه !

- یه روزی ستاره منم خاموش میشه و اونوقت دلت برام خیلی تنگ میشه مازیار ، خیلی ...
تعطیلات برای من در کنار خانواده ام لذت بخش بود اما رعنا را نمیدانم ..
برخلاف پدرم ، مادرم همچنان چشم دیدنش را نداشت !

روزی پدرم از من خواست تا دونفری به بازار برویم و مقداری وسیله برای ناهار تهیه کنیم ، میدانستم میخواهد با من خلوت کند ، حتی عمو قاسم هم همراهان نیامد !

پدر اتموبیل را روشن کرد و از خیابان اصلی به سمت بازار شهر رفت ، مقداری گوشت کبابی ، روغن و گوجه خریدیم ..
سپس از من خواست تا به قهوه خانه سنتی که در بازار قرار داشت برویم ..

پدرم اهل قلبان نبود ، دو لیوان چای سفارش داد و گفت : خیلی وقته که با هم یه خلوت مردونه نداشتیم مازیار !
- سرم یکم شلوغ شده بابا ، کارای مطب و رعنا ..

- از زندگی راضی هستی ؟
سرفه ای کردم و جواب دادم : آ .. آره آره ، چرا نباشم ؟

- یاد حرفای قبل از ازدواجتون میوفتم با خودم میگم شاید باید یکم بیشتر صبر میکردید !
- نه همه چیز مرتبه ! ما خوبیم ، اون زن خوبیه !

- میدونی پسر ، من هرگز با این ازدواج موافقت نمیکردم آگه دنبال آمار این دختر نمیرفتم ..

مردد نگاهش کردم ، کمی چای هورت کشید و گفت : همون روز که رفته بودی برای ننت تابلو فرش بخری من فهمیدم با این دختره بودی ، قادری بهم زنگ زد و ازدواجتو تبریک گفت ، میگفت عجب عروس پاک و نجیبی نصیبم شده والله حقمه ! حساب کار دستم اومد ، تپق نزدم ! لا به لای حرفاش اشاره کرد که نگفتی عروست تو راسته صرافی عروسک فروشی داره ،

ماسمالیش کردم و از روز بعد افتادم تو بازار تا ببینم این دختره کیه ! دروغ نگم از بعد انتخاب اون ضعیفه سابقه ترس برم داشته بود ، میترسیدم اینم مته قلبیه باشه و بخواد شارلاتان بازی دربیاره !

دروغ نگم تو لحظه اول از تیپ و ظاهرش خوشم نیومد ، دو ساعتی تو مغازه رو به رو که اتفاقا مال رفقای سابقم بود نشستیم و زاغ سیاه این دختره رو چوب زد ..

آخر غروب دیدم مغازه یکم زود بست و با یه گونی راه افتاد و رفت ، بلند شدم و دنبالش رفتم ..

همینطوری هلک و هلک سه چهار کیلومتری از بازار دور شد ، نمیدونم کجا میخواست بره ولی با اون هیکل 50 کیلویش یه گونی هم قد خودشو کشون کشون میبرد ..

مام همینطور پشت سرش میومدیم ببینیم مقصد این آبجیمن کجاست ، سوار تاکسی شد و رفت سمت پایین شهر ! رسید به یه خرابه قدیمی ، اینو که دیدم آمپر چسبید ، با خودم گفتم حتما میاد تو خرابه ها تزریقی بزنه یا فساد کنه ! تسبیح به دست راه افتادم سمت خرابه ، تا اومدم برم و بزمن تو پر دختره با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد ، یه مشت بچه یتیم توی خرابه جمع شده بودند که رعنا داشت بهشون عروسک و غذا میداد !

تسبیح از دستم افتاد ، تق تق خورد به سنگ !

رعنا برگشت و با دیدن من لبخند زد .. خم شد ، تسبیح رو برداشت و داد دستم !

توی چشماش یه برق خاصی بود ، به والله قسم میخورم یه هاله نورانی دور سرش دیدم ..

اعوذ بالله شبیه ملانکه بود ولی بال نداشت ، اون لبخند ، اون چشما .. توی این 65 سال زندگیم ، با این همه عزت و احترام در مقابل اون دختر سر خم کردم ، دیدم من کجام و این دختر کجاست !

بین قلب هامون یه دنیا فاصله بود ، همونجا سجده شکر به جا آوردم و گفتم خدایا تو چه قلبی به این دختر دادی و من که عید زاهدتم ندادی ! شکر خدا ! الحق که حکیمی ، ناخودآگاه یاد این بیت از خواجه افتادم ..

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست

*حافظ

آن روز بود که دلیل علاقه پدرم را فهمیدم ، راستش از خودم خجالت کشیدم ..

پدرم با آن سرشت پاک و نیکوکار در برابر بلند همتی رعنا سر تعظیم فرو آورد و من جز خیانت به او پاداشی ندادم !

نمیخواهم از جزییات بگویم ، پدر و رعنا رابطه خوبی داشتند ..

هرچقدر مادر و عمه هایم او را پس میزدند پدرم تحویلش می گرفت ، در همان روزها مادرم میان جمع برگشت و گفت : رستم خان ، سوگلی جدید پیدا کرده !

پدرم هم با تحکم جواب داد : عروس به این خوبی ، چرا سوگلیم نشه ؟ لااقل کنار شما ضعیفه های دهن بین گناه نمیکنه .. به والله که زشته !

منظور پدرم از گناه غیبت های زنانه مادر و عمه هایم بود که درباره آن خواهم گفت اما فعلا میخواهم به مسئله جالب تری اشاره کنم ..

روز چهارم پنجم ، با مشورت نیما و ثنا قرار بر این شد که چهار نفری به قشم برویم و از آنجا هم دیدن کنیم ..

بزرگان فامیل قصد همراهی نداشتند و فقط ما چهار نفر راهی قشم شدیم ..

از دره ستارگان معروف و غار نمکدان دیدن کردیم ، در شهر کباب خوردیم و ساعت دو سه شب به هتل بوتیک لوکس قشم رفتیم و دو اتاق رزو کردیم تا آن شب را بگذرانیم ..

از آنجایی که هیچکدام خسته نبودیم ، تصمیم گرفتیم در اتاق ثنا و نیما فیلم نگاه کنیم ، بیست دقیقه ای برای دانلود فیلم مد نظر نیما معطل شدیم سپس او فیلم را با فلش به تلویزیون اتاق وصل کرد و به تماشای آن نشستیم ..

راستش انتخاب فیلم Eyes wide shout اصلا برای یک مجلس چهارنفره مناسب نبود ، صحنه های جنسی مکرر و باز من و رعنا را خجالت زده کرده بود اما ثنا و نیما هیچ واکنشی از خودشان نشان نمیدادند ..

احساس خوبی نداشتم ، دلم میخواست دست رعنا را بگیرم و به اتاقمان ببرم ، تفکری که از نیما و همسرش در ذهنم شکل گرفته بود آرام میداد و مدام فکر میکردم شاید آنها به همسر من نظر دارند !

تقریبا داشتم دیوانه میشدم ، رعنا هم این را احساس کرده بود و با نگرانی به من نگاه میکرد ، بالاخره فیلم به صحنه های عادی رسید و کمی آرام شدم اما رعنا را بین پاهایم نشاندم و روی تن او پتو انداختم تا از نگاه های آن دو نفر در امان باشد ..

ما پایین تخت نشسته و به آن تکیه داده بودیم و آنها روی تخت دراز کشیده بودند ، نمیتوانستم نیما و ثنا را ببینم ولی رعنا گاهی سر کج میکرد و سرخ میشد ..

وقتی او را زیر پتو کشیدم به آرامی زیر گوشش پرسیدم چرا هی برمیکردی ؟

با صدای لرزانی پرسید : مازیار .. برگردیم تو اتاقمون ؟

- چی شده ؟

- هیچی ! من یکم میترسم !

- از چی خوشگلم ؟

- نمیدونم ! احساس نفرت انگیزی دارم ! نیما و ثنا بهم انرژی منفی میدن ..

حدس میزدم او هم مثل من بعد از فهمیدن داستان بی غیرتی نیما و ثنا آشفته باشد ..

- الان فیلم تموم میشه میریم ..

سرش را به عقب تکیه داد ، بوی خوش موهایش مستم کرد ..

بالاخره فیلم تمام شد اما همینکه خواستیم به اتاق برگردیم نیما گفت که دیروز قایمکی مشروب خریده و حیف است امشب نخوریم !

دور هم جمع شدیم ، ثنا با وجود کولر ادعای گرما کرد و برخلاف عادت با یک تاپ باز و شلوار جین برمودا جلوی من نشست ..

رعنا از این حرکات جا خورد و به من چسبید ..

نیما چهار پیک مشروب ریخت و برای مزه خیار و ماست حاضر کرد ..

کمی شوخی کردیم و خندیدیم ، میدانم از کجا بحث به روابط آزاد در خارج رسید و نیما گفت : مازیار جان ، نمیدونم توی اتریش به چنین مسائلی برخورد کردی یا نه اما توی کشورهای اروپایی روابط زن و شوهر خیلی آزاد تره و این برای رابطشون بهتره هست !

منظورش را متوجه نشدم و پرسیدم : روابط آزاد ؟

ثنا به شانه همسرش تکیه داد و گفت : پسردایی جون ، منظور نیما روابط جنسی آزاده ! میدونی من و نیما ماه عسلمون رو توی هلند گذروندیم و اونجا با این مسئله برای اولین بار رو به رو شدیم ..

نیما در ادامه حرف او گفت : این یه جور سرگرمی و تنوع توی رابطست ! توی هلند یه سری از زوجا به آقایون پول میدادند تا یه شب با همسرشون رابطه داشته باشند ، منم به ثنا گفتم چرا ما اینکارو نکنیم ؟ مثلا توی قرن 21 هستیم !

ثنا خندید و گفت : درسته ! توی قرن 21 روابط ساده تر شده ! به نظرم غیرت یه چیز بیخود و الکیه ! مگه ما چقدر زندگی میمونیم که بخوایم مقید به یه نفر باشیم ؟

رعنا پرسید : اگه دلتون میخواد با آدمای متفاوتی باشید چرا ازدواج کردید ؟

و ثنا با پرویی جواب داد : عزیزم مگه کسی که توی خودش تلویزیون داره دیگه سینما نمیره ؟

- به نظرم اینکار با هرزگی هیچ تفاوتی نداره !

ثنا عصبی شد و جواب داد: تو به من گفتی هرزه؟ دختره شهرستانی! حد خودتو بدون بهت روی خوش نشون دادم پروو شدی!

رنا با خونسردی جواب داد: آگه شهری بودن به معنای هرز پریدنه خوشحالم که به دختر شهرستانیم!

- گنده تر از دهننت داری حرف میزنی!

نیما همسرش را آرام کرد و به پیک مشروب به او خوراند سپس با خنده و شوخی گفت: خانوما آروم باشید! بالاخره هرکسی به عقیده ای داره!

ثنا با لحن طلبکاری گفت: نشنیدی نیما؟ به من گفت هرزه!

پوزخندی زد و جواب داد: فکر نمیکنم رنا اولین نفری باشه که بهت اینو گفته باشه دختر عمه! چرا اینقدر سخت میگیری؟ او چشم غره ای نثار من کرد و آرام شد..

پوفی کشیدم و از رنا پرسیدم: ورقاتو آوردی؟ دلم هیجان میخواد!

-اهوم آوردم..

نیما لبخند مرموزی زد و گفت: واقعا مشتاق هیجان هستی؟

یک پیک مشروب ریختم و جواب دادم: حکم بلدید؟

ثنا پرسید: چرا حکم؟ من راه های بهتری برای سرگرمی بلدم!

او بلند شد و به اتاق رفت، رنا به بازویم چسبید و نگاه خماری به من انداخت، گمان میکردم مست شده!

چند دقیقه بعد ثنا با بسته ای قرص به نزد من برگشت، از او پرسیدم: این دیگه چیه؟

- مگه دنبال یه هیجان تازه نیستی؟

رنا: اکسه!

نیما دستانش را دور کمر لخت ثنا حلقه کرد و گفت: همه جوونا به یکم شیطننت نیاز دارن، نظرتون راجب به چندتا اکس چیه؟

- من و رنا اهلهش نیستیم!

ثنا خندید و گفت: ما قبلا اینو با دوستانمون انجام دادیم! چیزی برای ترس نیست!

نیما چشمکی زد و در ادامه حرف های او گفت: من به رفیقم گفتم نظرت راجب به اکس و یه ضدردبری توپ چیه؟ مطمئنم بدت نمیداد زنامونو با هم عوض کنیم!

رنا از جا بلند شد و گفت: کافیه! من دیگه نمیتونم تحمل کنم..

او این را گفت و به اتاق خوابان رفت، من با اینکه مست شده بودم، دقیقا متوجه اتفاقات اطرافم میشدم از جا بلند شده و با پوزخند به نیما گفتم: تو بی غیرتی تو خوب نشون دادی اما من مثل رفیقای بی رگت نیستم و آگه انگشت کوچیکتم به زخم بخوره دستتو قطع میکنم!

نیما خندید و گفت: بابا چقدر سخت میگیرید! فقط به پیشنهاد بود!

یقه او را گرفتم و با همان حال خماری به دیوار چسباندم و گفتم: پیشنهاداتو برای خودت نگه دار! تا الانم به احترام عمه خانم تحملتون کردم، امشب جول و پلاستون رو جمع میکنید و میزنید به چاک! میگی توی دفتر برات یه مشکل کاری پیش اومده و نتونستی تا آخر تعطیلات بمونی! منم زیپ دهنمو میکشم و به عمه خانم نمیگم چه جنده ای پس انداخته..

سپس به ثنا که با نگرانی به ما نگاه میکرد اشاره زدم، نیما پوزخندی زد و گفت: زیادی شاخ شدی آقای دکتر! فکر کردی کی هستی که واسه من و زخم امر و نهی میکنی؟

بقه اش را محکم تر چسبیدم و گفتم : هر *وهی هستم لااقل زمو زیر این و اون نمیندازم ! نیما ، آگه فردا پاشم و ببینم اینجا هستید اون روی سگم بالا میاد !

- تو هیچ مدرکی نداری !

خندیدم و گفتم : پسر خوب حرف من خودش مدرکه ! یادت نره بهت چی گفتم !

نیما با تاسف سرتکان داد ..

بقه او را ول کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم ..

رنا روی تخت در خودش مجاله شده بود ، از پشت بغلش کردم و به بوسیدن شانه های لختش مشغول شدم ..

- آدما هر روز ترسناک تر میشن ..

گردنش را بوسیدم ..

- فکر اینکه نیما و ثناهای بیشتری وجود دارند منو میترسونه ! چرا اونا اینقدر چنشدش آورن ؟ دلم نمیخواد دوباره ببینمشون ! میشه امشب برگردیم ؟

- تو نمیبینی ! براشون یه مشکل کاری پیش اومد و برگشتند ..

چند ثانیه سکوت کرد و گفت : اونا اینجوری خوشبختن ..

- به نظرم جفتشون دوتا مازوخیسمی احمقن !

- آره ولی از این لذت میبرند و باهاش مشکلی ندارند ، اونا نمیخوان درمان بشند چون از وضعیتشون راضین ، مثل من و عشق جنون وارم که هرگز دوست ندارم تموم بشه !

او را دوباره از پشت بغل کردم و گفتم : گاهی با خودم میگم هر مردی توی زندگیش به یه رنا نیاز داره ..

- که مخشو بخوره ؟

- که عاشقانه دوست داشته باشه و دنیا رو از تصویر عینک خودش توصیف کنه !

با مظلومیت پرسید : من همیشه رو مخت بودم نه ؟

- الانم گاهی هستی ولی میدونی نخود فرنگی ، دارم بهت عادت میکنم ..

خندید و گفت : نخود فرنگی ؟ دوست دارم !

لبخند زدم ، موهایش را بوسیدم و گفتم : بهتره بخوابیم !

حلقه دستانم را چسبید و با چشمان بسته گفت : برام یه شعر بخون تا خوابم ببره ..

- آخه من شعرای زیادی بلد نیستم !

- هرچی بلدی بخون ..

ناخودآگاه یاد میتر افتادم ، شب هایی که برای او از پشت موبایل شعر میخواندم تا بخوابد ..

افکارم را کنار زدم و دوباره موهای رنا را بوسیدم ..

- آگه یادت نمیاد من بخونم و تو ادامش بده ..

- بخون ..

- بیا پیشم بمون تنها نمونم میخوام تا ابد واست بخونم ، میخوام بگم عشق پر زده تو دل من کلی غم زده ..

خندیدم و گفتم : این آهنگ مال عهد بوقه ! از کجا میدونستی من گوش میدم ؟

از پشت دست دراز کرد و گونه هایم را لمس کرد و گفت : هر چیزی که گوش میدادی و توی فیس بوکت میزاشتی گوش میدادم ..

قطره ای اشک از چشم هایش ریخت و گفت : هر چیزی !

- گریه نکن ..

- سعی میکنم !

من آن شب ادامه شعر را برای او خواندم و رعنا در عرض پنج دقیقه به خواب رفت ، گمان کردم حسابی خسته بوده ..

تره ای از موهای کوتاهش را کنار زدم و پیشانی اش را بوسیدم ، حتی در خواب هم زیبا بود !

رعنا روزهای آخر عید بیحال و غمگین بود ، نمیدانستم چه مرگش است ..

حتی دیگر با مازیار خیالی هم حرف نمیزد ، کنج اتاق نشسته بود و صبح تا مغرب اشک میریخت ..

پدرم نگران او شد ، من هم همینطور !

تصمیم گرفتیم زودتر برگردیم ، دیگر از آن دختر شیرین و خوش صحبت خبری نبود ، نه به خود میرسید ، نه خاطره مینوشت و نه شعر میسرود ..

به خانه که رسیدیم او را مستقیم در تخت خواب دونفره امان یافتم ، دوباره زیر پتو جمع شده بود ..

لباس هایم را درآوردم و از پشت بغلش کردم ، زیر گوشش نامش را صدا زدم ..

رعنا جمع تر شد و پاسخ داد : بله ؟

- چی شده شاخه نبات ؟ چرا بلبل من دیگه چهچه نمیزنه ؟

- کاش منم مثل تو دکتر بودم ..

- جان ؟

پاهایش را در شکمش جمع کرد و گفت : هیچی ، چرت گفتم ..

گلویش را بوسیدم : اینجوری که تو ساکتی همه جا سوت و کوره .. حرف بزن بام !

- یادته اون روز که با باباجون کباب درست کردید من ظرفا رو جمع کردم ؟

- خب ؟

- مامان جون و عمه خانم توی آشپزخونه بودند ، کارم که تموم شد اومدم به چرت بزنم سرم درد میکرد پا شدم برم آشپزخونه آب بخورم دیدم عمه خانم صفورا و عمه خانم لیلی با مامانت دارند .. دارند راجب به من حرف میزنند !

اخم هایم در هم رفت و پرسیدم : خب ؟ چی میگفتند ؟

-من پشت ستون واستادم و بهشون گوش کردم ، همشونو دوست داشتم ولی اونا منو دوست ندارند مازیار ..

عمه خانم صفورا میگفت مازیار حیف شده این دختره رو از کجا آورده ؟ دختر کلاس پایین و شهرستانی میخواست که خودم به دختر کدبانو بهش معرفی میکردم ..

مادرت : والا چی بگم ! سلیقه پسر منم معلوم نیست به کی رفته ! دخترای به اون خوبی رو بهش معرفی کردم همه رو پس زد ، این دختره رو به شب برداشت آورد خونه به زبونیم داشت که با خودم گفتم با همین حرفا پسرمو خر کردی !

عمه صفورا : تو چرا رضایت دادی آخه ؟ سر دوست دختر قبلیش پافشاری کردید سر اینم میکردید والا ! از مازیار قریونش بشم انتظار بیشتری داشتم ..

مادرت : چی بگم صفورا خانوم ، گفتم بیشتر پافشاری کنم اینم دیگه کلا قید ازدواجو میزنه ! دیگه سی سالش شده بود ، منم دلم نوه میخواست ..

عمه لیلی : حالا از نوه موه خبری هست ؟

مادرت : فعلا که نه !

عمه صفورا : تحصیلاتم نداره والا ، از آسمون شانسی آورده ! مازیار خوشتیپ ، دکتر ، خوش قیافه ، بیسته بزخم به تخته اما این چی ؟ یه مو شونه نمیزنه ..

عمه لیلی : یکم بو میده توجه کردید ؟ سال تا سال دوش نمیگیره حتما مرده شور برده ! یه رگ افغانیم داره انگار دیدید چجوری حرف میزنه ؟ والا متانتي گفتند ، شرم و حیايي گفتند ، از صبح تا شب آویزون مازیاره ..

پسر بیچاره نمیتونه از دست این عتیقه نفس بکشه !

مادرت و عمه صفورا تایید کردند ..

عمه صفورا : بتمه بی پدر بزرگ شده جلوش هیچی نمیگم به خدا آگه عروس من بود سر سفره دو بشقاب برنج میخورد میشستم میزاشتمش ، زن دیدی اینقدر بخوره ؟ به والله که قباهت داره ! اعظم تو هم یکم مادرشوهر باش بابا ، چیه آخه فقط چشم غره میندازی ؟

- میترسم یه چیزی بگم مازیار برگرده تو روم ..

عمه صفورا : مازیار مامانیه ! تو نگران نباش ! بزار حساب کار مادر شوهر و عروس دستش بیاد .. از فردا وای میسته اینجا ظرف میشوره تا بفهمه نباید از زیر کار فرار کنه ..

رعنا تمام ماجرا را با گریه برایم تعریف کرد و گفت : من از زیر کار فرار نکردم ! نمیدونستم دوسم ندارند ! اونجا ماشین ظرفشویی داشت من .. من ..

میدونم اونا خانوادتنه و باید دوسشون داشته باشم اما من خیلی بدجنسم .. چون ندارم مازیار ! دیگه ندارم !

قلم به درد آمد ، کمرش را محکم گرفتم و آنقدر قریان و صدقه اش رفتم تا آرام گرفت و خوابید ..

چندبار پشت کمرش را بوسیدم و موهای لطیفش را نوازش کردم ، قسم میخورم اگر حرمت مادری برایم ارزشی نداشت همان لحظه به خانه میرفتم و هرچه از دهانم درمیامد نثارشان میکردم ، افسوس و دریغ ..

رعنا همچو نوزادی خوابیده بود ، بلند شدم ، یه بسته ماکارونی باز کردم تا شامی بپزم ..

دخترک بی نوا چند روزی بود که لب به غذا نزده بود ، روحش مثل گلبرگ های گل محمدی با کوچکترین خراش پریز میشد ..

اولین عیدمان کوفت شد ، لعنت به خاله زنک بازی این زنها !

همانطور که برای سالاد کاهو ریز میکردم رعنا در نشیمن ظاهر شد ، سوییشرت گلبهی که دو سه سایزی بزرگتر از قواره اش بود به تن داشت ..

- خوب خوابیدی ؟

- اهوم ..

کاهو را ریز کردم و درون سالاد ریختم ..

- چیکار میکنی ؟

- برا زخم شام میپزم ، یه هفتست چیزی نخورده !

لبخند بی جانی زد و گفت : خسته میشی عشقم ! من یه چیزی میپخت ..

- خسته چیه ؟ مگه قبلا چیکار میکردم ؟ بشین ! بشین برات شام رو بکشم ..

دیس ماکارونی و اقلام شام را به روی میز چیدم ..

رعنا با محبت گفت : دستپخت عشقم خوردن داره ..

- پس چی؟

وسط شام بودیم که رعنا با اطمینان گفت: مازیار من یه تصمیمی گرفتم ..

لقمه ام را قورت دادم و پرسیدم: چه تصمیمی؟

مصمم جواب داد: میخوام کنکور تجربی بدم!

ریشخندی زدم و سرم را پایین انداختم ..

با شرمندگی گفت: جدی گفتم، بهم نخند ..

- آخه کنکور تجربی بدی که چی شه؟

- میخوام پزشکی شم! مثل تو ..

- آخه مگه الکیه رعنا؟ گیرم که قبول شدی! میتونی 8 سال درس بخونی؟

تند تند جواب داد: میخونم! بخدا میخونم! من قبلا انگیزه نداشتم چون تو نبودی ولی الان که شوهرم دکتره منم میخوام خانوم دکتر بشم که مسخرم نکنند ..

با چشمان پر مهرش منتظر واکنشم ماند ..

چه میگفتم؟ دلم باز به حالش سوخت!

با مظلومیت گفت: میدونم خنگم! شاید اصلا قبول نشم ولی حداقل تلاشمو میکنم ..

تو ام کمکم میکنی؟ زیاد وقتتو نمیگیرم فقط اگه تو فیزیک یا ریاضی ..

لبخند زدم: کمکت میکنم عزیزم ..

انگار دنیا را به او داده باشند، از خوشحالی غش و ضعف کرد ..

درست از روز بعد با یک کارتن کتاب برگشت، تمام کتاب های دبیرستان را خریده بود!

تا شب قبل با خودم گفتم شاید جوگیر شده و از سرش میوفتد اما نه! رعنا مصمم و جدی بود! میخواست کنکور تجربی دهد و پزشکی شود ..

باورم نمیشد، فقط بخاطر من آن هم در سن 30 سالگی دست به چه کارهایی میزد! از این طفل معصوم عاشق هیچ چیز بعید نبود ..

با ذوق و علاقه یک قفسه دست ساز میله ای ساخت و کتابهایش را در آنجا قرار داد، یک جامدادی پر خودکار، هایلایت های رنگی، استیکر و دفتر و چک نویس خرید ..

از دیدن تلاش لذت میبردم، دختر سخت کوشی بود ..

وظایف خانه را انجام میداد و در کنار آن به مطالعه میپرداخت .. تمام آن سال شب و روز درس میخواند!

یک شب تا دیر وقت با همکارانم برای صرف شام بیرون بودم

وقتی بازگشتم دیدم خانه از تمیزی برق میزد و رعنا با کتاب زیست شناسی کنار جارو برقی خوابش برده بود ..

لبخند ریزی کنج لبم نقش بست ..

او را همچو پری از روی زمین بلند کردم و به روی تخت گذاشتم ..

آرام پلک زد و پرسید: مازیار برگشتی؟

- آره ..

- شام ..

- خوردم، بخواب! خسته ای!

کت و پیراهنم را درآوردم که ناگهان با همان صدای خواب الود گفتم: میدونستی غشاها برای تنظیم وضعیت درونی سلول اهمیت زیادی دارند؟

به سمت او برگشتم، پلک هایش همچنان بسته بود..

- سال دوم صفحه 26، مبحث ساختار غشا!

- تو نابغه ای..

کنار او دراز کشیدم و پرسیدم: مطمئنی میتونی کنکور تجربی شرکت کنی؟

- دیپلمم بالای 16 هست..

- خیلی بهت فشار میاد..

درحالی که روی سینه ام خط های فرضی رسم میکرد جواب داد: از فردا میخوام ریاضی و فیزیک رو شروع کنم! من همیشه تو ریاضی خنگ بودم..

از اعداد میترسم، از عدد گویا از رادیکال از اعشار..

وقتی میبینمشون حس میکنم هیچ توانی ندارم، دست و پاهام میلرزه و هرچی بلدم فراموش میکنم!

دستانم را زیر سرم ستون کردم و گفتم: ریاضی مثل یه بازیه، مثل یه جورچین! باید قلقتشو یاد بگیری، هر سوالی جواب رو لو میدی، وقتی میگه از هم یعنی تفریق، بر هم یعنی جمع، در هم یعنی ضرب!

سرش را به روی سینه ام گذاشت و با معصومیت گفت: کاش منم مثل تو نابغه بودم! خیلی دوست داشتم شبیهت باشم..

- توام خوبیای خودتو داری! قلمت واقعا قویه، من هیچوقت حوصله ادبیاتو نداشتم..

- تو هیچوقت تجربه کنکور رو نداشستی چون مدال گرفتی!

- خوبه، همه چیزو دربارم میدونی!

- چون عاشقتم، همه رو دنبال میکردم!

- تو واقعا عجیبی رعنا..

- میدونم، من یه عاشق پیشه دیوونم! مازیار میدونی..

من خیلی سعی میکردم جلوت آفتابی شم تا تو منو ببینی ولی هیچوقت توجه نمیکردی! وقتی میرفتی کتابخونه منم دنبالت راه میوفتادم و نزدیکت مینشستم تا نگات کنم، از ظهر تا غروب مینشستم و تماشات میکردم! تو همیشه یه ساندویچ اضافه با خودت داشتی..

منم اون موقع خودمو لای چهار لا چادر و مقعه چونه دار و عینک ته کاسه ای میپچوندم، آخه تو مدرسمون چادر اجباری بود! روری هزاربارم منو میدیدی و نمیشناختی عشقم..

یه روز فشارم افتاد، داشتم غش میکردم که تو یکی از ساندویچاتو بهم دادی، من حتی نتونستم سربلند کنم! ازت خجالت میکشیدم!

بجاش لب به اون ساندویچ نزد، توی اوج بچگی ساندویچو زیر تختم قایم کردم ولی فاسد شد و مونس خانوم انداخت دور! چقدر بخاطرش گریه کردم..

انگشتانم را بلند کرد و تک تک بوسید و گفت: این انگشتای قشنگت به ساندویچه خورده بود! دلم میخواست خشکش کنم تا برام بمونه..

چند سال بعدم توی پارک ملت با بهروز اومده بودی! همون موقع که با میترا بودی، من دزدکی هنگامه و میترا رو تعقیب کرده بودم..

با هم نشستید، توی اون رستوران و کباب خوردید..

صدایش لرزید ، به فین فین افتاد و ادامه داد : کنار میترا نشستی ، توی دهنش به فاشق برنج گذاشتی ! خندیدید ! دستمو رو لیم کشیدم ، آرزو میکردم با تمام وجودم آرزو میکردم من جای اون باشم .. فقط یه ثانیه ! یه لحظه !

سرش را به سینه ام فشار داد : من هیچی تو زندگی کوفتیم جز تو نداشتم .. اونم میترا ازم گرفت ! من مردم .. مردم ..

همش به این فکر میکنم که تو چقدر عاشقشی ، منو دوست نداری ! کاش من میترا بودم .. کاش منو دوست داشتی ! کاش یه ذره منو دوست داشتی ..

اشک هایش کم کم به هق هق تبدیل شد ، نگرانش شدم ..

صورتش را قاب گرفتم تا آرامش کنم ، رعنا هق میزد ، هربار که به گذشته برمبگشت از کنترل خارج میشد و مثل مادرمرده ها زار میزد ، دلم برایش میسوخت ..

هیچ عشقی نداشتم ، قلم سرد سرد بود ولی از باب او احساس ترحم میکردم ..

خودم را مسبب حال خرابش میدانستم و با او مدارا میکردم ، رعنا از نظر روحی از همان ابتدا سالم نبود ، گاهی موجی از خاطرات به ذهنش هجوم میآورد و او بی دلیل گریه میکرد ، مهم نبود کجاست ..

گاهی برمبگشتم و میدیدم جلوی تلویزیون با یک فیلم کمدی گریه میکند ، قطره قطره اشک میریخت و ناگهان میان گریه هایش میخندید ..

من هم به این وضعیت عادت کرده بودم ، با خودم میگفتم رفته رفته حل میشود ،

اوضاع روحی او هیچ گاه مساعد نبود ، باید از عشق و علاقه شدیدش میفهمیدم ! باید ..

[دکتر در چای دارچین ریخت و درحالی که هم میزد گفت : دارچین برای آرامش اعصاب مفیده !

چای را رو به رویم قرار داد و دوباره به روی میل رو به رویم نشست ..

- حق با شماست آقای سعادت خواه ! رعنا از ابتدا دچار نوعی اسکیزوفرنی خفیف بود ، نوعی اختلال دو قطبی ! این دختر از نظر روحی فرسوده و زخمی بود ، پدرش به طرز بدی شکنجش میکرد ، برادری نداشت و هیچوقت طعم حمایت یک مرد رو نچشیده بود ..

استارت ماجرا از صحنه دیدارتون شروع شد ، شما حمایتش کردید ، فقط شما ! یک جنس مذکر که برای اولین بار بهش احساس دلگرمی داد ، این برای رعنا کافی بود تا از شما بت بسازه ، رعنا تشنه دوست بود ، تشنه عشق ، تشنه معبودی که پرستش کنه ! از نظر اعتقادی قوی نبود ، بهشت رو به شما ترجیح میداد ..

- من .. من .. نخواستم اینجوری شه !

- دکتر ، شما خودتون هم قربانی شدید ! قربانی احساسات زنی که دیوانه وار بهتون علاقه داشت ، رعنا مریض و آشفته بود ، شما فقط یه زندگی آروم میخواستید اما رعنا نمیتونست آروم باشه ! نه میتونم بابت خیانت سرزنشتون کنم و نه بهتون حق بدم ! اما میدونم شما تنها مقصر ماجرا نبودید ..

استکان چای را برداشتم و گفتم : این .. این قانع نمیکنه !

لبخند کجی زد : از ارغوان بگید ، خانوم صالحی ! بعد از تعطیلات عید اوضاع چطور پیش رفت ؟

- باید اخراجش میکردم ، بعد از اون شب دلم باهاش صاف نشد اما نتونستم ! یه حسی بهم میگفت نگاهش دارم ..

دکتر مردم معمولاً بهم حسادت کردند ، من همیشه شماره اول بودم ، بهترین زندگی رو داشتم ! همیشه اون بالا بودم ..

اون اواخر خودمم باورم شده بود که خونم از بقیه رنگین تره ، تکبر یه مرضه لاعلاج که تا وقتی زمین نخوری درمان نمیشی !

من هم ثروتمند و خوش قیافه بودم ، هم جوون و تنوع طلب ! وجدانم بهم نهیب میزد ، همیشه بیدار بود اما گاهی بهش توجه نمیکردم ..

من کارای اشتباه زیادی کردم دکتر ، زمانی که باید پای ارغوان رو قطع میکردم هوس قفلکم داد !

زمانی که باید به درخواست شام پنهانی خانوم های مجرد چه بیمار و چه همکار دست رد میزدم بی معطلی قبول کردم ..

استکان را لب نرده به روی میز گذاشتم ، دستانم میلرزید و قلبم به تیش افتاده بود ..

با لحنی آکنده از شرمساری و پشیمانی ادامه دادم : دکتر ، وقتی رعنا توی بیمارستان داشت دخترمو به دنیا میاورد من توی مطب با بیمارم سکس میکردم ..

وقتی روز عروسی منتظرم بود من با معشوقم روی تخت خواب آیندمون خوابیدم ! من .. من .. نمیدونم ! نمیدونم رعنا چجوری میدونست و تمام این مدت تحمل میکرد ! نمیدونم دکتر .. نمیدونم]

آن روز زودتر از زمان موعود ارغوان را مرخص کرده بودم ، شهوت امانم را بریده بود ! نه ماه حاملگی رعنا و بدعنتی هایش ، خرید سیسمونی و مهمانی های گوناگون دمار از روزگارم درآورده بود ..

در اتاقم نشسته بودم که دوباره سر و کله صدف ، یکی از بیمارانم پیدا شد ..

دختری 21 ساله ، معتاد و لابلالی که مشکل آب مراورید داشت و نمیتوانست مخارج چشم پزشکی را تهیه کند ..

حتما دوباره آمده بود تا با خواهش و التماس ویزیت رایگان بگیرد ، از دست این گدا گشنه های بی سر و سامان عاصی شده بودم ..

آن شب با تیپ متفاوتی ظاهر شد ، یک مانتوی لیمویی کوتاه ، ساپورت نازک مشکی و روسری ورساچه اش را مدل دار به دور گردنش بسته بود ، تیپ و ظاهرش بی شباهت به زنان خیابانی نبود ! با دیدن او در دلم گفتم خانم را باش ، علاوه بر اعتیاد ، به هرزگی هم روی آورده ..

لحن خمار و چشمان گود و کبودش نشان میداد حسابی نئشه شده ..

- باز چی میخواید خانوم موسوی ؟ من که بهتون گفتم ویزیت رایگان نداریم !

روی صندلی نشست و گفت : دکی جون مادرت .. چشمام دیگه سو نداره ! یه حالی به ما بده !

- من نمیفهمم ، این همه چشم پزشکی تو این شهر ریخته ! تو چرا گیر دادی به من ؟

- دکی به جون تو نمیتونم ، پیش هرکی رفتم جوابم کرده ، من دو هفتهست غذا نخوردم !

در دلم گفتم ، از خرج موادت کم میکردی زنیکه هر جای !

- الان میخوای من برات چیکار کنم ؟ بالفرض مفتی ویزیت کنم ، تو چجوری میخوای عمل بشی ؟ پول عملتم میسپری به امام رضا ؟

از جا بلند شد ، چند قدم نزدیک تر آمد و با لحن لوندی گفت : تو یه ویزیت و یه عمل کن ، من خودم باهات حساب میکنم !

به کمر بندم نگاه کرد و با همان لبخند موزیانه دلریا ادامه داد : نقد نقد ..

تمام تنم شل شد ، آن لحظه صدبار به خودم نهیب زدم که تو توبه کردی ، تمامش کن ! بخاطر یک هرزه معتاد اعتمادت را ناپود نکن ! مقاومت کن مازیار ، مقاومت کن ..

قدرت شهوت یک مرد متاهل که چندین ماه رابطه نداشته بسیار قوی تر از وجدان و درستکاری بود !

چشم باز کردم و دیدم او روی میز خم شده و من درحالی نزدیکی هستم ..

همه چیز سریع و روشن اتفاق افتاد ، معطلی در کار نبود ، نه عشق بازی و نه حرفی ..

موهای بلند مشکی رنگش را از پشت میکشیدم و چند سیلی آبدار نثار باسنش میکردم ..

با خودم میگفتم این که یک هرزه بی پدر و مادر هست ، او را کتکم بزخم صدایش درنمایید ، وقتی اینقدر محتاج هست که این گونه تن فروشی میکند چرا با او مراعات کنم ؟

در عرض یه ساعتی که او آنجا بود نه ماه تشنگی اجباری را روی سر و صورتش خالی کردم ...

از هیچ تحقیر و توهینی کم نگذاشتم ، سیلی زدم ، فحش دادم و بدتر از آن .. روی صورتش ادرار کردم و او مجبور شد همانجا بایستد و از ادرارم بنوشد زیرا به من محتاج بود ..

مثل یک سگ ولگرد آمد ، تن فروشی کرد ، کتک خورد ، لباس هایش را که جمع کرد و او را با لگد بیرون انداختم ...

قهقه کنان روی صندلی نشستم ، دخترک عوضی هرزه ..

موبایلم را چک کردم ، یازده تماس بی پاسخ و پیام هایی از طرف هنگامه و بهروز داشتم ..

پیام هایی که میگفت : مازیار ، رعنا داره زایمان میکنه ! سریع بیا بیمارستان ..

[- ترجیح میدم برگردیم به عقب ! میخوام آهسته آهسته بریم جلو آقا مازیار ، اشکالی که نداره به اسم کوچیک صداتون کنم ؟

به نشانه بله پلک زدم : راحت باشید دکتر !]

رعنا با شور و اشتیاق زیادی درس می خواند ، او برای سه ماه تابستان برنامه درسی دقیق و منظمی طرح کرده و به دیوار چسبانده بود ، هر روز صبح ساعت 6 بلند می شد ، صبحانه حاضر می کرد و تا زمانی که من بلند شوم درس میخواند ..

در خانه که چرخ میزد همیشه یک دستش کتاب و دست دیگرش ملاقه یا جارو بود !

یک بار زمانی که داشت قرمه سبزی درست میکرد به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم و دیدم که دارد لوبیاها را در ذهنش به سلول های گیاهی تشبیه میکند ، گاهی تلفظ برخی از کلمات برایش سخت بود و از من کمک میخواست ..

او در بغلم مینشست و من برایش توضیح میدادم ..

- این میتوزه !

خندید و گفت : مثل چیتوز !

- حتی سر درس هم به شکمت فکر میکنی !

- زیست منو گشنه میکنه !

چتری هایش را کنار دادم و پرسیدم : اینجوری برات سخت نیست ؟ میخوای معلم خصوصی بگیرم ؟

- نوپ ! میخوام خودم بخونم تا بهم افتخار کنی !

- همین الانشم بهت افتخار میکنم نخود فرنگی ..

سرش را به روی سینه ام گذاشت و گفت : تو معلم باش ! بهتری معلم دنیا ..

- آگه قبول شدی دوست داری چه شاخه ای رو برای تخصصت انتخاب کنی ؟

سرش را بیشتر فشار داد و گفت : چشم پزشکی !

- نمیخوای یکم متفاوت باشی ؟

- نه ! میخوام شبیه تو باشم !

تلاش او خستگی ناپذیر و شیرین بود ، نمیخواهم بگویم زن باهوشی هست اما تمام تلاشش را میکرد ولی این تنها برای قبولی او کافی نبود ..

رعنا تا 3 شب درس میخواند و تنها سه ساعت میخوابید ، او با وجود مدت زمان طولانی که پیش رو داشت حسابی به خودش فشار می آورد و تمام در و دیوارهای اتاق را با نوت های چسبی پر کرده بود ، اگر مبحثی برایش سنگین بود از من میپرسید و من هم سعی میکردم با نهایت حوصله و دقت برای او دروس را تشریح کنم ..

رعنا عاشق زیست و شیمی بود ولی از ریاضی و فیزیک فرار میکرد ، او یک تخته وایت برد کوچک برای خودش تهیه کرده بود تا محاسباتش را روی آن انجام دهد ، من گاهی مینشستم و به تلاش او برای حل یک مسئله شیمی نگاه میکردم ، شاید ساعت ها تنها با یک مسئله درگیر میشد ولی وقتی جواب آن را پیدا میکرد خنده شیرینی سر میداد و سراغ مسئله بعدی می رفت ..

از نظر او هیچ آرزویی با وجود من غیرممکن به حساب نمی آمد ، او گاهی از من میخواست دور و بر او باشم تا درس بخواند ، میگفت این گونه بهتر یاد می گیرد !

مثلا زمانی که در نشیمن زمین شناسی میخواند و من به مطالعه روزنامه مشغول بودم گاهی سر بلند میکرد و چند لحظه به من خیره می شد سپس میگفت : الهی من قربونت بشم که اینقدر جذابی نفسم ! خیلی دوستت دارم ! مرسی که اینجایی و بهم انرژی و انگیزه میدی !

یکبار از بس خم شده بود گردن و کتفش درد گرفته و اشک در چشم هایش معصومش حلقه زده بود !

دل به حالش سوخت ، از او خواستم یک شب به خودش استراحت دهد سپس او را برهنه کردم و کمر و گردنش را یک ماساژ حسابی دادم ..

تخم مرغ و کمپرس آب گرم را به روی شانه ها و گردن او مالیدم که با خنده گفت : مازیار مثل مامان بزرگا شدی !

- پس باید با عصام بزمن فرق سرت که دیگه اینقدر به خودت فشار نیاری !

- اوم خب داشتیم درس میخوندم !

- اینجوری آخه ؟ من زن ناقص نمیخواما ..

با معصومیت پرسید : یعنی دیگه منو نمیخوای ؟

- نه ، میخوام برم به زن خوشگل مامانی بگیرم که مثل بچه آدم درسشو بخونه !

چند لحظه سکوت کرد و ناگهان صدای فین فینش بلند شد ..

با تعجب نامش را صدا زدم و او را برگرداندم ..

- رعنا ؟ چرا گریه میکنی ؟

صورتش خیس خیس شده و مثل ابر بهار اشک میریخت ..

- تو دیگه منو نمیخوای !

- هعی ! من شوخی کردم ، فکر نمیکردم ناراحت بشی ..

- آما شوخی شوخی به گنجشکا سنگ میندازن و اونا جدی جدی میمیرن ..

*ناشناس

- باشه ! دهنمو بستنی !

قلب رعنا مثل شیشه بود ، شکننده و دل نازک ..

او میتوانست با یک جمله از سوی من هفته ها گریه و ناله کند ، در کنار او باید به جملاتم توجه میکردم !

با وجود کنکور و درس هایش به کارهای خانه می رسید همیشه شیک و مرتب بود ، او در این چند سال زندگی مشترکمان هرگز به آرایشگاه نرفت زیرا حتی خودش موهایش را کوتاه میکرد ! از موهای بلند عاصی بود پس سه ماه در میان جلوی آینه به جان چتری های کوتاه و بلندش می افتاد و به راستی که از هر آرایشگری بهتر کار میکرد !

رعنا تا قبل از این اواخر خانه را مثل گل نگه میداشت ، به یاد ندارم که روزی لباس ها یا دستشویی و حمام کثیف بوده باشد اما آن چند ماه آخر دیگر حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به خانه ، زمانی که بعد از مدت ها به او سر زدم خوب یادم هست ..

در اتاق خواب میان انبوهی از لباس های چرک و کثیف خوابش برده بود ، خانه مشترکمان بوی فاضلاب میداد و مرد عروسی روی تخت با پیراهن سفید و کراوات من نشسته بود ..

با دیدن مرد عروسی از ترس زهره ترک شدم ، او دقیقا مانند من ساخته شده بود و اگر با چشمان خودم نمیدیدم حرف های ماهک را باور نمیکردم ، او به من میگفت مادر در خانه با یک مرد که دقیقا شبیه من است اما سخن نمیبگوید زندگی میکند و من راستش .. هرگز باور نمیکردم !

مردد به مرد عروسی نزدیک شدم ، باور نمیکردم ..

جزئیات صورت او دقیقا مانند من ساخته شده بود ، حالت چشم ها ، بینی ، لب ها و حتی خط پیشانی ! گویا ماهرترین عروسک سازهای جهان به روی آن کار کرده بودند ..

لباسش را درآوردم و به روی تن مصنوعی آن دست کشیدم ، شوکه شده بودم ..

رنگ پوستش که دقیقا مانند من بود با ظرافت سایه نگاری شده و جنسش از سیلیکون نرم و انعطاف پذیر بود !

چشمم به پایین تنه تنش افتاد ، یکی از شرت های من را پوشیده بود !

آن را با ترس و لرز پایین کشیدم و با دیدن تک تک جزئیات اندام تناسلی آن عروسک نحس چند قدم به عقب رفتم ..

اگر از دور به آن نگاه میکردی دقیقا مثل یک انسان واقعی بود ، انسان خاموشی که رعنا با آن زندگی میکرد !

همانطور که عقب عقب میرفتم به کمد برخورد کردم و صدایی آزار دهنده ایجاد شد ..

رعنا چشمانش را باز کرده و با سردرگمی به اطراف نگاه کرد ..

من درست رو به روی او ایستاده بودم و با صورتی رنگ پریده از ترس میلرزیدم ..

او با بی تفاوتی بلند شد و درحالی که کش و قوسی به بدن استخوانی و بی جانش میداد گفت : من کی روی زمین خوابیدم ؟

سپس به عروسک نگاه کرد و ادامه داد : مازیار امروزم نرفتی سرکار ؟

بعد انگار که پاسخی از جانب آن شنیده باشد سرش را تکان داده و با همان سر و وضع کثیف و نیمه عریان به سمت آشپزخانه رفت ، انگار که اصلا من را ندیده بود !

او تلویزیون را روشن کرد ، از میان قابلمه های کثیف و روغنی آشپزخانه یکی را برداشت و روی این گذاشت ..

دو تخم مرغ درون آن شکست و فکر کرد که دارد روی گاز غذا میبزد ! من در مقابل او ایستاده بودم اما رعنا اصلا مرا نمیدید !

چند دقیقه بعد او تخم مرغ های خام و نان را روی میز گذاشت و داد زد : عشقم صبحونه حاضره !

نگاهی به ساعت انداختم ، نه شب بود ..

وقتی جوابی نشنیدم به اتاق خواب رفتم ، عروسک را روی دوش انداختم و تا نشیمن آورد و روی صندلی نشاند ..

خودش رو به روی او نشست و با خنده گفت : تنبل شدی !! ! همش میگی خودت بیا منو ببر ! مگه پا نداری ؟

و مقداری تخم مرغ خام و نان را لقمه گرفت و با شرمندگی گفت : مازیار .. میخواستم ناهار برات لازانیا بپزم ولی هرچقدر فکر کردم یادم نیومد چجوری باید غذا درست کنم !

او تخم مرغ خام را خورد و ادامه داد : اما یکاریش میکنم ! نگران نباش !

دیگر نتوانستم تحمل کنم ، بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود ، رعنا به کل دیوانه شده بود ..

صندلیش اش را کنار زدم ، شانه هایش را محکم گرفتم و درحالی که اشک میریختم او را تکان دادم و داد زدم :

- رعنا ! داری چی میگی ؟ چیکار میکنی لعنتی ؟ چرا با خودت حرف میزنی ؟ این کیه رعنا ؟ این عروسکه کیه ؟

او با تعجب به من خیره شد و پرسید : تو .. چجوری اومدی تو خونه ما ؟

- من شوهرتم لعنتی ! میفهمی ؟ من مازیارم ! اینجا خونه ماست !

خندید و جواب داد : نه تو شوهرم نیستی ، شوهرم رو به روم نشسته ! فکر کنم اشتباهی اومدید اینجا ..

ملتسمانه به او گفتم : رعنا خواهش میکنم ..

- چرا دارید گریه میکنید ؟ اتفاقی نیوفتاده ! من کمک میکنم که برگردید خونتون ..

جلوی پاهایش زانو زدم ، سرم را به روی سینه اش گذاختم و نالیدم : بسه ، رعنا .. بسه ! من غلط کردم ! من غلط کردم رعنا .. به خودت بیا رعنا ! این چه وضعیه ؟ رعنا برگرد ، رعنا داری منو میکشی ..

دستی در موهایم کشید و به آرامی گفت : هیش آروم باش ، برمیگردی خونتون .. عیبی نداره ! درست میشه !

سرم را به روی پاهایش گذاشتم و عاجزانه اشک ریختم ..

- گریه نکن ، لالا لالا لالا لالا لالا ..

- نازم کن ، رعنا نازم کن .. بهم بگو دوسم داری ! بگو رعنا ..

- لالالالالا ..

- رعنا ، رعنا ، رعنا .. خواهش میکنم !

از روی صندلی بلند شد و با خنده گفت : کی چای و آبنبات میخواد ؟

[روی مبل دو نفره مجاله شدم و دیگر نتوانستم حرف هایم را ادامه بدهم ..

بعد از یک ربع دکتر پرسید : آقای سعادت خواه ، تمایل دارید ادامه بدیم ؟

قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و گفتم : عاشقشم ..

من عاشق رعنا شدم ..

- میفهمم ..

روی مبل نشستم و گفتم : نه نمیفهمی ! من .. من حتی دیگه دوسش ندارم ، من عاشقش شدم ! من دیوونه وار عاشقشدم .. باید ببینمش دکتر !

- خودتونم میدونید الان وقتش نیست ..

- نفسم داره براش میره ، مگه نگفتی امروز بعد از یه سال اجازه ملاقات داده ؟ چه الان چه یه ساعت دیگه فرقی نداره ! رعنا رو میخوام ، دارم دیوونه میشم ! دارم عقلمو از دست میدم ! به صداسش نیاز دارم دکتر ..

او با تردید پرسید : مطمئنی میخوای صداسش بشنوی ؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم ..

- این راضیت میکنه تا زمان ملاقات صبر کنی ؟

-خواهش میکنم ..

از زیر میز ضبط صوت و فلش کوچکی درآورد گفت : بیا اینجا دکتر .. این مکالمه برای دو هفته پیشه !

به او نزدیک شدم ، کاوه فلش مشکی رنگ کوچکی را به ضبط صوت زد و چند لحظه بعد صدای مکالمه آن دو پخش شد ..

- رعنا گوشت با منه ؟

* سرتکان داد *

- از منظره پشت پنجره خوشت میاد که بهش زل زدی بهش یا منتظر کسی هستی؟

- دنیای من آبییه ، مثل آسمون .. نگاهم دریاست ، تمام خیالاتم بوی باروت میده بس که خیال داشتنش رو شبها کشتم ، به آسمون نگاه میکنم که خیالم تهی شه !

- خیال کی ؟

با آن صدای دلنشینی گفت : مردی که منو به اینجا فرستاد ..

- اینجا رو دوست نداری ؟

- تیمارستان جای عجیبیه ! توی اتاق های اینجا چیزیه که خارج از تیمارستان نیست ، در اینجا آگه زمان کمی بگذره ساده ترین چیزها هم فراموش میشه ..

میتونی دنیا رو همونجوری تصور کنی که میخوای! آسمون رو پایین بیاری، سرت رو بالا بگیری و از ستاره ها رد بشی و اون بالا برای خودت خونه بسازی و هر روز در انتظار روزی هستی که پزشک ها سر عقل بیاند و مرخصت کنند تا به مدینه فاضله ات برسی، بر خلاف دنیای بیرون توی اتاق های تیمارستان امید هنوز زنده هست!

کاوه ضبط را خاموش کرد، صدایش به قلم آرامش داد و دوباره سر جابم نشستم ..

- بهترین دکتر؟

سرم را به علامت بله تکون دادم ..

با لبخند پرسید: آگه همین الان مرخص بشه اولین کاری که میکنید چیه؟

- از امروز تا زمان مرگم هر روز بهش میگم چقدر عاشقشم، به ازای تمام این چند سال که عشقمو ازش دریغ کردم به رعنم عشق می ورزم ..

اصلا بهترین شوهر دنیا میشم، بزایید فقط مرخص شه تا من زندگی رو براش بهشت کنم! نمیدونید من چقدر عاشق رعنم دکنتر ..

- البته، برگردیم سر کارمون؟ [

از حمام بیرون آمدم و موهای خیس را تکان دادم، گره حوله ام را محکم بستم ..

اواخر پاییز بوده و تهران میزبان برف سنگینی بود که تمام شهر را سفیدپوش کرده بود، من بازی با ادبیات را بلد نیستم دکنتر! شاید رعنم بهتر از من میتوانست منظره برفی بیرون از پنجره را توصیف کند، آری! رعنم همه چیز را با چشم دل نگاه می کرد ..

جلوی آینه ایستادم، از اوایل پاییز دوباره باشگاه بدنسازی را در فهرست برنامه هایم جا داده بودم تا مراقب وزن و هیكلم باشم، نمیخواستم در آغاز 30 سالگی به یک توده چربی پشمالو تبدیل شوم ..

ریش هایم را در حمام مدل پروفیسوری زدم، حتما رعنم با دیدن ظاهر جدیدم غافلگیر میشد ..

خانه خاموش بود، فهمیدم یک جای کار میلنگد، لباس هایم را پوشیدم و به نشیمن رفتم ..

رعنم درحالی که میان انبوهی از کتاب، جزوه و قلم و دفتر گم شده بود سرش را به روی میز گذاشته و خوابیده بود، درست کنار نمونه سوالات فیزیک که شب قبل با او کار کرده بودم و مثل احمق ها به من زل زده بود ..

از ساعت 9 تا 1 شب به او فیزیک درس میدادم، اعصابم را خورد کرده بود، یک مسئله ساده را هم نمیتوانست حل کند!

- رعنم، بار آخره میگم، باید از فرمول شتاب و نیرو استفاده کنی!

بغ کرد و با ناراحتی گفت: میدونم نامیدت کردم ولی قول میدم این دفعه درست حل کنم!

ولی باز هم اشتباه حل کرد ..

نه میتوانستم سرش داد بکشم نه ناامیدش کنم، دست خودش که نبود! حتما استعداد ریاضی نداشت ..

به قول خودش وقتی اعداد را میدید فلج میشد، بارها سعی کردم او را از تصمیمش منصرف کنم ..

- رعنم عزیزم، وقتی نمیتونی از یه مسئله ساده شتاب بریبای میخوای کنکور شرکت کنی؟ لازم نیست دختر! فقط روحیت خراب میشه! ازت خواهش میکنم ..

و او بغضش میگرفت، به حمام میرفت و در را از پشت قفل میکرد ..

دیگر چه میگفتم؟ کودن بود کودن! کو گوش شنوا؟ مگر قبول میکرد؟ باز هم روز بعد مینشست، چند ساعت مینشست تا بتواند با فیزیک سر و کله بزند، گاهی با مازیار خیالی هم صحبت میکرد و من از پشت در گوش میدادم ..

- تو خیلی بد اخلاقی مازیار جونم! میدونم من خنگم ولی تو نباید هی به روم بیاری!

- اهوم! میدونم اعصابتو خورد میکنم ..

- خب منم دلم میخواد مثل تو دکتر شم تا همه دوسم داشته باشند! من الان بیکارم!

- نگران نباش! شده صدبارم از این فرمول مینویسم تا یادم بمونه قربونت بشم، تو کنارمی که غصه ندارم ..

احساس ترحمم را تحریک میکرد، وقتی میدیدم چقدر تلاش می کند ناخواسته دوباره به او کمک میکردم ..

وقتی میتوانست سوالی را حل کند چنان ذوقی میکرد که قند توی دلت آب میشد ..

شاید بخاطر آن ذوق کودکانه اش باز هم به او کمک میکردم، نمیدانم ..

سوالات فیزیک را از کنارش برداشتم، دیشب تا صبح بیدار بود و عزمش را جزم کرده بود که 20 صفحه سوال فیزیک را بدون کمک من حل کند ..

نگاهی به صفحات انداختم، بارها پاک شده و از نو نوشته شده بود، تمامشان درست بود!

در آخرین صفحه هم اسم من را یادداشت کرده و یک شکلک لبخند [:)] و قلب ریزی کشیده بود ..

حیرت زده شدم، قلبم به درد آمد! تا صبح بیدار بوده که به من ثابت کند خواستن توانستن است ..

سوالات را کنار گذاشتم، به خاطر این تلاشش شایسته بود به او پاداشی دهم ..

موهای کوتاهش را به آرامی کنار زدم و شروع به بوسیدن گونه، پیشانی و بینی اش کردم ..

چشم هایش را آرام باز کرد، بوسه ای به روی پلک هایش زدم ..

- مازیار ..

- جانم؟

انگار تا آن لحظه متوجه ریش هایم نشده بود چون چند بار چشم هایش را مالید و با دیدن ظاهر جدیدم از خوشحالی جیغ زد و گفت: واییییی! ریشاشو! قربونش برممم!

خنده ام گرفت، انتظار همچین واکنشی را از او داشتم ..

- سوالاتو دیدم ..

رنگش پرید و با نگرانی پرسید: غلط .. حل .. کردم؟

سرم را با تاسف تکان دادم و به شوخی گفتم: واقعا خنگی! یه جواب درستم نداشتی!

مردمک چشم هایش لرزید و سرش را پایین انداخت ..

چانه اش را به نرمی بالا دادم و گفتم: قیافشو ببین ..

- من خنگم .. به یک خنگ نگاه نکن! خودتم خنگ میشی! پیشانی اش را آرام بوسیدم و گفتم: تو خنگ نیستی عزیزم، همشون درست بود! بهت افتخار میکنم ..

انگار که دنیا را به او داده باشند، از شادی غش و ضعف رفت و روی زمین ولو شد و گفت: تمام خستگیم با همین یه جمله در رفت!

- خب این یعنی دیگه نریم برف بازی؟

با تعجب پرسید: برف بازی؟ راست میگی؟

- دروغم چیه میمون کوچولو ..

مانند کودکان از زمین برخاست و جیغ جیغ کنان به سمت اتاق خواب مشترکمان رفت، چند دقیقه بعد مانند کشتی کاران سامو درحالی که گشاد گشاد راه میرفت بازگشت ..

تا خرخره پوشیده بود، حتی نمیتوانست نفس بکشد!

این دختر دیوانه هر لحظه مرا به خنده وا میداشت ..

لباس هایم را پوشیدم ، به رعنا هم کمک کردم تا لباس مناسبی برگزیند ، یک عدد هویج ، دکمه و کلاه و البته دوربین را طبق معمول برداشتم و با هم از خانه خارج شدیم ..

ابتدا تصمیم داشتم او را به صرف حلوا و یک چای گرم در کافه مورد علاقه ام دعوت کنم اما رعنا پیشنهاد داد : همیشه اول برف بازی کنیم تا حسابی گشمنون شه ؟

- خیلی خب !

سابقا تجربه برف بازی زیادی نداشتم ، کار کودکان بود ولی رعنا هم دست کمی از کودکان نداشت !

در پارک ملت برف تا زانوهایمان میرسید ، عده زیادی از دختران و پسران جوان و خانواده ها مشغول برف بازی و ساخت آدم برفی بودند ..

رعنا با شور و شوق به این منظره نگاه میکرد و میخندید ولی من با اینکه همچون اسکیموها لباس گرم پوشیده بودم همچنان از سرما میلرزیدم ..

رعنا در آن پالتوی سفید خز دار ، شال و کلاه بافتنی همرنگ ، شلوار جین یخی و چکمه های بلند قرمز که هیچ تناسبی با تیپش نداشت بانمک و خواستنی شده بود ..

دلم میخواست به تماشای او و بازی های بچگانه اش بنشینم ، جوری که میخندید و از زندگی لذت میبرد ..

به او می نگریستم و با خودم میگفتم چرا من هرگز مانند او شاد نبودم ؟ چرا زندگی برای من و رعنا اینقدر متفاوت معنا میشد ؟ او چه داشت که من نداشتم ؟ او چه میدید که من نمیدیدم ؟ نه فقط من بلکه بهتره بگویم ما ! تمام انسان های خاکستری که بی تفاوت از کنار هم میگذشتند ولی رعنا میتوانست برای هرکدامشان شعر جداگانه بسراید ، او میتوانست با آفتاب هم نشین شود ، با دلفین ها پرواز کند ، ملکه برفی شود ، تاجی از برگ های پاییز رزان برای خود ببافد ، از لحظه لحظه های زندگی لذت میبرد ، به معنای واقعی زندگی میکرد نه آن لفظ احمقانه ای که امثال من و تو به طور روزمره میگذرانیدیم و نامش را زندگی میگذاشتیم و گمان میکردیم برای بندگی مدرنیته ، تجمل گرایی و ثروت اندوزی زاده شدیم ، سالها از جسممان کار میکشیدیم تا پیر و فرسوده شویم ، وقتی هم که ناتوان شدیم همچون لاشه ای ، طرد شده و منتظر مرگ میماندیم ..

این سنت جامعه مدرنیته بود ، همیشه افرادی پشت این درها ایستاده بودند تا جای خالی ات را پر کنند ، هیچکس دل تنگت نمیشد ، هیچکس سراغت را هم نمیگرفت اما دوست من میدانی ، دنیا بدون رعنا یک چیزی کم داشت !

دنیا بدون رعنا پوچ میشد ، تهی میشد ، درختان به جای شکوفه غمبرک میزدند ، برف عزادار میشد و لباس مشکی به تن میکرد ، پاییز خفه بود ، تابستان سرد میشد ، خورشید یخ میزد ..

ماهی ها توی تنگ جان میدادند ، دخترک گل فروش زار میزد ، نوازندگان خیابانی تلخ ترین موسیقی جهان را مینواختند ، رعنایی نبود تا برقصد ، تا بخندد ..

گنجشک ها از گرسنگی تلف میشدند ، که به آنها غذا میداد ؟ چه کسی از کاکتوس ها مراقبت میکرد ؟

قلب دنیا بدون رعنا میمرد ، قسم میخورم که جهان بدون او زیبا نبود ..

در افکارم مستغرق بودم ولی با گلوله برفی که به گونه ام برخورد کرد ذهنم خالی شد و به رعنا که دست هایش را پشت سرش قایم کرده خیره شدم ..

- میخوای همونجا بشینی آقای بد اخلاق ؟

- من برف بازی بلد نیستم ..

با تعجب کنارم نشست و پرسید : شوخی میکنی ؟

- جدی میگم !

- اینکه کاری نداره ، خودم بهت یاد میدم !

- اوم ، خب ؟ چجوریه ؟

روی زمین خم شد تا گلوله برفی بسازد ولی من فرصت را مغتنم شمردم و از پشت کمرش را گرفتم و بلند کردم ..

جیغش به هوا رفت و با خنده گفت : داری چیکار میکنی مازیار ؟

او را به روی برف انداختم و بر تنش خیمه زدم ، برایم مهم نبود چند نفر آنجا به تماشای ما ایستاده بودند !
مقداری یخ به دهان گذاشتم و سرم را به زیر گلویش بردم ، نوک یخ را آرام آرام روی پوست داغش میکشیدم و رعنا میخندید ..
به سختی هلم داد و روی شکم نشست ، با بدجنسی گلوله های برفی را به سمت پرت کرد ، دستانم را سپر کرد تا از صورتم محافظت کنم ..

- منو با یخ اذیت میکنی ؟ بگیر بگیر !

دستانش را در هوا گرفتم و چند دقیقه مداوم خندیدیم ..

نوبت به ساختن آدم برفی رسید ، رعنا یک گلوله بزرگ درست کرد و من یک گلوله بزرگتر ..

تنه اش حاضر شد ، به کمک هم سرش را ساختیم ، به جای چشم هایش دکمه و به جای بینی آن هویج گاز زده شده که دست گل رعنا بود گذاشتیم و چند عکس پی در پی با آدم برفی گرفتیم ..

شیرین ترین روز برفی عمرم بود ، سالها قبل هم با میترا اینجا بودم ..

برف بازی نکردیم چون میترسید آرایشش خراب شود ، تنها نشستیم و به منظره رو به رو خیره شدیم ..

شاید آن روزها فکر میکردم دارم لذت بخش ترین سرگرمی هایم را تجربه میکنم اما در مقابل رعنا ، میترا اصلا تفریح کردن را بلد نبود ، برای او غذا خوردن در یک رستوران مجلل ایتالیایی و از پشت شیشه به منظره برفی خیره شدن صد برابر دلچسب تر از آن بود که بخواد آدم برفی بسازد اما رعنا ..

او با همه کس فرق داشت ، کاش آن روزها متوجه میشدم که این دختر مایه آرامش خاطر من است ..

کاش میفهمیدم زندگی بدون او هیچ رنگ و بویی ندارد ، کاش مثل این روزها عاقلانه تر فکر میکردم !

داخل اتومبیل از او پرسیدم : دوست داری کجا باشیم ؟

لبخند ملیحی زد ، دستانش را باز کرد و جواب داد : آخر دنیا ..

آخر دنیا .. آخر دنیا .. نمیدانستم کجاست ! بی حتم با رعنا خوش میگذشت !

آخر دنیا جایی بود که از سقف آن بجای چراغ ، ریسمان های نورانی آویزان کرده بودند ..

میز و صندلی های بلوطی رنگش دو به دو و صمیمانه کنار هم زیر دیواری آجری شکل قرار داشتند ..

تابلوهای نقاشی از زنان ناآشنایی که سر گریه ای مانند داشتند یا مردانی که همچون فرشتگان بالهای سفید رنگ خود را برافراشته بودند و یکدیگر را در آغوش کشیده بودند ، زنی سیگاری که به صحنه عشق بازی معشوقش به زیر باران خیره شده بود ، فضانورد و غواص اسکواشی که از فاصله آسمان تا دریا برای هم دست تکان میدادند و دلکی که با حسرت به آسمان پرستاره شب چشم دوخته بود ..

همه آنها با فاصله از هم به روی دیوار آجری چشمک میزد ، آخر دنیا با حروفی بزرگ و به انگلیسی بر فراز تمام تابلوها روی یک تخته چوبی نوشته شده بود ، جایی که E کنار N و D نشسته بود ، دست در گردن هم انداخته بودند و آن پایان ، غم انگیز ترین انتهای دنیا را ترسیم کرده بود ..

شاید واقعا پایان دنیا همین جایی بود ، جایی که مردان بی مهابا یکدیگر را در آغوش بکشند ، زنان بی توجه به بایدها و نبایدهای جامعه سنتی سیگاری دود کنند ، فضانورد و غواص بهم عشق بورزند حتی با وجود این فاصله طبقاتی که همچون شکافی آنها را از هم دور کرده بود و دیگر دلکی با حسرت به آسمان نگاه کند ، شاید این آخرین تصویری بود که در چشمان دلک نقش میبست ..

آخر دنیا ، جایی بود در آن قفسه های چوبی کنار هم چیده شده بودند ، قهوه ساز میجوشید ، سماور قل قل میکرد و کودکان با حسرت به کاپ کیک های شکلاتی و میوه ای که پشت یخچال غول پیکر چیده شده بود زل زده بودند ..

رعنا بینیش را مانند دختر بچه ای که به یخچال چسبیده بود ، چسباند و با لحن کودکانه ای گفت : تو هم دلت کیک میخواد رفیق کوچولو ؟

- اهوم خیلی ! امروز تولد مامانمه ! کاش پول داشتم براش یکی از این کیکا بخرم !

رعنا خندید و با ذوق پرسید : عزیز دلم ، امروز تولد مامانته ؟

کودک با چشم هایش درشت آبی اش پلک زد ، رعنا خم شد و زیر گوشش یواشکی چیزی گفت ..

دختر بچه ذوق کرد و با تعجب پرسید : راست میگی رعنا جون ؟

- آره !

دختر بچه رعنا را میشناخت ، نمیدانستم چگونه ! تنها دختر بچه نبود ، تمام محله او را میشناختند ...

حتی در آخر دنیا ، کافه چی که پشت پیشخوان ایستاده بود او را ری ری صدا میزد ، پسر کارگری که در آنجا کار میکرد هم همینطور !

رعنا برای دختر بچه یک جعبه پر کاپ کیک شکلاتی خرید ، برق شادی در چشم های کودک را دوست داشتم ..

از او پرسیدم : اینجا رو چجوری میشناسی ؟

دستانش باز کرد و گفت : من اینجا رو ساختم !

سپس رو به کافه چی کرد و ادامه داد : پنجاه هزار تومن خرید میکنم ، فیشش رو به روی برد میزنم ! آگه بچها اومدند بهشون کیک بده خب ؟

- روی چشم ری ری !

باورم نمیشد ، او یک کافه داشت که من تمام مدت از آن بی خبر بودم ؟ انگار بعد از یک سال زندگی هنوز رازهایی بود که درباره او نمیدانستم ! باید میفهمیدم از کجا درآمد دارد ..

پشت میز نشستم و پرسیدم : دیگه راجب به چی هست که من نمیدونم ؟

خندید و گفت : بارها میخواستم بهت بگم ! چندان مهم نبود ، من اینجا رو سه سال پیش به یاشار فروختم ..

- یاشار ؟

- همون کافه چی که الان باهات صحبت کردم ، از بچه های دانشگاه ! اواسط ترم دوم بیخیال درس شد ، پولامونو جمع کردیم و ما با هم اینجا رو درست کردیم ! هیجان انگیز نیست ؟ البته ایده اصلیش مال من بود !

به دور و بر نگاهی انداختم ، فوق العاده شیک و خاص ..

از آن کافه هایی که میتوانستی آخر هفته دست دوست دخترت را بگیری و این گوشه بشینی و دو فنجان قهوه بنوشی ..

کافه چی بر ایمان دو فنجان اسپرسو حاضر کرد و گفت : مخصوص ری ری و احتمالا مازیار ! درست میگم ؟ بچه ها من خیلی متاسفم که به عروسیتون نرسیدم !

با او دست دادم و در کمال احترام گفتم : خواهش میکنم آقا یاشار ..

- به من بگو شری ! معمولا اینجوری صدام میزنند ..

با خودم گفتم شری ؟ زنانه به نظر میرسد ..

یاشار یک صندلی اضافه برداشت و کنارمان نشست ، از همان ابتدا به گفت و گو با رعنا مشغول شد ..

آنها از هر دری صحبت میکردند و من از بسیاری سر درنمیآوردم !

چشمم به عروسک های زشت کوچکی افتاد که با رنگ آمیزی های شاد و متنوع و قیافه های کج و کوله جلوی پیشخوان چیده شده بودند ..

پاهایشان از کاموا نخ کاهی ساخته شده بود ، بیست تایی میشدند ، یکی موهای بلوندی کاموایی و لبان درشت غیرطبیعی داشت و لباس های گل گلی به تن کرده بود ، آن یکی دندان های کج و موج و ظاهر ناقص الخلقه ای داشت ، بعدی یک چشمش کور بود ، آن یکی کچل بود و هر کدام از نظر حسن جمال قبحی داشتند ..

رعنا رد نگاهم را گرفت و با خنده پرسید : داری به غول گولکام نگاه میکنی ؟

- تو .. تو .. اینا رو ساختی ؟

یاشار خندید : تمامشون کار خودشه ! مردم عاشقشون هستنند !

رعنا از جا بلند شد و کنار غول گولکا ایستاد و هرکدام را به من معرفی کرد ..

- اینی که کچله اسمش آقا شپشوئه ، اون دوست نداشت حموم بره ! 120 سال بود که حموم نمیرفت ، آخرش از توی سرش به درخت گیلاس دراومد و تمام موهاش ریخت !

- این خانوم بلونده اسمش لب زنبوریه ، خوشگل شهر غول گولکاست ، اسمشم داستان داره ! آخه میدونی ، خانوم لب زنبوری عاشق گلاست ! یه روز که خم شد تا گلای بنفشه باغچشو بو کنه یه زنبور اشتباهی نیشش زد و لباسش باد کرد !

برای تک تک عروسک ها اسم گذاشته بود و هر یک داستان به خصوص خود را داشتند که رعنا با اشتیاق برای من و مشتریان تعریف میکرد ..

- اینجا شهر غول گولکاست ، آخر دنیاست ، جای آدم خوباست .. جای مادر بزرگاست ، پدر بزرگاست ، جای ما عاشقاست !

اینجا شهر قصه هاست ، قصه من و شماست !

به تخته بزرگی که گوشه دیوار نصب شده و هزاران استیکر کاغذی روی آن به چشم میخورد اشاره کرد و ادامه داد : جای درد و دلای اینجاست ، جای داغ روی اجاق گاز ، یه مداد بردارید و همه با هم بنویسید هرکی عاشق نیست ، دور از کافه آخر دنیاست !

با تمام این دکلمه فی البداهه مشتریان او را تشویق کردند و رعنا به نشانه احترام خم شد ..

به پیانوی قهوه ای رنگی که کنج کافه خاک میخورد اشاره کردم و از یاشار پرسیدم : نوازنده ندارید ؟

- نوازندمون که پیش شماست ..

با تعجب پرسیدم : شوخی میکنی ؟

رعنا شادی کنان نزدیک میز ما شد و پرسید : چطور بود ؟

- تو پیانو میزنی ؟

- میزدم !

- دختر من هیچی ازت نمیدونم !

خندید و گفت : بچه تر بودم عاشق فیلم پیانو بودم ، هر روز نگاه میکردم و به انگشتای بازیگر فیلم که کلید ها رو فشار میداد خیره میشدم ، کم کم از حفظ شدم و با خرید این پیانو یکم تمرین کردم ! زیاد خوب نمیزنم !

- باید امتحان کنی رعنا ، میخوام ببینم ..

از خجالت سرخ شد و گفت : آخه خیلی مبتدیم !

- زود باش ! لطفا !

یکم این دست و آن دست کرد ولی بالاخره راضی شد و پشت پیانو نشست ..

توجه مشتریان دوباره به سمت رعنا کشیده شد ، او درحالی که به من خیره شده بود با ریتم دلنشینی شروع به نواختن کرد ..

اواسط آهنگ چشمانش را بست و با آن صدای لطیف و بهشتی اش شروع به خوان کرد :

- برف میاد ، رو شهر و کوچه ها ..

با روایات قانع ، به فکر من نباش ..

بدجوری سرده ، دلگیرم از همه ..

جات پیشم خالیه ، به عالمه ..

و من تمام مدت به او ، به همسرم که با مهارت مینواخت و در میان نت های موسیقی غرق شده بود چشم دوخته بودم ..

به صدای حزن انگیز او که با ریتم آهنگ اوج میگرفت و حرکت دستان ظریفش که در لا به لای نگاهم گم میگشت ..

قطرات اشک از چشمانش میریخت و مژه های بلندش را تر میساخت ..

بغض سنگینی راه نفسم را بست و چشمانم رنگ باران گرفت ..

[- مازیار ؟ حالت خوبه ؟]

در حالی که هق میزدم و اشک هایم را با پشت دست پاک میکردم گفتم : دکتر ، خواهش میکنم .. ازت خواهش میکنم رعنایم برگردون ..

من نمیتونم بدون اون زندگی کنم ! دکتر نمیتونم ، خواهش میکنم ! من چجوری بدون اون تحمل کنم ؟ چجوری نمیزاره ببینمش دکتر ؟ من رعنایم میخوام ..

غلط کردم ، گوه خوردم ، قول میدم جبران کنم ! قول میدم دکتر .. خواهش میکنم !

هرکاری کردم جبران میکنم ، غلط کردم دکتر ! کمک کنید من نمیتونم .. نمیتونم نفس بکشم ..

کاوه از جا بلند شد ، یک لیوان آب ولرم برایم حاضر کرد و به دستم داد ..

لیوان آب را یک نفس سرکشیدم ، چند بار به پشتم ضربه زد و با ملایمت پرسید : یک سال میشه مگه نه ؟

- یک سال و یه ماه و دو روز ! دکتر یک سال و یک ماه و دو روزه که رعنایم اینجاست ..

یه ساله صداشو نشنیدم ، یه ساله نمیزاره ببینمش ، تا میرم پیشش جیغ میزنه ، تشنج میکنه و شوک عصبی بهش دست میده ! بچم یه ساله مادرشو ندیده ..

ماهکم هر شب ازم میپرسه مامان کجاست ، مامان کی برمیگرده ..

من چی به دخترم بگم ؟ رعنایم جلوی چشمم داره آب میشه و من کاری نمیتونم کنم ! دخترم بی تابی میکنه و من جوابی ندارم بهش بدم ، دکتر دارم کم میارم ..

کاوه پشتم را مالید و گفت : هیس ، مازیار جان ! آرام باش ! امروز روز ملاقاته ، رعنایم رو میبینی پسرم ، اون به بخش عادی منتقل شده ، وضعیتش بهتره ! من بهت میگم حالش خوبه و به زودی برمیگرده پیش تو و دخترت ..

- هرماه همینو میگید دکتر !

- مازیار جان الان یه ساله که دارم روی رعنایم کار میکنم ، اون از لحاظ روحی به شدت ضعیف بوده ! خودت که میدونی چند بار سابقه خودکشی داشته ، میدونی همکارم آقای کامیاب چندبار جلسات درمانی براش گذاشته و جواب نداده ، اون زن از کنترل خارج شده ..

ما فقط سعی میکنیم زخماش رو التیام بدیم ، رعنایم دوباره اون آدم سابق نشه اما حداقل از آسیب رسوندن به خودش و شما دست بر میداره ..

حداقل آرام میشه مازیار جان ، اون داره عذاب میکشه !

گریه ام کم کم آرام گرفت ، پلک های خیسیم را با مثنی دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم : یادآوری این خاطرات برام خیلی سخته .. میشه از این قسمت عبور کنیم ؟

کاوہ دوبارہ به روی مبلش نشست و گفت : منم نمیخوام بهتون سخت بگیرم آقای سعادت خواه ! بزار بریم جلوتر ، از زمانی که فهمیدید رعنا بارداره ..

سرم را به نشانه باشه تکان دادم و آب بینیم را با دستمال کاغذی گرفتم .. [

اواخر بهار بود ، نزدیک آزمون کنکورش ..

رعنا آماده امتحان بود و بیشتر از هر زمان دیگری تلاش میکرد ، آن روز زودتر از زمان موعود به خانه آمدم و بسیار گرسنه بودم .. قبل از هر عملی فوری به سراغ اجاق گاز رفتم ، فسنجان داشت قل میزد ..

انتظار داشتم رعنا مثل هر روز به استقبالم بیاید ، کت و کیفم را از دستم بگیرد و بوسه ای بر گونه ام بنشانند اما خبری از او نبود ..

درحالی که کت و پیراهنم را درمیآوردم نامش را صدا زده و اتاق خواب و بالکن را چک کردم ، اثری از او نبود !

تا آمدم به او زنگ بزنم متوجه صدای دوش آب و لباس هایی که روی تخت حاضر کرده بود تا بعد از حمام بیوشد شدم ..

به سرم زد که قبل از ناهار کمی با او شیطنت کنم ..

کمربندم را شل کردم و چند بار تق تق به در زدم و به شوخی گفتم : بلبل من اینجاست ؟ آقا گرگه داره میاد!!! ! میخواد به لقمه چپت کنه ..

صدایی نشنیدم ، در را بی هوا باز کردم ، مه بخار جلوی دیدم را تار کرد و با دیدن رعنا که لباس زیر به روی زمین افتاده وحشت کردم ..

با نگرانی او را تکان دادم ، چند بار به صورتش سیلی زدم و نبضش را در اولین اقدام چک کردم ، کند میزد !

معطل نکردم و سری با اورژانس تماس گرفتم ، با خونسردی و حفظ آرامش شال و مانتویی به تنش پوشاندم ، او را بغل کردم و دوان دوان از پله ها تا حیاط دویدم ..

آمبولانس همزمان با من رسید ، با همان مو و پیراهن خیس وارد ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم ..

تکنسین های تازه کار بی عرضه حتی نمیتوانستند ماسک اکسیژن را به کیسول وصل کنند ، از من هم بیشتر مضطرب بودند ..

ماسک را از دست آنان کشیدم و در یک حرکت دور سر رعنا پیچیدم و به کیسول وصل کردم ..

فشار خونس را خودم چک کردم ، پایین بود ، احتمالاً افت قند داشت ..

چند بار جلوی چشمش بشکن زدم و نامش را صدا زدم تا هوشیاریش را بسنجم ، پلک هایش را نیم باز کرد و دوباره بست ..

تکنسین با لحن حق به جانبی گفت : معلوم نیست ما اینجا دکتریم یا شما ..

چشم غره ای به او رفتم و جوابش را با بی محلی پاسخ دادم ..

داد زدم و به راننده گفتم : برو بیمارستان بهمن !

- ولی ..

با تحکم جواب دادم : گفتم برو !

در این بیمارستان آشنا بودم و میتوانستم کارهای همسرم را زودتر راه بندازم ..

با برانکارده به سمت اورژانس حرکت کردیم ، طبق معمول با ورود من ندای آقای دکتر ، آقای دکتر برخواست ..

کارهای صندوق را زودتر انجام دادم و پشت در اورژانس منتظر ماندم تا رعنا هوشیاریش را به دست آورد ..

نزدیک به سه ساعت معطل شدم ، چند آزمایش ضروری از او گرفتند ..

در کافه تریا نشسته و کیک و قهوه میخوردم ، به هیچکس هم زنگ نزد ، نمیخواستم نگرانشان کنم ..

بالاخره با دکترش رو به رو شدم و از احوال زخم پرسیدم ..

- نگران نباشید آقای دکتر ، حال هردوشون خوبه !

ابتدا احساس کردم اشتباه شنیدم ، هردو ؟ منظورش چه بود ؟

- ببخشید ؟ هردو ؟

آقای اسدی لبخند پررنگی زد ، دستش را به روی شانیه ام گذاشت و گفت : مادر و بچه ! تبریک میگم آقای سعادت خواه ، همسرتون بارداره و افت فشارش هم به همین خاطر بود که به موقع مداوا شد ، فرزندتون سالمه !

پاهایم سست شد و سرم را به علامت باشه تکان داده و زیرلب از او تشکر کردم ..

زمانی که رعنا را به بخش عادی منتقل کردند ، با قدم های لرزان به او نزدیک شدم ، از خودم میپرسیدم یعنی میداندار باردار است ؟ آخر نزدیک کنکور این چه سورپرایزی بود ؟ عضو سوم در برنامه این چند سالمان جا نداشت ، اصلا به آن فکر هم نمیکردم ..

با حال سردرگمی کنار رعنا نشستم ، با بی حالی به من نگاه کرد و لبخند زد ..

دستش را لمس کردم ، یخ زده بود ! با نگرانی داد زدم : چرا دستای زخم سرده ؟ پتو بیارید ..

- مازیار من خوبم ..

- داری یخ میزنی رعنا ..

دو پرستار یک پتوی گلبافت تمیز آوردند ..

بدن بی رمقش را با پتو پیچاندم تا خوب گرم شود ، حالا که باردار بود باید بیشتر از خودش مراقبت میکرد ..

پیشانی و گونه و مردمک چشم هایش را چک کردم ، نرمال بود ..

رعنا با تعجب پرسید : حالت خوبه مازیارم ؟

- من خوبم ! تو چی ؟ گشنت نیست ؟ ضعف نداری ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ..

هوفی کشیدم ..

- دختر تو چطور .. چطور بهم نگفتی ؟

- خیلی اتفاقی شد ، من خوب بودم .. یهو سرم گیج رفت و دیگه نفهمیدم چی شد ! یه حس عجیبی بود !

نمیدانستم الان موقعیت خوبی برای اعلام خبر بارداری هست یا نه اما بعد از ارزیابی موقعیت و حال او ترجیح دادم این مسئله را در خانه بازگو کنم ..

نزدیک ساعت 10 شب به خانه برگشتیم ، رعنا سرحال تر شده بود اما چون از ظهر چیزی نخورده بود کمی ضعف داشت ، سر راه برایش کباب ، دوغ و سالاد گرفتم ..

میدانستم نوشابه را بیشتر دوست دارد اما نمیخواستم به فرزندم آسیبی برسد ..

رعنا با اشتیاق شام خورد و بعد از سر خستگی به رخت خواب رفت ، هم خوشحال بودم و هم کمی اضطراب داشتم ..

این اولین تجربه پدر شدن من بود و طبیعتا هول بودم ..

صبح روز بعد ، به خرید رفتم و انواع و اقسام میوه های بهاری ، آجیل ، گوشت ماهی ، گوشت آهو و بوقلمون خریدم ..

وقتی به خانه برگشتم رعنا سر درس و کتاب نشسته بود ، با دیدن من چشم هایش از تعجب چهارتا شد و پرسید : امشب مهمون داریم ؟

- آره یه مهمون ویژه ..

مثل کودن ها سر مداد را به دهن گرفت و پرسید : من میشناسمش ؟

مداد رو از دست او گرفتم و سرزنش کنان گفتم : ده بار بهت گفت سر مداد رو نجو ! کثیفه ..

لب و لوجه اش آویزان شد ، از برخورد پشیمان شدم و دوباره لحن ملایمی گرفتم و گفتم : آخ قربون لبای کج و کولش بشم ، ببین برات چی خریدم .. توت فرنگی ! بستنی !

بسیار خوشحال شد و طبق معمول با جیغ و داد اظهار شادی کرد ، میوه ها را شستم ، گوشت را در فریزر گذاشتم و نگذاشتم به سیاه و سفید دست هم بزنند ..

رعنا در کارم مانده بود ، خودم هم همینطور ! شور و شوق " پدر شدن " احساس وصف ناپذیری بود که داشتم با تمام وجود آن را از رحم رعنا حس میکردم ..

دوباره سر درس برگشت ، از او خواستم استراحت کند ..

- مازیار من خسته نیستم ! چرا استراحت کنم ؟

روی کاناپه یک عدد بالشت نرم گذاشتم ، تی وی را روشن کردم و گفتم : بشین عزیزم ، بشین ! این روزا خیلی به خودت فشار میاری ..

- درسته که تو همیشه مهربونی ولی الان یکم مشکوک شدی !

یک ظرف میوه آوردم ، کنارش نشستم و درحالی که برایش پوست میگریفتم گفتم : بده دارم به همسرم میرسم ؟ حالا دهندو وا کن ..

مردد نگاهم کرده و دهانش را تا نیمه باز کرد ، یک عدد توت فرنگی شیرین در دهانش گذاشتم ..

- اوممم خوشمزست !

گونه اش را بوسیدم و موهای چتریش را مرتب کردم ..

- مازیارم ؟

- جونم ؟

- چیزی هست که بخوای بهم بگی ؟

- مثل چی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت : نمیدونم ! هرچی !

- مطمئنی آمادگیشو داری ؟

سرش را به نشانه بله تکان داد ..

نفس عمیقی کشیدم ، با لبخند ملیحی دستم را به روی شکم کوچکش گذاشتم و گفتم : دیروز دکتر بهم گفت یه نخود اینجاست ..

- نخود ؟ من که جدیداً نخود نخوردم !

دخترک ساده لوح حتی معنی کنایات هم نمیدانست ..

- دیوونه ! تو بارداری !

ابتدا گمان کرد که دارم شوخی میکنم و بیهوده خندید اما وقتی از صحت و سقم ماجرا مطلع شد چند دقیقه بدون پلک به نقطه کوری زل زد ..

چند بار جلوی چشمش بشکن زدم ، هیچ علامت حیاتی از خود نشان نمیداد ..

سه چهار بار او را محکم تکان دادم ، کم کم داشتم نگران میشدم که از خوشحالی جیغ بلندی کشید ..

آن جیغ بنفش همانا و سیل اشک شوقش همان ..

دست روی شکمش گذاشت و تند تند پرسید : من باردارم ؟ من ؟ من توی شکم بچه تو رو دارم ؟ مازیار ؟ مازیار بگو شوخی نیست ! بگو من خواب نیستم !

بلند شدم و درحالی که سعی میکردم او را کنترل کنم گفتم : آرام باش رعنا آرام !

- چطوری میتونم آرام باشم ؟ من نی نی دارم ! من دارم مادر میشم ! مادر بچه تو .. حتی فکرش هم دیوونم میکنه ! من از مردی که میپرستمش باردار شدم ! حتی نمیتونستم همچین آرزویی کنم مازیار ، حتی جرئت نداشتم آرزو کنم مادر بچت بشم ، به نظر بزرگترین بلند پروازی بود و من .. من .. من الان مادر میشم ! یه دونه انگور توی شکمم که فراره با عشق پرورشش بدم ، فراره نه ماه توی رحم زندگی کنه مازیار .. با هم کتاب میخونیم ، غذا میخوریم ، آهنگ گوش میدیم ! فراره با بچم خوش بگذروم !

روی کاناپه ولو شد و ادامه داد : اون دستای کوچولوش ، پاهای کوچولوش .. وای مازیار ! فکرشو کن ! آگه پسر باشه دعا میکنم مثل خودت باشه اگر دختر باشه دعا میکنم بزم مثل تو باشه ولی مدل دخترنش ! دوست دارم فقط شبیه تو باشند ، میخوام هر وقت بهشون نگاه میکنم صورت تو رو ببینم ..

رعنا تا آخر آن شب یک لحظه هم از فکر فرزندمان بیرون نیامد ، تا بحال او را اینقدر مشتاق و هیجان زده ندیده بودم ، راستش این بار من هم دست کمی از او نداشتم ، پدر شدن حسی بود که دلم میخواست هر چه زودتر آن را تجربه کنم اگر چه فکر نمیکردم مادر فرزند یا حتی فرزندانم رعنا باشد اما دیگر فرقی نداشت .. نمیتوانستم به عقب برگردم !

شب بعد ما یک میهمانی بزرگ ترتیب دادیم و خانواده و دوستان درجه یک بنده و رعنا را دعوت کردیم ..

وقتی سر میز شام خیر بارداری رعنا را دادم همگی شوکه شدند و چند ثانیه سکوت برپا شد که با تیریک هنگامه و قربان و صدقه او سکوت سنگین جمع شکست و به تبعیت از او مادرم ، خواهرانش و .. به ترتیب به ما تیریک گفتند و اظهار شادی کردند ..

مادرم که قبل از آن به رعنا علاقه نداشت با خبر بارداری او گل از گلش شکفت و به سرعت رنگ عوض کرد ، اخلاقتش کاملا زیر و رو شد و با عطفقت از رعنا خواست تا ماه های بارداریش را در خانه پدري بگذراند اما من مخالفت کردم ، او ماه دیگر کنکور داشت و باید درس میخواند !

مادرم دلگیر شد اما باید شرایط را درک می کرد ، در این میان بهروز از همه شادتر بود و مدام سر به سرم میگذاشت ..

- مازیار لااقل میزاشتید جوهرنامه ازدواجتون خشک بشه پسر !

- خیلی وقته خشک شده !

با شیطنت جواب داد : هل بودی یا از دستت در رفت ؟

به او سقلمه ای زدم تا زبان درازی نکند ..

میهمانان رفتند و دوباره من و رعنا تنها شدیم ، ظرف های شام را خودم جمع کردم و داخل ماشین ظرف شویی چیدم ، باید از این به بعد به کارهای خانه توجه بیشتری نشان میدادم ، یک زن باردار نیاز به استراحت مطلق داشت ..

روز بعد رعنا آزمایش داد ، معلوم شد سه هفته باردار است ، هنوز برای تعیین جنسیت بچه بسیار زود بود اما من دلم میخواست "دختر" دار شویم !

رعنا میگفت فرقی ندارد ، مهم این است سالم باشد ..

او این یک ماه باقی مانده را علی رغم بارداری اش به سختی تلاش کرد ..

در روز موعود برایش صبحانه مقوی حاضر کردم و او را به جلسه بردم ، دست هایش از استرس میلرزید ، سعی کردم آرامش کنم ..

- هیش رعنا چیزی نیست ، نباید اضطراب داشته باشی ! برای بچمون بده ..

- دست .. دست خودم نیست !

از او خواستم چند بار نفس عمیق بکشد ، شانه و کمرش را مالیدم و وقتی کمی آرام شد بوسه ای بر پیشانی‌اش نشانده و او را راهی جلسه کردم ..

برایش یک سبد کیک ، آجیل ، آبمیوه و ساندویچ تهیه کرده بودم ..

رنا با تعجب پرسید : مگه دارم میرم بیک نیک ؟

- فقط که خودت نیستی ، بچم داره امتحان میده ! اون به غذا نیاز داره ..

خندید و دست روی شکمش کشید : موجهول مامانم میخواند امتحان بده ؟ به مامانی کمک میکنی ؟

- حواست به موجهول باشه ! بهش برس ! نگران زمانم نباش و اینو یادت باشه چه قبول بشی نه چه نشی تلاشت برام قابل تقدیره عزیزم !

لبانم را آرام بوسید و گفت : قبول میشم ..

سپس از اتومبیل پیاده شد و با آرامش به سمت جلسه حرکت کرد ..

سه ساعت در اتومبیل نشستم ، گاهی چرت میزدم ، گاهی سودکو حل میکردم و گاهی موسیقی گوش میدادم ..

رنا با شادی برگشت ، آزمون موفقیت آمیزی بود و با آن حجم از تلاش و کوشش او چندان بعید به نظر نمی‌رسید !

زندگی ما با خبر بارداری رنا رنگ و بوی تازه گرفت ، اتاق مهمان را خالی کردیم و برای سیسمونی حاضر شدیم ..

اولین بار که با او برای سونوگرافی رفتم به خوبی به یاد دارم ، پزشک از جنین عکس برداری کرد و وضعیت جسمانی رنا را بررسی نمود ، به جز چند مشکل جزئی که رابطه جنسی را از همان ابتدا منع میکرد نگرانی خاصی برای بارداری نداشت ..

اندازه لگن ، فشار و قند خون و همه چیز مناسب بود ..

در اتومبیل رنا مدام به عکس‌ها نگاه میکرد و قربان صدقه آن نطفه کوچک دوست داشتنی میرفت ..

- آخ مامان قربونت بشه ، موجهول من ! فدات بشم ! نفسم !

میدونی مامانی عاشقته ؟ میدونی ؟ موجهول من و تو قراره با هم بریم سر کلاس مثل بابایی دکتر شیمایا ..

قول میدی سر کلاس لگد زنی حواسم پرت نشه ؟ اهوم ؟ فدات بشم ؟

- حسابی ذوق داریا ..

- مگه میشه نداشتن باشم ؟ این بچه توئه ! از وجود عشقمه ! مگه میشه عاشقش نباشم ؟ اون از گوشت و خونه !

- منم دوست دارم ..

خندید ، دست به روی شکمش گذاشت و گفت : شنیدی موجهول ؟ بابایی هم دوستت داره ! من بهت قول میدم تو خوشبخت‌ترین بچه دنیا بشی چون بابای مهربون و نابغه ای مثل مازیار داری ! هیچکس اونو نداره ! مازیار برای من و خودته ، البته بیشتر منو دوست داره !

- عه ! رنا ؟

با مظلومیت پرسید : مگه نداری ؟

- هر دو تونو یک اندازه دوست دارم ..

[- معلومه جفتتون ذوق داشتید ، اولین تجربه بارداری برای مادر و اون حس لطیف پدر شدن زندگی رو دگرگون میکنه ..

- شما هم تجربش کردید

لبخند کجی گوشه لبش نشست و گفت : سه بار ! دوتا دختر و یه پسر ..

پدر شدن برای من لذت بخش ترین احساسی بود که در سن 35 سالگی نصیبم شد ، وقتی پشت درهای بیمارستان منتظر همسرم بودم عقربه ها درجا میزدند ، همسرم بارداری خطرناکی داشت ، اون به دیابت نوع اول مبتلا بود و این میتونست برای ما مشکل ایجاد کنه ، بیشتر از هر چیزی سلامتی همسرم مهم بود ...

فقط میخواستم اون سالم باشه ، ساعات سختی بود! به خصوص برای زنی که لگن کوچیکی داشت و باید سزارین میشد ..

درست یادمه ، یه شب سرد زمستونی بود مازیار ! نزدیک ساعت 8 .. از آسمون برف میبارید !

من پشت در قدم میزدم ، کف دستام عرق سرد کرده بود و حال میزونی نداشتم !

با باز شدن در ، پرستار اون موجود قرمز و کچل رو که لای یه پتوی سفید رنگ پیچیده شده بود بیرون آورد ..

قلبم با دیدنش گرم شد ، اون دستای کوچیک و لبای غنچه قرمز رنگش که دنبال شیر میگشت از یاد نمیبرم ، فرشته بی گناه و معصوم من !

بغلش کردم ، توی بغلم خندید .. انگار میدونست من پدرشم ! چشمای درشت سیاهشو باز کرد و به من خیره شد ..

خم شدم و بوی تنش رو استشمام کردم و بهش گفتم : به دنیا خوش اومدی عزیزم !

تولد دخترم ، قاصدک ، یکی از بهترین لحظات زندگیم بود ، بعد از قاصدک ، شاپرک و کیوان متولد شدند اما میدونی پسرم ، به قول خودت هیچی مثل اولین بار نمیشه !

سرم را به شانیه مبل تکیه دادم و گفتم : ماهکم بخش مهم و زیبایی از زندگی من بود که به واقعیت پیوست ..

من عاشقش شدم ، عاشق دخترم ! همون لحظه ای که توی بغلش کردم و به خودم گفتم این دخترته آقای سعادت خواه ! هیچوقت توی زندگیم دوباره اون حس رو تجربه نکردم ! دکتر ، میدونید این یه حس مردونست که شاید برای هر مردی اتفاق نیوفته اما ما خوش شانس بودیم ..

کاوه لبخند معناداری زد و گفت : وقتی توی رحمش بود حسش میکردی نه ؟

- لحظه به لحظه .. انگار یه ارتباط قوی معنوی داشتیم ، وقتی میخندیدیم به شکم رعنا لگد میزد ، واقعا عجیبه !

- کار خلقت عجیبه آقای سعادت خواه]

با بارداری رعنا ، روابط مادر و عروس بهبود یافت ، مادرم که تا قبل از این دائما در گوش ما ندای نوه میخواند حالا به آرزوی خویش دست یافته بود ..

تقریبا هر هفته به خانه پدریم دعوت میشدیم ، بابا برایمان کباب بره سیخ میزد و انواع و اقسام میوه های فصل را تهیه میکرد تا رعنا بخورد و جان بگیرد ، مادرم که عروسش را روی سرش حلوا حلوا میکرد ! دخترک بی نوا که تا قبل از آن مجبور بود نیش و کنایه خانواده ام را تحمل کند و یک تنه تمام امورات مهمانی را بر عهده بگیرد عزیز دل مادرم شده و به قول معروف حسابی لیلی به لالایش میگذاشتند ..

رعنا خوشحال بود ، به من میگفت اگر میدانستم با بارداریم مادرت عاشقم میشود زودتر از این باردار میشدم !

خودش که طعم خانواده درست و حسابی نچشیده بود تلاش میکرد تا خودش را در دل خانواده من جا کند ، خواهرانش یکی از یکی بی عارتر و بدبخت تر بودند ..

ریحانه که به تازگی از همسر شهادت و معتاد خود جدا شده و حنا به اوضاع بهتری نداشت ..

حال در آن ایام حساس بارداری رعنا هریار که با خواهرانش تلفنی صحبت میکرد ، حالش خراب میشد و یک روز تمام زار میزد ، دلم میخواست سیم تلفن را از جا در بیاورم ..

تاب گریه هایش را نداشتم ، جان فرزندم به خطر میوفتاد و من باید به تماشا مینشستم !

در حد توان به آنها کمک مالی میکردم ، بین خودمان بماند که گاهی حس میکردم کیف پول سیار شدم ! میدانستم پولی که در حلق خواهرزنانم بریزم دیگر باز نمیگردد ، اگرچه که میگفتند بازپس میدهند و جانم را دعا میکردند هرگز ندادند ..

گاهی دلم میخواست پای خواهرانش را از زندگی ببرم اما با خودم میگفتم رعنا جز این دو خواهر کسی را ندارد؟ فووش ببرم! از اینی که هست تنهاتر خواهد شد و آن وقت خر بیار و باقالی بار کن!

مشکلات من و خواهرانش پایانی نداشت ، گاهی با رعنا بحث میشد و به او میگفتم که آنان از تو و موقعیتت سواستفاده میکنند ، خواست را جمع کن!

این را خوب میدانست و میگفت : جز اونا کسیو ندارم مازیار! آگه خواهرام پس بزمن از خانوادم کیو دارم؟

راست هم میگفت ، نه پدری نه مادری! یا طرد خواهرانش فقط من میماندم ، یک عوضی خائن! یک مرد غیرقابل اعتماد! آخر هم همین کار را کرد ، تمام خانواده و دوستانش طردش کردند ، وقتی به کمک نیاز داشت از همیشه تنها تر بود ، وقتی در منجلاب روان پریشی غرق میشد نه من و نه خواهران سواستفادگرش سراغش را نگرفتیم! لعنت به ما ، لعنت ..

تقریباً ماه سومین بارداریش را میگذراند که جواب رتبه های کنکور آمد ، از اضطراب میلرزید و من با دلگرمی تلاش میکردم او را آرام کنم ..

سرش را به روی شانه های گذاشته و به صفحه لپ تابی که روی پاهایم بود خیره شده بود و مدام میپرسید : مازیارم ، آگه قبول نشده باشم دیگه دوسم نداری؟

- دیوونه ای؟

شانه ام را بوسید و گفت : من و نینی تمام تلاشمون رو کردیم ، امیدوارم قبول شده باشم ..

وارد سایت که شدم چشمانش را بست و با نگرانی گفت : نمیتونم نگاه کنم!

- هیس آرام باش ..

سرش را در بین زانوانش پنهان کرد و گوش هایش را گرفت ، رتبه اش را دیدم و لبخند کجی زدم ..

- گند زدم نه؟ من خیلی خنگم! لطفا دعوا نکن ..

- خانوم دکتر ، میخوای با موجول بری سر کلاس؟

چشمانش را باز کرد و با تعجب پرسید : چ .. چی؟

به صفحه اشاره زدم و گفتم : 499

دستانش را به روی بینی اش گرفت و پقی زیر گریه زد ، باورش سخت بود!

راستش را بگویم خودم هم فکرش را نمیکردم رتبه اش اینقدر خوب شود اما رعنا کار خودش را کرده بود!

از خوشحالی بلند شد و مثل کانگورو بالا و پایین پرید ، جیغ میزد و گریه میکرد! انگار نه انگار که باردار است!

همزمان با رقص و مسخره بازی داد میزد :

- قبول شدم من! قبول شدم من!

دستش را به روی شکمش گذاشت و ادامه داد : قبول شدیم ما ، قبول شدیم ما! موجوول! مامان دکتر شد! مامانیم مثل بابایی دکتر شده! جییییغغغغغ!

موبایلم را درآوردم و قایمکی از ذوق و شادی او فیلم گرفتم ..

- اییییی فیلم بگیر! زشتم!

- قرار نیست کسی ببینه!

- وای هنوز لباس خواب تنمه! فیلم بگیرررر!

دوربین را کنار گذاشتم ، روی کاناپه دراز کشیدم و از او خواستم در اغوشم بخوابد ..

مواظب بودم تا به شکمش فشار وارد نکنم ..

رنا زیر گلیم را میبوسید و با شادی از آینده حرف میزد ..

- میخوام مثل تو یه پزشک موفق بشم ، مقاله بنویسم ، کنفرانس برم ! میخوام بهم افتخار کنی ..

- حتما میتونی ..

- بدون تو ، بدون وجود و انگیزت امکان نداشت این راه رو طی کنم ! تو ، تو عشق من .. تو هستی من .. تو باعث موفقیت من شدی ! اگه یه روز ازم بپرسند چجوری شد که تو 30 سالگی و با وجود بارداری ادامه تحصیل دادم جواب یه کلمست مازیار ، میگم مردی که عاشقش تمام هدفم شد ، بخاطرت بلندترین قله ها رو هم فتح میکنم ، از داخل آتیش رد میشم ، نبض قلبمو میدم .. هرکاری میکنم ، بهت گفتم نه ؟

- بارها گفتمی رنا ..

سینه ام را بوسید و ادامه داد : تو فقط پیشم بمون ، مال من باش تا ببینی این دیوونه چه کارایی ازش برمیاد ! فقط لب تر کن مازیار ، فدای تو بشم ، پدر موچولم ! من بدون تو چیکار میکردم ؟ آخ ای تمام من ، چه بی تابانه میخواستی ، در این مهلکه جان فرسا ، جز آغوش تو پناهگاه دیگری نمیشناسم * علیرضا سهرابی

دست در موهای پرپشت تیره ام فرو برد و درحالی که با چشمان درشتش به من زل زده بود ادامه داد : من با موی تو تا ماه سفر میکنم ، مریخی میشم اگه انسانها آزارت دادند ، من بدون آب با نفس هات زنده میمونم .. فقط درکم کن ! من مثل این حرف ها فکر میکنم و ذهن مسموم قابل هضم نیست ، میترسم مازیار .. میترسم ..

- از چی ؟

- از اینکه یه شب مثل دیوونه ها توی کوچه پس کوچه های شهر اسمت رو داد بزنم ! میترسم تو رو هم دیوونه کنم ..

- هیش .. نترس عزیزم ، من کنارتم !

سر بر سینه ام گذاشت و با آرامش گفت :

نامردم اگر زخم سر از مهر تو باز

خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز

ور بگریزم ز دست ای مایه ناز

سینه ام را آرام بوسید و آخرین بیت را زمزمه کرد :

هر جا که روم پیش تو می آیم باز

با مشورت و رایزنی یک هفته ای من و همکارانم ، برای انتخاب رشته با توجه به رتبه او برخلاف آنچه میخواست دندان پزشکی نظرم را جلب کرد ، رنا هم با این امر موافقت نمود و ما دندان تهران و کرج را برگزیدیم و منتظر اعلام نتایج دانشگاه شدیم ..

همزمان با تعیین جنسیت کودکان ، نتایج آزمون هم اعلام شد ، از قبل میدانستم که او به راحتی در رشته دندان پزشکی قبول میشود اما خودش بسیار شادمان گشت ..

اولین بار که فهمیدیم فرزند دختر است دلم میخواست از خوشحالی داد بکشم ، از همان شیرینی فروشی محله یک جعبه نون خامه ای خریدم و تمام پرسنل را مهمان کردم ..

رنا هم خوشحال بود ، او تمام عکس های سونوگرافی که در طی مدت بارداری گرفته بود به روی در یخچال میچسباند و ماهش را یادداشت میکرد ، حتی یک نسخه از آن را لای دفتر خاطراتش میگذاشت و هر روز به ثبت خاطرات جدیدی دست میزد ..

خانوم دکتر به ما گفت که فرزندمان یه حبه انگور بازیگوش است و صدای قلبش را که آرامش بخش ترین موسیقی زنده جهان بود پخش کرد ، رنا بغضش گرفته بود و همزمان با شنیدن صدای قلب موچول گریه میکرد ، خانوم دکتر از احساسات لطیف رنا خنده اش گرفته بود ..

انگشت سیابه ام را به روی گونه اش میکشیدم و اشک هایش را پاک میکردم ، رعنا بیشتر زار میزد و میگفت : باورم نمیشه ..
یه موجود زنده گوگولی تو رحممه که قلبش میتپه ؟ صدای ریتم قلبش رو میشنوی مازیار ؟ دلم از ذوقش سوت میکشه ، کاش
زودتر به دنیا بیاد تا کنار هم قصه بخونیم ، به سرزمین رویاها پرواز کنیم ، آبی به بدن بزنیم ..

روزنه کوچیک امید من ، قراره نی هرشب تو بغلم بخوابه ! از سینم شیر بمکه ، قراره بزرگ شدنش رو تماشا کنم .. نهال
عشق توی وجودم ریشه کرده ! من خیلی خوشبختم مازیار ، خیلی ..

با تعیین جنسیت فرزندان خرید سیسمونی را شروع کردیم ، مثل اتاق اکثر دختربچه ها تمام لوازم اتاق اعم از تخت خواب ،
صندلی ماشین ، صندلی غذا و .. صورتی بود !

رعنا برای تخت خواب نوزاد با دقت کاتالوگ ها را بررسی میکرد و مدام از من نظر میخواست ، قرار بر آن بود که تخت و
سرویسش را برایمان بسازند ، رعنا بین تخت سفید با طرح گل و تخت سفید - صورتی ساده مردد بود ، میخواستم برای
فرزندمان یک ست کامل تهیه کنم پس با ارزیابی موقعیت اتاق و قیمت ها تخت ساده دو رنگ را انتخاب کردم که هم از نظر
ایمنی سترتر بود و هم جای کمتری اشغال میکرد ، علاوه بر آن یک کمد لباس و ویترین اسباب بازی برگزیدیم ..

مادرم در اکثر خریدهایمان همراه بود ، هرچه باشد با یک بار زایمان تجارب زیادی داشت ..

من هم گاهی اوقات با آنها به بازار میرفتم ، رعنا چند لباس بارداری راحت برای ماه های آتی تهیه کردتا زمانی که شکمش
بزرگ میشود به مشکل برنخورد ..

او عاشق عروسک هایی بود که در مغازه میدیدم ، همان اول یک ست کامل باری و خرس پشمالویی خرید و درحالی که خرس
را محکم فشار میداد گفت : همیشه دوست داشتم یه عروسک نرم داشته باشم اما هیچوقت برام نخریدند ..

با چنان لحن مظلومی این جمله را گفت که دلم به حالش ریش ریش شد ، از پشت در آغوش گرفتم و درحالی که شکمش را
نوازش میکردم گفتم : عوضش برای دخترمون هرچی بخواد میگیریم مگه نه ؟

- اهوم .. مازیار میشه یکی از اینا هم برای خودم بردارم ؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم : هرچی دلت میخواد بردار عزیزم ..

یادم است ماه پنجم یک ساک کامل لباس نوزاد صفر خریدیم ، لباس ها کوچک ، لطیف و رنگارنگ و متنوع بودند ..

رعنا روزی صدمرتبه ساک را باز میکرد و قربان صدقه اشان میرفت ، مخصوصا آن جوراب های روبان دار زیبا که تصور
پاهای کوچک دخترم را تداعی میکرد و در دل هر دونفرمان قند آب میشد ..

رعنا هم در این مدت بیکار نبود ، او چندین عروسک پارچه ای برای دخترمان دوخت ، دیوار اتاقش را با نقش و نگارهای
کودکانه تزیین کرد و یک ریسمان چراغ نئونی دور تا دور اتاق کشید ..

همه چیز برای ورود آن دانه انگور شیرین حاضر بود ..

هرشب قبل از خواب در اتاق ساعتی مینشست ، لباس ها را بو میکرد ، روی تخت دست میکشید و بر در و دیوار اتاق بوسه
میزد ..

آن دوران را به خوبی به یاد دارم ، رعنا عاشق تر از همیشه به نظر میرسید ..

یک شب که در خانه نشسته بودم و کتاب میخواندم ، رعنا سر بلند کرد و بی هوا پرسید : به نظرت مبینا قشنگتره یا مهتاب ؟

- جان ؟

به کتابی که در دستش بود اشاره زد و گفت : دارم واسه موجول دنبال یه اسم میگردم ! اینو امروز تو راه برگشت از دانشگاه از
شهر کتاب گرفتم ..

- بیا اینجا ببینم ..

از جا بلند شد و در بغلم نشست ..

کتاب را آرام آرام ورق زدم و به اسم های عجیب و غریبی برخوردم ! اسم هایی که شاید حتی تلفظشان هم یادم میرفت ..

- من دوست دارم اسمش راحت و در عین حال زیبا باشه !

- منم ، همیشه از اسمم متنفر بودم ! آخه رعنا چیه ؟

- اسم تو که قشنگه ، برو خدا رو شکر کن دختری بسی چیزیه نیستی ..

- دختری بس هم اسممه ؟

- قدیما که پسر دوست بودند و چندتا دختر میاوردند اسم آخریو دختری بس میذاشتند ، به معنای دختری بسه !

با ناراحتی گفت : چه بیشعور ..

- ولی ما به اسم خوب برای موچول میزاریم ، همینطور به اسم خوب برای بعدی ..

با تعجب پرسید : بعدی ؟

- نکنه فکر کردی به همین یکی اکتفا میکنم ؟

سرش را به سینه ام چسباند و گفت : من که از خدامه از تو دو جین بچه بیارم ..

به شوخی گفتم : 10 تا میخوام ، به تیم فوتبال بسازم بریم جام جهانی !

خندید و ضربه آرامی به سینه ام زد : دیوونه ..

کتاب را کنار گذاشتم و پرسیدم : نظرت راجع به آيسان چیه ؟

سر به زیر انداخت و درحالی که با انگشتانش بازی میکرد گفت : قشنگه هااا ولی دوست دارم مثل اول اسم باباش میم داشته باشه ..

ناخودآگاه لب زدم : ماهک !

رعنا لبخند رضایت بخشی زد و گفت : ماهک قشنگه !

ماهک اسمی بود که چندین سال قبل با میترا انتخاب کرده بودم تا روی دخترمان بگذارم ، اسم زیبایی بود و دلم میخواست دخترم را ماهک صدا کنم ..

شب ها هنگام خواب رعنا برای ماهک داستان میخواند ، کتاب هایی را از شهر کتاب خریداری کرده بود که ادعا میکردند برای جنین مناسب است و موجب افزایش خلاقیت و هوش می شود ..

من هم چندین کتاب روانشناسی به صورت مکتوب یا صوتی تهیه کرده بودم تا راه و روش پدر بودن و اصول تربیت فرزند را فراگیرم ..

در آن نه ماه مشکلات زیادی را تجربه کردیم ، حمله عصبی رعنا و مشکلات جنسی من !

با این حال هیچ چیز به اندازه نیاز جنسی آرام نمیداد ، با کاهش میل جنسی رعنا و مشکلات جنسی او کمبود سکس در جریان زندگی ام به خوبی احساس میشد ..

نمیدانستم باید چه کاری انجام دهم ، از خودارضایی نفرت داشتم و از طرفی خجالت نمیگذاشت از رعنا که در دوران بارداری به سر میبرد درخواست نامعقولی کنم ..

مشکل از من نبود ، من مدت زیادی بی رابطه جنسی سر کرده بودم اما از وقتی که وارد زندگی متاهلی شدم و پی در پی این روابط را تجربه کردم دوری از آن برایم دشوار گشت ..

مثل یک نیاز اساسی شده بود که عقلم را زایل میکرد ، انگار هرچقدر سنم بالاتر میرفت شهوتم به همان میزان بیشتر میشد ..

بارها وسوسه شدم زنان شیک پوش خیابانی را سوار کنم تا با پرداخت مبلغی از شر این عذاب لعنتی مردانه خلاص شوم ، چه کسی میخواست بداند من اینکار را کردم ؟ چه کسی من را میشناخت ؟ فقط یک ساعت بود و بعد تمام !

300 200 تومانی میدادم و از این سردرگمی و فشار روحی خلاص میشدم ..

یکبار که پا از افکارم فراتر گذاشتم و با خود گفتم هرچه بادا باد مازیار ، تو از چه میترسی ؟ باردار است که باردار است ! به من چه ؟ بخاطر بارداری او من باید در عذاب باشم و از لذت رابطه جنسی دوری کنم ؟ این عرب ها هم که چهار زن می گیرند آینده نگری میکنند ! بد نیست که میگویند تا چهارتاش حلال است ..

اصلا برای منی که حلال و حرامم سرم نمیشود این عذاب وجدان چیست که گاهی همچون موریانه به جان روحم میوفتد ! بگذار یکی را زمین بزنم و قال قضیه کنده شود ، این گونه هم دوباره شور و نشاط سابقم باز میگردد و با رعنا بهتر میشوم و هم کسی متوجه نخواهد شد ..

با تکرار این افکار در بالاشهر که بودم جلوی پای یک زن بلوند قد بلند و باریک اندام که ساپورت پلنگی نازک ، مانتوی مشکی جلوباز و روسری براق هم رنگی پوشیده بود و آرایش تند و زننده ای به صورت داشت ترمز زدم ..

اتومبیل BMW بود و میدانستم این دسته از زنان جز کیف پول و برند ماشینم به چیزی توجه نمیکند ..

زن از پشت شیشه صندلی شاگرد خم شد ، شیشه را پایین دادم که گفت : اولالالا .. رخس مال خودته هانی ؟

- سلام ، بله ! مال خودمه ..

- مهمون میخوای ؟

خوایم نشان بدم حرفه ای هستم و بار اولم نیست ، از آنکه گاگول تصورم کنند متنفرم ..

- تا این مهمون چند با ما حساب کنه !

درب اتومبیل را باز کرد ، سوار شد و با لبخند نازی گفت : هرچی کرمته عزیزم ، با خوشتیپا مقتم حساب میکنم !

به زور لبخند کجی زدم ، تا زن سوار اتومبیل شد فهمیدم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم ، بد پشیمان شدم آخر من اصلا اینکاره نبودم !

به ناچار پدال گاز را فشار دادم و در خیابان شلوغ جوردن به راه افتادم ..

زن رژلب قرمزی از کیف دستی رنگش درآورد و درحالی که جلوی آینه رنگ رژش را تجدید میکرد پرسید : حالا اسمت چیه آقا خوشتیپه ؟

با صدای گرفته ای بریده بریده جواب دادم : ماز .. مازیار !

- چه اسم قشنگی ، اسم پسر منم همینه !

با تعجب به او نگاه کردم و پرسیدم : بچه داری ؟

- دو تا ..

آب دهنم را قورت دادم و درحالی که عرق شر شر از پیشانیم میچکید مجددا پرسیدم : پس اینجا ..

- ولش هانی ، نیومدیم از بچه حرف بزنینم ! مکان داری یا خیر ؟

چه فکر احمقانه ای با خودم کردم که جلوی پای او ترمز زدم ؟ رعنا در خانه منتظرم بود تا با هم شام صرف کنیم و برای موجهول کتاب بخوانیم و من اینجا کنار این زن نشسته بودم و در خیابان شلوغ بی دلیل پیچ میخوردم ..

- من .. من ...

نگاهی به حلقه ای که در دستم میدرخشید انداخت و با لبخند پرسید : بار اولته ؟

چاره ای جز حقیقت نداشتم ..

- آره !

یه نخ سیگار اتش زد و گفت : حتما الان تو خونه منتظرته !

- اون بارداره ..

- مبارکه ، چند ماهشه ؟

- شش .. شش ماه !

- منم شش هفت ماه باردار بودم که شوهر خدا بیامرم عمرشو داد به شما !

متاسف شدم ، سرگذشت غمگینی داشت ..

- متاسفم ! من نباید سوارت میکردم ..

- هر آدمی ممکنه بلغزه ، خیالی نیست ..

گوشه خیابان نگه داشتتم ، از اتومبیل پیاده شد و گفت : سلام رو به بچت برسون !

و بی حرف از پیش چشمانم ناپدید گشت ، زن عجیبی بود ..

انگار همچی دست به دست هم داد تا آن شب نلغزم ، یک شانس و یک فرصت تا مرد خوب خانواده باشم ! افسوس که کورم بودم و ندیدم ..

به خانه برگشتم ، از اینکه یک لحظه وا داده بودم سخت پشیمان شدم ..

تا در را باز کردم با رعنا که دیوانه وار به دور خود می چرخید و جیغ می کشید و به شکمش مشت می زد برخورد کردم ..

وحشت زده شدم و فوراً او را مهار کردم ، احتمال میدادم باز هم قرص های آرام بخشش را نخورده باشد پس وقتی آرام شد ، سریع او را به بیمارستان بردم تا از سلامت بچه مطلع شویم ، حالش خوب بود ! اگر از بین می رفت هرگز رعنا را نمیخشدیم ..

وقتی از کنترل خارج می شد هیچ شباهتی به رعنا نداشت ، حتی به موجول هم رحم نمی کرد ، بعد از اینکه به حالت عادی بازگشت و کبودی روی شکمش را دید سه روز کامل از اتاق بیرون نیامد ، احساس میکردم خودش هم آشفته و شرمنده است ..

او هر شب گریه می کرد و از کودک عذر می خواست ، تلاش می کرد مادر خوبی باشد اما نمی توانست ..

وقتی برگشتم و او را در آن وضع دیدم به حال خودم افسوس خوردم ، من میتوانستم بهترین زندگی را در کنار همسری سالم و زیبا داشته باشم اما خودم کردم که لعنت بر خودم باد ..

همان شب به اتاقش رفتم ، خوابیده بود یا خودش را به خواب میزد ! نمیدانم ..

یک پتو و بالشت از داخل کمد برداشتم ، سر و صدایی بلند شد که ناگهان در تاریکی پرسید : چیکار میکنی مازیار ؟

- دارم پتو و بالشت بر میدارم ، امشب رو کاناپه میخوابم ..

جوابی نداد اما همین که خواستم از در خارج شوم با بغض گفت : متاسفم ، نمیخواستم به بچموگ آسیب بزنم ..

- فراموشش کن ..

- خواهش میکنم مازیار ! من غلط بکنم دیگه قرصامو نخورم ! من غلط بکنم !

خودش هم می دانست آن قرص ها در تسکین اعصاب و روانش چه اندازه موثر است ولی باز هم نمیخورد ، می گفت وقتی قرص میخورد سردرد و سرگیجه می گیرد ، حالت تهوع پیدا می کند و هزار کوفت و زهرمار دیگر !

به سمت او برگشتم و گفتم : فکر میکردم میخوای مادر خوبی باشی ولی تو از الانم به اون طفل معصوم رحم نمیکنی ! خودخواهی رعنا ، خودخواهی ..

اشک هایش دانه دانه به روی گونه چکید و چیزی نگفت ..

- شبخیر ..

در را بستم و روی کاناپه در خودم مچاله شدم ..

شاید از رعنا سردرگم تر و آشفته تر بودم ، این اولین تجربه ما بود و من هیچ ایده ای درباره رفتارهای غیرعادی او نداشتم ، اگر یک روز ماهکم را زیر کتک می گرفت چه ؟ اگر نوزادمان را خفه می کرد ؟ رفتار رعنا خیر و صلاح نبود ..

اگر حمله عصبی به او دست می داد کسی را نمی شناخت ، مهم نبود که او ماهکم باشد یا حتی خود من ..

او مریض بود و حیف که من برای درمانش دیر اقدام کردم !

هفته های آخر بارداری در خانه مونس خانوم اقامت داشت ..

روز زایمانش در مطب با آن زن معتاد هم خوابی کردم و وقتی خبر زایمانش به دستم رسید با سرعت نور به سمت بیمارستان رفتم ..

بهره و کامیاب در لابی منتظر بودند ، سراسیمه به آن دو نزدیک شدم و درحالی که نفس نفس پرسیدم : رعنا .. بچم ..

بهره و ضربه ای مردانه به شانم زد و گفت : هول نکن پسر ! مبارکه ! دخترت ده دقیقه پیش صحیح و سالم به دنیا اومد !

نفس عمیقی کشیدم و کمی خیالم راحت شد ..

میدانستم ورود آقایان به بخش زنان ممنوع است پس از بهره و پرسیدم : کی به بخش مراقبت منتقلش میکنند ؟

- هنگامه خیر میده ..

او در ادامه به کامیاب اشاره زد و گفت : به تشکر به آقا مهدی بدهکاریم ! خدا رو شکر پیش مونس خانوم بود و وقتی رعنا حالش بد شد آوردش اینجا .. واقعا به گردن ما حق دارید آقا مهدی !

کامیاب لبخند کم رنگی زد و گفت : این چه حرفیه بهره و جان ! وظیفه بود !

مردد پرسیدم : شما هم خونه مونس خانوم بودید ؟

- برای دیدن رعنا رفته بودم ، چندتا کمپوت و آبمیوه خریدم ، شنیده بودم ماه های آخر بارداریشه خواستم بهتون یه هدیه ناقابل بدم ..

آمپریم به سقف چسبید و با لحن تندى غریدم : چه لزومی داره ؟ رعنا به زن متاهله فکر نمیکنم رفت و آمد شما چندان درست باشه ..

- من هم به رعنا به چشم یه زن متاهله نگاه میکنم آقا مازیار ..

در دلم گفتم : امیدوارم همینطور باشه !

چند لحظه بین ما سکوت برپا شد ولی کامیاب گفت : خب ، با اجازه آقا بهره و من رفع زحمت کنم ..

بهره و با او دست داد و گفت : عزیزى مهدى جان ، به خانواده سلام برسون ..

کامیاب لبخند گرمی زد و با چشم از من خداحافظی کرد و رفت ، فکر اینکه او زخم را تا بیمارستان در آغوش گرفته بود خونم را به جوش میاورد ..

بهره و سرزنش کنان گفت : این چه کاری بود مازیار ؟ یارو لطف کرده زنتو آورده بیمارستان که تو بهش بپری ؟

- خودم مرده بودم ؟

پوزخندی زد و گفت : یه نگاه به میس کالای گوشیت بندازی میفهمی کی مرده بود ! درسته کامیاب خاطر خواه رعنا بوده ولی حالا هیچ قصد و نیت بدی نداشته جرم که نکرده عاشق شده !

دست در جیب هایم کردم و با ریشخند جواب دادم : ببینم آگه هنگامه هم یه خاطر خواه توپی مثل کامیاب داشت و بعد از ازدواجتون دور و برش می پلکید اینقدر روشنفکری به خرج میدادی یا این اداهات مال منه ؟

- فکر میکنی کم داره ؟

- اوکی بهروز اوکی! من املم داداش! این قرتی بازیا توی مخم نمی گنجه! نمیخوام این یارو رو دور و بر زخم ببینم توام به لطفی کن و اینقدر جلو من هندونه زیر بغل این پفیوز نزار ..
بهروز با تاسف سر تکان داد و همان لحظه هنگامه زنگ زد که به بخش مراقبت برویم ..

رنا در اتاق 101 با یک دست پیراهن صورتی و پاپیون همرنگ به روی تخت دراز کشیده و دخترمان در تختی کوچک کنارش قرار داشت ..
با ورود من مونس خانم و هنگامه چندین بار تیریک گفتند و از سختی زایمان رنا حرف زدند ، مثل اینکه برای زایمان طبیعی درد زیادی کشیده بود ..
آنها به بهانه شام از اتاق خارج شدند تا من و رنا و دخترمان تنها باشیم ..
رنا تمام مدت محو تماشای موجول بوده و اصلا به دور و بر توجهی نداشت ، وقتی بالای سرشان ایستادم لبخند کمرنگی زد و گفت : نبودی ..
- شرمندتم رنا ! میدونم چقدر احمقم ! باید کنارت میموندم و ..
- میدونی که کاش و باید اهمیتی نداره ، من تنها به دنیاش آوردم و یه حسی بهم میگه تنها هم بزرگش میکنم !
روی صندلی کنار او نشستم و با لحن ملایمی گفتم : این چه حرفیه ؟ مگه میتونم تو و دخترمونو تنها بزارم ؟
- دوشش داری ؟

نگاهی به صورت سرخ و سفیدش که میان کلاه صورتی پنهان شده بود انداختم و با لبخند گفتم : عاشقشم ..
رنا به آرامی گونه اش را لمس کرد و با محبت گفت : این بینی نقلی ، لبای نازش ، دستای کوچولوش .. همشون تنها امید من شدند ! مازیار حالا ما یه یادگاری از خودمون داریم و باید با تمام وجود ازش مراقبت کنیم ! چون از وجودمونه ، تمام این نه ماه توی رحم بوده تا امروز به دنیا بیاد و سالها بعد تو همچین روزی دنیا رو متحول کنه ، میدونم مثل پدرش ادم بزرگی میشه و درسته این روز رو هرگز به یاد نمیاره اما من بارها توی دفترچه خاطراتم تکرار میکنم که وقتی ماهک به دنیا اومد ، یه ماه دیگه توی آسمون درخشید ..

خم شدم و بوسه ای به گونه رنا کاشتم اما موجول را به خاطر زبری ته ریشم نبوسیدم و فقط او را به آرامی از روی تخت بلند کردم ..

نمیدانم چگونه حسم را توصیف کنم ، پدر شدن وصف شدنی نیست .. اگر من تا صبح هم بگویم وجود تهی و بیمارم تا چه اندازه با آغوش گرم دخترم پر از عشق و پادزهر شد هیچ ناپدیری آن را درک نخواهد کرد ..

ماهک کوچک و دوست داشتنی من ، در بین ستارگان دیگر دنبال ستاره ای نمیتوانستم بگردم ، در بین گلها دیگر گلی به زیبایی و معصومیت دخترم وجود نداشت ! ماهکم ، فرشته دوست داشتنی من که نهایت رویاهایم در عمق چشم های درشتش میدیدم تلپور شکوه و زینت در این جهان بی رنگ و رو بود که سر تا پای وجودم را از هیجان ، آرامش و علاقه مملو می کرد ، اکنون تنها دخترم به تک تک روزهای زندگی ام معنا میدهد و من نمیدانم اگر ماهک با آن شیرین زبانی های کودکانه دلم را گرم نمی کرد چگونه در فراق همسرم میتوانستم زندگی کنم ! هر بار که به ناز و اداهای ماهکم نگاه می کنم ، تصویر صورت معصوم مادرش در پیش چشمانم تداعی میشود ، ماهک بی شباهت به رنا نیست ، او عاشقانه به طبیعت عشق می ورزد ، بزرگترین آرزویش کمک به نیازمندان است و به هنر علاقه زیادی دارد ! گاهی آنقدر این شباهت در خاطرم پر رنگ میشود که شبها به اتاقتش میروم و به یاد رنا دخترم را در آغوش میکشم تا بوی مادرش را از یاد ببرم ، بوی تن ماهک ریه هایم را پر می کند و من هرشب در حسرت آغوش دوباره رنا میسوزم و میمیرم ..

موهایش را کنار میزنم و فرق سرش را میبوسم تا دوباره بوی موهای همسرم را حس کنم ، حتم ندارم آگه ماهک نبود سالها پیش دیوانه شده بودم ، من عاشق لباس های زنم هستم ، هنوز تک تک آن پیراهن های گل گلش در کمدم آویزان هست و من هرشب با آغوش یکی از لباس ها میخوابم ، هنوز روی کمدمان پر از عطرهای زنانه اوست ، عکس دونفره عروسیمان در اتاق خواب خودنمایی میکند ، دکوراسیون خانه تغییری نکرده ...

هنوزم همان پیانو بزرگی که روز تولدش برایش خریدم دست نخورده در نشیمن قرار دارد ..

همه چیز همانطور هست که رعنا چیده بود ، و تنها سکوت خانه ذره ذره آیم میکند ، به هر طرف نگاه میکنم رعنا را میبینم که با خنده های شیرینیش نامم را صدا میزند ، حتی دیشب او را پشت ستون دیدم ، از همیشه واقعی تر و زیباتر پیش چشمانم جلوه کرد ، من روی کاناپه دراز کشیده بودم که لبخند زد ..

از جا بلند شدم و او را تا پشت ستون تعقیب کردم ، دست در گردنم انداخت و گلویم را بوسید ، گفت میخواهد زندگیمان را از صفر شروع کنیم !

خندیدم ، بعد از مدت ها از ته دل خندیدم ..

بغلش کردم و مشغول نوازش موهایش شدم و چندی بعد این من بودم که ستون خانه را مانند دیوانگان در آغوش گرفته و نوازش می کرد !

دیوانه منم ، جای من اینجاست دکتر ! جای من اینجاست ..

مادرم بعد از زایمان رعنا میهمانی مجلی در خانه ترتیب داده و تمام فک و فامیل را دعوت کرد ، او را صبح روز بعد منزل پدری بردم ..

با وجود زایمانی که داشت به راحتی نشست و برخاست میکرد و هرچقدر از او میخواستم گوشه ای بنشیند گوش نمیداد ..

هدایای بسیاری دریافت کردیم ، از گل و شیرینی بگیر تا سکه و پول ..

پدرم در گوش ماهک اذان خواند و بعد از مراسم با انبوهی دسته گل و هدیه به خانه برگشتیم ، ماهک را برای اولین بار در جای خوابش گذاشتیم و با لذت به او نگاه کردیم ، اگرچه بابت شب قیل عذاب وجدان داشتم اما به مراتب از دفعه قبلی راحت تر خیانتم را پذیرفتم و با آن کنار آمدم ..

رعنا به اندازه کافی شیر داشت و نگران خوراک بچه نبودیم ، تنها مشکلی که در روزهای اول به آن برخوردیم زردی ماهک بود که رعنا را سخت وحشت زده کرد ..

روز سوم زایمان که تا دیر وقت مشغول شیردهی به دخترمان بود جیغ بلندی کشید ، مانند جن زدگان از خواب پریدم و به اتاق ماهک دویدم ، از ترس اینکه مبادا بلایی سرشان آمده باشد زهره ترک شدم ..

رعنا کف زمین نشسته بود و درحالی که موچول را در آغوش داشت اشک می ریخت ، با نگرانی به او نزدیک شدم و پرسیدم : عزیزم چی شده ؟

او با همان حال جواب داد : موچول شیرمو نمیخوره ! بی خوابه ! پوستش زرد شده !

بلافاصله متوجه بالا بودن بیلی روبین نوزاد شدم و رعنا را آرام کردم ..

ما نوزاد را نزد پزشک مخصوصمان بردیم و او طی چندین آزمایش متوجه زردی ماهک شد و از ما خواست تا یک هفته کودک را تحت نظر بیمارستان بستری کنیم ..

رعنا آرام و قرار نداشت ، مدام اشک می ریخت و ناله می کرد ، نمیتوانستم او را توجیه کنم که زردی بیماری شایعی در میان کودکان هست و درمان آن مشکلی ندارد اما رعنا نمی فهمید و فقط غصه می خورد ، یک هفته تمام نخوابید و کم کم از غذا افتاد ..

او تمام یک هفته پشت شیشه می ایستاد و به دیدن ماهک گریه می کرد و زجر می کشید ..

با وجود بی اشتهاهی شیرش هم خشک می شد ، هرچقدر به او اصرار میکردم که دخترمان به شیرت نیاز دارد باز نمیتوانست غذا بخورد ، او به شدت روی موچول حساس بود و تمام زندگی اش بخاطر کودک مختل می شد اما بالاخره به زور توانستم به او وعده های غذایی کوچک دهم تا از خشکی شیر جلوگیری کنم ..

- قربونت بشم دهننو باز کن ..

با بغض پرسید : اگه موچول چیزیش بشه چی ؟ مازیار دخترم ..

قاشق غذا را به روی میز گذاشتم و گفتم : مگه من دکتر نیستم ؟ مگه بهم اعتماد نداری رعنا ؟ ماهک یه زردی ساده گرفته ! همه بچه ها ممکنه زردی بگیرن !

- الهی فداش شم درد داره ؟

- نه عزیزم زردی درد نداره ولی اگه دیر تشخیص بدی ممکنه باعث نارسایی در مغز بشه !

دوباره سیل اشک هایش راه افتاد و گفت : اگه چیزیش بشه میمیرم ..

- خدا نکنه رعنا ! این چه حرفیه ؟

- دلم براش تنگ شده مازیار ..

- تو که هر روز میبینیش عزیزم ..

- واسه اینکه سینمو میک بزنه و با چشمای سیاه درشتش بهم خیره بشه ! واسه اینکه براش قصه بگم ، شعر بخونم ، عکس بگیرم ..

بیچاره من ، کوچولوی من زیر نور بنفشه ، قربونش بشم من .. کاش من زردی میگرفتم ولی ماهک نه !

دست به سینه نشستم و گفتم : داری کاری میکنی بهش حسودیم شه !

با لبخند مهربانی گفت : اون تمام زندگیمه مازیار ولی تو دلیل زندگیمی ..

اگه دلیلی نباشه زندگیمو میخوام چیکار ؟

بلند شدم و درحالی که شانسه هایش را از پشت ماساژ میدادم گفتم : قربونت بشم یه لقمه غذا بخور که امروز تو بیمارستان خودت بتونی بهش شیر بدی باشه ؟

دستانم را از پشت نوازش کرد و به علامت باشه سر تکان داد ..

بعد از یک هفته حال ماهک بهبود یافت و به خانه بازگشت و زندگیمان روی روال عادی افتاد ..

بخاطر کلاس های رعنا مجبور شدیم تا شش ماهگی برای موچول پرستار تمام وقت گیریم ، پرستار 50 ساله که طیبیه خانوم نام داشت زنی کدبانو ، بچه دوست و اهل خانه و خانواده بود که شوهرش فوت کرده و فرزندان ناسپاسش یک به یک به خارج از کشور مهاجرت کرده و مهر مادری را پشت گوش انداخته بودند ، در روزهای تنهایی رعنا شاید طیبیه خانوم بهترین دوست و همراه او محسوب می شد ..

پیرزنی گیلانی تبار ، با گیسوان آراسته سفید که معمولاً زیر روسری گلدار پنهان میکرد ، کمی تپل بود ، لپ هایش سرخ و سفید و ناخن های تمیز وحنایی داشت ..

اتاق کارم را برای او خالی کرده بودیم تا شبانه روزی در خدمت ما باشد اما با اینکه تنها وظیفه اش کودک یاری در بسیاری از کارهای خانه به رعنا کمک می کرد ، گاهی با هم بافتنی میبافتند و گاهی منجوق دوزی میکردند ، به قول معروف از هر انگشت طیبیه خانوم یک هنر میبایرد ..

او گاهی از زندگی پر فراز و نشیب خود حرف میزد و رعنا با تک تک جملات او اشک میریخت و با علاقه به داستان زندگی طیبیه خانوم گوش میداد ..

دختری که در 12 سالگی زن پیرمرد 70 ساله نامدار محله شد و تا شب زفاف شوهرش را ندید ، از کتک فرزندان پیرمرد گرفته تا مرگ زودهنگام دو سه تن از کودکانش ..

رعنا دل نازک من هم که گویا غم انگیزترین داستان جهان را گوش میکرد بعد از هر جمله طیبیه خانوم را در آغوش گرفته و با هم زار میزدند ..

- هعی دخترم ، از چی بگم برات ..

12 سالم بود و شش تا دختر تو یه خونه بودیم ، پدرم کارگر عمارت بود و نم رخت شوری میکرد ..

من کوچکتترین دختر خونه بودم ، پنج تا از خواهرامو شوهر داده بودند ..

یه دختر پر و سفید مفید ، گیس داشتم تا کمر ، لپام گل گلی و سرخ و سفید بود ..

یادش بخیر دخترم ، به خاطر خواهی داشتم ، پسر مش غلام رضا همسایمون بود ، چه نامه هایی بهم میدادیم ، ظهرا که بابا و نم خواب بودند از گوشه در نامه مینداخت تو خونه ، منم یواشکی چادر سر میکردم میرفتم نامه رو برمیداشتم و تو زیر زمین کنار نور پنجره مینشستم میخوندم ، آخ یادم نمیره ! روزی که بابام خودشو به خواب زد و اومد دم در مچمونو گرفت ، آی چوب خوردم ، آی چوب ! جای کبودیام تا یه هفته درد میکرد ، بابا همچین گیسامو کشید و انداخت تو انباری ، چندتا فحش ابدارم نثارم کرد و در انباریو تا شب قفل کرد ، این چیزا زمان ما رسم بود ، دختر که حق نداشت جی جی باجی داشته باشه ! بگذریم ، روزها میگذشت و منم که بچه مچه بودم فکر احمد پسر مش غلام رضا از سرم افتاد ..

یه روز بابام صدام زد ، گفت فرداشب داره برات خواستگار میاد ، قراره بدیمت بری ! حواستو جمع کن ..

منم هیچی نگفتم ، دل تو دلم نبود که خواستگارمو ببینم ، تا صبح توی تشک خیال پردازی کردم ، قدش بلنده ؟ چشم رنگیه ؟ سیبیل داره ؟ چه رویاهایی داشتم و چی شد دخترم ..

چشمتون روز بد نبینه ، عصر شد و خواستگار و قوم و خویشش اومدند خونمون ، دختر که حق نداشت تو مراسم خواستگاری بشینه ، از پشت پنجره زدکی خواستگارمو دید زدم ، دوتا جوون رعنا دیدم که دور یه پیرمرد ایستاده بودند ، هردو چشم رنگی و قد بلند ! خندیدم و با خودم گفتم عجب بختی دارم ، شوهرم هر کدوم باشه فرقی نداره ، ایشالله که مرد چشم پاک و مومنی باشه ! غافل از اینکه شوهر اون پیرمرد وسطیه که به حاج آقا اسماعیل معروف بود ..

او با لحن گرمی به خاطره گویی می پرداخت و لجه شیرین گیلانی اش بر تاثیر سخنان گرمش می افزود ..

رعنا طیبیه خانوم را بسیار دوست داشت و حتی در نزدیکترین جشن ها و دورهمی ها با او می رفت ، من هم از این ارتباط راضی بودم زیرا طیبیه خانوم که به منزله مادری دلسوز و مهربان بود به زمان قرص های رعنا توجه زیادی داشت و از این بابت واقعا از او سپاسگذار بودم ..

با این حال بعد از شش ماهگی ماهک او را مرخص کردم تا سفری یک هفته ای به گیلان رفته و خواهرانش را ملاقات کند .. رعنا هنگام وداع بیشتر از همیشه ناراحت و دلتنگ به نظر میرسید ، این مدت شش ماهه او را به طیبیه خانوم وابسته کرده و دوری از پیرزن عزیزش کمی سخت به نظر می رسید ..

وقتی طیبیه خانوم از ما خداحافظی کرد و رفت یک ساعت تمام در اغوشم گریه کرد تا آرام شد ..

ماهک را خواباندم و به تخت خواب رفتم ، او همچنان غصه دار بود ..

گردبند تسبیح ماندی که طیبیه خانوم به او داده بود در گردنش میفشرد و گریه میکرد ..

تن ظریفش را در آغوش کشیدم و مشغول بوسیدن موهایش شدم ..

- آخه چرا بچه هاش ولش کردند ؟ چرا ؟

- هیش ..

- اونکه خیلی مهربون بود ! چرا کسی مراقبش نیست ؟ کاش مامان منم پیشم بود اونوقت مثل پروانه دورش میچرخیدم ..

- بعضی ادما خودخواهن ..

سرش را بالا آورد و با همان چشمان خیس گفت : به نظرت ماهکم وقتی که ما پیر شدیم تنهامون میزاره ؟

- اون دختر خوبی میشه ! بهت قول میدم ..

سرش را به سینه ام چسباند و گفت : آگه اون از پیشم بره دق میکنم میوفتم رو دستت ..

- اتفاقی نمیوفته عزیزم ، آرام باش !

- نمیتونم برا زمانی که جفتمون پیر شدیم و داریم ماهکو عروس میکنیم صبر کنم ..

فکرشو کن مازیار ! من و تو با موهای خاکستری و عصا و یه کمر خمیده به دخترمون توی لباس عروس سفید نگاه میکنیم و لبخند میزنیم حتی فکرشم قشنگه مگه نه ؟

دستانم را زیر سرم ستون کردم و گفتم : خب من تصمیم ندارم دخمل بابا رو شوهر بدم ..

با تعجب پرسید: یعنی چی؟

- میخوام ماهک کنارمون باشه! برای همیشه!

- آگه به روز عاشق بشه چی؟ مثل باباهای بداخلاق دوست پسرشو میزنی؟

- معلومه! کسی حق نداره با دختر من قرار بزاره!

خنده ریزی کرد و گفت: تو دیوونه ای! امیدوارم اون عاشق یه مرد واقعی شه.. مثل پدرش!

وقتی رعنا درباره من این گونه صحبت میکرد در دلم هزاربار میمردم و زنده میشدم، او مرا چه می پنداشت و من در واقع چه بودم؟ یک خیانتکار لجن! حتی فکر کردن به گذشته نکبت بارم احساس حالت تهوع به من میدهد، در باتلاق کثافت شنا میکردم و تظاهر میکردم پدر و شوهر خوبی هستم!

بارها رعنا را بابت شوخی و خنده با هم کلاسی های پسرش مواخذه کردم، سرش داد کشیدم و او را تنها گذاشتم دریغ از اینکه خودم مردی پوچ و هوسران بودم..

یکبار بعد از کلاس عصرش با همان اتومبیل لوکسم به دنبال رعنا رفتم، مرداد ماه بود و او بعد از کلاس درحالی که با دو تن از هم کلاسی های پسر و دخترش میخندید و به سمت خروجی میامد با من رو به رو شد و لبخند گشادی زد..

نگاه سردی به او و هم کلاسی هایش انداختم ولی رعنا نادیده گرفت و ما را بهم معرفی کرد..

حفظ ظاهر کرده و با لبخند تصنعی سلام و احوال پرسی کردم سپس رو به رعنا گفتم: عزیزم اومدم دنبالت که زودتر بریم دنبالت ماهک!

رعنا خندید و گفت: آخ من فدای شم، بریم ببینیمش!

دوستش مهران با خنده گفت: از طرف من اون تپلی رو حسابی ماچ کن رعنا جون..

رعنا جون؟ همین کلمه کافی بود تا روی سگم را بالا بیاورد..

- چشم!

ما تند تند از آنها خداحافظی کردیم، بازویش را فشار دادم و درحالی که با خودم به سمت اتومبیل میکشیدم غریبم: تو گوه خوردی با اینا بگو بخند میکنی! دو روز نیست که یارو میشناسنت بعد بهت میگه رعنا جون؟

رعنا که شوکه شده بود جواب داد: چی میگی مازیار؟ نمیفهمم! مشکلات چیه؟

او را به سمت اتومبیل هل دادم و غریبم: بتمرگ!

مثل یک بره آرام روی صندلی شاگرد نشست و لب دوخت..

اتومبیل را روشن کردم و به سرعت از محل دور شدم، بین راه که رسیدیم پوزخندی زد و گفتم: رعنا جون! پسره بی ناموس.. من نگفتم از این رفتار خوش نمیداد؟ پای یوسف رو کندم که آقا مهران باز شه؟ کلا بدون دوست مذکر نمیتونی زندگی کنی؟

با مظلومیت پرسید: مازیار جونم مگه چیکار کردم؟ فقط یه بگو مگوی ساده بود! من عکس تپلیمونو بهش نشون دادم و اونا..

داد زد: چیکار میخواستی بکنی؟ رفتی دانشگاه درس بخونی یا جنده بازی دربیاری؟ من نگفتم نمیخوام از این غلطا کنی؟ من به تو نگفتم؟

مردمک چشم هایش لرزید و بریده بریده جواب داد: جنده.. بازی؟

عصبی بودم و مدام پرت و پلا میگفتم، آنقدر رگ حسادتم بالا زده بود که معنی جملاتم را به درستی نمیفهمیدم!

- آره جنده بازی! ما تو خونادمون به امثال تو اینو میگیم..

به آرامی لب زد: نگه دار..

گوش ندادم که جیغ بلندی کشید: گفتم نگه دار!

کنترل اتومبیل برای یک لحظه از دستم خارج شد ولی به موقع تمرکز کردم و گوشه خیابان خلوت روی ترمز زدم ..

درحالی که دست هایش از استرس میلرزید قفل در را باز کرد و گوشه جوی نشست ..

احساس کردم کمی تند رفتم ، خیلی راحت به زخم لقب جنده دادم و او را غمگین کردم ..

از اتومبیل پیاده شدم و به سمت او قدم برداشتم که صدای زمزمه هایش را شنیدم ..

درحالی که روی زانوهایش تاب تاب میخورد و گوش هایش را با دست پوشانده بود پشت سر هم میگفت : من جنده نیستم ، من جنده نیستم ، من جنده نیستم ..

زندان بان ! زندان بان ! ولم کن ..

روی زمین نشست و درحالی که به عقب خیز برمیداشت جیغ زد : من جنده نیستم !

شالش را کنار انداخت و مشغول کندن موهای سرش شد ، مشت مشت مو می کند و جیغ میزد ..

کم کم همسایگان از خانه های اطراف سر برآوردند و میدانستم اگر اوضاع را آرام نکنم کار به پلیس می کشد !

تا آدمم کنار او بشینم فریاد زد و سنگی که گوشه جوب بود به سمتم انداخت ..

- نزدیکم نشو ! نزدیکم نشو !

با واکنش بدیع او دستپاچه شدم و در اولین واکنش در کیف دستی اش به دنبال قرصی گشتم اما چیزی نیافتم ..

کم کم چند مرد غریبه دور و برمان را گرفتند تا جویای ماجرا شوند اما رعنا همه را کنار میزد ، سرش را به زمین می کوبید و با صدایی گرفته جیغ و داد میکرد ..

دو سه خانوم چادری تلاش میکردند او را آرام کنند و من که اولین بار بود با چنین واکنشی برخورد داشتم از ترس میلرزیدم ..

نمیدانم چه شد ، کار خدا بود یا تقدیر که از بین آن جمعیت کامیاب بیرون آمد ، مثل سوپرمن داستانهای قهرمانی وارد ماجرا شد ، من و بقیه حضار را کنار زد و به رعنا که با پیشانی خونی به خود میلرزید نزدیک شده و جلوی من رو به روی او نشست با چند جمله او را آرام کرد ..

- رعنا ، رعنا به من نگاه کن .. زندان بان اینجا نیست ! منم ! مهدی ! مهدی !

- من جنده نیستم ! من ..

موهایش را کنار زد و با لبخند مهربانی جواب داد : معلومه که نیستی .. تو ری از ماهی !

قطره ای اشک از گوشه چشم زخم چکید و بی مهلبا در آغوش مهدی پناه گرفت ..

اما مهدی از در بر گرفتن او امتناع کرد و گذاشت رعنا آرام شود ..

پیشانی اش را بررسی کرد و متوجه پارگی آن شد پس به من اشاره زد و گفت ماشین را روشن کنم تا رعنا را به مطب ببریم ..

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من که همچنان در شوک اتفاقات آن لحظات بودم همچون غلامی حلقه به گوش به مهدی گوش دادم ، او رعنا را از زمین بلند کرد و روی صندلی جلو نشاند و به من گفت : دنبالم بیا ..

یک احساس قوی از من میخواست تا به او بگویم به تو چه ربطی دارد که میخواهی ما را به مطب ببری ؟

اما از اعماق دلم به خوبی میدانستم که اگر مهدی نبود من مفلوج فقط گوشه ای می ایستادم و ماجرا را نظاره میکردم ..

اتومبیل را روشن کردم و به سمت مطب جراحی سرپایی رفتم ، رعنا در طول راه یک کلمه هم حرف نزد ..

از او پرسیدم حالت چطور و او جوابم را با بی محلی داد و فقط به منظره پشت شیشه خیره شد ..

با آن ضربات شدیدی که به سرش زده بود کم و بیش گیج میزد و تعادل نداشت ، همینکه آدمم او را در آغوش بگیرم و ببرم مهدی از پشت سر بلندش کرد ..

دیگر طاقت نیاوردم و معترض شدم : فکر کنم خودم بتونم زخمو تا داخل مطب حمل کنم ..

- الان وقت حسادت نیست ، حالشو نمیبینی ؟ نمیتونه راه بره ..

نفس عمیقی کشیدم و با او به داخل مطب رفتم ، دکتر جراح که دوست مهدی بود خارج از نوبت پیشانی رعنا را با بتادین ضدعفونی کرد و دو بخیه زد ..

جراح بعد از قیچی نخ آخرین بخیه کف دستی زد و رو به مهدی گفت : بیشتر مراقب خانومت باش مهدی جان ! پیشونیش بدجوری آسیب دیده ..

رعنا با لحن گیج و منگی جواب داد : شوهر من مازیاره ..

جراح که گیج شده بود با تعجب از مهدی پرسید : یعنی این خانوم ..

مهدی کمی سرخ و سفید شد و جواب داد : من دوست خانوادگیشونم .. آقا مازیار شوهر رعنا خانومه ..

جراح که متوجه سوتی افتضاحش شده بود با شرمندگی از من عذرخواهی کرد ..

بعد از پرداخت هزینه همسرم را به سمت اتومبیل راهنمایی کردم و از آنجا که چشم دیدن مهدی را نداشتم تصمیم گرفتم با خداحافظی و تشکر خشکی صحنه را ترک کنم اما رعنا با مهربانی گفت : ممنون آقا مهدی ، لطف کردید که منو تا اینجا برسوندید ! تا الان دوبار فرشته نجاتم شدید ، ازتون بی نهایت سپاسگذارم ..

مهدی نگاه عاشقانه ای به او انداخت که خشمم را برانگیخت و جواب داد : خواهش میکنم ..

- خدانگهدارتون ، به خانواده سلام برسونید ..

رعنا سوار اتومبیل شد ، من هم به پیروی از او ، از مهدی تشکر سردی کردم و سوار شدم ..

میدانستم که باید بابت رفتارم از او عذرخواهی کنم اما تا آمدن لب بزنم رعنا گفت : بریم خونه مامانت ، دلم برای عطر تن موچول تنگ شده ..

سرم را تکان دادم و به سمت خانه پدری رفتیم ، پدرم با دیدن پیشانی رعنا نگران شد و من از ترس اینکه مبادا با گفتن حقیقت رسوا شوم رنگ باختم اما رعنا با کمال خونسردی جواب داد : از پله های دانشگاه افتادم ..

مادرم که حالا او را عروس دردانه خود به شمار می آورد حسابی قریبان صدقه اش رفت و از ما خواست تا شام را در خانه آنها بمانیم و رعنا علی رغم خستگی قبول کرد ..

حس میزدم نمیخواست با من تنها باشد ، او آن شب خیلی عجیب و نادر سرد شد و به من بی محلی کرد ..

تابحال آن روی خنک رعنا را ندیده بودم و این به شدت آزارم میداد ، تمام شب از ترس آنکه مبادا دیگر عاشقم نباشد و مرا نپرسند فکرم آشفته بود ، من تند رفته بودم و اینکه بنده ام از من دل بکند حالم را دگرگون میکرد ..

سر شام جوری لی لی به لالایش گذاشتم که پدر و مادرم تعجب کردند ، برایش برنج کشیدم ، به او نوشابه دادم ..

حتی گونه اش را جلوی جمع بوسیدم ، رعنا کمی سرخ شد ولی برخلاف همیشه ذوق نکرد و گفت : خجالت میکشم مازیار ..

هر واکنشی که از او میدیدم احساس ترس و هراسم را بیشتر میکرد ، رعنا مال من بود و حق نداشت مرا نخواهد !

ماهکم آن روزها چهار دست و پا میرفت ، دوست داشتنی و معصوم بود ..

رعنا را که دید تند تند به استقبالمان آمد و دست هایش را به نشانه بغل باز کرد ، رعنا او را در اغوش کشید و مثل همیشه با قربان صدقه های مخصوصش به تصدق بچه پرداخت ..

- آخ مامانی فدات شه جوجه فکلی من ! قربونت بشم موجولم ! پی پی تو کردی ؟ شیر مامانیو خوردی ؟

زیر گردنش را بوید و با عشق گفت : مامانی عاشقانه دختر نازم ، دلم برات تنگ شده بود ..

بعد از شام برگشتیم ، ماهک در راه خوابید و رعنا به محض رسیدن به خانه دخترمان را در تختش گذاشت ..

مشغول عوض کردن لباس هایم در اتاق شدم ، باید با رعنا منطقی حرف میزدم و اتفاق آن روز را از دلش درمیآوردم ..
او بعد از چند دقیقه به اتاق آمد ، مقداری پول برداشت و بی حرف بیرون زد تا آمدم دنبالش کنم یادم آمد عریانم ..
به موبایلش زنگ زدم ، جواب داد ..

- مازیار ؟

با لحن آرامی پرسیدم : کجا رفتی ؟

- سر کوچم ، سیگار میخرم ..

- رعنا ..

- بله ؟

- بله ؟

- الان برمیگردم ..

تماس را قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم ، افکارم بهم ریخته بود ..

بعد از چند دقیقه برگشتم ، با صدای در از جا بلند شدم ..

چشم هایش قرمز و خیس بود ، گمان کردم گریه کرده !

- رعنا ؟

سیگاری آتش زد و با بغض جواب داد : مامانم میگفت مردا قلبتو میشکنند ، بهترین راه اینه تظاهر کنی قلبی نداری !

تمام این چند ساعت میخواستم ببینم چه حسیه که مثل تو باشم ، بی رحم ! خودخواه ! متظاهر ! و این درد داشت مازیار ، درد داشت که ببینم " تو بودن " چقدر برای من سخته ..

چجویی دلت اومد بهم بگی جنده و منو جلوی جمع خوار کنی ؟ تو که میدونی چقدر عاشقتم .. من مادر بچتم لعنتی ! من مادر بچتم و باید برای به ذره احترام گذاری کنم .. چرا گذاشتی آغوش مهدی آروم کنه ؟ مگه تو شوهرم نبودی مازیار ؟ چرا گذاشتی توی بغلش آروم شم من تو رو میخوام ..

روی زانوهایش نشست و با اشک ادامه داد : ولی تو همیشه این زنو شکستی ..

هزاربار غروروم خورد کردی چیزی نگفتم مازیار ، فقط بگو تا کی .. تا کی باید برای احترام گذاری کنم ؟ مگه من زنت نیستم ؟ از شکستتم لذت میبری ؟ ارضات میکنه ؟

جلوی او زانو زدم ، چانه هایش را قاب گرفتم و گفتم : من اشتباه کردم رعنا ، جون ماهک اینجوری حرف نزن من که یزید نیستم .. ببخش باشه ؟ منو ببخش ..

- تو بازم تکرارش میکنی ..

- نمیکنم ، قول میدم ! تو زنی ! نمیخوام دیگه از ازارت بدم رعنا ، امشب فهمیدم نمیتونم سردیتو تحمل کنم ..

سرش را پایین انداخت که او را در آغوش گرفتم و گفتم : من فقط نمیخوام اونا رو دور تو ببینم ، اون مردای عوضی .. از تک تککشون متنفرم !

- من باهاشون کاری ندارم ، اونا فقط هم کلاسیمن و میدونند من شوهر دارم ، حتی عکس ماهکو دیدند ..

تو ظالمانه با من رفتار میکنی مازیار ، آخه چرا ؟ مگه گناهم چیه ؟

موهایش را نوازش کردم و گفتم : بار آخر بود ، قول !

نور آفتاب از گوشه پرده تابید و مستقیماً چشمانم را نشانه گرفت ..

رعنا خواب بود ، از پشت او را در آغوش گرفتم که صدای بیسیم ماهک بلند شد ، کودک داشت گریه می کرد ..

رعنا چشمانش را کمی مالید و گفت : دیشب تا صبح بیدار بودم ، میشه بگیریش ؟

- نه ..

- مازیار ! خوابم میاد !

- این کارا مال زناست !

پوفی کشید و از جا بلند شد و رفت ..

ای کاش آن روزها به او کمک میکردم ، ای کاش به او میگفتم تا راحت بخوابد و من امور خانه را به دست بگیرم اما هرگز نفهمیدم ... هرگز ندانستم بار سنگین مادری ، کارهای خانه و کلاس های دانشگاه کم کم عشقم را میشکند ، من خودم را تام الختیار خانه میدانستم ..

اکثر اوقات رعنا خرید خانه میکرد ، ماشین را به کارواش می برد ، ماهک را تا مهدکودک کودک می رساند و تا صبح او را در خانه می گرداند تا آرام گیرد ..

در این بین همچنان در کلاس های دانشگاه شرکت میکرد ، به سختی درس میخواند و باز در کارهای عروسک فروشی به دوستانش کمک میکرد ..

با این حال هرگز نتوانستم از او ایراد بگیرم ، خانه ما همیشه مرتب بود ، غذای گرم و روزانه حاضر میکرد و ماهک لباس های مرتب و آراسته میپوشید ، بدون طیبه خانوم رعنا دچار مشکل می شد و من بی توجه از کنار دردهای او می گذشتم ..

با ارغوان پیام بازی میکردم و رعنا با پلاستیک های سنگین خرید در گرمای مرداد ماه از فروشگاه باز میگشت ، آنقدر خودخواه بودم که حتی نمیخواستم از دست او یک پلاستیک بگیرم و به جای آن درباره رنگ رژلب ارغوان نظر میدادم و لاس میزدم ..

رعنا بخاطر گرمای شدید خون دماغ شد و در توالت استفراغ کرد ، نگران شدم ، پشت در ایستادم و پرسیدم : حالت خوبه ؟ صدای گریه اش به گوشم رسید ، بی هوا در را باز کردم و وارد توالت شدم ، رعنا روی توالت در بسته فرنگی نشسته بود و گریه میکرد ..

- واسه چی گریه میکنی ؟ یه خون دماغ ساده بود ! همه تو گرما خون دماغ میشن ..

هق هق کنان جواب داد : تنهام بزار ..

- توام دیگه لوس بازیو از سر گذروندی !

در را بستم و دوباره روی کاناپه نشستم و در زیر باد کولر آن لیوان اب پرتقال و یخ را بالا دادم ..

ماهک در نه ماهگی آبله مرغون گرفت ، شبی که تب کرد و گریه هایش امان رعنا را بریده بود من در یکی از رستوران های شیک بالاشهر میگو و سس تارتار میخوردم و با همکاران خانومم خوش و بش میکردم ..

خانوم دکتر نیازی به من گفت : آقای دکتر شما خیلی بامزه اید ..

- اختیار دارید ..

زمانی که حواس بقیه پرت شام و صحبت های دوستانه بود او به من پیام زد : اگه اهل قلیونید بعد از اینجا یه قلیون عربی توپ بکشیم ..

به عکس دخترم که روی صفحه پس زمینه بود نگاه کردم و با بی شرمی نوشتم : با کمال میل ..

بعد از شام با همکارانم خداحافظی کردیم و خانوم دکتر سوار BMW من شد ، خدا میداند در طول راه چقدر لاس زدیم و من چه قدر سینه های درشت و هیکل متناسب او را دیدم ..

رعنا بعد از زایمان کمی شکم و ران درآورده و روی سینه هایش لک های زشتی داشت که نمیتوانستم به آن نگاه کنم ولی خانوم نیازی با آن پوست سفید ، موهای مشکی پرکلاغی و هیکل متناسب سکسی هوش از سرم میبرد ..

ما در اتاق VIP کافه روی کاناپه نشستیم و قلیان عربی و مخلفاتش را سفارش دادیم ..

خانوم نیازی کم و بیش تحریکم میکرد ، مخصوصا وقتی با آن لب های پروتز شده قرمز قلیان میکشید و دودش را حلقه حلقه بیرون میداد ، بی شرمانه ران ها و دستانش را به بهانه شوخی لمس میکردم و لاس میزدیم ..
عملا در بغلم نشسته بود و بی خود میخندیدیم ..

میان خنده نگاهمان بهم گره خورد و تنها چند ثانیه بعد لب هایم تصمیم داشت طعم توت فرنگی لب های او را ببعد ..
از او لب میگرفتم و سینه هایش را لمس میکردم ، اینقدر قیج خیانت در نظرم کمرنگ شده بود که هیچ احساس عذاب وجدانی نداشتم حتی حاضر بودم نیازی را همان جا عربان کنم و از او لذت ببرم ..
اتاق VIP دوربین نداشت اما باز هم امن نبود ، او پیشنهاد داد تا شب را در خانه او بگذرانم اما نمیدانستم باید چه بهانه ای برای رعنا بیاورم ..

موبایل سابلنتم را برداشتم تا با دروغی او را خام کنم ولی با دیدن 20 میس کال از او و مهدی کامیاب قلبم از ترس ایستاد ، فوراً به زخم زنگ زد اما او جواب نداد !
یک بار ، دوبار ، پنج بار ..

نیازی با نگرانی پرسید : دکتر چیزی شده ؟
جوابی ندادم و شماره مهدی را گرفتم ..

- مازیار ؟ خودتی ؟

با وحشت سر او داد زدم : رعنا کجاست عوضی ؟ میکشمت آگه بلایی سر مادر بچم آورده باشی ..

- ما بیمارستان بهمینیم پسر ! آرام باش !

بریده بریده پرسیدم : بیم .. بیمارستان ؟

- دخترت حالش بهم خورد ، رعنا هرچقدر به تو و بهروز زنگ زد جواب ندادید دست آخر سراغ منو گرفت منم خودمو رسوندم ..

نگاهی به ساعت مچم انداختم ، دو صبح بود !

جمله اخر مهدی مدام در گوشم میپیچید ، دست آخر سراغ او را گرفتم و مهدی دوباره فرشته نجات همسرم شد !

تماس را قطع کردم ، نیازی از احوال پرس و جو کرد ، مقداری پول کف دستش گذاشتم و گفتم : برگرد خونه ! من باید برم بیمارستان !

- چیزی شده دکتر ؟

- زن و بچم اونجان ..

پوزخندی زد و پرسید : زن و بچه ؟ تو متاهلی ؟

نگاه دردناکی به او انداختم و بدون آنکه پاسخش را بشنوم از کافه بیرون زدم و به سمت بیمارستان رفتم ..

رعنا و کامیاب در لابی کنار هم نشسته بودند ، زخم گریه میکرد و کامیاب درحالی که شانه هایش را میمالید تلاش میکرد او را دلداری دهد ..

سرجایم خشک شدم ، رعنا با همان چشمان خیس به او لبخند زد و مهدی موهایش را زیر شال پنهان کرده و چیزی زیر گوشش گفت که رعنا خندید ..

ناگهان سربلند کرد و به من که مثل مجسمه رو به روی آن دو ایستاده بودم نگاه کرد ..

از جا بلند شد و به سمت آغوشم دوید اما همینکه عطر تنم را استشمام کرد یک قدم عقب رفت و گفت : بوی مازیار رو نمیدی !

احتمالاً منظورش عطر نیازی بود که در بغلم جولان میداد ..

مهدی به ستم آمد و گفت : حال دخترتون خوبه خدا رو شکر ، آبله مرغون گرفته !
نگاهم بین او و رعنا که شانه به شانه هم ایستاده بودند چرخید و گفتم : حتما .. همینطوره !
رعنا سر به زیر انداخت و گفت : هرچقدر به تو و بهروز و باباجون زنگ زدم کسی جواب نداد ..
- من ..

نمیدانستم در برابر بی مسئولیتیم چه جوابی به او بدهم !
مهدی خندید و گفت : حالا عیبی نداره ! به دل نگیری ، پیش میاد ..
رعنا نگاه نامیدی به من انداخت ، دوباره بد آوردم و مهدی قهرمان ماجرا شد !
ماهکم آن شب بستری شد ، قرار بود رعنا بالای سرش بماند ..
از اینکه هر بار بیشتر از قبل او را ناامید میکردم احساس سرافکنندگی داشتم ..
در اتاق را باز کردم و به سراغش رفتم ، رعنا در حال نوازش موهای کودک بود و برای او لالایی میخواند ..
ماهک در خواب پستانک میمکید و گاهی ناله میکرد ، روی صورت و تنش دانه های قرمز دردناکی دیده میشد که قلبم را به درد می آورد ..

رعنا آهی کشید و گفت : به زور خوابش برد ، حتما درد زیادی میکشه ! این از بی مسئولیتی من بود که بچم مریض شد ..
کنارش نشستم و گفتم : همه بچه ها باید ابله مرغون بگیرن عزیزم ، نگران نباش ..

نگاه غضبناکی به ستم انداخت و گفت : چجوری اینقدر نسبت بهش بیخیالی مازیار ؟ اون دخترته !
لحن حق به جانبی گرفتم و جواب دادم : میخوای چیکار کنم؟ گرفته که گرفته ! مگه وقتی من آبله گرفتم بابام برام گوسفند سر زد ؟ تو تا تقی به توقی میخوره و امیری ! معلوم نیست چه مرگته ..
اشک در چشمانش حلقه زد و جواب داد : حداقل من کنارشم ، وقتی مریضه کنارشم ولی تو چی مازیار ؟ فکر کردی نفهمیدم با
یه زن بیرون بودی ؟

حدس میزدم عطر لباسم همه چیز را لو داده باشد ولی با گستاخی به دروغ گفتم : فقط یه قرار کاری بود ! طرز فکر تو درست
کن ..
- من از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم ولی میخوام وقت زایمان یا بیماری دخترمون تو کنارم باشی نه مهدی ! پوزخندی زدم و
جواب دادم : تویی که مهدیو وارد زندگیمون کردی رعنا ! بابتش شکایت نکن ..

با لحن غمگینی جواب داد : نمیدونی چه حالیه که عشقت تو سخت ترین لحظات کنارت نباشه و تو به دامن یه غریبه متوسل بشی
چون چاره ای نداری ، تو مردی هستی که من تو اوج نوجوونی در به در دنبالش میگشتم ، عاشقت شدم ، اولین هم آغوشی و
بهترین لحظات عاشقانم رو با تو تجربه کردم ، بخاطرت شبانه روز تلاش کردم تا پزشک بشم و بهت یه دختر دادم ، حالا که
نگاه میکنم من بخاطر عشقم همه کاری کردم و حتی الانم میکنم چون عشق تو توی خونمه ، باهات نفس میکشم ، زندگی میکنم ،
حتی هر بار که پسم میزنی درسته یه ذره از وجودم میشکنه ولی میدونی از همه بدتر چیه مازیار ؟ اینکه تو حتی یه ذره هم
بخاطر من نه ، بخاطر دخترت قدم برنمیداری ! با وجود تمام احساسی که بهت دارم هیچوقت ازت توقع عشق نداشتم چون
میدونستم عاشقم نمیشی و عاجزانه تلاش میکردم تا منو ببینی اما همش بیخود بود ، حتی زمانی که تظاهر میکردی اهمیت میدی
هرگز برات ارزش نداشتم ، حالا برای اینکه منو بخوای دیگه التماس نمیکنم ولی برای دخترمون چرا ! التماس میکنم این
کوچولو رو بخوای هرچند که نصف وجودش از من نحس تشکیل شده و میدونم چقدر از من منتفری اما نصف دوش از خودته
و تو مازیار ، بیشتر از هر آدمی که دیدم عاشق خودتی

پس نمیتونی بچتو دوست نداشته باشی و بهش بی محلی کنی چون این دختر توهه و هیچی قشنگتر از این نیست که هر بار ..
بغض کرد و ادامه داد : که هر بار بغلش میکنم ، یاد تو میوفتم و به ملودی قلبش گوش میدم .. اون شیرین ترین موسیقی دنیاست
و میدونی چرا تا تقی به توقی میخوره و امیرم ؟ چون حس میکنم تو درد میکشی مازیار .. حس میکنم تو داری گریه میکنی
قربونت بشم !

با آن مکالمه طولانی که داشتیم قلبم به درد آمد و متوجه اشتباهات آن چند ماه شدم ، در سکوت کنار هم اشک ریختیم و به دخترمان خیره شدیم ، فضا برایم سنگین بود پس از اتاق بیرون آمدم ، مهدی هنوز آنجا منتظر بود ، با دیدن من لبخندی زد و پرسید : حال کوچولو چگونه ؟

- خوابه ..

- آها !

- شما نمیری خونه ؟

- منتظر بودم از اوضاع مطمئن بشم ..

پوزخندی زد ، منتظر بود تا از احوال زن و بچه من مطمئن شود ! حق هم داشت ، وقتی من مشغول خوش و بش با زنهای هرزه بودم او دخترم را نجات دادم ، نمیتوانستم بر مهدی خرده بگیرم !

- خب مثل اینکه اینجا همه چیز مرتبه پس من ..

میان حرف او پریدم و پرسیدم : گفتی سیگار میکشی ؟

- فکر نمیکنم اشاره ای کرده باشم اما آره !

میدانستم فرار از مهدی کامیاب فایده ای ندارد ، چه میخواستم و چه نمیخواستم او در زندگی من و رعنا جا داشت و باید با او حرف میزدم ..

در پارکینگ بیمارستان دو نخ سیگار آتش زدیم و چند دقیقه در سکوت ایستادیم ..

دست آخر سکوت را شکستم و پرسیدم : دوش داری ؟

ریشخندی زد ، سرش را پایین انداخت و پرسید : از یه مرد غریبه میبرسی زنتو دوست داره یا نه ؟ فرهنگ اروپاییه دیگه !

به طعنه جواب دادم : شاید منتظر بودم بگی آره و همین جا چالت کنم آقای کامیاب !

به شوخی جواب داد : پس ترجیح میدم بگم نه چون جونمو دوست دارم و از تو هرکاری برمیاد ..

به اتومبیل تکیه دادم و گفتم : جالبه که منو میشناسی و بازم دور و بر زن و بچم میپلکی ..

- رعنا ارزششو داره !

- اینو به حساب آره میگیرم ..

ریز خندید و گفت : مازیار ، تو خیلی از واقعیت دوری ! حتی نمیدونی از زندگی چی میخوای ! تو با رعنا ازدواج کردی درحالی که صبحش با معشوقه سابقه ملاقات داشتی و حتم دارم باهاش خوابیدی ..

با شنیدن آن سخنان قلبم از تپش ایستاد ، نیازی به انکار نبود زیرا رنگ سفید چهره ام گویای ماجرا بود ..

بریده بریده پرسیدم : تو ..

- تصمیمی برای تعقیب نداشتم ، فقط از بهروز ادرس خونت رو گرفتم تا صبح عروسی بیام و باهات صحبت کنم و دقیقاً زمانی که داشتم به سمت اپارتمانم قدم برمیداشتم با یه زن غریبه رو به رو شدم ، فکر نمیکردم با تو کاری داشته باشه ولی تا طبقه بالا تعقیبش کردم و بقیتم خودت میدونی و نیازی نیست اشاره کنم دخترخاله هنگامه رو چقدر خوب میشناسم ..

پوزخندی زد ، دستی توی موهام کشیدم و گفتم : حالا که چی ؟ میخوای ازم اخاذی کنی یا به رعنا حرفی بزنی ؟

فکر میکنی اگه هدفم اخاذی بود این همه مدت صبر میکردم ؟ من فقط میخواستم رعنا خوشبخت بشه ولی تو لیاقتشو نداری مازیار و از طرفی مطمئنم اگه یه کلمه از این حرفا رو هم بفهمه دیوونه میشه !

- دقیقاً میخوای چیکار کنی عوضی ! واضح بگو !

لبخند موزیانه ای زد و گفت : رعنا رو ذره ذره از چنگت درمیارم ، بالاخره یه روز به این واقعیت که تو یه حرومزاده خیانتکار زن بازی میرسه و اونوقته که من صاحب رعنا و دخترت میشم ، دختری که اولین بار من بغلش کردم و بهم لبخند زد ، وقتی مریض شد من آوردمش بیمارستان و بیشتر از پدرش بهش اهمیت دادم !

بقه اش را چسبیدم و به سمت اتومبیل هل دادم و غریدم : اگه نزدیک خانوادم شی میکشمت ! کسی حق نداره زن و بچه من رو از چنگم بیرون بپاره ..

- رعنا از اول برای من بود ، تو همه چیزو خراب کردی و حالا میخوام زندگیمو پس بگیرم چون من نمیتونم بدون اون زن باشم ! برام مهم نیست تو شوهرشی یا نه آقای سعادت خواه ! واقعیت اینه که من اینقدر گستاخ و بی شرمم که بارها میگم رعنا رو دوست دارم و از عاقبتش نمینترسم !

رگ غیرتم بالا زد ، خون جلوی چشم هایم را گرفت و نمیدانم چه شد که با مشت به جان صورتش افتادم ، فحش ناموسی میدادم و او را میزدم ، مهدی هم کم نیاورد و با من درگیر شد ..

مردم دورمان جمع شدند اما هیچکس جرئت نزدیک شدن نداشت در این بین که یکی حراست بیمارستان را صدا میزد و دیگری دنبال شماره پلیس بود رعنا با وحشت از میان جمعیت داخل شد و در حالی که من روی شکم مهدی نشسته بودم و با مشت های خونی به سمت صورتش هجوم میبردم ما را دید ..

دوان دوان به سمت مهدی آمد ، من را کنار زد و با دیدن بینی شکسته و چانه زخمی او با گریه به من گفت : مازیار ..

از بینی خون میرفت ، با دیدن خون مهدی را رها کرد و در اغوش من پرید و گفت : بینیت ..

- چیزی نیست ..

او دوباره به مهدی نگاه کرد و پرسید : اینجا چه خبره ؟

مهدی خنده کنان از روی زمین بلند شد و پرسید : یه صحبت دوستانه بود و اینم از نتایجش ..

به صورتمان اشاره زد و آخی گفت ..

رعنا با نگرانی پرسید : آقا مهدی فکر کنم بینیتون شکسته !

- چه خوب چون بیمارستان همین بغله

- بزارید همراهیتون کنم ..

چشمکی زد و به من اشاره زد و گفت : هوای شوهرتو داشته باش ! حسابی کتک خورد ..

با این حرف لنگ لنگ زنان به سمت بیمارستان رفت ، مردم با آرام شدن ماجرا پراکنده شدند ..

رعنا دستی به گونه کبودم کشید و گفت : دستش بشکنه الهی ! چرا اینجوری شد آخه ؟ شما که خوب بودید !

- بی ادبی کرد و جوابشو گرفت ..

- مگه چی گفت مازیار تو که اهل دعوا نبودی !

از جا بلند شدم ، با استین خون بینی و لبم را پاک کردم و گفتم : بحث مردونه بود ! دو دقیقه دیرتر میرسیدی قاتلم شده بودم ..

با تعجب گفت : قاتل ؟ خدا نکنه ..

دستش را گرفتم و گفتم : این آخرین باری بود که میدیدیش !

[کاوه : پس کامیاب همه چیزو میدونست ..

- اون یه پست فطرت مودی بود که میخواست با قهرمان نمایی زن و زندگیم رو از چنگم دربپاره ، بعد از اون مکالمه و ضرب و شتمی که داشتیم حواسمو بیشتر جمع زندگیم کردم ..

البته دوام زیادی نداشت ، چون با کمرنگ شدن نقش مهدی دوباره به روال سابق برگشتم !

- رابطتت با رعنا چطور بود ؟

- زندگیمونو میگردیم ، هردو درگیر مسائل روزمره و بچه شدیم ، درست مثل هر زن و شوهر دیگه ای !
مشکل رابطه ما از دوسالگی ماهک و اون مسافرت لعنتی با بهروز و هنگامه شروع شد ! یا بهتره بگم مشکل من .. [
تعطیلات تابستانی دو سالگی ماهک تصمیم گرفتیم تا سفری یک هفته ای به شمال داشته باشیم و در این مسافرت با هنگامه و
بهروز همراه بودیم ، هنگامه شش ماه باردار بود و پسری در راه داشت ...
رابطه من و رعنا هم از هر زمانی سردتر شده بود ..

دقیقا به یاد ندارم که شب قبل از مسافرت سر چه چیزی دعوایمان شد اما آن اواخر بیشتر از هر زمانی جر و بحث میگردیم ،
رعنا معمولا کوتاه میامد و با گریه به بحث خاتمه میداد اما من نسبت به تنها سلاح دفاعی او هم خنثی شده بودم ..
تقریبا سر هر چیزی دعوا راه میداختم ، بیخود بهانه میگرفتم ، خودمم نمیدانستم چه مرگم شده انگار خوشی زیر دلم را زده و
زندگی برایم رنگ یکنواختی گرفته بود چون مدام دنبال هیجان بودم و سکس با رعنا اصلا مثل گذشته به من لذت نمیداد ، بیشتر
دوست داشتم با دو دختر روی تخت باشیم ، از فکر خیانت به او ارگاسم میشدم ..
رعنا با وجود اینکه متوجه بی میلی من شده بود از تلاش برای نزدیکی به من دست برنمیداشت ، میدانید دکتر ، او همیشه تلاش
میکرد تا زندگیمان سقوط نکند ، از هیچ تلاشی برای رضایت من دریغ نمیکرد ، او از تنهایی بیم داشت و بارها به من گفته بود
که نمیخواهد این زندگی به بن بست برسد ، بن بست برای او حکم مرگ را داشت و من تمام مدت او را جدی نمیگرفتم ، حرف
های رعنا هرگز برایم معنای خاصی نداشت ..

همانطور که گفتم شب قبل از سفر دعوای مفصلی کردیم و آن شب در کنار هم نخوابیدیم ..
نصف شب بود ، میان تماشای تی وی خوابم برد ، احساس کردم رعنا از کنارم رد شد و به آشپزخانه رفت ، دزدکی نگاهش
کردم ، نمیدانم چرا احساس میکردم میخواد با کسی بچ بچ کند ! از بس از این کارها کرده بودم که به هر احد الناسی شک
میکردم ، کافر همه را به کیش خود پندارد ..

برخلاف تصورم او یک نخ سیگار آتش زد ، به راحتی قول و قرارمان را زیر پا گذاشت ..
عصبی از جا بلند شدم و با لحن حق به جانبی به آشپزخانه رفتم و گفتم: چشمم روشن !
بی توجه کام دیگری گرفت ..

سیگار را از دستش قاپیدم و گفتم : این سیگار لعنتیو بزار کنار ! میخوای چیو ثابت کنی ..
با لحن خونسردی جواب داد : تو نمیفهمی ، فقط دختری غمگین خیلی سیگار میکشن ..
- تو به من قول دادی ..

- تو هم همینطور ولی قول آدما ابدی نیستند نه ؟

- منظورت چیه ؟

پشت کرد و جواب داد : مازیار عشقم ، اینقدر خستم که دیگه ازت انتظار هیچی ندارم ! فقط میخوام جو بینمون آروم باشه چون
تحمل دعوا ندارم ، ماهکم با دیدن این وضعیت غصه میخوره ! وقتی توی خونه داد و هوار راه میندازی دیدیش ؟ میره پشت
کاناپه قایم میشه دستای کوچولوش میلرزه مازیار ، خواهش میکنم ادامه نده اون گناه داره ، فقط دوسالشه نزار بلایی که سر من
اومد سر دخترت بیاد ..

پوزخندی زد و گفتم : ماهک چیزیش نمیشه ! پدرش مثل شیر پشتشه ..

- دل دخترمون میلرزه وقتی دعوا میکنیم من که ازت انتظاری ندارم فقط میگم کوچولومون گناه داره فقط وقتی اون خونست
کاری نکن ..

- اگه دیوونه بازیای مامانش نباشه بچم چیزیش نمیشه ! تویی که با هر دعوا مثل دیوونه ها جیغ و داد میکنی و میلرزی ..

به سمتم برگشت و گفت : تو میدونی من چقدر از دعوا میترسم ..

- پس اینقدر پا رو دم نزار !

دوباره کوتاه آمد و حرفی نزد ، پوزخندی زد و در دلم به او خندیدم ..

صبح ساعت 10 هنگامه و بهروز را در اتوبان ملاقات کرده و از همان جا به سمت لاهیجان به راه افتادیم ..

ماهک در بغل رعنا نشسته بود و هرچقدر اصرار میکردیم در صندلی کودک نمی نشست ..

او خیلی سریع به حرف افتاد ، در یک سالگی کلمات زیادی به زبان آورد و در دوسالگی شعرهای کودکانه و جمله میگفت ..

همه این ها را مدیون رعنا بودم ، او با دخترمان کار میکرد ، شب ها برایش قصه و داستان میخواند ، گاهی با او در کلاس های مهدکودک شرکت میکرد و با آموزش ادب گفتاری از ماهک یک دختر مودب و شیرین زبان به بار آورده بود ..

- مامانی ؟

- جون دلم ؟

- چلا تو آسمون گنجشا پلواز (پرواز) میکنند ؟

- دارند کوچ میکنند دختر نازم ..

- کوچ یعنی چی ؟

- یعنی دارن از اینجا میرن یه جای دیگه ! مثل ما که با عمو بهروز و خاله هنگامه داریم میریم مسافرت ..

- گنجشا هم با مامان باباشون میلن ؟

- اهوم

ماهک عادت داشت درباره هر چیزی کنجکاوی کند و رعنا همیشه با آرامش به سوالات او پاسخ میداد حتی اگر بارها میپرسید ، او هرگز سر دخترش داد نمیزد ..

- بابایی ؟

- جانم ؟

- اونجایی که میلیم اسبی هم داره ؟

- نه نداره

- اما من اسبی میخوام

- نداره دیگه ماهک ، لج نکن ..

ماهک دیگر حرفی نزد ، من معمولاً حوصله سوال و جواب های او را نداشتم ..

سرش را بر سینه مادرش گذاشت و گفت : اسبی دوست دارم ..

رعنا موهای دخترش را بوسید و با مهربانی گفت : آگه اسبی دیدیم سوار میشیم عشقم ..

نزدیک رستوران آفتاب در اتوبان کرج - قزوین پارک کردیم تا صبحانه میل کنیم ..

خانمها داخل رستوران شدند و هرکسی به صورت سلف سرویس یک بشقاب از مواد غذایی آماده کشید ، در این بین بهروز به من اشاره زد تا با او خلوت کنم ..

حتم داشتم مسئله مهمی پیش آمده

- جانم داداش ؟

- مازیار همین پنج دقیقه پیش بگو کی زنگ زد ..

مردد به او نگاه کردم و پرسیدم : کی ؟

کمی این پا و آن پا کرد و جواب داد : همین چیز .. میترا !

کنجکاو شدم و چشمانم را ریز کردم و پرسیدم : خب ؟

- نزدیک اینجا بودیم میترا زنگ زد دیدیم شماره ایرانه ! هنگامه برداشت ، سلام و احوال پرسى کرد ، میترا گفت کجایی؟
هنگامه جواب داد نزدیک آفتاب ، اینم گفت ما نیم ساعت دیگه میرسیم همونجا ! نگو اینام داشتن میومدن سمت شمال ! اصلا
نمیدونستم برگشتن تهران ..

هنگامه گفت ما با شما اومدیم که بیخیال شه اما میترا پروو پروو جواب داد عیبی نداره ، بهتر ! دلمون برای مازیار تنگ شده ..
نمیدانم چرا با شنیدن آن خبر دلهره گرفتم اما از طرفی برای دیدن میترا کم و بیش ذوق داشتم ولی به رو نیاوردم و با خونسردی
گفتم : خب بیان داداش ! لولوخورخوره که نیستند ..
- گفتم شاید ناراحت بشید ..

- چه ناراحتی ای ؟ هرچی نباشه دختر خاله هنگامهست ! منم که زن دارم و از فکرش بیرون اومدم ! یه دورانی با هم بودیم که
تموم شد و رفت ..

- باشه داداش ، هر جور مایلی باز آگه حس میکنی رعنا ناراحت میشه یه جورى بیچونیمشون ..

لبخندی زدم و گفتم : نگران نباش ! رعنا مشکلی نداره ..

به سمت زنم که مشغول کشیدن سوسیس تخم مرغ در بشقاب بود رفتم و به او گفتم : یه اتفاقی افتاده ..

اصلا به من نگاه نکرد و با خونسردی جواب داد : حتما خیلی خوشحالی ..

- چی ؟

سر بلند کرده و گونه ام را لمس کرد ..

- عیبی نداره ..

- از کجا فهمیدی ؟ هنگامه بهت گفت ؟

سری به نشانه نه تکان داد و گفت : از نوقت فهمیدم ..

همان طعنه کافی بود تا خفه خون بگیرم ، جوابی نداشتم که به او بدهم ، هرچقدر تظاهر به سردی و بیخیالی میکردم در مقابل
رعنا فایده نداشت ، او احساسم را از نگاهم میخواند ..

بشقابش را از او گرفتم و گفتم : برو بشین ، من میکشم ..

سری به نشانه بله تکان داد و رفت ، بشقاب را کشیدم و سر میز گذاشتم ..

هنگامه که کنار ماهک نشسته بود پرسید : وا ، رعنا کجاست ؟

بهر روز جواب داد : شاید رفته دستشویی ..

- بهش گفتم بباد اینجا ..

بهر روز : پس الان میاد ..

کنار ماهک نشستم و برای او یک لقمه سوسیس گرفتم ، یک ربعی گذاشتم و سر و کله رعنا پیدا نشد ..

میترا و زن غریبه ای وارد رستوران شدند ، هنگامه برایشان دست تکان داد ..

نگاهم روی میترا خیره ماند ، موهای بلونش را کوتاه کرده و مانتوی سفید جلو باز ، تونیک خنک هم رنگ و صندل های
راحتی به تن کرده بود تا ناخون های قرمز و تتوی تازه پاهایش خودنمایی کنند ..

این زن بی اندازه جذاب و خواستنی بود ..

زن غریبه را نمیشناختم اما هنگامه او را دختر عموی میترا معرفی کرد ، با ورود آنها بلند شدیم و سلام و احوال پرسى کردیم ..

هنگامه و میترا یکدیگر را در اغوش گرفتند و بوسیدند ، زن غریبه که مریم نام داشت تقریباً همسن ما بود ولی برخلاف دختر عموی خویش موهای لخت مشکی رنگ داشته و پوستش روشن تر بود ..

او به سمت من دست دراز کرد و با لبخند گفت : به به آقا مازیار ، مشتاق دیدار بودیم جناب ..

لبخند زدم و دست زنانه اش را به آرامی فشار دادم و گفتم : بنده هم سعادت آشنایی رو نداشتم ..

- حیف شد واقعا ..

میترا از اغوش هنگامه جدا شده و رو به من گفت : چطوری مازیار جان ؟

- به خوبی شما ..

او جلوی ماهک زانو زد و با لحن بچگانه قربان صدقه اش رفت ..

- اوخی ، چقدر تو گودی هستی !

سپس رو به جمع گفت : عین باباشه ! یه لبخند نمیزنه !

همه با شنیدن این حرف خندیدیم و پشت میز هشت نفره نشستیم ..

انتظار داشتم میترا را کنار شوهرش ببینم اما او از همان ابتدا اشاره کرد که برای تعطیلات بدون سیاوش به ایران بازگشته ..

میترا تغییر چندانی نکرده بود ، هنوزم مانند گذشته با خنده های شیرینش دلم را میبرد و من نمیتوانستم به او و رفتار جذاب و دلربایش خیره نشوم ، بازی با قلبم را خوب بلد بود ..

مدتی گذشت و من همچنان دزدکی محو تماشای معشوقه سابقم بودم که بهروز گفت : نیم ساعت گذشته ! رعنا کجاست پس ؟

میترا پرسید : او ، رعنا جونم اومده ؟

با حرف بهروز به خودم امدم و متوجه غیبت طولانی زدم شدم ، به او زنگ زدم اما جوابی نگرفتم ..

موبایلش اصلاً انتن نمیداد ، از جا بلند شدم و با عذرخواهی از جمع به دنبالش رفتم و میترا هم از پشت دنبالم امد ..

- عزیزم توی دستشویی زبونه نمیتونی بری ! بزار من برم بگردم ..

در راهرو منتظر ماندم ، میترا بعد از چند دقیقه برگشت و گفت : دستشویی خالی خالیه !

اضطرابم تشدید شد و دوباره با او تماس گرفتم اما هیچی به هیچی ..

ناگهان یاد آن روز که در جت اسکی بازی غرق شد افتادم و ضربان قلبم بالا رفت ، میترا که متوجه وخامت اوضاع شده بود تلاش میکرد تا مرا آرام کند ..

خودم هم میدانستم اضطراب برای قلبم سم است ، حالت تهوع گرفتم و سرم گیج میرفت ..

میترا چانه ام را قاب گرفت و چند بار صدایم زد ..

ناگهان از پشت سر او رعنا را دیدم که با یک پلاستیک خوراکی ایستاده و به ما زل زده ..

سرفه ای زدم ، میترا رد نگاهم را گرفت و با دیدن رعنا بی حرکت ایستاد ..

رعنا سرش را پایین انداخت و از ما دور شد ..

به دنبال زدم رفتم ، دستش را کشیدم و با لحن حق به جانبی پرسیدم : کجا بودی ؟

- ماهک بهم گفته بود برایش خوراکی بخرم ، خرید میکردم ..

- این همه مدت ؟

- به کتاب فروشیم سر زدم ، چندتا کتاب خریدم تا توی راه حوصلم سر نره ..
دستی در موهایم کشیدم و گفتم : میمردی گوشه بی صاحب تو جواب بدی ؟ از ترس سخته کردم ..
موبایلش را از کیفش درآورد ، به سمت من گرفت و با خونسردی جواب داد : گوشه بی صاحبم انتن نداره ..
- رعنا ..
- میرم به ماهک غذا بدم ..
دستش را گرفتم و گفتم : الان از چی ناراحتی ؟ مگه خودت و مهدی بهتر از ما بودید ؟
دستم را پس زد و جواب داد : من که حرفی نزدم !
- میدونم الان چه مرگته !
- نه نمیدونی ..
- چرا خوب میدونم داری میمیری که میترا اینجاست و قراره باهامون بیاد !
به سمتم برگشت ، گونه هایم را لمس کرد و گفت : اینقدر دلمو شکستی که ضدضربه شد ، تو که اول و آخر عاشقشی .. چرا با این حرفا منو عذاب میدی ؟ دوست داری اشکامو ببینی ؟ دوست داری التماس رو ببینی ؟
بغض کرد و ادامه داد : اره دارم میمیرم مازیار ، دارم میمیرم که اون اینجاست .. دارم میمیرم که من یه روزم حق ندارم طعم خوشی رو توی زندگیم بچشم ! به جون خودت آگه ماهک نبود تا الان صدمرتبه خودمو خلاص کرده بودم چون اینجوری کمتر درد میکشیدم ولی الان مازیار ؟ الان تو داری هر روز منو میکشی عشقم .. آرزو کن جدا بمیرم ، جرئت خودکشی ندارم دیگه .. فقط آرزو کن من بمیرم !
اشک هایش را با آستین پاک کرد و گفت : خسته شدم ، خسته شدم که از پس تلاش کردم و به هیچ جا نرسیدم .. دارم میمیرم ..
هنگامه ، بهروز و مریم از پشت سر رعنا آمدند ..
هنگامه با دیدن رعنا نگران شد و گفت : الهی من بمیرم که تو داری گریه میکنی ! قربونت بشم چی شده ؟
رعنا دخترمان را از بغل بهروز گرفت و چیزی نگفت ..
خودم حال خوشی نداشتم و رعنا به این اوضاع لگد میزد ، حتی دیگر دلم هم برایش نمیسوخت ..
میترا با تعجب نزدیک شد و زیرگوشی پرسید : چرا اینطوری کرد ؟
- دیوونست دیگه ! فقط بلده گریه کنه ..
به شوخی گفت : هیچکس میترا نمیشه ..
- تو از اینم بدتری ! زیاد طاقچه بالا نزار واسه خودت
- دلت میاد به عشقت این حرفا رو بزنی ؟ من دلم برات سوخت که اومدن پیشت ! با این زن دیوونه مطمئنم آمپول بزرگت بلااستفاده مونده !
- یه بار گفتم نه ! اون دفعه که توی مطب بهت ریدم کافیت نبوده ؟
موزیانه گفت : اون دفعه فرق داشت ، آقا بودی ، مرد خانواده بودی ! عذاب وجدان داشتی ولی مطمئنم بعد من فقط با رعنا نبودی شیطان !
- چرت نگو ..
- مازیار من تو رو میشناسم عشقم ، کجاست اون پسر معصوم و بی شلیله پیله ؟ دختره جلوت گریه میکنه تو مثل ماست نگاهش میکنی ! این اون پسری نیست که سه سال پیش با من خوابیدی .. بهش فکر کن ! این مسافرتو رویایی میکنیم ..
او را کنار زدم و نزدیک رعنا شدم ..

- گرسنه نیستی؟

- غصه خوردم ، سیرم کرد ..

تیکه هایش اعصابم را خراب میکرد ، دوباره در اتومبیل نشستیم ، سر میز قرار بر آن شد تا خانوم ها هم همراهیمان بیابند هر چند که این تصمیم با مخالفت بهروز و هنگامه رو به رو بود اما بیچارگان به خاطر نسبت قوم و خویشی نتوانستند چیزی بگویند ..

ماهک در صندلی کودک نشست و من و رعنا در سکوت کنار یکدیگر نشستیم ..

هر روز که میگذشت او کم حرف تر میشد ، ان اواخر هم که چراغ ذوق و هنر ادبی اش خاموش شده و کمتر رویابافی میکرد ..

نزدیک رودبار که رسیدیم ، بارش تابستانی با غرش مهیب آسمان آغاز شد ..

رعنا شیشه را کمی پایین داد تا قطرات باران را به روی دستش لمس کند ..

نفس عمیقی کشید و گفت : بوی شمال میاد ..

به گمانم منظورش بوی خاک تر بود ..

او ضبط را روشن کرد و آهنگ مدنظرش را گذاشت :

شب شیشه ی بارون زده ایینه ی رویاست

پشت پس هر پنجره تصویر تو پیداست

از تو همه ی خانه ی من شهر تماشااست

دنیای من این جاست همین گوشه ی دنیااست

نقش تورابر شیشه ها نقاش باران میکشد

درجاده ها پای مرا تا شهر یاران میکشد

باران بیار باران بیار مرابه یاد من بیار

ببر مرا از این دیار به دست یارم بسپار

باران تویی هرقطره آوازت خوش است

جانم بده دنیای ما عاشق کش است

باران تویی عطر تو در شیم خوش است

درمان تویی وقتی که دنیا ناخوش است

نقش تورابر شیشه ها نقاش باران میکشد

درجاده ها پای مرا تا شهر یاران میکشد

باران بیار باران بیار مرابه یاد من بیار

ببر مرا از این دیار به دست یارم بسپار

باران تویی هرقطره آوازت خوش است

او با آهنگ هم خوانی میکرد و علی رغم چشم های پفی و خیشش میخندید ..

ماهک هم از ذوق مادرش به وجد آمده و شادی میکرد ..

به آن دو لبخند زدم و نگاهم را دزدیدم ..

رعنا با دخترش کمی مسخره بازی درآورد و در آخر که آهنگ تمام شد با خنده گفت : یاد اون سالی افتادم که دوتایی رفتیم جواهرده .. چقدر خوش گذشت !

من هم با یاد آن دوران دلم گرم شد ، سفر خوبی بود و من نمیتوانم انکار کنم که چقدر به ما خوش گذشت..

آره خوب بود ..

- یادته برقا رفت و حکم بازی کردیم ؟

- اهوم ..

- آخی یادش بخیر ، اون سوویت نقلیمون ..

- دلت تنگ شده ؟

- خیلی ، دلم خیلی برای اون دوران تنگ شده ..

دوباره بغض کرد ، احساس میکردم غم سنگینی در دلش دارد که تا تقی به توقی میخورد گریه میکند ..

- رعنا تو رو خدا ، داشتیم میخندیدیم ! اه ..

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد ، میان گریه هایش خندید و گفت : ببخشید من یکم زیادی حساسم ..

- نمیفهمم چته ..

- خودمم .. خودمم نمیفهمم ! فقط انگار دلتنگم

- دلتنگ چی ؟

آرام لب زد : تو ..

هوفی کشیدم و جواب دادم : من که پیشتم ..

- درسته اینجایی اما قلبت نیست ..

دستش را گرفتم ، کمی فشار دادم و گفتم : قلبم اینجاست

- خیلی وقت بود که لمس نکرده بودی !

- چقدر ؟

- نزدیک به دوماه ..

- نزدیک به دوماه کاری نکردیم ؟

- نفهمیدی ؟

نفهمیده بودم چون دایما با زنان دیگر مشغول بودم ..

- نه ولی جبران میکنم ..

وماه پیشم همینو گفتمی .. یادته نیست ؟

یادم بود که به او گفتم برای شب جمعه یک تیپ حسابی بزند تا ان شب خلوت کنیم اما آنقدر درگیر کار و جلسات بودم که ساعت دو شب به خانه رسیدم و همان جا روی کاناپه خوابم برد ، صبح با پتوی نازکی که به رویم کشیده شده بود و یک دست لباس خواب قرمز تکه تکه شده رو به رو شدم ..

روی لباس خواب یک یادداشت با دست خط خرچنگ قورباغه ای رعنا بود که میگفت : تو نیومدی و رعنا منو تیکه تیکه کرد ، خوشگل بودم نه ؟

به عکس اصلی لباس که روی جعبه اش بود نگاه کردم و تازه ان موقع یادم امد چه گندی زدم ..

لازانيا همچنان روی این بود و میز ناهار خوری را به بهترین شکل دیزاین کرده بود ..

با شرمندگی به سمت اتاق خواب رفتم ، جلوی آینه نشست و موهایش را شانه میزد ..

- رعنا ..

به سمت برگشت و با خوشرویی گفت : صبح بخیر عشقم ..

- صبح بخیر ..

- خوب خوابیدی ؟

روی تخت نشستم و جواب دادم : من یادم رفت ، واقعا عذر میخوام ..

- بابت ؟

- دیشب ..

شانه را به روی میز گذاشت و گفت : آها دیشب ..

- خیلی ناراحت شدی ؟

- اوم نه !

- مطمئنی ؟

- اهوم ..

- پس چرا لباسو ..

از جا بلند شده و گفت : میرم ماهکو از خونه مامان جون بیارم ..

- رعنا ..

مانتواش را پوشید و ادامه داد : سر راه بیتزام میخرم ، بدجور هوس کردم ..

- رعنا ..

همانطوز که در کمد دنبال شال میگشت گفت : بیتزا مخصوص بگیرم یا رست بیف ؟

تاب نیاوردم و داد زدم : با توام !

برگشت و با چشمان خیس داد زد : چیه ؟ اینو میخوای ببینی مازیار ؟ حقارتمو ؟ ناراحتیمو ؟

کمی آرام گرفتم و جواب دادم : من نمیخواستم ..

- فراموشش کن ، خواهش میکنم !

این را گفت ، کیف دستی اش را برداشت و رفت ..

رعنا جلوی درب ورودی ویلا ایستاده بود ، از او پرسیدم : اینجا چیکار میکنی ؟

- هیچی ..

- برو تو ..

ویلای پدر بهروز به اندازه ویلای کیش مدرن و لوکس نبود اما باغ پر بار و سرسبزی داشت ، ویلایی با معماری سنتی و پنجره های رنگی قدیمی ..

چمدانمان را به اتاق مشترک خودم و رعنا بردم ، او بی حرف دنبال میکرد ..

- اینا رو مرتب کن تا من برم بساط شام رو حاضر کنم ..

سرش را به نشانه بله تکان داد ..

دستی در موهایم کشیدم و گفتم : جدا میخوای این سفرم کوفت کنی رعنا ؟

- من که چیزی نگفتم ..

- برو بچتو بگیر !

او را رها کردم و به آشپزخانه رفتم ، رفتار عجیب و سرد رعنا روی اعصابم بود ..

برای شام از سوپر مارکت کالباس و اولویه خریدم و به خانه آوردم ..

میترا با یک تاپ و شلوارک ست صورتی روی تاب دونفره باغ نشسته بود و سیگار میکشید ..

- دیر اومدی آقا مازیار ..

- یکم دور بود ..

- دارم از گرسنگی میمیرم !

شام را کنار هم میل کردیم و به پیشنهاد من قرار شد قلیان بکشیم و مشروب بخوریم ..

میترا که کنار مریم نشسته بود به شوخی گفت : یاد اولین باری که مازیار رو دیدم افتادم ! یه پیک مشروب خورد چهرش همچین توی هم رفت انگار زهر هلاهل خورده ! اما الان مشروب میزنه ، قلیون میکشه ! خراب شدی آقا مازیار ..

چشمکی زدم و جواب دادم : خراب روزگار شدم !

ماهک در بغلم نشست و گفت : بابا میشه منم از این آبمیوه ها بخورم ؟

منظورش مشروب بود ..

- نه عزیزم این برای بزرگتراست ..

- تو لو خدا ..

میترا : اذیتش نکن ! یه ذره بده !

- نه ، بچست ! براش خوب نیست ..

مریم خندید و گفت : چه پدر پاستوریزه ای ! علیرضا رو یادته میترا ؟ تو دوسالگی اینقدر لج مشروب کرد که آخرش باباش روی در ویسکی یکم الکل ریخت به بچه داد ، یک عقی زد و دیگه سمت الکل نرفت ..

هنگامه که در فاصله دوری از ما نشسته بود جواب داد : وا ! خب مازیار راست میگه دیگه ، بچه رو چه به اینکارا ..

ماهک از گردنم آویزان شد و گفت : یه کوشولو ! یکم !

میترا خندید و گفت : بیا خاله بهت بده عزیزم ..

کمی الکل به روی در ویسکی ریخت و جلوی ماهک گرفت اما همان لحظه رعنا از دستشویی بیرون آمد و با دیدن صحنه متقابلش عصبی شد ..

فورا ماهک را از اغوشم بیرون کشیدم و جلوی جمع اعتراض کرد : مازیار معلومه داری چیکار میکنی ؟ به بچه مشروب میدی ؟ دخترت فقط دو سالشه ..

- من ندادم ..

با غضب به سمت میترا نگاه کرد و گفت : تو ..

- بابا چقدر سخت میگیری ! یه ذره بود ! ماهک لج کرد ..

- اسم دخترمو روی زبون کثیفت نیار !

او ماهک را در اغوشش فشرد ، میترا پوزخندی زد و گفت : بازم شروع شد رعنا جون ؟

بهر روز تلاش کرد جو را آرام سازد پس گفت : خانوما تمومش کنید ! خیر سرمون اومدیم تعطیلات ، چرا مثل خروس جنگی بهم میپزید ؟

- بهتر بود مازیار و میترا با شما بیان ! انگار جای من اینجا نیست .. اضافیم ! قبل از اینکه من بیام داشتید میخندیدید اما حالا شدم خروس جنگی ؟

بهر روز با شرمندگی جواب داد : منظوری نداشتم آجی !

هنگامه از جا بلند شد و جواب داد : رعنا عزیزم مگه میشه تو اضافی باشی ؟ تو همسر مازیاری ! اینجوری نگو فدات شم ! بدون تو که خوش نمیگذره ..

رعنا درحالی که ماهک را محکم در اغوش گرفته بود بغض کرد و داد زد : به شماها که میگذره ! من همیشه براتون نامرئی بودم ! ادای فرشته ها رو درنیاورد .. همتون وقتی با همید منو نمیبینید ! همتون نامردید !

من هیچوقت براتون مهم نبودم ، حتی اگه بمیرم کسی سر قبرم نیما !

همتون فکر میکنید من دیوونم و میخواید ردم کنید !

هنگامه : رعنا جون آرام باش !

- آرام باشم ؟ بهم میگی آرام باشم ؟ چجوری آرام باشم ؟ بین شما جماعتی که از ازار دادن من لذت میبرید ؟ بین شما که میخواید بچمو ازم بگیرید ؟

من از رفتار او عصبی شدم و گفتم : بسه ! تمومش کن ! کی میخواد بچتو ازت بگیره رعنا ؟ مگه من مردم ؟

ماهک از داد و هوار ما در بغل مادرش شروع به گریه کرد ، رعنا دخترش را بیشتر فشار داد ، ماهک داشت خفه میشد ..

چند قدم به او نزدیک شدم تا دخترم را بگیرم اما رعنا جیغ زد : دخترمو بهت نمیدم ! دور شو ! نمیزارم اونو از من بگیري ! نمیزارم اونو بدی به میترا ! ماهک تنها چیزیه که من از تو دارم ..

بهر روز به پیروی از من بلند شد و رو به او گفت : آجی خواهش میکنم ! دخترت داره گریه میکنه !

نگرانی و تشویش در چشم همه موج میزد اما کسی جرئت حرکت نداشت ..

ماهک مادرش را التماس میکرد تا او را رها سازد اما رعنا که دوباره دچاره جنون شده بود سر او داد میزد و میگفت : نمیدمت ! نمیدمت ! تو تنها یادگاری منی ! نمیزارم تو رو هم ازم بگیرن ..

او توهم از دست دادن دخترش را دائما به همراه داشت ، آن بار اولش نبود که بخاطر آن توهم احمقانه داد و هوار راه مینداخت ..

ماهک یک سال و نیمه بود که او را به پارک بازی پالادیوم بردیم ، آن اولین تجربه پارک دخترم بود که در فضای کودکانه پاساژ رقم خورد ، ماهک سوار اسب سکه ای شد و وقتی اسب به راه افتاد کمی ترسید ، اما من او را آرام کردم و رعنا از تک تک این لحظات فیلم گرفت ، سپس در مسابقه دارت برای او یک خرس عروسکی برنده شدم و چند بازی دیگر را با هم امتحان کردیم و تصمیم گرفتیم برای شام فست فود بخوریم ..

جلوی در فست فود بزرگ بوف که از فست فودهای بزرگ و معروف تهران بود مردی با لباس مینیون که از شخصیت های محبوب انیمیشنی بود نمایش اجرا میکرد و با کودکان عکس میگرفت ، ماهک لچ کرد تا مینیون را در اغوش بگیرد اما رعنا بیخود مخالفت میکرد !

- مینیونی .. می می یون ! می می ..

رعنا چشم ماهک را گرفت و با جدیت گفت : نه دخترم ! ولش کن ! اون اقاهاه بدجنسه !

ماهک گریه میکرد و انگشت میکید اما رعنا برخلاف همیشه بی توجه به گریه دخترش از خواسته او می گذشت ..

او حتی سر میز شام هم دست از گریه برنداشت ، برخی مواقع واقعا بد لچ می شد و اگر به خواسته اش نمیرسید تا صبح گریه می کرد ، مانند پدرش روی کارهایی که بدان علاقه داشت مصمم بود ..

او حتی میوه و گندم رنده شده که رعنا برای او درست کرده بود نخورد و با انگشت به بیرون اشاره زد ..

کم کم داشتم از کوره در میرفتم ، گریه های ماهک سایر مشتریان را هم ناراحت کرده بود و من اصلا نمیخواستم مدیریت رستوران به ما تذکر دهد !

- رعنا میبینی که لج کرده ! دو دقیقه ببرش بیرون بزار یکم بغلش کنه از سرش بیوفته !

او به تندی جواب داد : نه نمیخوام ! نمیزارم کسی دخترمو بغل کنه !

- آخه چرا ؟ مگه چی میشه ؟

او با مشت به میز کوبید و داد زد : نمی .. خوام ! تمومش کن !

آن کار مرا حرصی کرد ، با خودم گفتم جلوی جمع سر من داد میکشی ؟ نشونت میدم ..

ماهک را در یه حرکت در آغوش کشیدم و به سمت خیابان رفتم ، رعنا جیغ جیغ کنان دنبالم راه افتاد ..

مینویون را صدا زدم ، ماهک ذوق کرده و آغوشش را باز کرد ..

مرد مینیونی با شوخی و خنده آمد تا دخترم را در آغوش بگیرد اما رعنا دخترمان را از دستم کشید و محکم در برش فشرد ..

چشمانش سرخ سرخ شده و رگ های برجسته پیشانی اش نشان از خشم و خروش او بود ..

دندان قروچه ای کرد و جیغ زد : بهت گفتم نمیخوام دخترمو دست کسی بدم ! ماهک مال منه ! مال منه ! نمیزارم ازم بگیرنش !

نمیزارم دخترمو بگیرن !

مرد مینیونی ساکت بود و مردم اطراف با نگرانی و تعجب رفتارهای عجیب رعنا را تماشا میکردند ..

او در حالی که ماهک را در آغوش داشت دور خود میچرخید و داد میزد : نمیزارم هیچکسی نزدیک دخترم بشه ! ماهک مال منه ! همتون دزدید ! همتون ..

از خجالت آب شدم ، رعنا بی شرم و دیوانه بود ..

تنها واکنشی که به ذهنم رسید در آغوش گرفتن همسر و کودکم بود ، رعنا بلافاصله در آغوشم آرام شد اما نگاه مردم نکوهش گر اطرافمان ذره ای از خجالتم نکاست ..

درحالی که کمرش را نوازش میکردم و او را دلداری میدادم در ذهنم با خود میگفتم : بی شک رعنا یک زن سالم نیست و نیاز به مشاوره دارد .. نمیتوانستم این بار او را به راحتی پس بزنم زیرا مادر دخترم بود و این اوضاع را سخت می کرد ..

در یک حرکت سریع به او نزدیک شدم ، ماهک را از دستش قاپیده و او را به عقب هل دادم ..

رعنا مانند دیوانه ها به من حمله کرد و با مشت به جان سینه هایم افتاد ..

ماهک را به بهروز دادم و با رعنا درگیر شدم ، از طرفی هنگامه داد میزد : نکنید ! رعنا ، مازیار ! ای خدا ..

میترا و مریم تلاش میکردند هنگامه را آرام کنند ، استرس برای زن باردار سم بود ..

رعنا دیوانه به هیچکس رحم نمیکرد ، وقتی مجنون میشد تمام قدرتش را در دست و پایش جمع کرده و هرچیزی که در مقابلش بود نابود میکرد ..

جلوی میترا و دوستانم خورد شده بودم ، عصبی و مشوش بوده و به زور خشمم را خاموش نگه داشته بودم ..

او به خاطر کار اشتباه میترا مرا متهم کرده و محکم میزد ، اگرچه که میدانستم آن رفتارها غیرارادی هست اما درد غرور زخمی ام آزارم میداد ، هرگز روی رعنا دست بلند نکرده بودم ، هرگز تا آن روز ..

دو سیلی آبدار نثارش کردم ، رعنا روی زمین افتاد ولی کم نیاورد و دوباره بلند شد ، این بار با دندان های تیزش به بازویم حمله کرد و چنان گاز محکمی گرفت که داد کشیدم ، همچون ببر بنگال چنگ میکشید و گوشت تنم را با دندان های تیزش فشار میداد ..

موهایش را از پشت کشیدم و جدایش کردم ، خون ناشی از گاز گرفتی از دندان هایش میچکید ..
بهروز با نگرانی نزدیکم شد ، بازویم از درد تیر میکشید ..
رعنا با دیدن خون روی دستم به خودش آمد ، گویا موج جنونش خوابید و بریده بریده نامم را صدا زد ..
بهروز زخم را بررسی کرد و گفت : داداش باید زخمتو پانسبان کنیم ! عفونت میکنه !
رعنا که از ترس میلرزید یک قدم به من نزدیک شد اما سرش داد کشیدم : گمشو ! اینو ازم دور کنی ! این وحشیو دور کنی !
- ما .. مازیار !
بهروز به میترا اشاره زد و گفت : رعنا رو ببرید اتاقش ..
میترا و مریم اطاعت کردند و درحالی که با ملایمت پشت بازوی رعنا را گرفته بودند او را به سمت اتاق راهنمایی کردند ..
رعنا گریه میکرد ، میدانستم حمله جنون وارث غیر قابل کنترل است اما کاری که کرد زیاده روی بود ..
از توی کابینت بتادین و بخیه پیدا کردیم تا زخم را ضدعفونی کنیم ..
حالا در آن گیر و دار حال هنگامه بهم خورد ، بهروز دستپاچه شده و سریع به امبولانس زنگ زد ..
قوز بالا قوز شده بود ، به خاطر یک مسافرت پدری از ما درآمد !
ساعت 11 شب هنگامه را به بیمارستان محلی لاهیجان انتقال دادند و بهروز همراه او رفت ..
ماهک را به زور خواباندم ، دخترم قیل از خواب در بغلم ناله میکرد و میگفت : از مامانی میترسم اون مثل پلنگه ! گاز میگیله !
نمیدانستم چه جوابی به دخترم بدهم ، او سنی نداشت و شاهد وحشی بازی مادرش بود ..
از طرفی رعنا به من تشر میزد که نباید در خانه بخاطر ماهک دعوا کنم و از طرف دیگر خودش عامل مصیبت بود ..
دختر دو ساله ای که مادر سلیم العقلی نداشت و از او میترسید چه آینده ای در پیش داشت ؟ با آینده خودم بازی کرده بودم و نتیجه اش آن شده بود ولی نمیخواستم با آینده دخترم بازی کنم ..
در نشیمن نشسته و سخت در فکر بودم ، میترا به آرامی وارد شد و پرسید : اجازه هست ؟
سر بلند کردم و به نشانه بله پلک زدم ..
او رو به رویم نشست و گفت : نمیدونستم حالش اینقدر وخیمه ! رعنا نرمال نیست مازیار ! چرا اینجا نگهش داشتی ؟
- منظورت چیه ؟
- منظورم ؟ جای آدمای دیوونه کجاست ؟
پوزخندی زدم و گفتم : از من میخوای مادر بچمو بفرستم تیمارستان ؟
به تمسخر گفت : نکنه میخوای مادر بچتو توی خونه نگه داری تا یه روز برگردی و با جسدش رو به رو بشی !
با تعجب پرسیدم : تو چی میگی ؟
- احمق ! یکم به خودت بیا ! رعنا برای بچت خطرناکه ! همین یه ساعت پیش نزدیک بود دخترتو خفه کنه ! میخوای قاتل دخترت بشه ؟
- رعنا اینکارو نمیکنه ! اون عاشق دخترشه ..
- اون عاشق توام هست ولی دیدی که چیکار کرد ؟ ! مازیار اشتباه فقط یه لحظست و بعدش یه عمر پشیمونیه ..
شاید استارت نابود سازی زندگیم از همان مکالمه لعنتی شروع شد ، میترا نصیحتم میکرد و من گوش میکردم ، در واقع کم و بیش راست هم میگفت ! رعنا با رفتاراش نشان داد نه تنها صلاحیت مادری بلکه صلاحیت همسری نیز ندارد ..

او کنارم نشست ، درست مانند گذشته شده بودیم ..

دستش را دور گردنم انداخت و با مهربانی گفت : مازیار ، ببین من میدونم زنی نبودم که بهش افتخار کنی ! آره اشتباه کردم که پست زدم و به خاطر شغل و شهرت بیخیالت شدم ، روزی صدبار خودمو نفرین میکنم که با وجود عشقی که بهت داشتم ازت دور شدم ، تو زندگی من بودی و من به دختر جوون و جاهل که نمیدونست میخواد چیکار کنه ..

من فقط داشتم تلاش میکردم همه چیزو با هم داشته باشم ، فکر میکردم بدون تو و عشقت هم خوشبختم مازیار ولی نبودم ، هیچوقت کنار سیاوش نبودم چون تو رو میخواستم ..

چانه ام را به سمت خودش گرفت ، به چشمان تر و قرمز زل زد و ادامه داد : عاشقتم ، همیشه بودم .. حتی یه روزم نبود که بهت فکر نکنم ! به خاطراتمون ، به رابطمون ، به زندگی ای که از دستش دادم ! مازیار اولین باری که رفتیم سر قرار یادته ؟ چیتگر و بستنی رو یادته عشقم ؟ تک تک لحظاتمون جلوی چشممه .. یادته بستنی همو خوردیم ؟

میان اشک هایم لبخند زدم و گفتم :

یادمه ! چقدر خوشگل شده بودی ..

خندید و جواب داد : یادته چقدر سریع سرخ و سفید میشدی ؟

پسر خجالتی من ..

تره ای از موهایم را به نرمی کنار زد و گفت : دلم میخواد برگردم ..

در چشمان سبز رنگش زل زده و پرسیدم : برگردی ؟

نگاهش بین لبان و چشمانم چرخید و با لبخند جواب داد : دلم میخواد برگردم و بهت ثابت کنم عاشقتم ، باهات ازدواج کنم ! مازیار خیلی پشیمونم ..

پوزخندی زدم ، نگاهم را از او دزدیدم و گفتم : دیگه فایده ای نداره ! راهمون از هم جدا شده ..

دست زبرم را میان دست های لطیف و زنانه اش گرفت ، دست هایی که در نگاه اول به آن دل باختم ..

- بیا بهم یه فرصت تازه بدیم ! فقط یه بار مازیار ! بزار بهت ثابت کنم من همون دختریم که باهات رویاهاتو ساخته بودی

دستم را پس کشیدم ، نم اشک در چشمانم نشست و با بغض جواب دادم : فرصت ؟ دیگه هیچ رویایی برای من وجود نداره ! تو نابودم کردی میترا ..

دوباره چانه ام را به سمتش گرفت ، این بار قدری محکم تر ..

چشمانش بارانی بوده و لبان سرخش لرزش خفیفی داشت ..

- عشقم من بمیرم تو رو اینجوری نبینم ..

- تو منو کشتی میترا ، چطور دلت اومد اونکارو با من کنی ؟ من عاشقت بودم لعنتی ..

ته ریشم را نوازش کرد و ملتسمانه گفت : بگو هنوزم هستی ! بگو مازیار ..

تلاش میکردم انکارش کنم اما قلبم مانع میشد ..

- مازیار بگو دوسم داری ! عشقم بگو ..

لبم را گاز گرفتم ، از جا بلند شده و دستی در موهایم کشیدم ..

میترا با ناامیدی پرسید : داری نه ؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم ، با دو انگشت سبابه و شست چشمانم را مالیدم و جواب دادم : هیچوقت از عشقت دست نکشیدم ..

این یک جمله کافی بود تا قلب میترا سرشار از امید و ارزو شود ..

او دستم را کشید و به سمت اتاق خواب هدایت کرد ..

وقتی وارد اتاق شدیم کمی استرس داشتم و میترسیدم بهروز و هنگامه سر برسند ..

میترا پیشنهاد داد که به آنها زنگ بزنیم ، من با بهروز تماس گرفتم ، و او خبر داد که هنگامه شب را بستری شده، شاید این خبر یکی از شیرین ترین اخبار زندگی من بود ، موبایل را به روی میز گذاشتم و با شیطننت به میترا گفتم تنها شدیم ، بهتری کاری نکنی از اعتماد پشیمون بشم، میترا خنده دلفریبی زد ، مرا روی تخت نشانند بین پاهایم نشست ، صورتم را قاب گرفت و با انگشت سیابه لبانم را لمس کرد

- هرگز پشیمون نمیشی ..

این جمله همانا و گره خوردن لب هایمان همانا، در موهای بلوندش چنگ میکشیدم و بی تفاوت به رعنا از او کام میگرفتم میترا دستانش را دور گردنم حلقه کرد، و روی تخت افتادیم ، بعد از آنرا خودت میدانی کاوه ، بوی گس شهوت ، یک هم آغوشی پر لذت، عشق با ذلت، خیانت با خفت ...

راستش را بگویم بعد از آنکه میترا عریان در آغوشم دراز کشید احساس شرم کردم

نه بخاطر جرمی که در غبال احساس رعنا مرتکب شده بودم ، اینبار دلم بحال خودم میسوخت ، من و میترا برهنه در آغوش هم دراز کشیده بودیم ، همسر در اتاق دیگر خوابیده بود، دخترم که با لرز به آغوش خواب رفت همه و همه به من احساس شرمساری میداد، آن شب دستانم را زیر سرم ستون کرده بودم و به میترا که مانند فرشتگان به روی سینه ام خوابیده بود خیره شده و به گذشته های دور می اندیشیدم، دلم برای آن پسرک معصوم که با دیدن دختر ها دست و پایش میلرزید و از خجالت سرخ و سفید میشد تنگ شده بود ، گویا قرن ها با آن مرد پاک سیرت فاصله داشتم ..

سر میترا را آرام به روی تخت گذاشتم ، تی شرت و شلوارم را پوشیدم و به سمت اتاقی که ماهک را خوابانده بودم رفتم ، خبری از مریم نبود ، گمان بردم خواب است آخر ساعت نزدیک 2 شب بود ..

دختر معصوم و زیبایم در خواب ناز بود ، پتوی نازکش را به روی او انداختم و لبخند زدم ..

به آرامی از اتاقش خارج شدم و ناخودآگاه به سمت اتاق مشترک من و رعنا راه افتادم ..

تق آرامی زدم و وارد شدم ، رعنا روی تخت خواب بود ..

جهت مخالف تخت نشستم و موهایش را نوازش کردم که به سمت چرخید ، همچنان خواب بود و میدانستم به خاطر آرامبخش ها تا صبح بیدار نمی شود ..

روی تخت دراز کشیدم ، گونه اش را لمس کرده و آهی کشیدم ..

- باید چیکار کنم رعنا ؟ باید چیکار کنم ..

[تلفن اتاق زنگ خورد و کاوه با عذرخواهی جواب داد ..

پیشانی ام را مالیدم و به ساعت نگاهی انداختم ، مدت زیادی برای ملاقات باقی نمانده بود ..

کاوه تماس را قطع کرد و گفت : حلال زاده بود ..

بریده بریده پرسیدم : رعنا ؟ میتونم ببینمش ؟

سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت : متاسفم ! پرستار بخش گفت آرامبخش خورده ..

کراواتم را شل کردم و پرسیدم : حدس میزدم !

کردن بود ، رعنا دیگه نمیخواد منو ببینه ..

دکتر با تاسف جواب داد : میدونی که نمیخوام بهش فشار بیارم ..

- درک میکنم !

- میتونی ببینیش ولی غیرقانونی ، میدونی که ما اجازه نداریم فیلم اتاق مراقبت رو برای کسی پخش کنیم ..

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم : نمیخوام براتون دردرس درست کنم دکتر ! بهتره برگردم خونه ! امروز واقعا خسته شدم ..

- درکتون میکنم ، چهارشنبه ببینمتون ..

با کلاه دست دادم و از اتاق مشاوره خارج شدم ، به مادرم زنگ زدم تا ماهک را به اینجا نیاورد ..

مادرم پشت خط با سوز و گداز به حال نوه اش گریه میکرد ، اینکه با چه شوقی آماده شده تا مادرش را بعد از یکسال ملاقات کند و حالا تمام امید دخترکم دود شده بود ..

گریه های مادرم جگرم را آتش میزد ، نمیخواستم ماهکم بیشتر از این غصه بخورد ..

به دنبالش رفتم ، او با آن دامن نارنجی گلدار و عروسک پارچه ای که مادرش سالها پیش برای او دوخته بود جلوی در خانه انتظار میکشید ..

از اتومبیل پیاده شدم ، جلوی پاهایش زانو زدم و محکم در آغوشش گرفتم ..

اما ماهک تکان نخورد ، موهای قهوه ای رنگش را کنار زدم و در چشمان درشت مشکی رنگش خیره شدم ..

- مامان دوسم نداره !

بغض کردم ، چه جوابی به دخترم میدادم !

- چرا تنهات گذاشتی ؟ اون بهت نیاز داشت ..

دختر کوچکم مرا نکوهش میکرد ، وای بر من !

- اون همیشه میگفت بهت نیاز داره بابا ! اون منو بغل میکرد و زیر گوشم میگفت آگه بابات برنگرده من میمیرم ..

تو برنگشتی و مامان نمرد اما دیگه دوسم نداره ! تو بدترین پدر دنیایی اینو میدونستی نه ؟

مادرم از پشت ماهک به ما نزدیک شد ، لبانش را گاز گرفت و به تندی تشر زد : این چه حرفی بود ماهک ؟ مگه آدم با باباش اینجوری صحبت میکنه ؟ زود از بابات عذرخواهی کن !

به آرامی پلک زد و چیزی نگفت ..

موهایش را کنار زدم و درحالی که اشک میریختم به او گفتم : منو ببخش پرنسس ، منو ببخش ..

دستم را گرفت و با حرص غرید : ازت متنفرم ! ازت متنفرم ! آرزو میکنم بمیری !

تا مادرم آمد گوشش را بیچاند پاهایش را تند کرد و در کوچه دوید ..

پوزخندی زد و دانه ای اشک به روی گونه ام چکید ..

مادرم با ناراحتی سرم را بالا آورد و گفت : کاش من میمردم و تو رو اینجوری نمیدیدم ، اون بچست ! تو رو خدا بهش توجه نکن مادر ، امروز یه چیزی میگه فردا یادش میره ..

با زانوان خاکی از روی زمین بلند شدم ، دست مادرم را کنار زدم و گفتم : هرچی سرم بیاد حقمه مامان ، اول رعنا رو از دست دادم حالا هم دخترمو ..

از دیدن چهره پرچین و چروکش قلبم درد گرفت ، مادرم از غصه من پیر شده بود ، پدرم مرا به خانه راه نمیداد و بهروز و هنگامه جواب تماس هایم را نمیدادند ، تنها مادرم بود که در روزهای سخت تنهایی و بی کسی پشت و پناهم شد ، هیچکس مادر آدم نمیشود ، این را به یاد بسپار ..

مادرم دستی در موهای سفیدم کشید و گفت : چرا اینکارو با خودت میکنی پسرم ؟

- من دارم تاوان میدم مادر ، ممکنه سالها طول بکشه ولی باید این عذاب رو تحمل کنم تا به آرامش برسم ..

سرم را به روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم : فقط بدون پسرِت پشیمونه ، از بابام بخواه منو ببخشه ! هرچقدر رفتم دم مغازه راهم نداد .. فقط تو میتونی ازش حلالیت بگیری مامان ..

- بابات یه چشمش اشکه یه چشمش خون ! مرده به رو نمایاره ولی من میدونم چقدر غصه میخوره ، نوه اش داره بی مادر بزرگ میشه ..

کارم از گریه گذشت و روی شانه مادرم به هق هق افتادم : میدونم آبروتونو بردم ، میدونم پسر خیر و صلاحی نبودم ، اما میخوام جبرانش کنم مامان .. میخوام جبران کنم ..

- غصه نخور پسر ، به خدا توکل کن ! ایشالله که همه چیز درست میشه ..

از آغوش گرم مادرم با بی میلی جدا شدم ، میدانستم ماهک در مغازه بهنام ، دوست دوران خردسالی ام که در همان حوالی خوار و بار فروشی داشت اطراق خواهد کرد ، به او زنگ زدم و بهنام گفت : نگران نباش داداش ، پیش خانوم نشسته ! یکم بهش قافا لی لی میدم شبم میبرمش پیش مادرت اینا ..

- دستت درد نکنه بهنام جان ، جبران میکنم !

- فداتم داداش !

ماهک حتی حاضر نبود با من به خانه بازگردد ، او میگفت خانه بدون مادرم اشکم را درمیآورد ، برای من که مرد بزرگی بودم آشیانه ام به برزخ دردناکی مبدل شده بود چه برسد آن دختر کم سن و سال و مامانی !

کلید را در جای قفلی انداختم و وارد خانه سوت و کورم شدم ، کتم را روی کاناپه پرتاب کردم و نگاه سرسری به کل خانه انداختم ..

روی پیانو قهوه ای رنگی که گوشه خانه خاک میخورد دست کشیدم ، آن هدیه ای بود که وقتی ماهک یه ساله شد به مناسبت کادوی تولد به رعنا هدیه دادم و او چنان ذوقی کرد که در توان توصیف من نیست ..

خانه بدون رعنا شکنجه گاه من بود ، گوشه و اطراف ستون ها تار عنکبوت بسته و روی میز و صندلی گرد خاک تنهایی نشسته بود ، فضای خانه سرد ، بی روح ، ساکت و غم آلود بود ، وقتی رعنا نبود لاک پشتش مرد ، مرغ عشقش دق کرد و آن گلدان های نرگس و شبنم و کاکتوسی که در تراس نگهداری میکرد از دوری خشک شدند ، هرچند که هر روز از یادگاری های عشقم محافظت میکردم اما زندگی بدون او امیدش را از دست داده بود ..

وقتی مرغ عشقش مرد او را با احترام از قفس بیرون آوردم ، روی سرش دست کشیدم و نوازشش کردم ، میدانی اگر او اینجا بود احتمالاً مراسم با شکوهی که در شان یک مرغ عشق باشد به پا میکرد ، رعنا برای پرندگان ارزش زیادی قائل میشد ، نمیدانستم وقتی باز گردد و با جای خالی تیکو مواجه شود چه واکنشی نشان خواهد داد ، احتمالاً چند قطره اشک میریخت یا دو سه ساعت به جای خالی اش زل میزد ، شاید هم بی تفاوت رد می شد ! راستش این رعنا جدید را نمیشناختم ، هیچ واکنشی از او بعید به نظر نمیرسید ..

کمی از عطرش را روی بالشت پاشیدم ، کم کم داشت تمام میشد و باید به خریدن عطر مشابه جدیدی فکر میکردم ..

با همان لباس رسمی روی تخت دراز کشیدم و بالشت را بغل کردم ، عطر زنانه تن رعنا مشامم را پر کرد ، بالشت را نوازش کردم و چند بار بوسیدم ..

- کاش فقط یه بار اجازه میدادی ببینمت رعنا ، دارم دیوونه میشم ، فشار زیادی رومه ! کمک کن رعنا .. نزار اخر داستانون مثل فیلمای بالیوودی با غم و اشک تموم شه ، به من و دخترت یه فرصت بده ، بزار بهت ثابت کنم چقدر عاشقتم ..

من نمیتونم بدون تو ادامه بدم ، فقط ازت یه شانس میخوام عزیزم ! بزار درستش کنیم ، بزار بهت نشون بدم عاشق آدم درستی بودی ، نمیخوام از دستت بدم ..

سرم را در بالشت فشردم و با صدای گرفته ای تکرار کردم : نمیخوام بدون تو ادامه بدم ..

- رعنا تو به من گوش کن ! من که نمیگم تو دیوونه ای ! میگم فقط یه جلسه مشاور برو ببینه دردت چیه ، تو که میدونی رفتارها طبیعی نیست ..

تقریباً یک هفته بعد از داستان شهربازی زمانی که آخرشب با هم تنها شدیم از او خواستم تا برای مشاوره با من همکاری کند ، از قبل آدرس و شماره یکی از بهترین روانشناسان متخصص تهران را به دست آورده بودم تا زخم را درمان کنم ..

رعنا که پیشنهاد را شنید دوباره بهم ریخت ، گریه هاش شروع شد و درحالی که مو میکشید داد زد : من دیوونه نیستم ! من نمیخوام از دخترم جدا شم ..

هم من و هم او به خوبی میدانستیم که با وضعیت روحی نابسامان او بی شک در بیمارستان اعصاب و روان بستری خواهد شد اما رعنا انکار می کرد و من چاره ای جز کوتاه آمدن نداشتم ..

رعنا بعد از زایمان هیچ شباهتی به دختر سابق نداشت ، حال او هر روز وخیم تر می شد و از دست من کاری برنمیآمد ..

دست آخر بی توجه به اشک هایش شانه هایش را گرفتم و چندبار تکان دادم ، از بس هرشب گریه می کرد و غصه می خورد و زنش از 56 به 40 کیلو رسیده بود ، استخوان های گونه و دنده اش بیرون زده بود ، درست و حسابی غذا نمی خورد و دائما در برابر امنیت ماهک احساس خطر میکرد ..

مثلا یک بار سر شام دو نفری نشسته بودیم و سوپ می خوردیم که مثل دیوانه ها بلند شد و شروع به جیغ و داد کرد ، او می گفت افرادی قرار است به خانه ما حمله کنند و ماهک را بزدند ، تمام شب به خاطر تهدید واهی خود خوابید !

در چشمان خیس او زل زدم و با لحنی که سعی می کردم آرام به نظر رسد گفتم : رعنا .. فقط یه جلسه ! خواهش میکنم ! به خاطر دخترمون ..

دست هایش را روی صورتش نگه داشت و با ناراحتی هق هق زد : من به زندگیمون دارم آسیب میزنم .. دست خودم نیست ! نمیفهمم چی داره به سرم میاد ..

او را در آغوش گرفتم ، بدنش میلرزید ، از بس ضعیف و استخوانی شده بود جرئت نداشتم تنش را لمس کنم ..

- چرا باهام حرف نمیزنی خود فرنگی ؟ چی تو رو میترسونه ؟

سرس را به روی سینه ام فشرد و گفت : تو نمیفهمی ! نمیفهمی ! دخترمو تهدید به مرگ میکنه ..

- کی رعنا ؟ کی به خودش همچین اجازه ای داده تا ماهکو اذیت کنه ؟

و او در کمال ناباوری جواب میداد : زندان بان ..

نمیدانستم به او چه بگویم ، پدرش مرده بود و رعنا هنوز ترس از گذشته تلخ خویش را که ممکن بود برای دخترش تکرار شود به همراه داشت ..

روی تخت دراز کشیدیم ، بدنش را از پشت در آغوش گرفتم و مشغول بوسیدن شانه های لخت و نحیف او شدم ..

- مازیار بابام بهم گفته میخواد ماهکو بیره ..

- هیچکس جرئت نمیکنه به دخترمون نزدیک شه !

دستم را از پشت گرفت و ناله کرد : تو که تنهامون میزاری مگه نه ؟

- هرگز تو و دخترمونو ول نمیکنم ! شماها خانواده من هستید ..

- اگه بری میمیرم مازیار ، بهت قول میدم ..

او را برگردانم و در حالی که به سینه و گلو او بوسه میزد گفتم : هیچ اتفاقی نمیوفته ! تو با من بیا مشاوره ، بهت قول میدم همه چیز درست میشه ..

- چطور میتونی این تیکه گوه رو ببوسی ؟

با تعجب پرسیدم : چی ؟

- من یه تیکه گوه ! یه موجود اضافی آزار دهنده که وجودم دخترمو تهدید میکنه ، فکر میکنی چرا زندان بان میخواد سراغ ماهک بیاد ؟ چون فهمیده من نقشه قتلش رو کشیده بودم و حالا میخواد سر دخترمون تلافی کنه ..

او در ذهنش داستان سرایی میکرد و من که تنها به او و پرت و پلاهایش گوش میسپردم ..

کلید را در جای قفلی چرخاندم و وارد خانه شدم ، از خستگی شانه هام درد میکرد ..

دخترم روی زمین دراز کشیده و نقاشی میکشید ولی با دیدن من بدو بدو به سمت دوید و من با وجود درد شانه او را از زمین بلند کرده و چند بار در هوا چرخاندم ، صدای قهقهه های دخترم در خانه پیچید ..

زیر گلویش را بوسیدم و پرسیدم : قریون خنده های نازت بشم ، مامانی کو ؟

- تو آشپزخونست ! داره لازانیا درست میکنه !

ماهک را به روی زمین گذاشتم ، کتم را درآوردم و آهسته آهسته به آشپزخانه نزدیک شدم ، رعنا درحالی که موهایش را دم موشی بسته بود با تاپ و شلوارک هم رنگ لیمویی مشغول پخت و پز بود ..

در یک حرکت ناگهانی از پشت در آغوش گرفتم که هین بلندی کشید و خندید ..

- عشقم ! نیم ساعت زودتر اومدی ؟

درحالی که شانه های عریانش را می بوسیدم زمزمه کردم : دلم برات تنگ شده بود نخود فرنگی !

خنده شیرینی کرد و جواب داد : منم ، خیر سرم میخواستم امشب سورپرایزت کنم ..

عطر تنش را با عشق استنشام کردم و گفتم : وجود بزرگترین غافلگیریه منه نفس مازیار ..

- یکم دیگه قریونم میری ؟ من غش کردم !

گونه اش را از پشت سر بوسیدم و گفتم : تو جون بخواه از من ..

به ستم برگشت و از گردنم آویزان شد و لبخند دلنشینی زد ..

لبانش را به آرامی بوسیدم و زیر گوشش زمزمه کردم : میدونی مازیار عاشقته ؟

او در مقابل زیر گوشم جواب داد : رعنا هم همینطور ، تو زندگی منی مرد خوش قلبم !

ناگهان صدای ماهک از دم در آشپزخانه بلند شد که میگفت : مامانی بابایی ، من گشتمه ! میشه بعدا همو ماچ ماچ کنید ؟

رعنا به شوخی گفت : هووی من حسویش شده ؟

ماهک خرگوش عروسکی پشمالویش را فشار داد و با لحن نثری گفت : نخیرم مامان خانوم ! بابایی هروقت میاد اول منو ماچ میکنه آخه من پرنسسشم !

رعنا برای او زبان درازی کرد و گفت : دختره لوس ! زبون درازی نکن !

از کارهای آن دو خنده ام گرفت ، وجودشان در خانه نعمتی بود ..

پشت میز ناهار خوری سه نفره نشستیم ، رعنا یکی از خوشمزه ترین لازانیاهایی که تا آن روز نخورده بودم درست کرده بود ..

تماشای لازانیا خوردن او و دخترم از هر نمایش هنرمندانه ای لذت بخش تر بود ، مخصوصا زمانی که ماهک از خاطرات مدرسه اش میگفت و رعنا با لب هایی سس مالی شده به او گوش میداد ..

دلم میخواست زمان را متوقف کنم و به تماشای غذا خوردن او بنشینم ، چنان با اشتها غذا میخورد که آن انگار آخرین وعده لازانیا او خواهد بود ..

دست را از زیر میز روی رانش گذاشتم ، میان صحبت ماهک به من لبخند زد گویا با چشمانش قریان صدقه ام میرفت ، دلم برای آخر شب بی تاب بود ، هرگز از رعنا سیر نمیشدم ..

تقریبا هر شب با او نزدیکی میکردم و شعله عشق و شهوتم بیشتر از قبل فوران میکرد ، راه خاموشی نداشت ..

در نگاه من رعنا فرشته ای بود که نظیر نداشت ، حتی زیباترین زنان هم نمیتوانستند همانند او مرا به جنون شهوت برسانند اما رعنا دیوانه وار اغوا کننده بود و من با تمام وجود او را میپرستیدم ..

- امروز توی بیمارستان بودم ، به بچه رو آوردن که جا کلیدی قورت داده بود ! اینقدر ناراحت شدم ..

از رعنا پرسیدم : چند سالت بود ؟

- همسن ماهک ..

- خیلیم بچه نبوده !

- گناه داشت ، گریه گرفت ..

حتی وقتی درباره آن کودک مصدوم حرف میزد بغض داشت ، من که طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم فوری اخم کردم و گفتم : ببینم چشات بارونیه کل بیمارستانتونو میفرستم رو هوا ..

او میدانست به چه اندازه در برابر اشک هایش حساس هستم و معمولاً راحت گریه نمیکرد ..

بعد از شام مثل هر شب نوبت رونمایی نقاشی های جدید ماهک شد که در کلاس نقاشی کشیده بود ، از 5 تا الان که 8 ساله بود کلاس نقاشی میرفت و هر شب آثارش را به من و مادرش نشان میداد ..

رعنا با ذوق به کارهای دخترش نگاه میکرد و قربان صدقه اش میرفت ..

- ای جون دلم ، اسبشو نگاه کن ! فدات شم ..

وایییی مازیار ببین غول غولکا رو هم کشیده !

ماهک در آغوش مادرش نشست و گفت : مامانی یکی از اون غول غولکام برا من درست میکنی ؟

- البته که درست میکنم عشقم ..

- دلم برا عمو یاشارم تنگ شده !

من پیشنهاد دادم : اگه دلتون بخواد فردا میریم آخر دنیا ..

رعنا و ماهک یکصدا گفتند : آرره !

سپس موی همدیگرا کشیدند و با شوخی و خنده کل کل کردند ..

ماهک دست به کمر شد و گفت : شوهر من خوشگلتره !

- کسی از بابایی خوشگل ترم هست ؟

رعنا با آخرین جمله به من چشمک زد ، جوابش را با بوس ریزی که به روی گونه اش نشاندم دادم ..

سپس نوبت به بساط میوه خوری رسید ، رعنا و ماهک سر اینکه کدام اول به من یک تکه پرتغال بدهند جر زنی میکردند و من از خنده شکم را گرفته بودم ، با دلبری های ماهک رعنا حسادت میکرد و مثل لبو قرمز میشد ، من هم که دختر دوست بودم اکثراً طرف ماهک را میگرفتم و او درحالی که برای رعنا زبان درازی میکرد برای من میوه پوست میکند ..

عاشق آخرشب ها بودم که با هم جمع میشدیم و من به شیرین کاری همسر و دخترم نگاه می کردم و میخندیدم ، هیچ تفریحی نمیتوانست جای بساط میوه خوری و تماشای سه نفره سریال محبوبمان را پر کند ..

وقتی تلویزیون تماشا میکردیم من وسط کاناپه و ماهک و رعنا دو طرف من می نشستند ..

قربانشان برم ، عاشق جفتشان بودم ..

گاهی بر موهای رعنا و گاهی بر موهای ماهک بوسه میزدم و از آغوش خانواده ام غرق عشق میشدم ..

بعد از شام ماهک را دو نفری در اتاقش با لالایی و شعر میخواندیم و دوباره دونفری به تماشای تلویزیون مینشستیم ، این بار کمی غیراخلاقی تر ..

رعنا بین پاهای من می نشست و دونفری خلوت میکردیم ، یک خلوت زن و شوهری آرام ..

من از پشت او مو و گونه او میبوسیدم و زمزمه کنان قربان صدقه اش میرفتم و رعنا کمرش را به سینه ام میمالید و شیطنت میکرد ..

- رعنا ؟

- جونم ؟

- به تیکو و تونی غذا دادی ؟

- آره عشقم ، ولی نزدیک شدن به مرغ عشق‌امون خیلی سخت شده آخه میگن آگه تخماشومو ببینی بچه هاشونو میخورن منم مجبورم وقتی بهشون غذا بدم که تو لونه نیستند ..

به شوخی گفتم : ولی پدربزرگ مادربزرگ میشیما ..

- اهوممم .. مازیار جونم ؟

من عاشق زمانی بودم که او پسوند جان به ته اسم میداد ، اصلا انگار ته قلبم را خالی میکرد ..

- جون دلم نفسم ؟

- میشه فردا برای بچه های کار چهار راه غذا بپزم ؟ بیچاره ها تا نصفه شب سرپا میمونند معلوم نیست چی میخورن .. دلم پیششونه ! دیشب داشتم از شیفتم برمینگشتم یه پسر بچه رو دیدم که لب خیابون منتظر ماشین بود تا ببرنه خونه اما هیچکس و اینستاد ، دلم رفت برآش ..

او دوباره بغض کرد و ادامه داد : رفتم سوارش کردم ، هرچقدر بهش گفتم بیا برات شام بخرم قبول نکرد آخرش با یه کیک و شیر فرستادمش خونه ولی قلبم پیشش جا موند مازیار ..

قربان قلبش بروم ، با آخرین جمله زیر گریه زد و گفت : میخوام فردا برآشون یه دیگ عدس پلو بپزم ، به همه میدم ..

یکم استخوون و گوشت ماهیچه که دیشب خوردیم جمع کردم تا ببرم بدم به هاپوهای ولگرد ، گناه دارن همشون لاغر شدن .. یکیشونم حاملست ، میخوام بهش بیشتر غذا بدم آخه نی نی داره ..

با انگشت شست اشک هایش را پاک کردم و پرسیدم : قربونت برم ، بهشون کمک میکنی ! چرا گریه حالا ؟

- دست خودم نیست ، قلبم درد میگیره مازیار !

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت : کاش تو دنیا هیچ غم و غصه ای وجود نداشت ، کاش همه با هم مهربون بودند ، فقط عشق نجاتمون میده ..

سرش را به روی سینه ام گذاشت و گریه اش آرام گرفت ..

- رعنا ..

- جون دل رعنا ؟

- همیشه فکر میکردم من خوشبختم ، هرچیزی که میخواستم داشتم ، خونه ، ماشین و یه کار خوب و دستاوردهای علمی عالی ولی الان میفهمم تو منو خوشبخت کردی چون هیچکدوم این چیزا بدون تو معنی نداره ، نه ثروت ، نه علم و نه شهرت .. عاشقتم !

سر بلند کرد و با ذوق پرسید : اینو جدی گفتی مازیاری ؟

موهای کوتاهش را کنار زد و به نشانه بله سر تکان دادم ..

- اجازه هست من همین لحظه برای شما بمیرم ؟

از زیر باسن او را بلند کردم و درحالی که به سمت اتاق خواب میبردم گفتم : نه عشقم ! چون مهم تری داریم ..

سرش را بر سینه لختم گذاشت و گفت : دوستت دارم ..

- من بیشتر ..

دستی به زیر چانه زد و گفت : بیا یه بازی کنیم ..

مردد نگاهش کردم و پرسیدم : بازی کنیم ؟

- این زندگیو دوست داری نه ؟

- منظورت چیه ؟

- زندگی ای که الان دیدیش ، کنار من و دخترت ..

خندیدم و گفتم : معلومه که دوش دارم ..

لبخند کمرنگی زد ، سر کج کرده و پرسید : دوست داشتی واقعی میشد نه ؟

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم : نمیفهمم ، منظورت از این سوالا چیه ؟

نفس عمیقی کشید و درحالی که روی سینه عریانم خط های فرضی رسم میکرد گفت : میخوای بگی یادت رفته این زندگی تو نیست ؟

- این زندگی منه ! تو زنی و ماهک دخترمونه ! حالت خوبه رعنا چون دارم کم کم نگرانت میشم !

خنده شیرینی کرد و گفت : دلم برای سکس تنگ شده بود ، کم کم داشت یادم میرفت چقدر تو اینکار خوبیم !

- ما دیشم با هم بودیم ! شب قبلش هم همینطور ..

لبخند تلخی زد و گفت : ولی من اینجا نبودم ، یادت رفته مازیار ؟ من تو تیمارستانم ..

بریده بریده پرسیدم : چی .. چی میگی ؟ من .. نمیفهمم !

- این فقط ضمیر ناخودآگاهمونه مازیار ، هیچکدومشون واقعی نیست ! همش شبیه یه بازیه ، ذهنمون داره بازیمون میده ولی قشنگه نه ؟

از جا مانند فشنگ پریدم و روی تخت نشستم و من من کنان پرسیدم : یعنی .. یعنی چی ؟

- ما داریم خواب میبینیم ! یه خواب مشترک ، یه تلهپاتی ذهنی برقرار کردیم ..

- از کجا مطمئنی ؟

به ساعت دیواری اتاق اشاره زد و گفت : الان چندین ساعته که روی هشت ایستاده ، همه ساعتارو چک کردم ..

فقط توی خواب هیچ مرز زمانی وجود نداره ، قبل از اینکه از سرکار بیای فهمیدم ..

روی تخت دراز کشیدم ، چانه اش را در حصار دستانم گرفتم و پرسیدم : رعنا ؟ عشقم ؟ جدی خودتی ؟

- اهوم ..

از بس هیجان زده شده بودم که نمیتوانستم درست صحبت کنم ..

- باورم نمیشه ! پس بالاخره دیدمت ! بعد از یه سال .. چرا امروز نداشتی ببینمت نفسم ؟ میدونی چقدر انتظار کشیدم ؟

- آمادگیشو نداشتم ..

تند تند مشغول بوسیدن گونه و لب هایش شدم که کلافه شد و گفت : مازیار خفم کردی ! یواش تر !

- رعنا داشتم میمردم برای اینکه طعم لباتو دوباره حس کنم ..

- هنوز خوشمزست ؟

به نشانه بله پلک زد ، رعنا دست نوازشی به ته ریشم کشید و گفت : کم کم داشت از ذهنم محو میشد ..

- چی ؟

- زیریش ..

- چرا قبل از این به خوابم نیومدی ! داشتم دیوونه میشدم ..

- خودمم نمیدونم چجوری اتفاق افتاد ..

موهایش را کنار زدم ، خندیدم و گفتم : انگار حالت خوبه خوبه ! مگه نه ؟

- روحم عذاب میکشه مازیار ..

- درد داره ؟

- خیلی ..

قطره ای اشک از گوشه چشم چکید و با شرمندگی پرسیدم : منو بخشیدی ؟

خندید و سرتکان داد ..

من هم خندیدم ، زهر خندی بود که تا عمق وجودم را سوزاند و به اشک و هق هق تبدیل شد ..

عاجزانه سر بر سینه اش گذاشتم و میان گریه هام التماسش کردم : رعنا برمیگردی ؟ خواهش میکنم .. جون ماهک ، جون ماهک برگرد پیشم رعنا ..

موهایم را نوازش کرد و با صدای لرزانی جواب داد : امشب چقدر قشنگ بود ، چقدر حرفای خوشگل بهم زدی ! باورم نمیشه بهم گفتی عاشقمی .. باورم نمیشه گفتی ..

- جون من برگرد تا برات قشنگ تر از این بسازم ، بزار تا هرشب هر روز هر ساعت هر دقیقه بهت بگم عاشقتم ، تا آخر عمرم روزی هزاربار تو گوشت میخونم تو فقط برگرد نفسم ، عشقم ، جونم ..

میان آن حجم از گریه و لابه خنده شیرینی کرد و گفت : هیچوقت امشب فراموش نمیکنم مازیار ، هیچوقت ..

- رعنا .. خواهش میکنم ...

موهایم را نوازش کرد : نمیخوام چشاتو بارونی ببینم ، من حالا آروم ..

من مثل مرده ای بودم که روحم پراکنده در عذاب بود و تو امشب نجاتش دادی ، ازت ممنونم ! من آروم .. من دیگه آروم ..

او خندید و ادامه داد : من حالا به آرامش رسیدم ..

سرم را بلند کرده و تند تند تنم را لمس کرد و گفت : مازیار ازت ممنونم که دوباره آزادم کردی .. وقتی به هیچی امید نداشتم تو سر راهم سبز شدی و بهم معنی عشق رو نشون دادی و من از بند ناامیدی خلاص شدم چون تو تمام انگیزه ام شدی و حالا تو دوباره من رو از عذابی که بهش مبتلا بودم خلاص کردی چون هرگز فکر نمیکردم عاشقم شی ، تمام مدت روحم در عذاب بود .. عذاب از این عشق یه طرفه و حالا من آزاد و آروم .. خیلی آروم ..

رعنا سرم را بلند کرد ، در چشمان خیس و قرمز زل زد و به آرامی گونه ام را نوازش کرد و گفت : مراقب ماهک هستی ؟

به نشانه بله پلک زدم ...

او به آرامی از روی تخت بلند شد و عریان به سمت بالکن قدم برداشت ، روی تخت خشک شده بودم ..

در بالکن را کاملا باز کرد ، نسیم خنکی وزید و رعنا در آغوش پرده ها گم شد ..

گویا صدایم در گلو خفه شده بود ، نه قدرت تکلم داشتم نه حتی میتوانستم داد بزنم ..

رعنا در کمال آرامش از نرده ها اویزان شده و به سمت حیاط سقوط کرد !

همینکه خواستم از جا بپریم پتو دور دستانت پیچید ، بی تابانه سر تکان میدادم و در گلو داد میزدم ..

رعنا من جلوی چشمانم سقوط کرد و من در عین آزادی اسیر بند بودم ، قلبم داشت از جا در میامد .. با صدایی که از ته چاه سخن میگفت نامش را صدا زد اما صدایی نشنیدم ، جنون وار به خودم میپیچیدم و روی تخت جولان میدادم ، حمله قلبی نفسم را تنگ کرد ، در خواب داشتم سکنه میکردم ، به زور نفس میکشیدم و چشمانم مدام سیاهی میرفت ..

ناگهان از خواب پریدم ، عرق سردی به روی پیشانی ام نشسته بود ، با نگرانی به ساعت مچم نگاه کردم ، 2 صبح را نشان میداد ..

با یادآوری کابوسم نگاهی به بالشت انداختم و زیر لب نام رعنا را زمزمه کردم ، از جا پریدم و با تیمارستان او تماس گرفتم ..

پرستار بخش بعد از چند بوق جواب داد : بیمارستان اعصاب و روان کوثر ، بفرمایید ؟

با نگرانی و درحالی که از استرس میلرزیدم گفتم : زن .. زنم !

- آروم باشید آقای محترم ، همسرتون اینجاست ؟ نام و نام خانوادگی شریفتون لطفا ؟

- اتاق 202 ، رعنا دادگر ! من مازیار سعادت خواهم

- بله ، خانوم دادگر ، مشکل چیه ؟

پیشانی ام را مالیدم و جواب دادم : من یه کابوس دیدم ، اون حالش خوبه ؟

- الان با پرستار بخش تماس میگیرم ، نگران نباشید آقای سعادت خواه ، مشکلی نیست .. من باهاتون تا دو سه دقیقه دیگه تماس میگیرم !

در صدای پرستار چنان آرامشی موج می زد که اضطرابم را کمی تسکین بخشید ، تماس را قطع کردم و با دلهره روی تخت نشستم ، حالم اصلا خوب بود .. تا به حال همچین کابوس عجیبی ندیده بودم ..

دستانم از استرس سر شده بود و مدام عرق سرد می کرد و تپش قلبم بالا رفته بود ، درست بعد از چند دقیقه پرستار تماس گرفت ، فوری جواب دادم : خواهش میکنم بگید حالش خوبه !

- آروم باشید آقای سعادت خواه ، خانومتون حالش خوبه و چند ساعت پیش با آرامبخش خوابیده ، من بهتون اطمینان میدم خطری تهدیدشون نمیکنه ، حالا یه نفس عمیق بکشید لطفا ..

به حرف او گوش دادم و نفس عمیقی کشیدم تا تپش قلبم را آرام کنم ..

- حالتون بهتره ؟

- ممنوم ، بهترم !

- اگه هنوزم احساس نگرانی میکنید چهارشنبه برای ملاقات تشریف بیارید ..

آهی کشیدم و جواب دادم : ممنوم ، شبتون بخیر !

تماس را قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم ، از اضطراب تمام تنم عرق کرده بود ، لباس هایم را کاملا درآوردم و دوباره روی تخت خوابیدم ..

هر بار که چشمم برهم میگذاشتم آن کابوس لعنتی پیش چشمانم تداعی میشد ، تا خود صبح تصویر سقوط رعنا در چشمانم رژه میرفت و من هر بار با تشویش و دلهره از خواب میپریدم ، دم دم های پنج صبح دیگر خوابم نبرد ، از جا بلند شدم و از یخچال یک بطری آب برداشتم تا بنوشم ..

سرم درد میکرد ، احتمالا بخاطر کم خوابی های آن چند روز اخیر بود ، قرصی بالا انداختم و روی کاناپه نشستم ..

نگاهم به دوربین مخفی که گوشه نشیمن برای دیدن رعنا تعبیه کرده بودم افتاد ، بعد از آن که مرد عروسی را دیدم یواشکی در خانه دوربین مخفی جاسازی کردم تا رفتارهای رعنا را مشاهده کنم ، باورش سخت بود که بفهمم او کاملا دیوانه شده ، ابتدا گمان میکردم در حضور من و دخترش ادا درمیآورد اما فیلم های دوربین این را به من نمیگفت ..

یک شب پشت لپ تاپ نشستم ، به تک تک اتاق های خانه دسترسی داشتم ..

رعنا نیمه شب بازگشت ، حال درستی نداشت و احتمالا مدت زیادی گریه کرده بود ..

او از بدو ورود لباس هایش را از تن خارج کرد و نامم را صدا زد اما جوابی نشنید ، یک نخ سیگار از همان جا آتش زد و درحالی که دور خود میچرخید خندید و گفت : بازم رفتی مازیار ؟ بازم رفتی ؟ چرا هر بار منو میزاری و میری ؟ چرا قلبمو میشکنی ؟ مگه نگفتم بدون تو میمیرم ؟ هان ؟ مگه ..

ناگهان چشمم به مرد عروسی که گوشه آشپزخانه نشسته بود افتاد و با لحن آرامی ادامه داد : پس اینجا بی ..

او به مرد عروسی نزدیک شد ، خم شده و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت : فکر کردم دوباره تنها شدم ، نگفته بودی میخوای قایم موشک بازی کنی ، منم بازی دوست دارم ! بازیای قشنگتری بلدم ، میخوای بهت یاد بدم ؟

انگار که از طرف عروسک جوابی شنیده باشد ، مرد عروسی را روی دوشش انداخت و عریان به سمت اتاق خواب حرکت کرد ..

نمیدانستم قرار است چه چیزی را ببینم ، از رعنا هرکاری که بگویی برمیامد .. بعد از اینکه بی رحمانه او را ول کردم و دخترمان را ازش گرفتم هر روز حالش خراب تر میشد !

رعنا مرد عروسکی را به روی تخت نشاند ، تمام لباس هایم را از تن عروسک درآورد ، با یه ردبوشامبر حریر سفید چهار زانو روی تخت نشسته بود و به مازیار بی جان نگاه کرد ..

دستش را تکیه گاه بدن عروسک کرده و یک پایش را آن طرف بدن مازیار گذاشت و روی شکمش نشست ، سرش را خم کرد و سعی کرد لبانش را بین لبهایش قرار دهد ، بوسه ی کوتاهی روی لبانش زد و سرش را توی گودی گردنش فرو برد ، جنون وار تنش را بو کشید ، گویا عطر تن من را برایش تداعی میکرد ، او همیشه عاشق بوی تلخ ادکلنم بود و زمانی که با هم نزدیکی میکردیم ، بوی عرق و تلخی ادکلنم که با هم ترکیب میشد رعنا را به اوج شهوت میرساند ..

دستش را روی سینه ی سفت و سیلیکونی عروسک می کشید و گردن سردش را بوسیده کم کم به سمت پایین میرفت ، به شکمش مکی زد و آلت اسباب بازی اش را از رو شلوار در دستش گرفت و به آن فشار وارد کرد ..

آه ریزی کشید و به عروسک نگاهی کرد ، با یک لبخند محو دکمه ی شلوارش باز کرد ، دستش را نوازش وار به روی آن میکشید ، موهایش را که روی صورتش ریخته بود پشت گوشش زد ، سر آلت اسباب بازی را بین لبانش گرفت ..

حالم از دیدن آن صحنه ها داشت بهم میخورد ، نمیتوانستم باور کنم او با عروسک من قرار است رابطه برقرار کند اما رعنا لذت میبرد ، اوج لذت جنسی را از رفتارش میخواندم ، گویا من را به جای او میدید ..

او به آرامی روی اسباب بازی عروسک نشست ، دردی در بدنش پیچید زیرا جیغ بلندی زد و با صدای بلند شروع به گریه کرد ..

بند بند وجودش پر از لذت شده بود ولی من هربار که حرکت اندامش را روی اسباب بازی عروسک میدیدم عرق میزدم ، حالت تهوع دل و روده ام را بهم میپیچید و هربار که عرق میزدم مایع اسیدی معده تا عمق گلویم را می سوزاند و دوباره پایین میرفت ..

تمام تنش از خستگی بی حس شده بود ، روی سینه اش چنگ میکشید و صدایش را در خانه ول کرده بود ، طوری جیغ و داد میکرد که حتم دارم تمام همسایگان بیدار شده بودند ، با ناخون های بلندش روی سینه عروسک خط انداخت ، انگار از این کار لذت میبرد چون دفعه دوم محکم تر به سینه سفت عروسک چنگ زد و ناخونش از ته شکست و سینه عروسک خونی شد ..

با نگرانی از روی آن بلند شد و پرسید : مازیار خوبی؟ ببخشید واقعا نمیخواستم اینجوری بشه..

او دستش را گرفت و کشان کشان به سمت حمام برد ، دمای دوش را تنظیم کرده و سعی میکرد با لیف رد خون را از سطح بدنش پاک کند ، جای چنگی که روی سینه اش خش انداخته بود ، دلش را ریش میکرد ..

او داخل حمام بغض کرد ، با گریه سرش را به روی سینه اش گذاشت و گفت :م ن .. وا
..ق...عن...نمی...خوا...ستم..این...جوری..ب..بشه...ب...بیخ...شید

همانطوری که با گریه از او طلب بخشش میکرد ، تنش را خشک کرد و وقتی داشت از حمام خارج می شد با خود گفت: میخواد دراز بکشه ؛ سرش درد میکنه !

قبل باز کردن دستگیره ی در نگاهی به حوله گوشه رخت کن که با آن مازیار را خشک کرده بود انداخت ، خونی بود ..

دستانش را نگاه کرد ، سه عدد از ناخون هایش از ته کنده شده بود !

نگاهی به خون مردگی زیر سطح باقی مانده اش انداخت و بی تفاوت دستگیره را کشید و با لباسهای خیس روی تخت دراز کشید و رو به مازیار گفت :مسکن نمیخوای؟

عروسک جوابی نداد ، رعنا گونه اش را بوسید و گفت : عاشقتم مازیارم ..

اما کمی بعد اشک در چشم هایش حلقه زد ..

پشت به عروسک در گوشه تخت مچاله شد و درحالی که از درد ناخن های خونین مینالید به خواب رفت ، در آن طرف صحنه من تمام مدت شاهد عشق بازی همسر و عروسک مبدلم بودم ، رعنا با عروسک دست سازی که از من ساخته بود دو سال تمام به عشق بازی و جنون پرداخت و در نهایت لا به لای افکار مالخویبایی خویش جان داد ..

جلوی آینه ایستادم و به تارهای نازک سفید که در لا به لای موهایم پنهان شده بود خیره شدم ..

من صبح به صبح ، مردی را جلوی آینه لباس می پوشانم ، از آینه درش می اورم و به جای خودم راهی خیابان می کنم، سپس به سیگار نیمه خاکستر شده در دستم خیره می مانم ، اینجا ، مانند قعر دوزخ ، تبعیدگاه دیوانگان رانده شده از زمین ، هنوز دلم هوای او را دارد ، پس عزیزم اگر من را جایی دیدی باور نکن ، بدان من در این جهنم هر روز کتاب نا تمام زندگیم را تا صفحه ی 36 می خوانم و به عکست که می رسم از نو بازمی گردم به صفحه اول ..

عطر تلخم را به زیر چانه و مچ دستم پاشیدم ، کت مشکی رنگی روی پیراهن همرنگ پوشیده و درحالی که با دو انگشت سیگاری در دست داشتم به سمت پارکینگ حرکت کردم ، در آسانسور سیگار را آتش زدم و کنج لبم نگه داشتم ..
سوار اتومبیل شدم و به مادرم زنگ زدم ..

- جانم پسرم ؟

- دارم میام دنبال ماهک .. حاضرت کن لطفا !

- مطمئنی پسرم ؟ مثل دیروز ..

کامی از سیگار گرفتم و گفتم : اون دخترمه مامان ! میدونم باید چیکار کنم ..

- هر جور خودت صلاح میدونی ..

جلوی خانه پدری پارک کردم ، دخترم درحالی که آن خرگوش پشمالوی سفید را زیر بغل گرفته بود از خانه بیرون آمد و با بی میلی سوار ماشین شد ..

- پرنسس بابایی چطوره ؟

او کمر بندش را بست و دست به سینه نشست ..

گونه اش را لمس کردم و با محبت نامش را صدا زدم ..

- میخوام برگردم پیش مامان بزرگی !

- ولی تو تازه الان اومدی ..

سرش را به جهت مخالف سوق داد و گفت : نمیخوام ..

- باشه ، پس میخوای بابایی نازتو بکشه ؟

جوابی نداد ..

دنده را جا زدم و به سمت اسباب بازی فروشی معروف او راه افتادم ، با دیدن بیلپورد آنجا لبخندی زد که دلم را گرم کرد ..

- بریم یه چیز خوشگل برا دختر بابایی بخریم ؟

اخم کرد و جواب داد : اگه دوست داری برو !

- بدون تو ؟

- مجبورم بیام ؟

- اهوم ..

کمر بندش را باز کردم و با او به سمت اسباب بازی فروشی راه افتادم برایش چند عروسک باری و جورچین اسباب بازی خریدم سپس دخترم را برای صرف ناهار به فست فود بردم ..

برای او پیتزا و نوشابه خریدم و با علاقه به غذا خوردن دخترم خیره شدم ..

ماهک تنها یادگار عزیز من بود که با تمام وجود عاشقش بودم ، علی رغم اینکه او به من بی محلی میکرد و حرف هایی میزد که قلب هر پدری را می شکست ...

دور لبش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت : من سیر شدم ، مرسی ..

- خوشمزه بود ؟

- اهوم ..

دستان کوچکش را گرفتم و ملتسمانه پرسیدم : بابا رو میبخشی ؟

ابتدا نگاهش را از من دزدید و سرش را پایین انداخت ..

- بهم گوش بده ماهک ، میدونم تو از سنت خیلی بیشتر میفهمی و احتمالا خیلی خوب میدونی که رابطه من و مادرت این اواخر اصلا خوب نبوده ولی میخوام اینم بدونی که من عاشق مادرتم و تمام تلاشمو میکنم که برگرده ..

گاهی اوقات ادم بزرگا کارایی میکنند که واقعا احمقانهست ، من تو و مادرت رو تنها گذاشتم و این یکی از اونکارا بوده اما میخوام بدونی که الان ناراحتم ، میخوام جبرانم کنم ! میدونی چطوری ؟ هزار برات مثال بزنم ! یادته اون روز که هوا بارونی بود و مامانی بهت گفت با چکمه توی باغچه نرو بهش گوش نکردی ؟

سرش را به نشانه بله تکان داد ..

- تمام گل سرخای مامان خراب شد مگه نه ؟ اون واقعا ناراحت بود و گریه کرد ، تو هم به خاطرش گریه کردی اما وقتی من برگشتم ازم خواستی تا دوباره توی باغچه گل بکاریم ، مگه جبرانم نکردیم ؟

- بابا ، مامانی که گل سرخ نیست ..

دستانش را محکم تر فشردم و گفتم : درسته ، اون حتی از اون گل سرخام حساس تره دخترم ولی نگران نباش چون من بهترین باغبون دنیا میشم فقط کافیه تو بهم کمک کنی و کنارم باشی ، مثل قدیما ...

- من دوستت دارم بابا .. من دیشب به خاطر اون حرفا گریه کردم !

- میدونم ! میدونم تو هم به اندازه من دلتنگ مامانی ولی جای نگرانی نیست تا وقتی با هم باشیم ، مثل یه پدر و دختر ، همه چیز رو به راه باشه ؟

سرش را به نشانه بله تکان داد ..

آغوشم را باز کردم و گفتم : حالا بیا بغل بابا تا مطمئن بشم باهام آشنی کردی !

ماهک لبخند مهربانی زد و به سمت آغوشم پرواز کرد ، سرش را مانند مادارش به روی سینه ام گذاشت ..

موهای نرم و لطیفش را نوازش کرده و زیر گوشش زمزمه کردم : دوستت دارم دخترم ..

ر عنا مقابلم روی تخت نشست و گفت : بازش کن ..

با تعجب پرسیدم : جان ؟

- بازش کن ! پیرهنمو باز کن !

به آرامی دکمه های پیراهنش را از بالا تا پایین باز کردم ، روی سینه چپش اسمم را تتو زده بود ..

از پشت سوتینش را باز کرد و گفت : حالا همیشه اسمت رو سینه ! تولدت مبارک عشق من ..

با صدای آلام ساعت چشمانم را باز کردم ، ماهک در آغوشم خوابش برده بود ..

پیشانی اش را بوسیدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ، ساعت چهارصبح بود ..

از جا بلند شدم و دوش مختصری گرفتم ، جلوی آینه ایستادم و به چشمان سرد و بی روحم خیره شدم ، امروز روز ملاقات بود ، تصمیم داشتم تا دوباره شانسم را برای دیدار با ر عنا امتحان کنم ولی اگر باز هم پسم میزد ..

کت و شلوار مشکی رنگی انتخاب کردم ، پیراهن سفیدی پوشیدم و جلوی آینه کراوات بستم ..

از لا به لای پتو سرش را بیرون آورد و پرسید : داری میری سرکار عشقم ؟

- آره ..

- خوابم برد ، بزار برات صبحونه درست کنم !

برگشتم و به چشمان خمار و خواب آلودش نگاهی انداختم و گفتم : سر راه به قهوه میگیرم ..

کیف چرم دستی ام را برداشتم و همین که آمدم از در خارج شوم از پشت سر گفتم : مراقب خودت باش نفسم ، دوستت دارم ..

سرم را به نشانه باشه تکان دادم و از خانه خارج شدم ..

عقربه کوچک به پنج نزدیک میشد ، صبحانه مفصلی حاضر کردم ، شیر و کره و عسل ، تخم مرغ و آمیوه ..

اگر دوباره پسم میزد ، این احتمالاً آخرین صبحانه دونفری من و ماهک میشد ...

برای بار آخر لباس هایش را از کمد بیرون آوردم و روی زمین چیدم ، بوی تن رعنا مشامم را نوازش داد ، تک تک لباس ها را بوسیدم و در داخل ماشین لباسشویی گذاشتم ...

دستمال را برداشتم و تمام خانه را گردگیری کردم ، خانه در غبار و اشک غرق شده بود ، میخواستم بعد از من و رعنا همه چیز آراسته و مرتب باشد ..

ماهک درحالی که چشمان خمارش را میمالید با دیدن ظاهر آراسته خانه شوکه شد و پرسید : اون .. داره ؟

جلوی دخترم زانو زدم ، موهای خرمایی رنگش را پشت گوشش بردم و گفتم : امروز مامان رو میبینم ..

- بابا .. تو مطمئنی ؟

- باید باشم نه ؟

- ولی میخوای اینجوری سراغ مامان بری ؟ حتما نمیشناسنت ..

لبخند کمرنگی زدم و پرسیدم : ترسناک شدم ؟

به نشانه بله پلک زد ..

- قبل از ملاقاتش یه سر به آرایشگاه میزنم ، فعلاً بیا صبحونه بخور ..

جلوی آینه آرایشگاه نشستم ، آرایشگر که مرد ریزه میزه و لاغر اندامی بود و موهای فر و بلوندی داشت از من پرسید : دوست داری چه مدلی برات بزنم عزیزم ؟

- مدلی که زنم رو به وجد بیاره ..

مرد خندید و پرسید : تازه دامادی ؟

- نه ولی اگه بشه میخوام یه زندگی جدید با همسرم شروع کنم !

- من میمیرم واسه داستنانای عاشقونه !

نزدیک به دو ساعت در آرایشگاه معطل شدم ، موهایم را کوتاه کرد ، رنگ مشکی کرده و سشوار کشید ، وقتی سر بلند کردم اصلاً خودم را نشناختم ..

دستی در موهایم کشیدم و در دلم گفتم : مازیار ، مدت ها بود که توی آینه نگاه نکرده بودی ! چقدر عوض شدی پسر !

- ماشالله بزنم به تخته خوش استیل و خوش چهره هم هستی مطمئنم خانومت هم خوشش میاد ..

ناخودآگاه با یادآوری چهره نوق زده رعنا لبخندی بر لبم نشست ، هرچه که او را خوشحال میکرد ارزش خرج کردن داشت ..

با چهره جدیدم سوار اتومبیل شدم و به سمت تیمارستان به راه افتادم ، در بین راه موبایلم را برداشتم و شماره بهروز را گرفتم ..

ابتدا جواب نداد ، دوباره زنگ زدم ..

- بهروز اصلانی هستم ، فعلا نمیتونم جواب بدم ، لطفا پیغام بزارید تا در اسرع وقت باهاتون تماس بگیرم ..

- هی بهروز ، سلام ! مدت زیادی گذشته که حرف نزدیم ! میدونم نمیخواهی صدامو بشنوی شایدم از قصد جواب ندادی ، نمیتونم پسر ! فقط خواستم از تو و هنگامه عذرخواهی کنم .. من کارای اشتباه زیادی انجام دادم ، به اعتماد تو خیانت کردم ، فقط خواستم بدونی پشیمونم ! میدونم شاید دیگه باورم نکنی ، میدونم شاید دیگه نتونم رفیقی مثل تو پیدا کنم ! میدونم مهم ترین آدمای زندگیمو برای یه اشتباه از دست دادم و الان هر اتفاقی که داره میوفته تاوان گناهمه ، میدونی بهروز بابا راست میگفت ، این دنیا دار مکافات ، مهم نیست بهشت و جهنمی وجود داشته باشه یا نه اما اینو خوب میدونم که زندگیم همین الان بدون شماها هم جهنمه ..

دیگه ازت نمیخوام منو ببخشی ، اینا فقط حرفای دلم بود که مدت ها پیش باید بهت میزد ، تو همیشه بهترین رفیق من میمونی اصلانی ..

بغضم گرفت و با صدای گرفته ای ادامه دادم : میخوام اعتراف کنم تو همیشه توی همه چیز از من سرترا بودی و من اینو خوب میدونستم ! میدونی که من برادر ندارم ولی همیشه به داشتن برادری مثل تو غبطه میخوردم ! تو یه مرد واقعی هستی بهروز و من به داشتن همچین دوستی افتخار میکنم !

پسرتو از طرف من ببوس و بدون تو و خانوادت رو از ته قلبم تحسین میکنم ... خداحافظ پسر ، خداحافظ داداش دیوونه من .. دوستت دارم !

تماس را قطع کرده و صورت اشک آلود و چشمان خیس را با پشت آستین پاک کردم ..

دوباره موبایل را برداشتم و این بار با پدرم تماس گرفتم ، او هم جوابم را نداد و این دور از انتظار نبود ..

- شماره ای که با آن تماس گرفته اید اشغال است لطفا پیغام بگذارید ..

لرزش صدایم را کمی کنترل کردم و گفتم : سلام بابا ، این منم ! پسر احمدت که شاید دلت نخواد اسمم رو هم بشنوی ..

نزدیک به یه ساله حرف نزدیم ، نزدیک به یه ساله آدمی شدم که فکرشم نمیکردم ! توی زندگی اهداف بزرگی داشتم که با اشتباهات بزرگم تک به تک نابود شدند و من تبدیل به مرد فاسدی شدم که خوابش رو هم نمیدیدم ، بابا شاید این آخرین مکالمه ما باشه چون آگه رعنا امروزم نخواد منو ببینه دیگه دلیلی واسه زنده موندن پیدا نمیکنم پس بزار بهت یه حرفایی بزنم ..

اول از همه ازت میخوام تا مثل چشمات مراقب تنها یادگار من و رعنا باشی ، اون دختر از هرکسی توی این داستان بی گناه تره ، تا الان طعم بی مادری رو چشیده ولی لطفا نزار طعم یتیمی رو بچشه ! تو پدر خوبی هستی ، مطمئنم از من خیلی بهتری ! میتونی دخترم رو بزرگ کنی ! میدونم که از هرکسی بیشتر غم خوار بچت بودی و ماهکم مثل دختر خودته ، اون بچه به عشق و محبت و توجه نیاز داره ! چیزی که من نمیتونم بهش بدم و از بابتش شرمندم ..

توی کوله اش کلید خونم رو گذاشتم ، آگه برنگشتم به اتاق کارم برید ، روی میز یه وصیت نامه هست که درباره اش از ماه ها قبل با وکیل هماهنگ کردم ، میخوام تمام اموال رو به سازمان خیریه که رعنا توش کار می کرده ببخشم ، آقای مرادی ، وکیل کاملا از جزییات اطلاع داره پس حتما باهاش تماس بگیرید ولی لطفا به خونه ام دست نزنید ، اون یادگاری رعنا برای دخترمه و میخوام وقتی ماهک یه زن بالغ شد یه مکان امن برای تنهاییش داشته باشه !

نمیتونم بگم چقدر از بابت کارام پشیمونم ، نمیتونم بگم چقدر از اینکه تا این حد سرافکندت کردم و باعث رنجش خاطر پدر پیرم شدم احساس شرم میکنم ، کاش زمین دهن باز میکرد و منو می بلعید و این بی محلی رو نمیدیدم بابا ، همه تنهام گذاشتند و این حقمه ! هرچی سرم بیاد حقمه ، گله ای ندارم ! تنها نگرانی من ماهکه که آگه اونم پیش شما بمونه خوشبخت ترین زن عالم میشه ، بابا یادمه آخرین بار که دیدمت گریه کردی و پرسیدی مگه من چه گناهی کردم که همچین پسر فاسدی خدا بهم داده ! اون لحظه جوابی نداشتم تا بهت بدم ، با مهر و موم لبم رو دوخته بودند ولی حالا بهت میگم تو پاک ترین مردی هستی که دیدم و خدا واقعا دوستت داره ، تو منو درست تربیت کردی و هیچ کم و کاستی توی زندگیم نداشتی این من بودم که راه اشتباه رو در پیش گرفتم ، مثل من و تو مثل نوح و پسرشه ! من بودم که علی رغم پاک سیرتی و جوونمردی و راهنمایی با بدان بنشستم و غرق فساد و گناه و تباهی شدم ..

تو هیچ تقصیری نداری بابا ، تو بهترین پدر دنیایی و من عاشقتم ! حتی با وجود حرف نشنویام و غد بازیام همیشه پشتم بودی ، خدا تو رو خیلی دوست داره و بهش نزدیکی ! پس لطفا از اش بخواه رعنامو بهم برگردونه چون نمیخوام بدون زخم زندگی کنم .. دوستت دارم بابا ، دوستت دارم مرد بزرگ ! لطفا مراقب مامان و قلب مهر بونش باش ، من دیگه نمیتونم توی چشماتونم نگاه کنم ! منو ببخشید .. حلالم کنید ، خواهش میکنم ..

در این لحظه پدر تماس را جواب داد و با لحنی بغض آلود جواب داد: نتونستم تحمل کنم مرد، نتونستم صداتو بشنوم و جواب ندادم، دلم برات تنگ شده پسر، این چه حرفاییه که زدی؟ میخوای دخترتو تنها بزاری؟ نمیگی ننت از غصت دق میکنه؟ هرکاری که کردی به خدا پناه ببر، خدا بزرگه! زنا بدترین گنا انسانیه ولی من با آه و ناله بخششت رو از اوس کریم طلب میکنم! دخترتو، مادرتو، من پدرت رو اینجوری تنها نزار مازیار تو تک پسر می، من بدون تو چجوری کمر راست کنم پسر؟

کنار جاده ترمز کردم، تماس را روی آیفون زدم و موبایلم را روی صندلی شاگرد پرتاب کرده و با گریه جواب دادم: من دارم عذاب میکشم بابا، چیکار کنم؟ بدون رعنا میمیرم...

- میفهممت پسر، عاجزانه ازت خواهش میکنم! تو خودت پدری میفهمی چی میگم!

موبایل را برداشتم و جواب دادم: فقط منو حلال کن بابا، دخترم جونمه! توی باتلاقی گیر کردم که راه نجات ندارم، فقط رعنا میتونه کمک کنه! فقط او نه..

اتومبیل را راه انداختم و موبایل را از پنجره به بیرون پرتاب کردم..

نزدیک به یک ربع در راه بودم، بیماران در حیاط سرسبز قدم میزدند و گاهی مینشستند، لباس خاکستری زنان فضای غمگینی ساخته بود..

وارد اتاق دکتر کاوه شدم اما کسی نبود، گمان بردم به بیماری سر زده..

در همین لحظه زنی خاکستری پوش که روسری اش را کج و کوله بسته بود از پشت شیشه اتاق کاوه برایم دست تکان داد

ابتدا گمان کردم حتما دیوانه است و رفتارش دست خودش نیست اما آن زن برگه ای را که در دست داشت نشانم داد، پنجره را باز کردم و پرسیدم: بله؟

زن با بی تفاوتی پرسید: ری ری رو میشناسی؟

با شنیدن نام رعنا تعجب کردم و جواب دادم: بله! اون زنمه!

برگه را به سمت گرفت و گفت: بیا، این مال توئه!

- این چیه؟

شانه ای بالا انداخت، برگه را از دستش گرفتم و زن بدو بدو از پشت پنجره دور شد..

برگه سفید دو لا تا خورده بود و روی آن دست خط خرچنگ غورباقه رعنا دیده میشد که نوشته بود: برای او..

لبخند کشداری زدم، برگه را بو کردم، عطر تن رعنا در مشام پیچد..

- ای جونم، هنوزم بوی توت فرنگی میده! قربونش بشم..

برگه را باز کردم و نامه را از سطر اول خواندم:

امروز که به ملاقاتم میایی نمیدانم چه صدایت کنم، مازیار سعادت خواه، آقای دکتر، همسر گرامی، پدر دخترم یا غریبه ای آشنا..

روزهاست که تو را ندیده ام اما هنوز تصویر آن پسر بچه شیرین دبیرستانی مقابل چشمانم می درخشد، سالها با تو و قلب تاریکت فاصله دارد..

اینجا زنان زیادی را ملاقات کردم، زنی بود که شوهرش را در تخت خواب با صمیمی ترین دوستش دید و یک شبه دیوانه شد، زنی بود که شوهرش بس به او تهمت شکاکی زد کارش به خودکشی کشید و یک شب در کنارم خودش را با ملاقه به دار آویخت، میگفتند حالش کم کم خوب میشود، کم کم خوب شد، رفت تا زخم بر دل شوهر و فرزندانش بگذارد، فقط حال خودش را خوب کرد..

دنایای زنان تیمارستان تیره و غبار آلود است، از زیباترین زن تا زشت ترین آنان را میتوانی در گوشه و کنار اتاق های دلگیر تیمارستان پیدا کنی، وقتی اینجایی دیگر زیبایی چهره ات ملاک نیست، روحت زیر فشار مسکن ها باید آرام گیرد..

ناگفته ها قلبم را به درد می آورد، روحم مانند دستاتم زخمیست و چون زخم زبان هایت درد دارد و تو باید بدانی..

برایت نگفتم که بعد از رفتنت ، حتی باد هم از کوچه ی خاطراتمان نگذشت ، همه چیز به همان شکلی ماند که بود ، این روزها ، بار دیگر کودک خوش خیال درون من ، در ذهن فرسوده اش به جست و جوی یک رویا میپردازد و من درمانده تر از همیشه به خوش خیالی او می خندم ..

شنیده ام روزهای سختی داشتی ، میگویی بدون من نمیتوانی زندگی کنی !

تو هم مانند من عادت می کنی ، باور کن . چند وقتیست روز های آفتابی دلم نمی خواهد با کسی حرفی بزنم، باران که ببارد باز شبیه همان رعنا خواهم شد ! صدایم خش دار و حرفهایم کوتاه و ناواضح شده، اما خنده هایم هنوز شبیه همان رعنا است ، چیزی در نگاهم تغییر کرده؟ می دانم، اما هنوز هم تمام تصمیماتم را نسنجیده قبل از کام اخر سیگارم می گیرم و بعد به دودش خیره می مانم، خودم که دیگر به این همه تشابه عادت کرده ام ...

بی شک من بودن را زندگی نمیتوان تلقی کرد ، مرده ای هستم که گوشه اتاق نفس میکشم ..

همه چیز را فراموش کردم اما دل کندن نه !

یک روز دل کندن را یاد میگیرم

همان لحظه که همه چیز را درک کنم

تو و سیگارم را لحظه ی بعدش ترک میکنم

سوار فکر هایم میشوم و تخت گاز در این برزخ تکراری جولان میدهم ..

یک نخ سیگار روشن میکنم و به همه چیز میخندم

فقط باید دل کندن را یاد بگیرم

کمی صبر کن !

شنیده ام حالم را میپرسی ، دیروز که میرفتی از پشت پنجره تو را دیدم ، مضطرب بودی ! من را میخواستی ! از گذشته دور شدی ، دیگر آن مرد متبکر و خودخواه نیستی .. غرورت را چهارپایه احساست کردی ، زیر پا له شد ! من را یادت هست ؟ گویا فراموش کرده بودی روح دارم ، تحقیر را به ترحم ترجیح دادی میگفتی دلش به عشقم خوش است ..

غروب رویایی تو کنار معشوقه ، سقوط من در حین پرواز بود ، از این احساس بیمار بیزار بودم ، احساس را اگر روی کاغذ نریزم ، خودم را میسوزانم !

راستی حالم را پرسیدی و اما بگذار این گونه خطابت کنم ، محبوب من ! حال همه ما خوب است به جز عروسکت که از وقتی رفته ای پلک نمیزند ..

از طرف : دختری که دوستت داشت (نخود فرنگی)

نامه را تا کردم و در جیبم گذاشتم ، نمیتوانستم حرف های او را به راحتی هضم کنم ، نمیدانستم باید از آن نامه لعنتی چه برداشتی کنم ، غرق افکار سردرگم بودم که کاوه در را باز کرد ، از جا بلند شدم و به او سلام کردم ..

دکتر لبخندی زد و گفت : فکر نمیکردم امروز هم تشریف بیارید ..

جوابی نداشتم ..

- بفرمایید آقای سعادت خواه ، چیزی میل میکنید ؟

به نشانه نه سر تکان دادم و مجددا روی صندلی نشستم ..

کاوه هم پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید ..

سرم را پایین انداخته و به کفش های چرم مشکی رنگم خیره شده بودم که گفت : مثل اینکه ده سال جوون تر شدید آقای سعادت خواه !

به تغییر چهره ام اشاره کرد ، لبخند تلخی زدم و گفتم : نمیدونم چرا به لحظه فکر کردم رعنا عاشقت میشه ..

- خوشحالم که هنوز نور امید بر قلبتون میتابه !

- آدم با امید زندست مگه نه ؟

- به جایی خونده بودم که میگفت آدم بی غذا یک ماه ، بی آب یک هفته ، بی خواب سه روز و بی امید یک لحظه بیشتر زنده نیست ، فکر میکنم حق با شماست !

پرونده رعنا را باز کرد و ادامه داد : امروز دیدمش ، حالش بهتر بود ، لبخند زد و گفت خواب شما رو دیده ..

- منم .. همینطور !

کاوه از پشت عینک نگاه متعجبی انداخت و پرسید : شما هم ؟

- داستانش طولانیه !

- منتظر ادامه داستانتون هستم ..

آهی کشیدم و قصه را از سر گرفتم [

جلوی خانه میترا توقف کردم ، آپارتمان جمع و جوری بود که جدیداً خریده و به خانه خودم نزدیک بود ..

چانه اش را لمس کردم و بوسه ای آبدار به روی لبانش کاشتم ..

میترا از گردنم آویزان شد و لبانم را مکید ، او در این کار رقیب نداشت ! با لبان سرخ و برجسته اش گردن و سینه ام را لمس کرده و با من عشق بازی میکرد ..

قصد دل کندن از لبهایش را نداشتم اما آلارم موبایلم بلند شد ، ساعت 2 شب را نشان میداد

میترا از من جدا شد ، خودش را لوس کرد و گفت : نگو که میخوای برگردی !

- میدونی که مجبورم ..

- اما تازه فقط یه هفتست که از شمال برگشتیم و رابطمون خوب شده عشقم ! فقط یه کوچولو !

به چشمان مظلوم سبز رنگش خیره شدم ، دلم برای لوس بازی هایش ضعف میرفت ولی از طرفی نمیدانستم بابت این غیبت های مشکوک طولانی باید چه جوابی به رعنا بدهم ..

سرش را کمی کج کرده و دلبرانه نامم را خطاب کرد ..

- جون دلم ؟

- میخوای تنهام بزالی ؟

- میدونی که برام سخته اما مجبورم به جاش آخر هفته دو روز کامل دوتایی میریم لواسون !

لب و لوچه اش آویزان شد و پرسید : پس کی میتونم تو رو برای همیشه داشته باشم ؟ چرا زن دیوونتو طلاق نمیدی ؟ مگه منو دوج ندالی ؟

گونه اش را لمس کردم و گفتم : عشقم مگه طلاق به همین راحتیاست ! اون مادر بجمه ، باید زمینشو بسازم ، یه پولی کف دستش بزارم بعد طلاقش بدم ! نمیخوام بدبخت رو آواره کوچه خیابون کنم !

- ایش ! یعنی الان میری کنار رعنا میخوایی ؟

لبخند پر رنگی زدم و جواب دادم : مدت هاست کنار هم نمیخوابیم ، من به تو میگم زندگیمون خواهر برادریه ! تو نگران اینی که من کنارش میخوابم یا نه؟

دستم را به روی رانش کشیدم و ادامه دادم : در ضمن با همچین لعبتی مگه من میتونم به رعنا نزدیک شم ؟

او خندید و گفت : مازیار یعنی با هرکسی ازدواج میکردی حسودیم میشد ولی آخه رعنا ؟ چجوری دلت میومد بهش دست بزنی ! نوجوون که بود بو گند عطر مشهدی میداد همیشه ! اینقدر بهش میخندیدم ، یه اتاق داشت پر از عکسای تو ! دختره دیوونه مثل

سایه تعقیبت میکرد ، به بار بقتو گرفتم مثل سگ زدمش ! حیف هنگامه رسید وگرنه چشماشو درمیآوردم که دنبال عشق من بود ..

با تعجب پرسیدم : تو رعنا رو زدی ؟

- آره بابا ، اون زمان که رفیق بودیم یه بار رفتم خونه هنگامه این دیوونه هم اونجا بود ! چون یتیم بود زیاد سر به سرش نمیزاشتم اما یه لحظه رفتم تو اتاقش اینقدر عصبی شدم که نگو ، نصف عکساتم پاره کردم ! مثل مادر مرده ها افتاده بود زمین زار میزد و عکساتو بوس میکرد ، اصلا یه اوضاعی بود .. به خدا عقل درست و حسابی نداره ، شنیدم خانواده اش از بچگی اذیتش میکردند ، طفلکی ! از طرفی دلم برایش میسوزه ها ولی خب حسودم هستم ! اصلا چی شد تو با این آشنا شدی ؟ تا جایی که یادمه تا وقتی من بودم جرئت نداشت نزدیکت بشه ..

پوزخندی زدم و گفتم : اشتباه ! فقط اشتباه ! اینقدر دلم برایش میسوخت که زندگی خودمو فدا کردم ..

- حالا اینو نمیگم که فکر کنی من پخیم ولی لیاقت تو از رعنا خیلی بیشتر بود مازیار ! یه دختر لاکشری و هایکلاس در شانانت بود نه این پاپتی شهرستانی ! لباس پوشیدنشو دیدی ؟ کفش سرخ و تاپ زرد ! اصلا همه چیزش خیلی چپیه ! خدا بهت صبر ایوب داده نه ؟

نمیدانم چرا با حرف های میترا احساس بدی پیدا کرده بودم ، من اهل غیبت نبودم ولی او جلوی من از همسرم بدگویی میکرد و به او ناسزا میگفت ، رعنا هرگز درباره میترا بدگویی نکرد ، او حتی از قضیه کتک هم چیزی نگفت اما میترا .. نمیدانم شاید حسادت زنانه اش بود

که او را آنچنان نفرت انگیز و خودبرتربین میکرد ، هرچه بود مرا عصبی میکرد ، دلم نمیخواست کسی جلوی من از رعنا بدگویی کند ! او هرچه بود هنوز همسرم بود ، مادر دخترم بود ، چندین سال با او زیر یک سقف زندگی کرده و با هم نان و نمک خورده بودیم ، من روزهای خوشی کنار او داشتم ، لحظات خاطره انگیزی سپری کردیم و حالا او زنی را بوگندو خطاب میکرد که یکسال شبانه روز از خود بیگاری کشید تا به خاطر من پزشکی قبول شود ..

ناراحت شدم ، میترا هم این را حس کرد اما به روی خودش نیاورد ، بوسه ای بر گونه ام کاشت و از من خداحافظی کرد ..

برخلاف گذشته برای رفتنش صبر نکردم و مستقیم به خانه رفتم ..

احتمال میدادم خواب است ، دیر وقت بود و من از دیروز ساعت شش صبح او را ندیده بودم ..

در را به آرامی باز کردم ، خانه غرق تاریکی بود و تنها کور سوی چراغی از سمت دستشویی به چشم میخورد ..

کتفم را درآوردم و به سمت دستشویی رفتم ، در نیمه باز را وا کردم و به رعنا که روی توالت فرنگی در بسته نشسته و زانوانش را در آغوش گرفته بود برخورد کردم ..

سرش را بلند کرد ، چشمانش خیس و سرخ بود ..

با دیدن من دوباره سرش را پایین انداخت و فین فینی کرد ..

- رعنا .. حالت خوبه ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ..

- چیزی شده ؟

- من خیلی تنهام ..

این جمله را با مظلوم ترین لحن ممکن در لا به لای اشک هایش گفتم ..

- خیلی خستم ، دلم میخواد یکم بخوابم اما نمیتونم ! قلبم درد میکنه ! چشمم درد میکنه ! خیلی درد دارم ..

آهی کشیدم و گفتم : کاری از دستم ساختست ؟

- نه نیست ، اونجا بشین ! فقط بشین !

به حرفش توجهی نکردم و دستش را گرفتم ، تنش مثل یخ سرد بود !

جا خوردم و با نگرانی پرسیدم : چرا اینقدر سردی ؟

بریده بریده جواب داد : هی .. هیچی !

شانه هایش را محکم تکان داد و سرش داد زد : رعنا با توام ! چیزی خوردی ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ..

مطمئن شدم چیزی مصرف کرده و وقتی قوطی سیاه رنگی در کنار توالت دیدم شکم به یقین تبدیل شد ، قوطی را باز کردم و زیرلب گفتم : مرگ موش ..

چشمانش بیحال شده بود و دمای تنش هر لحظه کاهش می یافت ، چندبار به صورتش آرام سیلی زد و با وحشت پرسیدم : کی خوردی لعنتی ؟ کی ؟

جوابی نداد ، از جا پریدم که به اورژانس زنگ بزنم اما با بیحالی دستم را گرفت و گفت : نکن .. بزار بخوابم ! خیلی خستم !

دستش را پس زد و دوباره سر او داد کشیدم : احمق بیشعور ! با خودت چیکار کردی !

فورا شماره اورژانس را گرفتم و بدن بی رمقش را از روی توالت بلند کردم ، بغضم گرفته بود ! آنجا اولین باری بود که به احساسم شک کردم ، فکر از دست دادن رعنا چهار ستونم بدنم را میلرزاند ، رعنا را به آمبولانس انتقال دادم و خودم دختر خوابیده ام را سوار ماشین کردم و پشت سر آمبولانس به راه افتادم ! در دلم مدام به رعنا فحش میدادم و او را سرزنش میکردم ، چرا اینقدر راحت با زندگی اش بازی میکرد ؟ نمیدانم ..

پشت در اورژانس درحالی که دخترم را در آغوش گرفته بودم زمین را متر میکردم ، حالم خراب بود !

بعد از نیم ساعت دکتر از اورژانس خارج شد و گفت : معده اش رو شست و شو دادیم ! خوشبختانه مدت زیادی از مصرفش نگذشته بود !

معمولا با بیماری که خودکشی میکنند به خوبی رفتار نمیشود ، پرستاران بخش هم دائما نگاه سرزنشگری به رعنا مینداختند و با وجود شوهر و فرزندی مثل من و ماهک احتمالا به حالش افسوس میخورند ، حتی اتفاقی از یکی از پرسنل شنیدم که به دیگری میگفت : شوهر به این خوش قد و بالایی ! بچه به این ماهی ! زنیکه احمقو ببین آخه ..

- والا به خدا ! شوهرشم میشناسم ، خودش دکتره ، دکتر سعادت خواه ! از دکترای تاپ تهرانه ، واقعا یه سری زنا لیاقت زندگی خوب ندارند ..

- والا بخدا ، آگه یه آقای دکتری مثل سعادت خواه شوهر من بود روی سرم حلوا حلواش میکردم ، بی لیاقت !

بالای سر رعنا ایستادم و آهی کشیدم ..

حتی به سمت نگاه نکرد ، دخترم را به روی تخت خالی گذاشتم و از او پرسیدم : فقط بهم بگو تا کی باید این دیوونه بازیاتو تحمل کنم ؟

دستی در موهایم کشیدم و گفتم :

ده دقیقه دیرتر رسیده بودم بچمو بی مادر کرده بودی ! آخه تو چته دختر ؟ نونت کمه ؟ آبت کمه ؟ بهترین لباسا رو برات میخرم ، یه لکسوس زیر پات انداختم آسه بری آسه بیای ، بهترین امکاناتو برات فراهم کردم ! چرا با خودت اینکارو میکنی ؟ چرا منو عذاب میدی رعنا ؟ مردم آرزوشونه شوهری مثل من داشته باشند اونوقت رعنا خانوم فرت و فرت خودکشی میکنه و دیوونه بازی درمیاره ! عقل تو کلت نیست دیگه ..

با بی تفاوتی گفتم : ترجیح میدادم تو یه زیرزمین اجاره ای زندگی میکردم ، شبها نون خشک و آب میخوردم اما شوهرم با من مثل یه وسیله رفتار نمیکرد ! تو حتی مثل سابق بهم اهمیت نمیدی ، نمیگم عاشقم باش اما حداقل بفهم منم وجود دارم ، منم حق دارم ، منم ببین مازیار ! تو این مدت فقط اومدی جلوی پاهام پول ریختی و رفتی

پول ریختی گفتم برو خرید کن ! پول ریختی گفتم برو لباس بخر ! حتی یه بار دستم رو نگرفتی تا منو ببری فروشگاه و با هم خرید کنیم ، حتی یه بار یه پلاستیک از دستم نگرفتی ! مگه من ازت پول خواستم مازیار ؟ مگه من گفتم فقط بیاش و برو ؟ مگه برای من مهم بود که برنند لباسم کوچی یا ماشینم لکسوس باشه ؟ مگه برای هیچکوم شادی کردم ؟

چشمانش تر شد و ادامه داد: من فقط تو رو میخوامم نه پولت رو! من میخوامم تو کنارم باشی، کم و زیاد با هم خرج کنیم، به شب به جای کباب نون پنیر بخوریم! شب کنار هم تلویزیون ببینیم، حداقل روی یه تخت بخوابیم اما تو چی؟ فکر کردی من فقط به خاطر پول زنت شدم که ماهی یه بار پیام میدی ده میلیون ریختم به حسابت؟ حتی اگه برام یه پیامک خالی میفرستادی از این حرفا بیشتر خوشحال میشدم! مگه من قبلا اشرافی زندگی کردم مازیار؟ من به زندگی معمولی میخوامم ولی تو خیلی عوض شدی! حتی برای جلسه مشاوره ای که خودت منو فرستادی نیومدی..

صدایش لریزد و چند لحظه سکوت کرد و گفت: میدونی توی همین جلسه لعنتی اون مشاور عوضی چقدر سعی کرد بدنمو لمس کنه؟ فکر میکرد چون دیونم نمیفهم! همش رونمو به زور لمس میکرد، حتی شماره شخصی اش رو هم بهم داد و گفت شام باهاش قرار بزارم! کدوم روانشناسی همچین کاری میکنه؟ فکر میکنی وقتی از مطب برگشتم برای چی تا صبح گریه کردم؟ اصلا اومدی تو اتاق ببینی دردم چیه؟

پوزخندی زد: نه! معلومه که نه! چون طبق معمول سرگرم کارای مهمی بودی، کارای مهم موبایل!

از شنیدن اعترافات او شوکه شدم، رگ غیرتم بالا زد و با عصبانیت پرسیدم: دکتر معصومی به تو پیشنهاد شام داده؟

مشتی گره کردم و گفتم: من دهن این کثافتو صاف نکنم مازیار نیستی! گوه خورده بهت دست زده! تو لال بودی؟ همونجا بهم یه زنگ میزدی میومدم..

میان حرفم پرید و گفت: فحاشی نکن با غیرت! فهمیدم چقدر برات مهمه! اگه دست درازیش برات اهمیت داشت همون شب میومدی دردمو بررسی نه الان که چند ماه گذشته!

آن شب فهمیدم چرا جلسات مشاوره اش را ادامه نداده، شرمنده و سرافکنده شده بودم و در دلم خودم را سرزنش میکردم! خیر سرم بهترین روانشناس تهران را که با خواهش و تمنا وقت میدهد و بابت هر ساعت سیصد هزار تومان میگیرد برای همسرم پیدا کرده بودم، در این دوره و زمانه نمیتوان به هیچ احد الناسی اطمینان کرد! زخم را پیش یک مرد غریبه تنها فرستادم، کدام مرد با ناموسی همچین کاری انجام میدهد؟ وای بر من!

همان شب رعنا را مرخص کردند اما به محض اینکه سوار ماشین شد گفت: من خونه نمیام..

با تعجب پرسیدم: جان؟

- نمیخوام نقش یه مفت خور اضافی رو بازی کنم، خسته شدم! از اینکه هر شب میام رو کاناپه یکم تکونت میدم که خودمو به زور تو بغلت جا کنم و صبحش میبینم از دستم فرار کردی و رو زمین خوابیدی خسته شدم! از اینکه غذای مورد علاقتو هفت روز هفته درست میکنم و اینقدر نمایای بخوریش تا یخ میزنه و فاسد میشه خسته شدم، از اینکه خودمو میکشم تا توی دانشگاه نمرات عالی بگیرم تا به چشمت بیام، خودمو میکشم تا خونت همیشه تمیز باشه تا بهم بگی آفرین خسته شدم! از اینکه هرچقدر تلاش میکنم بزم براتون مثل یه روح نامرئیم خسته شدم، میتونی توی خونت یه آشپز بگیری، یه مستخدم بگیری! من چقدر دیگه باید تلاش کنم تا یکم به من نگاه کنی؟ مازیار چجوری باید بهت بفهمونم بجمون به توجه نیاز داره، چجوری بگم اون به پدر نیاز داره؟ چرا منو نمیفهمی؟ چرا اینقدر خودخواه شدی؟ میدونی چرا میخوامم بمیرم؟

فقط به او نگاه کردم..

- میخوامم بمیرم تا به چشمت بیام! میفهمی؟

او این جملات دردناک را با اشک و هق هق بیان میکرد و میلرزید..

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم..

بغلم کرد و سرش را به روی سینه ام گذاشت، کمرش را مالیدم و با کمال خونسردی گفتم: چند وقتی که میخوامم بهت یه چیزی رو بگم..

سر بلند کرد و با مظلومیت در چشمانم زل زد..

- میخوام..

آهی کشیدم، نمیدانستم موقعیت خوبی است یا نه! فقط میدانستم تصمیمم قطعیت، دیگه حوصله سرزنش های رعنا و کم کاری های خودم را نداشتم پس ساده ترین راه را انتخاب کردم و گفتم: میخوامم ازت جدا شم..

رعنا سرش را بالا برد، اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و پرسید: جدا شیم؟

- میدونم فرصت خوبی نیست ، میدونم تازه حالت خوب شده اما من دیگه نمیتونم ادامه بدم .. رعنا من ..

انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت به روی لبش گذاشت و گفت : نمیخوام توجیهم کنی ..

- میدونم نامردیه ولی تو باید درکم کنی ! من تلاشمو کردم تا این زندگی رو برات بهشت کنم اما تو نمیخوای ! تو فقط دنبال عشقی و من ..

سرش را پایین انداخت ، قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید و گفت : عاشقم نیستی ..

دستش را به نرمی فشردم و گفتم : میدونم شنیدنش برات سخته اما دیگه نمیخوام برای احساس ترحم به خواسته هام پشت کنم ، رعنا تو مادر بچی ! من بعد از طلاقم برات به زندگی خوب فراهم میکنم ، به خونه بزرگ میخرم ، ماشین میدم و هر ماه برات هر چقدر بخوای پول میریزم اما ..

میان حرفم دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت : پول پول پول ! تو فکر میکنی واسه من هستی ؟ من پولتو نمیخوام ! من هیچی جز توجه و مراقبت نمیخوام !

بغضش ترکید و داد زد : لعنتی من پولتو نمیخوام ! من تو رو میخوام ! محبت میخوام ! ببین چقدر بدبختم که دارم التماس میکنم ! ببین مازیار ..

راستش دیدن گریه های رعنا برایم سخت بود ، نمیداستم چرا ولی باز هم دلم برایش میسوخت ! دخترمان با صدای داد رعنا چشم هایش را باز کرد و با لحن کودکانه ای گفت : مامانی ؟ بابایی ؟

رعنا در خفا گریه می کرد ، اصلا برنگشت ولی من به صندلی عقب نگاه کردم و با آرامش جواب دادم : جونم ؟

- دالیم میریم پارک ؟

- دوست داری بریم ؟

سرش را به نشانه بله تکان داد و ما ساعت 5 صبح به سمت پارکی که در آن نزدیکی بود حرکت کردیم ..

ماهک سوار تاب شده بود و با خودش بازی میکرد ، در آن ساعت جز ما سه نفر هیچ کسی در آنجا حضور نداشت ولی در تابستان هوا زود روشن میشد ..

از خستگی نمیتوانستم پلک هایم را باز نگه دارم ، رعنا هم دست کمی از من نداشت ولی با این حال روی نیمکت کنار من با فاصله نشسته و به نقطه ای نامعلوم زل زده بود ..

یک بسته سیگار از جیبم بیرون آوردم و یک نخش را آتش زدم و به او دادم ..

کام درشتی از سیگار گرفت و در گلو خفه کرد ..

- به چی فکر میکنی ؟

سوالم احمقانه بود ، رعنا هم فهمید و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت ..

- باشه ! فهمیدم ! به جداییمون .. شاید برات سخت باشه ولی مطمئنم از پشش برمیای ، تو جذابی ، جوانی ، هنرمندی ! مطمئنم دوباره عاشق میشی ..

میان حرفم پرید و گفت : من مثل تو نیستم مازیار .. مثل تو نیستم ! امروز قبل از اینکه قرص بخورم به عکس های قدیمیم نگاه کردم ، تمام چیزایی که توی من بی تغییر مونده تماشا کردم ، چیزایی که شهامت تغییر دادنشون رو نداشتم و هنوز اون ترس های گذشته به شکل مضحکی همراهه ، وحشتناکه ! وحشتناکه هر جا که میری به خودت طعنه بزنی ..

از اینکه از دستت بدم میترسم ، میترسم به آدم دیگه ای تبدیل شم ! تو تمام چیزی بودی که من میخوامم و نمیدونم بعد از تو باید چی بخوام ، من از دوریت میترسم ، از هیولایی که بعد از تو بهش تبدیل میشم میترسم ، از زنی که بی عشقت قراره زندگی کنه میترسم ! من نمیتونم مازیار ، من نمیتونم .. نمیخوام ازت طلاق بگیرم ، تو میتونی هرشب تنهام بذاری و بری ! تو میتونی هرگز کنارم نخوابی اما بذار زنت باشم و حداقل دلم به این خوش باشه که ممکنه روزی برگردی خونه و غذایی که برات با عشق پختم بخوری ..

نذر حالم از اینی که هست بدتر بشه ! بذار منم یکم امید داشته باشم ! خواهش میکنم ..

- رعنا ..

خودش را در آغوشم پرتاب کرد و درحالی که به پیراهنم چنگ میزد گفت: نمیخواهم عاشقم باشی فقط تنهام نذار تو قول دادی ..
نمیدانستم به همسر چه جوابی بدهم ، تصمیم قطعی بود ! من میترا را میخواستم و رعنا داشت خودخواهی میکرد اما تصمیم گرفتم روند طلاق را طولانی تر کنم تا رعنا و دخترم به آن عادت کنند ، بی شک اگر یک شبهه قال قضیه را میکنم اوضاع از اینی که هست بدتر میشد !

از آن روز رابطه ما سردتر از قبل شد ، رعنا دیگر سراغم نمی آمد ، شبها به زور در جای خواب نمیخوابید و بیشتر درگیر کارهای عروسک سازی و امورات خانه بود ، آن اواخر از دانشگاهم انصراف داد زیرا دیگر دلیلی برای پزشک شدن نمی یافت ، آن روز که از دانشگاه بیرون آمد پرونده اش را روی میز مطب گذاشت و با بی تفاوتی به من خیره شد ..
- اون همه تلاشتو به باد دادی !

کیفش را روی دوشش تنظیم کرد و گفت : برای تو تلاش کردم ، برای تو میخواستم دکتر شم و حالا دلیلی برای هدفم پیدا نمیکنم ..

وقتی از اتاقم خارج شد پرونده اش را باز کردم ، ریز نمراتش را بررسی کردم و یک لحظه به حالش افسوس خوردم ، معدلش بالای 18 بود و میتوانست به یک دندان پزشک زبردست تبدیل شود ، دریغ که ..

پرونده را بستم و پشت پنجره اتاقم منتظر رفتنش ایستادم ، رعنا آرام از خیابان گذشت و لحظه ای ایستاد ، برگشت و به سمت ساختمان مطب من نگاه کرد ..

آنقدر سریع اتفاق افتاد که نتوانستم خودم را پشت دیوار پنهان کنم ، سرچشمم خشک شده بودم ، رعنا هم مرا دید ، لبخند کمرنگی زد و دوباره به سمت پیاده رو به راه افتاد ، شاید آن لبخند آخرین لبخند رعنا طبیعی من بود .. نمیدانم در پشت نگاه غم آلودش چه دیدم که قلبم را به درد آورد ، روی صندلی ام نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم ..

برای اولین بار از خودم پرسیدم : مازیار داری چیکار میکنی ؟

موبایلم را برداشتم و گالری عکس های مشترکمان را مرور کردم ، عکس هایی که از رعنا هنگام درس خواندن گرفته بودم ، باسنش را قبیل کرده بود و با سر در کتاب مطالعه میکرد ، خنده دار بود !

همانطور گالری ام را زیر و رو میکردم و خاطرات مشترکمان را ورق میزد ، عکسی از آشپزی اش ، وقتی داشت سس ماکارونی درست میکرد و لباسش کثیف شده بود !

فیلمی که مربوط به آن روز بود باز کردم و با یاد خرابکاری اش خنده ام گرفت ..

رعنا جلوی گاز ایستاده بود و جیغ جیغ میکرد : وای وای ! مازیار تمام لباسم سسی شد !

من میخندیدم و میگفتم : دیگه ناهار نداریم ! خانوما و آقایون امروز ساعت دو بعد از ظهر رعنا سعادت خواه تصمیم گرفت ماکارونی ایتالیایی درست کنه ولی تمام سس رو روی لباسش ریخت و من مجبورم به جای ماکارونی خودشو بخورم ..

رعنا مثل کودکان پا بر زمین میکوبید و با خنده میگفت : مازیار آبروم رفت ! فیلم بگیر ! فیلم بگیر !

عکس هایی که در سفر کیش و پارک ارم از او گرفته بوم دیدم ، لب دریاچه پاچه هایش را بالا زده بود و به مرغابی ها نان خشک میداد ..

فیلم مربوطه را پلی کردم و ب علاقه به آن گوش دادم :

- رعنا داری چیکار میکنی ؟

- دارم به اردکان نون میدم ..

این را گفت و به سمت دوربین لبخند زد ..

دوربین را به سمت خودم گرفتم و گفتم : اومدیم پارک ارم ! یادگاری !

در لا به لای عکس و فیلم ها چشمم به چند عکس و فیلم نا آشنا افتاد که خودم نگرفته بودم ، در عکس ها فضا تاریک بود و من خواب بودم اما رعنا موبایلم را برداشته و از خودش و من چند عکس بانمک گرفته بود ..

فیلم آن شب را پلی کردم :

- سلام ، الان ساعت دو صبحه و مازیار خواب خوابه !

گونه ام را بوسید و ادامه داد : قربونش بشم خیلی خستست ! فقط این فیلم رو گرفتم تا بگم من خوشبختترین زن دنیام چون مازیار کنارمه ! من عاشقشم ! خیلی عاشقشم و به نظرم اون توی خواب واقعا دوست داشتنی میشه برای همین هرشب قبل از خواب نیم ساعت نگاهش میکنم و بعد خودم میخوابم ! من این مردو خیلی دوست دارم ..

بغضش گرفت ، سرش را به سینه ام چسباند ، فیلم قدیمی بود زیرا جفتمان روی یه تخت بودیم ..

- من بدون اون خیلی تنها میشم ، هیچ کس قد من دوست نداره ! این فیلمو گرفتم تا اگه یه روزی تصمیم گرفت تنهام بذاره یاد امشب بیوفته چون جدیدا حس میکنم مازیارم یه روزی میره ..

فیلم قطع شد ، گریه ام بند نمی آمد ..

لبم را گاز گرفتم و سرم را روی میز گذاشتم ..

- من دارم چیکار میکنم ؟ کاش میفهمیدم چه مرگمه !

هفته بعد را بخاطر آنفولانزا بدی که گریبان گیرم شد خانه نشین شدم ، قرار بود میترا را به لواسان ببرم اما به خاطر بیماری توان حرکت نداشتم پس صبح پنجشنبه وقتی رعنا برای خرید آخر هفته به بازار رفته بود به او زنگ زدم ..

میترا بعد از سه بوق با لحن طلبکاری جواب داد : میشه بیرسم کجایی ؟ من نیم ساعته منتظرتم ! جواب زنگام که نمیدی !

سرفه ای کردم و گفتم : شرمنده عشقم ! آنفولانزا گرفتم ، برنامه آخر هفته کنسله ، اگه بخوای میتونیم بریم ویلام و اونجا فیلم ببینیم و استراحت کنیم .. دوست دارم با تو باشم ، رعنا رو میپچونم ..

میترا پوزخندی زد و پرسید : عشق و حالت با رعناست آنفولانزات با من ؟ مازیار تو به من قول دادی حالا میزنی زیرش ! من ساک مسافرت جمع کردم ، کلی برنامه ریختم پس یا الان بیا دنبالم یا برای همیشه ازت جدا میشم ..

با این حرف از روی تخت خواب بلند شدم ، سرم گیج میرفت و چشمانم تار میشد ..

- منظورت چیه ؟

- منظورم همینیه که شنیدی ! برای من بھونه نیار ! بیا دنبالم ..

حالم بد بود اما نمیتوانستم میترا را برای بار دوم از دست بدهم ، با همان لباس خواب دنبال سوییچ میگشتم و میترا از پشت خط غرغر میکرد ..

مدام سکندری میخوردم ، تمام بدنم داغ شده بود و نای حرف زدن نداشتم ..

- الو ؟ الو مازیار ؟

با بیحالی جواب دادم : میترا من نمیتونم ..

- مازیار گفتم !!!!

میان حرفش موبایلم از دستم افتاد و تماس قطع شد ، در نشیمن بودم و خانه دور سرم میچرخید ..

همینکه رعنا در را باز کرد برای آخرین بار سکندری خوردم ، روی زمین افتادم و جهانم خاموش شد ..

با برخورد پارچه و آب چشمانم را تا نیمه باز کردم ، پاهایم نم داشت و گلویم از درد می سوخت ..

به رعنا که همچون پرستاری مشغول پاشویه من بود نگاه کردم ..

پارچه ای که روی سرم بود برداشت و با دماسنج تبم را اندازه گرفت ..

حالم اصلا خوب نبود ، تک تک اندام های بدنم درد را با تمام وجود حس میکردند ، دلم میخواست تا کمی بخوابم ، سرم سنگین بود و نیاز به مسکن داشتم ..

با بی رمقی به رعنا گفتم : آرامبخش ..

- شکمت خالیه ، برات سوپ پختم .. اول یه چیزی بخور بعد بهت قرص میدم ، به دکترم زنگ زد تا یه ساعت دیگه میرسه !
- دکتر ؟

- بله دکتر اورژانس !

- چه اتفاقی افتاد؟

- از بازار برگشتم و دیدم رو زمین افتادی ، به اورژانس زنگ زدم و گفتند تا وقتی دکتر میفرستند پاشویت کنم و دمای بدنت رو پایین بیارم ..

آهی کشیدم : حتما نگران شدی !

- نه نشدم ، دیشب فهمیدم حالت بده ! رفتم بازار و برات چندتا آبمیوه و کمپوت خریدم ..

توی خواب خس خس میکردی ، شب اومدم آب بخورم دیدم از سرما میلرزی ، روی تنت پتو انداختم ..
- آهان ..

او بلند شد و گفت : برات سوپ میارم ..

به شانه تخت تکیه دادم و یاد میترا افتادم ، حتما از دستم عصبی شده بود ولی باید مرا درک میکرد !

رعنا با یک سینی سوپ و آب برگشت ، کنارم نشست و پرسید : بهت بدم یا خودت میخوری ؟

لحن کلامش بی تفاوت و سرد بود ، کمی عجیب به نظر میرسید ! همیشه اگر یکم احساس درد و ناراحتی میکردم رعنا ده برابر غمگین تر میشد اما آن روز انگار اوضاع فرق داشت ..

نمیدانم چرا اما دلم میخواست خودم را پیش او لوس و عزیز کنم پس گفتم : تو بهم بده ..

یک فاشق سوپ برداشت و به سمت دهانم گرفت اما لبانم را باز نکردم ..

- باز کن ، الان میریزه !

- چرا اینجوری شدی ؟

- باز کن ..

به آرامی دهانم را باز کردم و سوپ را خوردم ..

- با توام رعنا ..

با لحن آرامی جواب داد : من مثل همیشه !

پوزخندی زد و جواب دادم : قبلا بیشتر نگرانم میشدی ..

- تو که نیازی به نگرانی من نداری ، میترا به اندازه کافی نگرانت میشه !

با شنیدن این حرف تمام تنم یخ زد و دمای بدنم یکباره کاهش یافت ، رنگ از رخسارم پرید و من من کنار جواب دادم : چی ..
چی گفتی ؟

موبایلم را از کنار عسلی برداشتم ، نشانم داد و گفتم : از اینکه نبردیش لواسون دلگیر بود ، پنجاه تا اس ام اس داد !

حتما قرار عاشقانه ای در پیش داشتید ، مثل شبی که تو شمال رقم زدید یا صبح عروسیمون !

دهانم از تعجب باز ماند و پرسیدم : تو ..تو میدونستی ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت : نه من از این حرفا خرترم ، پیاماشو خوندم ! برات نوشته بود صبح عروسیت بهت حال داده و ولش کردی ! گفت اون شبی که تو شمال با هم خوابیدید هیچ حسی نداشته ، حرفای زیادی زد ! از ارغوان گفت ، زنی که با دوز و کلک فرستاده بود تا تو رو بپاد و باهانش میلاسیدی ! گفت پیامای تو و ارغوان میخواندند و میخندیدند ، از زن معتادی

گفت که روز زایمانم با حال داغونی از مطب خارج شد ، ارغوان که زاغ سیاهت رو چوب میزد زن رو گرفت و ازش پرسید با آقای دکتر چیکار کرده و زن جواب داد باهات خوابیده !

.. آب دهانم را با صدا قورت دادم و بریده بریده گفتم : بذار بذار .. برات .. توضیح بدم !

ظرف سوپ را برداشت و گفت : چپو توضیح بدی ؟ اینکه هرشب روی یکی بودی و من اینجا جون میدادم؟ اینکه اینقدر بی غیرتی که معصومی میخواست بهم دست درازی کنه و کامیاب ازم خواست درخواست طلاق بدم ؟ اینکه جز ***ت به هیچی فکر نکردی ؟

اینقدر بهم بی توجه بودی ، اینقدر منو ندیدی هرگز نفهمیدی با خودم چیکار میکردم .. تو خیانت میکردی و تن من زجر میکشیدی ..

از سر شرم چشمانم را بستم و سکوت کردم ..

او در کمال خونسردی پرسید : چی میخواستی که بهت ندادم مازیار ؟ چی ؟ زن بدی بودم ؟ خیانت کردم ؟ دروغی گفتم ؟ توی خونه و زندگی کم گذاشتم ؟ توی سکسامون کم گذاشتم ؟ من برات هرکاری میکردم لعنتی ! من برات جهان رو میبختم ..

مگه ازت جز یکم توجه و محبت چی خواستم ؟ مگه چی خواستم لعنتی ؟ چرا بهم خیانت میکردی ؟ مگه من چیکار نکردم ؟

نمیدانستم چه جوابی به او بدهم ، این رعنا آرام مرا می ترساند ، نه بغض داشت و نه گریه میکرد ! گویا بی حس شده بود ، آرامش عجیبی داشت ..

رویم سیاه ، با حرف های رعنا در خودم شکستم ، دلم میخواست همان جا زمین دهن باز کند و مرا یکجا ببلعد ..

رعنا آهی کشید و گفت : سوپ سرد میشه !

- چطور میتونی به فکر سوپ باشی ؟

پوزخندی زد و جواب داد : خودم نمیدونم ، از صبح که فهمیدم به جون تمیز کردن خونه و آشپزی افتادم تا فکرم مشغول کنم اما گاهی از پس افکارم برنمیام !

با شرمندگی پرسیدم : عصبی نیستی ؟

سینی سوپ را به روی تخت گذاشت ، از جا بلند شد و جواب داد : عصبی ؟ نمیدونم ! شاید عصبیم ولی نه به خاطر خیانتت به خاطر احساسات خودم ، شب هایی که تنهام میذاشتی و تو بغل معشوقه یا بهتره بگم معشوقه هات میخوابیدی من فکر میکردم تو چقدر از کار زیاد خسته میشی و این حقت نیست پس تلاش میکردم کمتر خرج کنم تا بهت فشار مالی نیاد ، فکر میکردم به خاطر من و دخترت تا شب سخت کار میکنی هرگز فکر نمیکردم که با زنی باشی شاید احمق بودم شاید زیادی خوش باور که گمون میکردم از تو هر خطایی سر بزنه خیانت نمیزنه ! خودت از خیانت ثنا و نیما احساس انزجار کردی ، وقتی بهت گفتم خیانت کرم فاسد ذات آدماست تاییدم کردی و به کارت ادامه دادی ..

او رو به روی میز توالت ایستاد و درحالی که از آینه به من نگاه میکرد ادامه داد : تو برخلاف مرد رویاهای من آدم خوبی نیستی ، تو پر از ریا ، دروغ ، بی رحمی و تباهی شدی ! هیچ شباهتی به اون پسر مهربون من نداری ، همون پسر نوجوون شیرینی که عینکمو به سمت داد و زیباترین لبخند دنیا رو بهم تقدیم کرد ، احساس میکنم تمام مدت عاشق یه آدم اشتباهی بودم و اونو دنبال میکردم ، دلم مازیار مهربون و نجیب خودمو میخواد ..

با همان حال زارم از روی تخت بلند شدم تا او را از پشت در آغوش بگیرم اما همینکه شانه اش را لمس کردم در مقابلم گارد گرفت و گفت : بهم دست نزن ، تو مازیار من نیستی ! تو مردی نیستی که من عاشقش شدم ! اون پسر بهم خیانت نمیکرد ، وقتی همه داشتن بهم میخندیدن به سمت لبخند زد ، وقتی از گشنگی ضعف میکردم بهم ساندویچ داد ، اون یه قلب پاک و مهربون داشت ولی تو مرگم رو با چشمت دیدی و حاضر نشدی کمی بهم محبت کنی ! من تو رو نمیخوام ..

دندان فروچه ای کردم و غریدم : نمیتونی با من اینجوری حرف بزنی ! تو دوسم داری و الان فقط عصبی هستی !

- من از همیشه اروم ترم و میخوام از زندگی برم ! نمیتونم با یه غریبه مزدوج بمونم ..

او این را گفت و چمدانش را از داخل کمد بیرون آورد ، پوزخندی زد و دست به سینه ایستادم و گفتم : دو روز دیگه برمیگردی ! اینقدر احمق نباش ! تو عاشقمی ..

درحالی که لباس هایش را در چمدان میریخت جواب داد : نه من عاشق تو نیستم ، من عاشق مازیارم .. من حتی تو رو نمیشناسم !

- رعنا دوباره دیوونه نشو ! باشه من اشتباه کردم ! میدونم احساساتت جریحه دار شده ولی باید همین الان این بازیو تمومش کنی ..

بی توجه به حرف های من مشغول جمع کردن وسایل بود ، حرصم گرفت و مچ دستش را گرفتم و سرش داد زد : با توام ! تو هیچ گوری نمیری !

تند تند پلک زد ، مچ دستش را کشید و درحالی که سرش را در حصار دستانش فشار میداد غرید : سرم داد نزن ! سرم .. داد .. نزن !

- آگه میخوای سرت داد نزنم بتمرگ سر جات !

- من باهات کاری ندارم ، میخوام برگردم به سوئیت خودم ! ماهکم میبرم ..

خنده هیستریکی سر دادم و به تمسخر گفتم : ماهکم میبری ؟ مگه من مردم که ننه دیوونش بتونه دخترمو ازم جدا کنه؟

بغضش گرفت و پرسید : چطور دلت میاد بهم بگی دیوونه ؟ مگه چیکار کردم ؟ چرا اینقدر ظالمی ؟

دستی در موهایم کشیدم ، از دیدن اشک هایش عصبی میشدم ، چشمانم را بستم و با لحن جدی به او گفتم: وقتی حرف میزنیم گریه نکن ! ما دوتا آدم بالغیم نه دوتا بچه !

- اینا اشک نیست ، چیک چیک صدای قلب شکسته که روی گونه هام جاری میشه ! من به زخم که تو بارها قلبشو شکستی چطوری ازم میخوای خفه بمونم ؟

انگشتان شستم را روی گونه اش فشار دادم و گفتم : اینا اذیتم میکنه میفهمی ؟ فکر میکنی دلایلش چیه ؟ هوم ؟

تنها نگاهم کرد ..

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و بریده بریده تاکید کردم : چون .. من .. احمق .. عاشقت .. شدم ! میفهمی ؟

رعنا ساکت ماند ، گاهی اوقات سکوتش مبهم و ترسناک بود !

از او جدا شدم و به عقب برگشتم ، اعتراف سنگینی بود ! حتی برای خودم ، میدانم چرا یهو تصمیم گرفتم آن را بیان کنم ..

- تو از عشق چی میدونی ؟

با تردید به سمت او نگاه کردم ..

- تو عاشق نیستی ، تو درگیر احساس گناهی ! به علاقه من وابسته شدی و از اینکه دیگه رعنایی نیست تا ستایشت کنه میترسی ! چون خودتم خوب میدونی ..

چند قدم به من نزدیک شد و سینه به سینه ام ایستاد و ادامه داد : خودتم خوب میدونی هیچکس مثل من عاشقت نمیشه !

دکمه های پیراهن سفید راه راهش را تا ناف باز کرد و درآورد ، به اسمی که روی سینه اش حک کرده بود اشاره زد و گفت : هیچکس اسمتو روی سینش نمیویسه ..

به ساق دست هایش اشاره زد و گفت : هیچکس با خون روی تنش اول اسمتو حک نمیکنه ..

سخته نه ؟ فقط یکی توی این دنیا مثل من عاشقت بود و تو اینقدر قلبشو شکستی که بیچاره مرد ..

عاجزانه در آغوشم گرفت و درحالی که گریه میکرد گفت : رعنای بیچاره ، رعنای احمق و ساده ! رعنای دیوونه ..

مازیار خودخواه من ، مازیار ظالم و بی رحم من ، مازیار کوچولو دوست داشتنتی من ..

به کمرم چنگ زد و گفت : این آخرین باریه که دارم بغلت میکنم ، آخرین باریه که تو ظالم رو در آغوشم میکنم ! تنت رو لمس میکنم !

در مقابل من هم رعنا را در آغوش گرفتم ، این بار محکم و گرم ..
سرش را بالا آورد ، روی پاشنه پاهایش ایستاد و بوسه ریزی روی لبانم کاشت ..
سرش را به سمت خودم فشار دادم ، دلم برای طعم لب های شیرینش تنگ شده بود ..
رعنا مانع شد و حسرت آخرین کام عاشقانه امان را به دلم گذاشت ..
با لبخند مبهمی گونه ام را آرام لمس کرد و گفت :

اتاقت رو نگاه کن

حتی عکس هات هم تو رو قبول ندارند !

بزرگ شدی انگار

سرما تنت رو نمی‌لرزونه

من رو کجا فراموش کردی ؟

روی تخت با آهنگ ؟

کنار پنجره با سیگار ؟

پشت تلفن با لبخند ؟

زیر آسمون با معشوقه ؟

نگاه کن خودت رو تو آینه

هیچ خورشیدی دیگه گرمت نمیکنه

ابرها که میان دلگیر میشی

کنار من هم همین بودی

مشکل از من نیست

من که چشمام رو میبندم با دلفین ها میرقصم

کنار ساحل با کلاغ ها چایی میخورم

من که لبخند شدم

سکوت شدم

رویا شدم

تو رو چی خوشحال میکنه ؟

مرغی که از مزرعه فرار کرد ؟

شاپرکی که دنیا را خورد ؟

آهنگی که من را بدون نخ پرواز داد ؟

ببخشید

دیگه هیچ نقطه ی اشتراکی نداریم

آرام کردن تو رو بلد نیستم

دیگر خواندن افکارت کار من نیست

فکر کنم این بار تو دیوونه شدی.

به پشت برگشت ، خندید و گفت : راستش داستان ما فشنگ تر از اون بود که واقعی بشه ، مشکل از من بود ! عشق بدخیم بالاخره کار دستم داد و حالا من تنهام ..

- من نمیخوام از دستت بدم ! بفهم !

- میفهم ، نه تو عاشق منی و نه دیگه من عاشق تو ! ما فقط معتادیم به تنهایی .. همین !

او چمدانش را رها کرد و به آشپزخانه رفت ، یک نخ سیگار آتش زد و روی کاناپه نشست ..

پاهایش را روی هم انداخت و تلویزیون را روشن کرد ، در عرض چند دقیقه کاملا از این رو به آن رو شد ، دلم میخواست افکارش را بخوانم اما نمیتوانستم ! حتی شهامت صحبت نداشتم ، آخر چه میگفتم ؟ بیشتر از این نمیتوانستم طلبکار باشم ! از کار رعنا که سردر نمیآوردم ، در عرض نیم ساعت پنج شش نخ سیگار دود کرد ، از درون ذره ذره آب میشد اما نه به دکتری که برای معالجه ام آمد و نه به دخترمان که دیر وقت از خواب بلند شد جز خنده و خوش رویی چیزی نشان نداد ..

حتی مادرم آن شب به رعنا زنگ زد و گفت که تصمیم گرفته تا شام را در خانه ما میل کند ، رعنا با محبت پاسخشان را داد ، انگار نه انگار که پسر ناخلف آنان قلبش را شکسته و بارها او را با خیانت های متعدد تحقیر کرده !

میدانستم حالش خوش نیست و با این حال برای سالاد مهمانی شب کاهو خرد می کرد ، من هم آن شب کم و بیش کمکش کردم ، شاید چهار جمله درست و حسابی با هم حرف نزدیم اما همینکه در کنار او شام میختم به من احساس خوبی میداد ..

وقتی دیگ سنگین برنج را در آبکش خالی کردم ، وقتی بعد از مدت ها برای خانه خرید کردم و وقتی در سس مایونز را برای رعنا باز کردم فهمیدم تمام این مدت چقدر جای من به عنوان مرد خانه در آشپزخانه خالی بوده ، حال جسمیم تعریف نداشت اما در مقابل حال خراب رعنا باید بردباری میکردم ..

به موبایلم تمام آن شب دست نزدم ، تمام اختیار در کنار رعنا بودم و با این حال او دو سه باری به من گفت : تو مریضی ! برو استراحت کن !

محل نمیدادم و کارم را می کردم ..

شستن سبزی و میوه درد وجدانم را آرام نمیکرد ، قلب زخمی رعنا را هم بهبود نمیبخشید ، فقط جای خالی من به عنوان یک همسر را کمی پررنگ جلوه میداد ..

رعنا دو سه بسته سیگار را در همان ساعات تدارک شام تمام کرد ، در آخر دوش مختصری گرفت و پیراهن زنانه آستین کوتاه لیمویی رنگی که یقه گرد مانندی داشت به همراه شلوار قد 90 سفید پوشید و آرایش ملیحی کرد ..

از پشت سر او در اتاق ظاهر شدم ، من هم دوش گرفتم و لباس مرتبی که شامل یک تی شرت سورمه ای و شلوار جین هم رنگ بود به تن داشتم ..

- خوشگل شدی ..

پوزخندی زد و پرسید : خوشگل ؟ تمام تلاشمو کردم که پف صورتم رو با این کرم پودرای لعنتی پنهون کنم و لبخند مصنوعی برام خودم کشیدم ! شبیه دلکک ها به نظر میرسم اما چاره ای ندارم چون آگه تا آخر امشب غمبرک بگیرم پدر و مادرت همه چیزو میفهمن ..

چند قدم به او نزدیک شدم و گفتم : نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم رعنا !

- به خاطر تو اینکارو نمیکنم ! پدر و مادرت تقصیری ندارند ، اونا یه زوج پیر هستند و مطمئنم قلبشون با فهمیدن دست گل ثمره زندگیشون میشکنه ! پدرت بیشتر از اینا به گردنم حق داره ..

حرف های رعنا تلخ ، گزنده و نیش دار بود ، قلبم را میفشرد اما چاره ای جز گوش دادن نداشتم ..

تمام شب در نقش یک زوج عاشق پیشه فرو رفتیم ، رعنا که بازیگر خوبی بود اما خودم را نمیدانم ..

مثل همیشه به بهترین شکل از خانواده ام پذیرایی کرد ، مثل یک کدبانو شام کشید ، پذیرایی کرد ، به حضار لبخند زد و از غمی که همچون موربانه قلبش را میبلعید دم نزد ، من فقط به این صحنه ها نگاه میکردم و افسوس میخوردم ، انگار که پتکی به سرم

خورده باشد! تازه از خواب برخاسته بودم و با دقت رعنا را زیر نظر گرفتم، او برای من و خانواده ام یک زن تمام عیار بود و من حتی نمیدانستم چرا به او خیانت کردم، گویا با حرف های رعنا تازه به خودم تکانی داده بودم، باورم نمیشد این بودم که تمام مدت به زنم خیانت کردم، منی که در رویاهایم خودم را مرد خانواده و شوهری وفادار مجسم میکردم با باری از فساد و تباهی رو به رو شده بودم، این آن مازیاری نبود که میشناختم! مازیار که نه اهل دروغ و ریا و خیانت بود، نه کین و پلیدی! نمیدانستم چه بر سرم آمده، کی آن قدر از خودم فاصله گرفتم؟ من واقعی کجا بود؟ من واقعی هرگز به رعنا خیانت نمیکرد و دروغ نمیگفت..

انگار تکه ای از وجودم را در خودم گم کرده بودم و حرف های رعنا تلنگری بود تا به من یادآوری کند مدت هاست از من واقعی فاصله گرفتم و تصویر مازیاری که اکنون در آینه میبینم چیزی جز وهم و خیال نیست!

به روی صورت دست میکشیدم، ریش زبرم انگشتم را میبرید..

خبری از آن چشم های مهربان نبود، سالها بود که چشم های درنده مشکی جایگزینشان شده بود..

در خم ابروانم چیزی جز خشم و غرور دیده نمیشد، سالها بود که مردم را از بالا می نگریدم و به خاطر اندک اعتبار علمی و شغلی به خودم اجازه هرگونه ظلم و تجاوز را میدادم..

این نیمه تاریک و نفرت انگیز وجودم آن شب برایم تداعی شد، ترسناک و موحش بود..

بعد از رفتن مهمانان، رعنا دخترمان را خواباند و به اتاق خواب رفت، احتمالاً گمان میکرد طبق معمول هر شب روی کاناپه میخوابم..

- رعنا؟

وقتی داشت پیراهنش را عوض میکرد نامش را صدا زدم..

- میشه من امشب اینجا بخوابم؟

سروش را به نشانه باشه تکان داد و گفت: میتونی روی تخت استراحت کنی من تو اتاق ماهک میخوابم..

میان کلامش پریدم و گفتم: نه! با هم بخوابیم! مثل قدیم..

رعنا پوزخند احمقانه ای زد، شلوارش را با یک شلوارک سبز ارتشی عوض کرد و گفت: دیگه هیچی مثل قدیم نیست مازیار..

- فقط همین امشب..

- نمیتونم!

پوفی کشیدم و چراغ را خاموش کردم، روی تخت دراز کشیدم و گفتم: معذرت میخوام!

جلوی درب اتاق ایستاد، معذرت خواهی بی فایده بود و من این را خوب میدانستم..

او از اتاق بی حرف خارج شد و من چشمانم را بستم، خسته تر از آن بودم که بخواهم به چیزی جز خواب بیندیشم..

نمیدانم چه مدت گذاشت که روی شکم احساس سنگینی کردم، پلکم را به آرامی باز کرده و با رعنا که چاقو تیزی لب گردنم گذاشته بود رو به رو شدم..

تا آمدم واکنشی نشان دهم انگشت اشاره اش را به روی لبش گذاشت و گفت: هیش! آرام باش!

ترسیده بودم، انتظار همچین اتفاقی را اصلاً نداشتم..

- داری.. داری چیکار میکنی؟

او نوک تیز چاقو را از زیر گردن تا روی سینه ام کشید و گفت: وقتی قلبم زخمی میکنی و ازم عذر میخوای همچین حسی داره!

او تی شرت را بالا داد و چند زخم روی سینه ام ایجاد کرد، آخ بلندی کشیدم و رعنا بی تفاوت چاقو را پرت کرد و گفت: عذر میخوام! میدونم درد داره! میتونی عذرخواهیمو قبول کنی؟

از درد نالیدم و گفتم: تو دیوونه ای!

گلویم را با جفت دست هایش فشرد و گفت : من کسیم که تصمیم داشت پدرشو با دستای خودش به قتل برسونه ! تو نابودم کردی و ازم عذرخواهی میکنی ؟ فقط خواستم ببینی وقتی با اون پوزخند مسخره میگی معذرت میخوام چه حسی داره ! دیوونه کنندست نه ؟ پس دیگه هرگز تکرارش نکن و مثل یه مرد پای کاری که کردی و ایستا !

از روی سینه ام بلند شد و بی صدا رفت ، درد رنج آوری در سینه ام پیچید ، چکه چکه خون انگشتانم را سرخ کرد و آهی از سر درد کشیدم ..

رنا دیوانه بود ، او مرا با چاقو زخمی کرد ! خشم و نفرت وجودم را پر کرد و آن لحظه تصمیم گرفتم انتقام سختی از رنا بابت این عمل زشت و جنون وارش بگیرم ..

[کاوه دفتری را از داخل کتو قهوه ای رنگ میز کارش بیرون آورد و گفت : همسرت برات یه یادگاری فرستاده ..

با تعجب پرسیدم : یادگاری ؟

- دیروز که بهش سر زدم این دفتر رو بهم داد و گفت به شما هدیه بدم ..

از جا بلند شدم و دفتر را از دست کاوه گرفتم ، جلد معمولی ولی ضخیمی داشت و حدودا 200 300 برگ میشد ..

با تردید از کاوه پرسیدم : این چیه ؟

لبخند مهربانی زد ، عینکش را روی صورتش جا به جا کرد و پرسید : به عنوان یک درمان گر حق دخالت در اسرار خصوصی بیمارام رو ندارم ، مخصوصا اگه بیمارم تاکید کنه که این دفتر توسط خود شما دریافت بشه ! نه شخص دیگه ای !

دفتر را باز کردم و با نوشته نخستین صفحه آن مواجه شدم ..

- خاطرات ری ری ، از کودکی تا امروز ..

سر بلند کردم و رو به کاوه گفتم : انگار یه دفتر خاطراته !

- باید جالب باشه ..

نخستین برگه را ورق زدم و از سطر اول شروع به خواندن خاطرات او کردم ..

15 سالگی :

سلام ، میدونم کمی احمقانه به نظر میرسه اما من دیروز عاشق شدم ! بله عاشق شدم ! من تا قبل از این معنی عشق رو به درستی نمیفهمیدم ، عشق جلوه های گوناگونی داره ! این حرفی بود که معلم دینی جلسه قبل به ما گفت ، اون از عشق به خدا ، عشق به طبیعت و عشق به پدر و مادر حرف زد ولی هیچوقت نگفت عاشق یه پسر جذاب شدن چه حس قشنگتری داره ! من امروز توی کلاس بهش اعتراف کردم ، گفتم عاشق شدم ، اولش هیجان زده به نظر میرسید اما وقتی فهمید عشقم جنس مذکره اخماش توی هم رفت و من رو از کلاس بیرون کرد ! نمیدونم چرا ؟ به نظرم اون یه زن پیر و خشک بود که شاید هرگز عشق رو تجربه نکرده بود ، معلمای دینی اینجورین ! اونا از پسرا برای ما یه هیولا میسازند و این برای دخترای همسن من کمی ترسناک و عجیبه چون هممون میدونیم پسرا هیولا نیستند اونا فقط با ما فرق دارند ! شاید خانوم آب دره ای هرگز اینو درک نکنه چون احتمالا معشوقی نداشته و یه عشق بازی واقعی رو تجربه نکرده ! اما از خانوم عشقی همچین انتظاری نداشتیم ، حتی نام خانوادگیشم رمانتیکه و مطمئنم به عنوان دبیر ادبیات بارها داستان لیلی و مجنون رو خونده اما وقتی در زنگ انشا از عشق نوشتیم از زیر عینک گرد دسته سیمیش چپ چپ نگاهم کرد ، واقعا ترسیدم ! انگار اون چشمای درشت و سبز رنگش داشت از حلقه بیرون میزد ، حتی خانوم عشقی هم عشق رو درک نمیکرد ..

با این حال من انشامو بارها و بارها برای هم کلاسیام خوندم و اونا تشویقم کردند ، شاید توی ریاضی ، فیزیک ، زیست یا شیمی مهارتی نداشتم اما برخلاف بقیه دخترا من میتونستم بخونم ، بنویسم و شعر بگم ! این تا قبل از اینکه با عشقم آشنا بشم تنها افتخارات من به شمار میومد اما اینکه یهو بفهمی پسر مورد علاقت یه جور نابغه ریاضیه مغزت رو متلاشی میکنه ، بله ! من اینو بعد از امتحانات ترم اول فهمیدم ، جایی که اسم مازیار سعادت خواه در صدر مورد میدرخشید و معدل من حتی بالای 18 نبود !

من شنیده بودم پسرای نابغه از دخترای باهوش خوششون میاد و این منو نگران میکرد چون مسیر نگین جعفرزاده که به جورایی نابغه مدرسمون به شمار میرفت از مقابل دبیرستان مازیارم میگذشت و هر لحظه امکان داشت نگاه این دوتا نابغه مثل مغناطیس همدیگرو جذب کنه! من از مغناطیس و قوانینش سردر نمیاوردم ولی هر بار که نگین از اون کنار میگذشت خودمو جلوی چشمش پرتاب میکردم تا مازیارو نبینه و خب مازیارم زیاد به دخترایی که از طرف مخالف خیابون میگذشتند توجهی نداشت! این داستان تا سال دوم ادامه داشت و بالاخره قرعه شانس به نام من افتاد و نگین از مدرسه ما رفت!

با انتقال نگین خیالم راحت شد، دیگه میتونستم فقط خودم دوش داشته باشم و هیچ نابغه ای نبود تا عشقم جذبخش بشه!

مازیار همه چیز من بود، اوایل فکر نمیکردم اینقدر جدی بشه اما عشقش مثل ویروس توی رگهام جاری شد و به سرعت تمام بدنم رو تسخیر کرد، من صادقانه عاشقش بودم و میخواستم بهش نزدیک شم اما میدونستم برای مازیار درس و نمرات عالی از نون شیم واجب تره پس به سختی درس خوندم تا در رشته خودم به معدل بالایی برسم و بالاخره در ترم اول 16 سالگی با وجود تلاش شبانه روزی به معدل 18.09 رسیدم که زیادم بد نبود! حداقل اسمم روی بورد میدرخشید و ممکن بود مازیار وقتی از کنار مدرسمون رد میشه نگاهی به اسامی بندازه!

من به این امید روزها بعد از تعطیلی پشت در ورودی قایم میشدم تا نگاه مازیار رو تعقیب کنم! اون هر روز از کنار بورد ما میگذشت و هیچ نگاهی به سمت اسمم نمیداخت، ناراحت و افسرده شده بودم!

وقتی این همه تلاش کنی و به نتیجه دلخواهت نرسی تصمیم میگیری نقشه های پلیدانه بکشی و منم اینکارو کردم! طی یک نقشه بی رحمانه ساعت پنج صبح به سمت مدرسه راه افتادم و وقتی مطمئن شدم کسی اون حوالی نیست با مازیک قرمز دور اسم خودم به قلب بزرگ کشیدم که از سه کیلومتری توی چشم بیننده میزد! مطمئن بودم این بار مازیار به اسمم توجه میکنه و وقتی معدل بالامو ببینه حتما نظرش جلب میشه!

درسته که همون روز به خاطر قلبی که دور اسمم نقش بسته بود توی مدرسه سر و صدایی راه افتاد اما حداقل کسی نفهمید کار منه و بالاخره مازیار به سمت اسمم توجه کرد، البته نه مازیار! بلکه تمام دوستاش متوجه اسمم شدند و این کمی نقشه ام رو مضحک کرد چون شنیدم که رامتین به مازیار گفت: طرف با معدل 18 فکر کرده شاخ گول شکونده ..

مازیار مهربونم بهش لبخند زد و جواب داد: هرکسی در حد خودش تلاش میکنه، شاید تمام تلاششو کرده ..

من که پشت در ایستاده بودم و به مکالماتشون گوش میدادم با شنیدن صدای بم و دوست داشتنیش قلبم به تپش افتاد و دلم غش و ضعف رفت ..

همونجا پشت در نشستم و بغضی که تمام مدت در گلویم خفه کرده بودم با حرفش شکست، این بار تمام اشکام از سر شوق و خوشحالی بود! بالاخره نتیجه زحماتم را گرفته بودم و این برای من از هر هدیه ای با ارزش تر بود! آرزو میکردم که میتونستم صداشو ضبط کنم اما هیچ وسیله ای برای اینکار نداشتم ..

تموم اون سالها به عشق مازیار به مدرسه میومدم، فقط منتظر زنگ آخر بودم تا به دیدنش برم، پشت تیر چراغ برق یا ستون قایم بشم و از دور تماشاش کنم ..

منی که تا سال قبل هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم با ورود مازیار مسیر زندگیم عوض شد، دلم میخواست بهش نزدیک بشم ولی خیلی خجالت میکشیدم ..

بارها توی کتابخونه یا جلوی در مدرسه تصمیم گرفتم پا پیش بزارم و بهش نزدیک بشم اما نتونستم ..

نوشتن این حرفا وقتی نوجون بودم آسون تر بود مازیار، الان خیلی سخته! خیلی سخته که از اون عشق خالص چیزی جز چندتا خاطره برام نمونه ..

اشک هایش روی صفحات دفتر خشک شده و دست خطش کم و بیش لرزیده بود، حتم داشتم که هنگام نوشتن خاطراتش گریه کرده، اشک من را که درآورده بود!

با گوشه آستین چشم هایم را پاک کردم و ادامه خاطراتش را خواندم:

تو همچو قایقی، مازیار،

مرا از قهقرای قیر اندود و پست دیروزم،

به سپیدار ساحل حال و سلوک رویت فردا می رسانی،

و من

آن پارویی شکسته

افتاده بر خاک ، باطل و خسته

که جز تو برایش امیدی نیست تا میزبان رهایی از سکون باشد ...

این اولین شعری بود که وقتی نوجوون بودم برات گفتم و به دیوار اتاقم چسبوندم ، زندگی من در لا به لای عکسها و لبخندات میگذشت و من به همین فراق اجباری راضی بودم ..

با وجود اینکه میدونستم ممکنه هرگز بهت نرسم شاد و سرزنده بودم ، امید داشتم ، آرزو داشتم اما حالا پر از جنونم ، پر از خستگی ! آگه تنهایی قسمت منه دلیل این همه نگرانی چیه ؟ نمیدونم ! شاید ترس فقط یه حس مبهم از ناآگاهی ! شاید آگه ذات تنهایی رو میشناختم هرگز از نبودت نمیترسیدم ..

این شعرهای غمگین من دور انداختنی ترین زباله های جهان اند ، هیچوقت نتونستم شعری بگم که وصفت کنه ! این اواخر هم که دیگه نه میتونستم شعر بگم و نه بنویسم .. اینجا گوشه تخت سفید منتظر مرگ نشستم ..

اوایل با خودم میگفتم فقط قرار بود به مرخصی کوچیک باشه ، قرار بود برگردی ! همونطوری که قول دادی ..

از پشت پنجره داد میزدم اینا منو مرخص نمیکنند ، منو دیوونه خطاب میکنند ! با شوک هایی که به مغزم میدند مجبورم فراموش کنم ، ذهن بیمارم رو از عشقت تهی میکنند ..

کنج اتاقم میشستم و زمزمه میکردم برگرد ، من رو با مسکن ها تنها گذاشتند ! برگرد و منو مرخص کن ! قول میدم چند سال نبودنت رو فراموش کنم ! برگرد !

نمیخوام از لحظات دردناکی که پشت این دیوارها به یادت اشک ریختم حرف بزنم ، تو به اندازه کافی درد کشیدی مگه نه ؟ تازه معنی عشق رو درک کردی ! تازه فهمیدی رعنا بودن چه حسی داره ، زمانی که قلبم از سردی دستات یخ زد عاشقم شدی ! چقدر برای اینکه این جمله رو از زبونت بشنوم تلاش کردم و حالا حتی نمیخوام ببینمت چون هر بار که به چهره ات نگاه میکنم یاد جیغ و داد های دخترم میوفتم ، زمانی که اسمم رو صدا میزد و تو از بغلم گرفتیش ..

زمانی که ترکم کردی وقتی برگشتی هیچی از اون زن سابق باقی نمونده بود .. بهت گفتم عشقت کم کم منو میکشه و راست بود ! تا امروز فقط نفس کشیدم و به زور قرص ها زنده موندم ، اما نمیتونم ! بیا قبول کنیم عشق قهاره و ما عروسک های خیمه شب بازی بی دفاعی که در برابرش هیچ چاره ای جز مرگ و گریز نداریم ..

27 سالگی :

او رو به روم نشسته بود ، مثل چند سال پیش ! جذاب ، جسور و خواستنی !

بالاخره برای عروسی بهروز و هنگامه از اتریش خودش رو رسوند

و من چقدر خوشبخت بودم که حالا دور از فیس بوک میتونستم به تماشای چهره جذابش بشینم ..

شات پنجم و ششم رو پشت سر هم بالا دادم و بی تفاوت به خبر مرگ مادرم تصمیم گرفتم مست کنم ..

درست دو سه ساعت قبل از مراسم خبر مرگش به دستم رسید ، تکه ای از قلبم شکست اما به خاطر عروسی بهترین دوستم که از طرفی حکم خواهر ناتنی رو برای من داشت ترجیح دادم دم نزنم ، حتی یه قطره اشک هم نریختم و فقط خودمو با الکل و تماشای مازیار سرگرم کردم اما حسی توی قلبم بود که مثل خوره ذره ذره قلبم رو میجوید ، اگرچه رابطه صمیمی با مادرم نداشتم اما دلم میسوخت ..

من با هیچکدوم از اعضای خانواده حقیقی صمیمی نبودم ولی میدونستم مادرم جایگزینی نداره پس فقط میتونستم به سلامتیش مشروب بنوشم و مست کنم ..

با این حال گاهی مستی برای فراموشی کافی نیست ، با وجود مازیار فکر و ذکر سکس از ذهنم بیرون نمیرفت ، شاید اینجوری مثل هرزه ها به نظر میرسیدم ! چه فرقی داشت ؟ تقریبا تمام اطرافیانم منو به چشم یه فاحشه نگاه میکردند ، مگه مهم بود شبی

که باهات خوابیدم چه شکلی به نظر میرسم؟ من همون دختر بی حیا، لالابالی باکره بودم که دست هیچ مردی جز تو بهم نخورد و مردم فقط با نگاهشون قضاوتم کردند ..

من نیاز داشتم، به فراموشی، به توجه، به یه آغوش گرم و هیچکس جز تو نمیتونست این سه گزینه رو بهم بده ..

شبی که باهات خوابیدم ترکیبی از غم و شادی بودم، احساسات مبهمی داشتم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط میخواستم انجامش بدم!

شاید به خاطر فراموشی مرگ مادرم بود، شاید هم برای اینکه به صورت زندان بان تف غلیظی بندازم و بکارتمو قبل از ازدواج به باد بدم، شاید هم فقط برای عشق بود! من دوستنت داشتم و این برای قانع کردن خودم کافی بود، من معمولاً هیچوقت درباره تصمیمات زندگیم فکر نکردم، فقط انجامشون دادم و اون شب، شبی بود که من فقط داشتم به حرف قلبم گوش میکردم ..

وقتی از ماشینت پیاده شدم و به سمت خیابون رفتم احتمال میدادم حتی چهره ام رو هم از یاد ببری، برای تو مهم نبود با کی هستی! فقط میخواستی از میترا انتقام خیانتش رو بگیری ..

از کیوسکی که نزدیک محله ام بود یه بسته سیگار خریدم و روی تراس سوئیتم تند و تند دود کردم، وقتی تنها شدم بغضم ترکیب و یه دل سیر برای مادرم گریه کردم ..

من هیچوقت طعم خانواده درست و حسابی رو نچشیدم، مونس خانم و هنگامه مثل دوتا خواهر کنارم بودند اما مونس خانم خیلی زود از شوهرش طلاق گرفت و من حتی مزه حضور یه مرد واقعی توی زندگیم رو نچشیدم ..

تنها مرد زندگی من تو بودی و من تو رویاهام خودمو کنار تو میدیدم شاید احمقانه و خنده داره که بگم دلم میخواست برات دو سه تا بچه بیارم، خونتو جارو بزنم، برات غذا بپزم و همسرت باشم! اوج سقف آرزوهای من روزی همین حرفا بود و من به تک تکشون زمانی رسیدم که مازیارم دیگه مازیار گذشته نبود، برام یه ساک پر لباس و جواهرات گرون قیمت میفرستادی و من همه رو به خیریه ها میدادم چون به هیچکدوم نیازی نداشتم! برای زن بی کلاسی مثل من هیچ تفاوتی بین کفش ورساچه و ملی نیست و برام عجیب بود که تو میخوای دل من رو با این چیزا به دست بیاری درحالی که به جای خرج های میلیونی با یه شاخ گل هزارتومی از خوشحالی بال درمیآوردم و تو همیشه اینو ازم دریغ کردی ..

تک تک رویاهای من روزی با تو گره میخورد و گله ای ندارم، تو پدر بچی! تو کسی هستی که ماهک رو توی رحم گذاشتی و اگرچه براش هرگز پدری نکردی اما میدونم از اعماق قلب تاریکت دوشش داری ..

تو همسرمی، میدونم اشتباهات زیادی کردی اما تو این چند سال همسرم بودی و لحظه ای این نسبت از ما جدا نشد!

من نه از بی محلیت، نه از خیانتت، نه از دروغات و نه از توهینات گله ای ندارم! تو مردی بودی که خودم انتخابت کردم و هرگز از دوست داشتنت پشیمون نشدم! من از خودم گله مندم، از زنی که میتونستم باشم و هرگز بهش نرسیدم ..

هر بار که به این موضوع فکر میکنم یاد جمله معروفی میوفتم که میگفت: جهنم جاییه که کسی که الان هستی با کسی که میتونستی باشی یکدیگر رو ملاقات میکنند و منم الان توی قعر جهنم، پر از افسوس و حسرتم ..

پوفی کشیدم و دفتر خاطرات را بستم، کاوه پرسید: نمیخوای ادامه بدی؟

- تمام حرفاش مثل خنجریه که توی قلم فرو میره ..

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت و گفت: تا ملاقاتتون زمان زیادی نمونده! میخوای داستان رو زودتر تموم کنیم؟

پوزخندی زد و جواب داد: از این قسمتش متنفرم!]

زنگ خانه میترا را چند بار پشت سر هم فشار دادم، جواب تماس هابیم را که اصلاً نمیداد! مجبور شدم دم خانه اش بیایم و یقه اش را بچسبم ..

بالاخره با پافشاری من آیفون را برداشت و داد زد: چیه؟ چی میخوای؟

- این بی صاحبو وا کن کارت دارم ..

- مازیار به اندازه کافی دردمس دارم!

با عصبانیت غریبم : وا کن عوضی !

علی رغم میلش مجبور شد در را باز کند ، من هم شمشیر را از رو بستم و به سمت واحدش حرکت کردم ..
با لگد محکمی در خانه اش را باز کردم و همینکه آمدم عربده ای بکشم با ظاهر آشفته میترا که غرق الکل و دود بود رو به رو شدم ..

او در حالی که نشیمن را متر میزد ، ناخن هایش را میجوید و میگفت : اونا منو میکشن ! اونا منو ..

مردد به او نزدیک شدم و پرسیدم : تو چت شده ؟

سر جایش ایستاد و موهای آشفته بلوندش را چنگ زد و فریاد کشید : اونا منو میکشن میفهمی ؟

چند قدم عقب رفتم ، راستش کمی ترسیده بودم ! تا به آن روز همچین رفتار عصبی و هیستریکی از میترا ندیده بودم ، یک لحظه از آمدنم پشیمان شدم و با خود گفتم : اینو که خدا زده من اینجا چه غلطی میکنم ؟

آرام آرام به سمت در خروجی عقب گرد کردم اما میترا وحشیانه مانع شد و در را قفل کرد ..

بریده بریده از او پرسیدم : چی .. چیکار میکنی ؟

- تو هیچ جا نمیری ..

نگاهم بین آن چاقو تیز و برنده ای که در دستانش بود و درب خروجی چرخید ..

دستانم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم : خیلی خب ! آرام ! اینو از من دور کن ! هیچ از این بازی ای که راه انداختی خوشم نمیداد !

میترا فهقه بلندی زد ، گویا مست و دیوانه شده بود ! آرایش تیره اش را چند شب نشسته و تمام صورتش به خاطر مواد آرایشی فاسد چرک گرفته بود ..

او که حالت نرمالی نداشت همانطور که با چاقو به من نزدیک میشد پرسید : بازی ؟ از نظرت این بازیه ؟

قدم به قدم عقب می رفتم و نامحسوس دنبال راه نجاتی بودم ..

- مشکلت چیه ؟ چرا با من اینکارو میکنی ؟

خندید و پاسخ داد : تو چرا با وجود زن دیوونت بازم پیش من برگشتی ؟

- برگشتم تا تقاصمو پس بگیرم ..

- تقاص ؟ کدوم تقاص ؟

شهامت لحظه ای در خونم تزریق شد و با قاطعیت جواب دادم : تو ارغوانو فرستادی مطبم تا زاغ سیاهمو چوب بزنه ! تو تمام این مدت میدونستی !

لبه تیز چاقو را به روی گردنم گرفت و درحالی که لب هایش را غنچه کرده بود جواب داد : و چه پسر احمقی که تا امروز نفهمیده بود ..

- فکر میکردم یه حرومزاده رذل باشی ولی نه در این حد ..

لبه چاقو را فشار داد ، پلک هایم را از ترس بستم و میترا لبانش را به لاله گوشم نزدیک کرد و گفت : درست عین تو مازیار ! ما دوتا لنگه همیم ..

- من مثل تو نیستم ! تو تلاش کردی زندگیمو بهم بزنی ! رعنا همه چیزو فهمیده و تو اینو خوب میدونی !

- فکر میکنی اگه منم نبودم به رعنا عزیزت خیانت نمیکردی ؟

او این را گفت و لبخند مودبانه ای زد ، لعنت به من و اراده سستم که سوژه زن فاسدی مثل میترا شده بود ..

- راستش تو هیچوقت برام مهم نبودی مازیار ! از بچگی جزو اسگل ترین مردایی بودی که میشناختم و مثل اکثریت پسر بچه های دورم یه شبه عاشقم شدی ..

او از من دور شد و خنده کنان گفت : احمق و ساده بودی ! رویاهاتو با من مجسم میکردی غافل از اینکه هرگز نفهمیدی تو در حد من نیستی ..

از شنیدن حرف هایش دوباره شکستم ، من گول خوردم و دوباره بازیچه میترا شدم اما هنوز دلیل این همه نقشه و بازی احمقانه ای که راه انداخته بود نفهمیدم ..

بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود در نطفه خفه کردم و عاجزانه پرسیدم : چرا ؟ فقط بگو چرا اینکارو کردی میترا ؟ چرا دوباره برگشتی ؟ چرا باهام بازی کردی ؟ من که باهات کاری نداشتم ..

- چون به پول نیاز داشتم هنوز نفهمیدی ؟

با تعجب پرسیدم : پول ؟

ناخودآگاه یاد هفته قبل افتادم ، همان موقع که آمده نیامده از من طلب پنجاه میلیون تومان کرد و قول داد به زودی این مبلغ هنگفت را بازگرداند ..

او با لوس بازی هایش طبق معمول خرم کرد و به بهانه عمل یکی از دوستان نزدیکش پنجاه میلیون تومان از من چاپید ..

میترا پوزخندی زد و جواب داد : قرار بود بیشتر از اینا ازت بچاپم چون تو حالا پولدار و محبوب شدی و منم عاشق مردای پولدارم اما اونشب که تو ماشین به خاطر حرفام در مورد رعنا اخمات توی هم رفت فهمیدم تو دیگه مازیار سابق نیستی ! نمیتونم مثل همیشه کنترلت کنم ، عاشق شدی ! از نگاهت فهمیدم عاشق رعنا شدی و طبق عادتت با من وقت میگذرونی ..

فکر میکنی اون شبی که تو شمال با هم بودیم نفهمیدم که به اتناق رعنا رفتی ؟ فکر میکنی من نگرانیت توی رستوران رو دیدم نفهمیدم عاشقت شدی ؟ تمام عالم و آدم از احساسات خبر داشتن جز خودت مازیار ! جز خودت که دائما درگیر من بودی و هرگز نفهمیدی که دیگه به من حسی نداری !

برای حرف های میترا کمی دیر شده بود ، خودم از آن شب که رعنا به خیانت و دروغ هایم پی برده بود متوجه احساسم شدم ..

میترا مستانه خندید و ادامه داد : آقای سعادت خواه عاشق زن دیوونش شده اونم زمانی که زنه از کثافت کاریاش بو برده اما نگران نباش عزیزم ..

او چشمکی زد و ادامه داد : رعنا دوباره میبخشتت اون اینقدر دیوونه وار عاشفته که آگه جلوی چشمش هم با زنی عشق بازی کنی از گناهت میگذره ..

پوزخندی زدم و جواب دادم : سگ رعنا به امثال تو شرف داره ..

چشم های سبز رنگش که حالا بیشتر شبیه باتلاق بدبویی به نظر میرسید از تعجب درشت شد و پرسید : بله بله ؟ زبون باز کردی ..

چند قدم به او نزدیک شدم و درحالی که پوزخند کمرنگی گوشه لبم نقش بسته بود جواب دادم : آره اون دیوونست ! همین دیشب با چاقو روی سینم چندتا زخم حک کرد ، کارای احمقانه ای میکنه و گاهی بی عقله اما میدونی ..

سینه به سینه اش ایستادم ، زیر گلویش را با جفت دستانم فشردم و گفتم : هرچی که باشه یه جنده پول پرست نیست !

میترا زیر فشار دستانم دست و پا میزد ، احتمالا اگر ادامه میدادم خفه میشد و من نمیخواستم دستانم به خون کثیف او الوده شود ..

گلویش را رها کردم ، با زانو به زمین افتاد ولی همینکه امدم به سمت خروجی قدم بردارم او درحالی که نفس نفس میزد داد زد : بدون پول از این در بیرون نمیری!

ریشخندی زدم و پرسیدم : پول ؟ فکر کردی بازم توی حلقه پول میریزم ؟

لبخند کثیفی زد و گفت : شاید با روی خوش نه اما مطمئنم آگه بحث درباره جون دخترت باشه نه نمیاری ..

با شنیدن این حرف رنگم مثل گچ سفید شد و چهارستون بدنم به لرزه افتاد ، میترا با همان لبخند کثیف موبایلش را در دستش تکان داد و گفت : کافیه یه زنگ بزنی تا جنازه دخترتو تحویل بگیرم ..

برگ برنده دست او بود و میدانستم از زن فاسدی مثل او هرکاری برمیاید ..

آرامشم را حفظ کردم و نگاهی به ساعت انداختم ، نزدیک 12 بود و میدانستم رنا تا نیم ساعت دیگر به مهدکودک دخترمان خواهد رفت .. فرصت زیادی نداشتم و از تهدید میترا نگران و آشفته بودم ..

- فقط بهم بگو چقدر میخوای ؟

- 500 میلیون تومن !

چشمانم از تعجب بزرگ شد و پرسیدم : 500 میلیون ؟ حالا ؟

- قبل از اینکه بیای اینجا مطمئن نبودم چجوری باید این پولو پرداخت کنم که دست آدمای درک بهم نرسه اما حالا که اینجاایی مطمئنم از پشش برمیای عشقم !

- صبر کن ببینم ! اصلا تو این همه پولو میخوای چیکار ؟

- شوهر عوضیم توی قمار کل اموالشو باخت ، اون منو فرستاد ایران تا با چاپیدن از تو و امثال پول طلبکارش درک رو جور کنم و برایش بفرستم ! من از درک آمریکایی تا امروز مهلت خواستم و اگه این پولو نریزم سر خودم و سیاوشو به باد میدم ..

گمان کردم سر شوخی دارد ، خندیدیم و پرسیدم : درک ؟ قمار ؟ طلبکار آمریکایی ؟ ببینم تو فیلم پلیسی زیاد نگاه میکنی ؟

با موبایلش یک تکست سریع فرستاد و گفت : به نظرت حرفام شوخیه ؟ مازیار تو قبلا باهوش تر از این حرفا بودی ..

با جدیت جواب دادم : نمیتونم یه شبه پونصد میلیون جور کنم !

او لیخند موزیانه ای زد و درحالی که به صفحه موبایلش نگاه میکرد جواب داد : رنا همین الان از در خونه به سمت مهدکودک حرکت کرده ! بزار ساده بگم مازیار ، اگه بازم تصمیم داری زن و بچت رو ببینی تا یه ساعت دیگه تمام پول رو به حسابم میریزی وگرنه کله خرای من با زن و بچت کاری میکنند که حتی فکرشم نمیکنی ..

- از کی تاحالا کله خر داری ؟

سینه هایش را لمس کرد و با ناز گفت : یه جنده حرفه ای مجهز کار میکنه ! حالا هم گمشو بیرون و یادت نره کله خرای من هرجا باشی پیدات میکنند پس مثل بچه آدم رفتار کن و پای پلیس رو وسط نکش !

لب گزیدم و گفتم : باورم نمیشه تو همون زنی هستی که فکر میکردم عاشقشم ..

او چند قدم به من نزدیک شد ، با ناخن های بلندش خط های فرضی به روی سینه ام رسم کرد و با لوندی گفت :

متاسفم که رویاهاتو تخریب کردم مازیار ! اما عشقت عاشق هرزه بازباشه و تو نمیتونی اینو تغییر بدی ..

او حرکت دستانش را به سمت شلوآرم تغییر داد و گفت : اما هنوزم احساس میکنم بابت ارغوان بهت یه عذرخواهی بدهکارم و تصمیم دارم اونو با یکم شیطونی جبران کنم !

مچ دستش را گرفتم و فشار دادم ، از درد آخ بلندی گفت ..

در چشمان باتلاقی او زل زدم و با تحکم پاسخ دادم : دیگه هیچوقت با دستای کثیفت منو لمس نکن !

میترا لبش را گاز گرفت و گفت : وقتی خشن میشی خواستنی تری ..

از لحن کلام و رفتار زنده اش چندشتم شد ، میترا درب خانه را باز کرد و من بی حرف از آنجا خارج شدم ..

در طول راه مدام خودم را مورد لعن و نفرین قرار دادم ، باورم نمیشد زن رویاهای من میتراای خائن و پست فطرت بوده ! سقف آرزوهایم که مدت ها پیش فرو ریخته بود کاملا نابود شد و میتراای هرزه برای همیشه گوشه قلبم جان داد و مرد ..

وقتی به خانه برگشتم شب شده بود ، پانصد میلیون ناقابل را با قرض و قوله از پدر و فروختن تنها اتومبیل لوکسم به دست آوردم و به حلق آن میتراای نامرد ریختم ..

بعد از انتقال وجه براریم پیامکی با مضمون بوسه فرستاد و من درجا او را از همه جا بلاک کردم ..

با پای پیاده به خانه برگشتم و زمانی رسیدم که خانه غرق تاریکی بود ..

چندین ساعت بی هدف در شهر پرسه زده و چند نخ سیگار کشیده بودم ، نیاز مبرمی به سکوت شب داشتم ..
شب نقطه آرامش انسان برای فرار از دغدغه های روزمره بود ، هرچند که کار من دیگر از دغدغه هم گذشته بود ..
دلم میخواست کسی در خانه انتظارم را بکشد ، رعنا برایم غذای مورد علاقه ام را بپزد و با او چند ساعتی وقت بگذرانم اما با وجود گندهای پی در پی که زده بودم این انتظار دور از واقعیت به نظر میرسید ..
رعنا در اتاق روی تختمان خوابیده بود ، آهی کشیدم و آهسته به او نزدیک شدم ..
در فاصله دوری از او نزدیک شدم ، پشتش به من بود ..
چشم هایم بارانی شد ، از یه هرزه ركب خورده و همسرم را ساده از دست داده بودم ..
- رعنا .. حالم اصلا خوب نیست

آری ، آنشب فهمیدم که حسم به میترا تنها احساسی تلقینی و پوچ بوده ، او در اغوشم خوابید و من از هر حسی عاری شدم ، گویا تنها احساسی که به میترا داشتم شهوت و هوس بود که با ارگاسم پایان یافت اما رعنا دل بی صاحبم را گرم میکرد
دستم را به سمت کمر عریانش دراز کردم و به آرامی لب زدم : دوستت دارم ..
مانند کرم خزیدم و تنش را در اغوش گرفتم ، پیشانی اش را بوسیدم و گفتم : من دلم برای گذشته تنگ شده
میخوام برگردم و این بار توی اون مهمونی به جای میترا با تو آشنا بشم ..
هق زدم : عاشقت شدم ولی خیلی دیره ، خیلی دیره ..متاسفم رعنا ! متاسفم عشق من !
رعنا به آرامی پلک زد ، معلوم بود با سر و صدای من از خواب بیدار شده ..
با دیدن چشم های خیسم لبخند ملیحی زد ، دست دراز کرد و با انگشت شست گوشه چشمم را پاک کرد ...
- چرا داری گریه میکنی ؟
- تو نمیدونی ؟
به من پشت کرد و با خونسردی گفت : درست میشه ..
- چی ؟
- همه چیز ! بالاخره درست میشه !
- میشه امشب اینجا بخوابم ؟
جوابی نداد ..
ملستمانه نامش را صدا زدم ..
- بهت نارو زد ؟
- آره .. اون ، اون .. اصلا فکرش رو هم نمیکردم !
به سمت من برگشت و با بی تفاوتی پرسید : من چیم ؟ عروسک خیمه شب بازیست ؟
- اینجوری حرف نزن ! من نجاتتون دادم ! میترا میخواست به تو و ماهک آسیب بزنه !
پوزخندی زد و جواب داد : مازیار ! هر مردی اینکارو در قبال خانواده اش انجام میده و در برابرش چشم داشتی نداره ! تو حتی نمیدونی یه مرد واقعی چطوری رفتار میکنه ..
- من ...
پوزخندی زد و گفت : شبخیر مازیار ..

او به من پشت کرد و حتی منتظر جوابی از من نشد ، رعنا از من ناامید بود و من بدتر ..

من هم به او پشت کردم ، آرامش عجیب ترسناک بود ، کاش جیغ میزد ، داد و هوار راه مینداخت اما به من بی محلی نمیکرد ، نمیتوانستم سردی نگاه و کلامش را تحمل کنم ! خطاکار بودم و با این حال باز هم از او انتظار عشق و علاقه داشتم ..

صبح روز بعد با بوی غذا از خواب بیدار شدم ، ساعت نزدیک به 10 بود و من هنوز در خانه بودم !

از روی تخت برخاستم و نگاهی به موبایل انداختم ..

ده مسیج و تماس بی پاسخ داشتم اما نمیخواستم به مطب بروم ، تنها به آن زن هرزه که در مطب جا خشک کرده بود و جاسوس بازی در میآورد پیام دادم : امروز مطب نیستم ، تمام قرارها رو کنسل کن و خودت هرچه زودتر از اونجا گم شو هرزه ..

موبایل را کنار انداختم و جلوی آینه چنگی به موهای بلندم کشیدم .. دیشب بدون آنکه پیراهن و شلوار کتانم را در بیاورم خوابیده بودم و تمام تنم بوی عرق میداد ..

با لباس به حمام رفتم و زیر دوش آب سرد نشستم ..

وقتی به حال و اوضاع خود نگاه میکردم چاره ای جز افسوس نمیافتم ، دیگر نه آن مدال های پر زرق و برق ، نه پول های هنگفتی که ماهیانه به حسابم میرفت ، نه قرار های دوستانه با پزشکان متخصص و نه سمینار های خارجی برایم مهم نبود ، زندگی را میخواستم ، رعنا را میخواستم ! هرچند که دیر بود اما باید تلاشم را میکردم ، من که تا آن روز منطقی با رعنا صحبت نکرده بودم تصمیم گرفتم تا سنگ هایم را وا کنم ، با خود مینداختم او عاشقم هست ! به قول میترا هرکاری کنم باز میگردد پس حتما هرزبازی هایم را هم می بخشد اصلا مگر میتواند بدون من نفس بکشد ؟ خودم هم زیاد تحویلش گرفته بودم اگر باز هم بی محلی کنم به سراغم خواهد آمد اما الان وقت بی محلی نبود ! صبر میکردم دلش آرام شود و سپس با استراتژی های خاص خودم رعنا را مجذوب میکردم ..

گمان میکردم نقشه ام جواب خواهد داد ، رعنا تمام و کمال برای من خواهد بود و ما دوباره زندگی مشترکمان را از سر خواهیم گرفت ..

اینقدر قبح خیانت در نظرم کم رنگ شده بود که احساسات و قلب شکسته رعنا را ناچیز مینداختم ، یکبار هم با خود نگفتم اگر رعنا بارها به من خیانت میکرد چکار میکردم ..

دوش مختصری گرفتم ، ته ریشم را اصلاح کردم و دوباره جلوی آینه ایستادم ..

هنوز مثل گذشته جذاب و دخترکش بودم ، مسلما رعنا هم از زیر دستم فرار نمیکرد ..

ادکلن تلخی زدن و زیر بغلم مام مالیدم ، همانطور که لباس میپوشیدم برای شب در سرم نقشه های بزرگی میبروراندم تا دوباره صاحب رعنا شوم ..

پیراهن سفیدی به تن کردم و دکمه هایم را تا بالای سینه باز گذاختم ، به موهای ژل زدم و مدل خوش حالتی سشوار کشیدم ..

وقتی به آشپزخانه رفتم ، رعنا روی این مشغول خوردن پیاز بود و ماهک هم احتمالا در مهدکودک بازی میکرد ..

- سلام عزیزم ..

این جمله را با صدای بلند ادا کردم ، رعنا سر بلند کرد و نگاهی به تیپ و قیافه ام انداخت ..

قطره اشکی از چشمانش ریخت ، بوی پیاز چشمش را میسوزاند ..

- قربونت چشات برم ، بده من خورد کنم ..

پیاز خورد شده را داخل قابلمه ریخت و گفت : نمیخواد ، تیپت با بوی پیاز زندهست .. دوست دخترات خوششون نمیداد !

تیپکه اش را انداخت اما من به رو نیاوردم و دوباره با محبت گفتم : امروز خوشگل شدی ..

نمیدانم چرا این حرف را زدم ، با آن چشم های پف کرده خیس ، صورت کبود و موهای ژولیده و پیژامه آبی اصلا هم زیبا به نظر نمیرسید !

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت که خودم از حرفم خجالت کشیدم ..

دست هایم را در سینک شست و درحالی که با حوله پاک میکرد پرسید : اینجوری مخ میزنی ؟

- جان ؟

یه نخ سیگار از داخل کمد برداشت و همانطور که با فندک آتش میزد جواب داد : مخ معشوقه هاتم با همین حرفا میزنی ؟ نگاهم بین لبان و سیگارش چرخید و پرسیدم : بازم داری سیگار میکشی ؟ مگه نگفتم ..

پوزخندی زد و پرسید : فکر میکنی برام مهمه چی گفتی ؟

کام سنگینی از سیگار گرفت و دودش را به سمت صورتم فوت کرد ..

کمی عصبی شدم اما باید خونسردی خودم را حفظ میکردم ..

- رعنا لطفا تمومش کن عزیزم ..

به من پشت کرد و همانطور که از سیگار کام می گرفت جواب داد : به من نگو عزیزم ! چقدر میتونی نفرت انگیز باشی ، فکر اینکه روزانه به صد نفر این حرفو میزنی باعث میشه هر احساس گوهی که بهت داشتیم بالا بیارم ..

- خیلی خب داری تند پیش میری ! اودم راجب به همین مسئله باهات صحبت کنم و خوشحال میشم تا وقتی ماهک مهدکودکه مثل یه زن و شوهر عادی بشینیم و گفت و گو کنیم ..

ریشخندی زد ، مجدداً به سمت برگشت و پرسید : گفت و گو ؟ میخوای درباره اینکه چجوری روی اون دخترت سوار شدی برام بگی ؟

این حرفش به رگ غیرتم برخورد ، بیشتر از این نتوانستم خودم را کنترل کنم و غریدم : حرف دهننتو بفهم !

- اگه نفهم چی ؟ اگه نفهمم ؟ تا الان من خفه بودم ، من بدبخت و تو سری خور بودم ! میخوام داد بزنی ، میخوام فریاد بزنی !

صدایش را روی سرش انداخت و داد کشید : چقدر تو خودم بریزم و دم نزنم ؟ چقدر خورد شم و جیکم درنیاد ؟ چرا نمیفهمی منو نابود کردی ؟ چرا نمیفهمی دارم میمیرم دارم ذره ذره آب میشم دارم خون خودمو میخورم ..

چرا نمیبینی ؟ چرا همیشه از من و احساساتم طلبکاری مگه من از سنگم که هرچی بزنی تو سرم صدام درنیاد ؟

به سینه اش کوبید و جیغ کشید : مگه من چه گناهی کردم که یه مرد واقعی تو زندگیم نیست هرکی اومد قلب و روحمو داغون کرد و رفت ! هرکی اومد رید تو دهن من ..

من عاشق آدمی شدم که میپرستمش ! من میپرستم ! دیوونتم ، دیوونه توئم حتی با اینکه هر دفعه قلبمو احساسامو روحمو داغون میکنی ، روی احساسات هزاربار لگد گذاشتی ! هیچی نگفتم ! الان میخوای من حرف دهنمو بفهم ؟ تو حرف دهننتو بفهم ! تو بفهم ..

بقه ام را چسبید و دوباره جیغ زد : مگه نمیگی من عقل ندارم ؟ تو که عاقلی چرا حرف دهننتو نفهمیدی ؟ چرا ازم خواستگاری کردی ؟ چرا منو به اینجا کشوندی ؟

کم کم احساس کردم دوباره رگ جنونش بالا زده ، انگار عقده این دو روز را در دلش نگه داشته بود تا آن لحظه در صورتم تف کند ..

درکش آسان نبود ، رعنا لحظه ای آرام میگرفت و بعد دوباره خروشان میشد .. همچون دریایی طوفانی بود که آرام و قرار نداشت ، خودش هم نمیدانست چه میخواهد ..

عصبی که میشد حالت تهوع میگرفت ، معده اش میسوخت و اعصاب ضعیفش به کمرش میزد ..

هربار که چند دقیقه جیغ و داد به راه مینداخت در دستشویی استفراغ میکرد ، هرچه خورده بود و نخورده بود بالا میآورد ..

آن روز هم بعد از اینکه حسایی تخلیه شد به جای دستشویی روی پیراهن سفیدم استفراغ کرد ولی این بار مقدار زیادی خون آبه بالا آورد و کف زمین افتاد ..

تلاش کردم آرامش کنم ، از پشت سر در آغوش گرفتم اما او مدام پسم میزد و با هر بار عق مقدار زیادی خون بالا میآورد ..

نگرانم شدم ، خودش هم وحشت کرده بود و با دیدن خون جیغ جیغ میکرد ..

- نه ! دوباره نه ! نه ..

- هیش آروم باش ، هیش ! الان میریم دکتر ..

به زور آرامش کردم ، منتو و شالی از کمد برداشتم و با همان بیژامه ای که به تن داشت او را به مطب دکتر بردم ..

رعنا در تمام طول راه و حتی در اتاق هم گریه میکرد ، هرکاری کردم نتوانستم آرامش کنم ..

در مطب دکتر هم مقداری خون آبه بالا آورد ، پزشک معالج که از حال خراب رعنا و من تعجب کرده بود چند سوال شخصی درباره نسبت و مشکلمان پرسید اما من از تک تک سوالات طفره میرفتم ، پزشک مقداری قرص و شربت مسکن نوشت و احتمال عفونت ریه داد اما جواب قطعی در آزمایش معلوم میشد ..

او را به اتومبیل برگردانم ، دو روز بود که چیزی نخورده بود و ضعف زیادی داشت ، کمر بندش را بستم و نگاهی به ساعت انداختم .. کسی باید به سراغ ماهک میرفت !

فورا با بهروز و مهدکودک تماس گرفتم و کار آنها را هماهنگ کردم ..

در راه از رعنا پرسیدم : کیاب بگیرم ؟

با همان چشمان خیس و لحن غم آلود جواب داد : من میخوام برم پیش دخترم ! چیزی نمیخورم ..

- لجبازی نکن ! فشارت رو شش بود ! میخوای بمیری؟

موهایش را وحشیانه کند و داد زد : آره میخوام بمیرم ! بمیرم برم زیر خاک از دست همتون راحت شم! کاش اونشبی که مرگ موش خوردم نیم ساعت بیشتر پیش معشوقه هات میخوابیدی تا الان من راحت بودم !

- رعنا خواهش میکنم تمومش کن ! بزار دربارش حرف بزنیم !

- حرف ؟ حرف ؟ تو وقتی دیدی با هم کلاسیم میخندم بهم گفتی جنده آگه منو تو تخت خواب میدیدی باز هم میگفتی حرف بزنیم ؟

پا روی ترمز گذاشتم و گفتم : باشه ! من اشتباه کردم ! باشه ! میشه دو دقیقه آروم بگیری تا درباره حالت حرف بزنیم ؟

میان اشک هایش لبخند تلخی زد و پرسید : حالم ؟ فکر میکنی دو روزه سینه هام درد میکنه ؟ فکر میکنی خودم خبر ندارم ریه هام عفونی شده ؟ از بس بهم بی توجه بودی نفهمیدی که من دو ماهه هرشب خون بالا میارم ..

با نگرانی پرسیدم : دو ماهه ؟ تا الان چه غلطی میکردی ؟ چرا بهم نگفتی ؟ چرا دنبال درمانش نرفتی ؟

- دعا میکردم یه سرطان وخیم باشه تا بمیرم ! نمیخواستم درمان شم ! الان نمیخوام ! غذا هم نمیخورم منو ببر پیش دخترم ..

پوزخندی زدم و جواب دادم : اینقدر مردن مردن نکن ! فکر میکنی بعد از مرگت چه عاقبتی در انتظار ماهکه ؟ یه زن بابا گیرش میاد که از گیس آویزوتش میکنه ! حالا تو هعی بگو بمیرم !

راستش امکان نداشت بعد از رعنا ازدواج کنم و آن حرف را صرفت جهت سوزاندنش زدم ! میخواستم کمی به خودش بیاید و کمتر درباره مرگش ببانیدش ! جواب هم داد چون تا آخر مسیرمان ساکت ماند ..

جلوی جیگرکی ایستادم و بدون آنکه از او نظر خواهی کنم ده یازده سیخ جگر و قلوه و کوبیده گرفتم ..

چشمان رعنا با دیدن سینی ای که در دستم بود درشت شد ..

تمام سینی و تشکیلات را در بغلش گذاشتم و گفتم : تا سیخ آخر میخوری ! منم از اینجا تکون نمیخورم ..

- نمیتونم ..

- دو روزه غذا نخوردی بعد میگی نمیتونم ؟

سرش را پایین انداخت و جواب داد : وقتی ناراحتم نمیتونم چیزی بخورم ..

- میخوای من بهت بدم ؟

از پنجره نگاهی به گریه ای که جلوی جیگرکی چشم به در ایستاده بود انداخت و ناگهان یک تکه جگر از سیخ کند و برایش پرتاب کرد ..

با تعجب پرسیدم : داری چیکار میکنی رعنا ؟ من برای تو ناهار خریدم ..

- گرسنشه ، گناه داره ..

- تو نداری ؟

- مگه برای من ناهار نخریدی ؟

- خب ???

- میخوام با آقا پیشول بخورم ..

در اتومبیل را باز کرد ، به من پشت کرده و گریه را با ایم و اشاره به سمت خود کشاند ..

یک لقمه خودش میخورد و یک لقمه به گریه میداد ، من هم که هیچی ! انگار مزاحم ناهار رمانتیکشان بودم ..

حرصم درآمده بود ، یک گریه از پدر بچه اش مهم تر بود !

همانطور که خون خودم را میخوردم و در افکار حسادت آمیزم مستغرق بودم ، برام یک لقمه کوبیده گرفت و به دستم داد ..

- پیشول گفت کوبیده دوست نداره !

با چنان لحن خونسردی این حرف را زد که یک لحظه احساس کردم زبان گریه ها را هم میداند اما بعدا فهمیدم برای اینکه من حرص نخورم اینکار را انجام داده ..

آخر چقدر میتوانست دوست داشتنی باشد ! این صحنه را تصور کنید ..

من و او سوار ماشین لکسوزش ، کنار جگرکی متوقف شده بودیم و او درحالی که یک بیژامه آبی رنگ پوشیده بود و صورتش ذره ای آرایش نداشت بی توجه به مردم غذا میخورد و به گریه غذا میداد ، نمیتوانستم او را در این حالت ببینم و دوباره عاشقش نشوم ..

بعد از اینکه بازده سیخ را تمام کرد و بیشتر آن را پیشول خورد سینی را به دستم داد و گفت : برو پیش بده .. پیشول سیر شد !

- خودت چی ؟

- منم سیرم ..

وقتی برگشتم دیدم گریه نکبت خودش را برای زخم لوس کرده و رعنا هم سرش را میمالد ..

چندشتم شد و به او گفتم : نکن دختر ! کثیفه !

- تو از اینم کثیف تری مازیار و باهات خوابیدم ..

شاید این بدترین جوابی بود که تا آن روز از کسی شنیدم و بدتر از آنکه نمیتوانستم جوابی به او بدهم ، دستم بسته بود ..

رعنا اینقدر پاک و بی ریا زندگی کرده بود که نمیتوانستم دهانش را با جواب دندان شکنی ببندم ..

- ماهک عاشقش میشد ..

- فکر میکردم اسب دوست داره !

او با گریه خپل بای بای کرد ، در را بست و گفت : اون عاشق حیواناست مخصوصا اسب و گریه! توی مهدکودک همیشه یه گریه نازنازی میکشه و عکسشو به اتاقش زده ، اسم گریه خیالیش میکی و اسم اسبش سم طلاست ..

- جالبه ، اون هیچوقت باهام از میکی و سم طلا حرف نزده بود ..

لبخند تلخی زد و جواب داد : تو هیچوقت نبودی تا بخواد از چیزی حرف بزنه ! حتی توی اردوی پدران هم شرکت نکردی و ماهک تنها موند درحالی که تمام پدر کنار دختراشون حضور داشتند .. بهت زنگ زدم ، بارها زنگ زدم اما فقط اشغال زدی !

پیشانی ام را مالیدم و گفتم : رعنا باور کن من میخوام همشو جبران کنم ! فقط به فرصت ! به فرصت بهم بده ..

اصلا به کاری میکنم ! بیا فردا قرار بزاریم ..

- قرار ؟

- میخوام به شب زن و شوهری داشته باشیم ..

- من باهات سکس نمیکنم !

- ببین منظورم این نیست ، میخوام بریم بیرون ، شام بخوریم و حقیقتا رو بگیریم !

دهن کج کرد و پرسید : حقیقت ؟

- آره حقیقت ..

چند لحظه منتظر ماند و به شیشه نگاه کرد سپس آهی کشید و با اکراه جواب داد : باشه ! میام !

- میدونم که توام دوسم داری و این فرصتو به رابطمون میدی رعنا ..

این را گفتم و تا آدمم دستش را بگیرم ، آن را پس کشید و گفت : من باهات میام ولی تو حق نداری بهم دست بزنی !

با اینکه شرطش در پرم خورد چیزی نگفتم و قبول کردم ..

- میدونی چی غم انگیزش میکنه مازیار ؟ منی که به روز عاشق زبری دست مردونت بودم حالا ازش بیزارم چون میدونم تن چه کسایی رو لمس کرده !

- راستشو بگو رعنا ، از اینکه عاشقم شدی پشیمونی ؟

سرش را به علامت نه تکان داد و گفت : عشق به اتفاقه ! آگه قرار نبود عاشق تو بشم نمیشدم، این دست تقدیر بود که تو رو سر راهم قرار داد و من نمیتونم ابراز پشیمونی کنم چون عاشق این رابطه بودم ، عاشق لحظاتی که باهات سپری کردم .. بیشتر از این پشیمونم که موبایلتو برداشتم و پیاماتو دیدم ! من ترجیح میدادم با بی محلی و بی توجهیت زندگی کنم اما نفهمم به من خیانت میکنی ، کاری که تو باهام کردی از کتکای پدرم و از زخم هایی که روی تنم جا گذاشت دردناک تر بود ، حاضرم به 5 سالگیم برگردم و بارها کتک بخورم اما یکبارم طعم خیانتو نجشم !

درکش میکردم ، خیانت آدم را به پوچی میرساند ..

- تو خوب درکم میکنی ، از اولم میدونستی آگه بفهمم چه حسی پیدا میکنم ولی فقط دنبال به راه برای تخلیه عقده هات بودی و چه کیسه بوکسی بهتر از من !

شاید حق با او بود ، نمیدانم ! تمام مدت از درد خیانت خبر داشتم و آنرا تکرار میکردم ..

در مقابل طعنه های رعنا پاسخی بهتر از سکوت نیافتم ..

آن شب هم جدا خوابیدیم ، مسئله فقط تخت نبود ! راستش آن روز فهمیدم زندگی من و خانواده ام مدت هاست که به بن بست جدایی رسیده ..

خیلی وقت بود که از اوضاع خانواده ام بی خبر بودم ، از گلدان تازه ای که رعنا خریده و کنار تلویزیون گذاشته بود ، از استفراغ های خونی همسرم و از اتاق دخترم ..

آن شب بی هوا به اتاق ماهکم رفتم ، دختر کوچولوی دوست داشتنی ام که مورد بی مهری من واقع شده بود، نتوانستم برای دخترم پدر خوبی باشم ..

در اتاق بانمک صورتی رنگش اسباب بازی های دخترانه و پشمالویی به چشم میخورد که تا به حال آنها را ندیده بودم ..

رعنا نقاشی های کودکانه اش را با ریسمان نئونی از سقف آویزان کرده بود ، نقاشی میکی پشمالو و سم طلا ، نقاشی یک خانواده دو نفره که قلبم را آتش زد ، آن کاغذ را برداشتم و روی زمین نشستم ..

با آن خط های ناهماهنگ مداد شمعی تصویر دو زن را که احتمالاً خودش و مادرش بودند به تصویر کشیده بود ، عنوان "مامان و بابا و خودت" بالای صفحه به چشم میخورد که احتمالاً دست خط مربی برای موضوع نقاشی اش بود ..

همان نقاشی اجق و جق برای اثبات ناکافی بودن بس بود ، نمیدانید چه مشت محکمی به دهانم زد ..

از جا بلند شدم و به اتاق رعنا رفتم ، هنوز خوابیده بود ولی کنج تخت مچاله شده و در تاریکی به نقطه ای نامعلوم زل زده بود ..

زیر نور چراغ خواب چهره اش از همیشه معصوم تر به نظر میرسید ، یک قدم به او نزدیک شدم و پرسیدم : نمیخوای بخوابی ؟

- داشتم فکر میکردم ..

- به چی ؟

- نمیتونم بگم ! گاهی وقتا افکاری توی ذهنم ترشح میشه که از توصیفشون عاجزم ! کسی نمیفهمه ..

- آره منم ..

آهی کشیدم و به دیوار تکیه دادم ..

- چرا نقاشیای ماهکو بهم نشون ندادی ؟

- وقتی میگفتم دخترمون به توجه نیاز داره منظورم همون نقاشی بود !

لبخند کجی زدم و جواب دادم : اون بچه باهوشیه ..

- بعد از اینکه از مسافرت برگشتیم یه روز به هیولای خط خطی با دندونای برنده و تیز رسم کرد و بهم گفت این تویی مامان ! خوشحال باش مازیار ، حداقل آگه تو رو بکشه مثل یه هیولا نیستی !

پوزخندی زدم و گفتم : حس میکنم من بدترین پدر دنیام ..

- ما، مازیار ، ما بدترین پدر و مادر دنیا هستیم و ماهک یه طفل معصوم دوست داشتنیه که احمقی مثل من مادرش و یه مرد بی مهر و عیاش پدرش شده ..

- فکر میکنم باید برایش یه کاری انجام بدیم ..

- اون فقط میخواد ما رو با هم ببینه ، تو به عنوان یه پدر هیچوقت کنارش نبودی ! برایش قصه خونندی و باهش بازی نکردی ! منم یه مادر پر مشغله بودم و اینقدر کار روی سرم ریخته بود که وقتی برای ماهک نداشتم ! اون دختری نیست که نفهمه ما چقدر از دنیاش دوریم ! اون دختر منه و من میدونم چه روح لطیف و شکننده ای داره ! نزدیک به سه سالشه و توی نقاشیاش مادرشو شکل یه هیولا میکشه !

روی تخت نشستم و گفتم : الان باید گل و پروانه بکشه ! معنیش یعنی ما تو تربیتمون گند زدیم ..

- نمیخوام ماهک از تو به عنوان زندان بان آینده و از من به عنوان یه دیو شاخدار یاد کنه ! میخوام مادری باشم که همیشه کنارشه ! اولین روز مدرسه ، اولین باری که عاشق میشه ، اولین باری که با دوستاش لاک میزنه ..

نمیخوام اون تنهایی این چیزا رو تجربه کنه چون من کردم و این آزارم میداد ..

- فردا برایش یه برنامه میچینیم ! از صبح تا عصر هرکاری میکنیم که اون میخواد و از عصر تا شب به قرار خودمون میرسیم ..

رعنا لبخند تلخی زد و گفت : مطمئنم قلبش بیشتر از این آسیب دیده که با یه قرار نصفه روزه التیام پیدا کنه ولی آگه این باعث میشه تو رو کنار دخترمون داشته باشم فرقی نداره ..

یه رعنا شب بخیر گفتم و به نشیمن برگشتم ، با حرف های رعنا به کم کاری و بی توجهی کاملاً پی بردم و برای دخترمان برنامه تفریحی مناسبی چیدم ..

صبح روز بعد با اشتیاق از خواب بیدار شدم ، ساعت نزدیک به 7 بود و رعنا همچون زیبایی خفته ، در خواب ناز سر میکرد ..

دوش سریعی گرفتم ، در حمام از سرخوشی آواز میخواندم و به برنامه بی نقص آن روزم فکر میکردم ..

صبحانه مفصلی حاضر کردم ، صدای آهنگ را بالا بردم و به سراغ رفتم ..

وقتی تخت خواب خالی اش را دیدم کمی نگران شدم و چند بار نامش را صدا زدم اما چند لحظه بعد درحالی که لباس خواب نیمه بازی پوشیده بود از دستشویی بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت ..

با دیدن صبحانه مفصل و حاضر کمی تعجب کرد و سرش را خاراند و زیرلب پرسید : من کی صبحونه درست کردم ؟

از پشت سر او را در آغوش گرفتم و به آرامی زیر گوشش زمزمه کردم : صبح بخیر نفسم ..

دستانم را با بی تفاوتی از دور کمرش باز کرد و پشت میز صبحانه نشست ..

- بی محلیتم قشنگه ..

- منت کشی توام همینطور !

- نمیخوای این تیکه ها رو تموم کنی نخود فرنگی ؟

- یه زن همونطور که میتونه عاشق و شیفته باشه ، میتونه

بی رحمانه پست بزنه ، تو عاشق اون زن مجنون نشدی ! فکر کنم با من تلخ سازگاتری ..

رو به روی او نشستم و پاسخ دادم : حرفات تیر زهر آگینه که به قلبم فرو میره و مسموم میکنه .. میخوای منو بکشی چاقو رو بردار و شاه رگمو بزنی !

- تو که قصد مرگمو داشتی لبه کند کارد رو روی گردنم گذاشتی ، ریز ریز پاره کردی ، گذاشتی زجر بکشم ! از دیدن شریان خونم و رنجی که تو نگاهم بود لذت میبردی ، رد خونم هنوز روی دستاته ! اگه قصد کشتنتو داشتم زجر کشت میکردم ، من یه زنم و به همون اندازه که عاشق و مجنونم ، دیوانه وار کینه دوزم ! به طور غیرقابل درکی حسودم و به شکل عجیبی میتونم کابوست بشم ..

تو کاری کردی که پدرم با من نکرد ، اون اگه جسممو زخمی کرده تو روحمو خراش دادی !

او با حرص تمام این جملات را بیان میکرد و تنم را میلرزاند ، ترسناک شده بود ..

رعنا دیوانه را صدبار به این زن غیرقابل پیشبینی ترجیح میدادم ..

به سمت خانه بهروز رفتیم و دخترمان را برداشتیم ، از دوستم هزاران بار بابت لطفش تشکر کردم ، با وجود بارداری هنگامه در حقم لطف کرده بود ..

ماهک خسته به نظر میرسید اما در چشم هایش برق شادابی و هیجان موج میزد ..

رعنا با لحن کودکانه از او سوالاتی درباره شبی که گذرانده بود پرسید و ماهک با نوق و شوق از اسباب بازی های امید ، پسر آینده بهروز و هنگامه و شام خوشمزه حرف میزد ..

- بابایی کوجا میلیم ؟

- یه جای خوب که مطمئنم عاشقت میشی ..

- نومودونم کجاست ؟؟

رعنا لبخند کمرنگی زد و جواب داد : میریم چندتا اسب گنده ببینیم و اگه دختر خوبی باشی با بابایی سوار شیم ..

ماهک جیغ بلندی کشید و گفت : من عاققتشش اسبمم ..

از دیدن نوق کودکانه اش به وجد آمدم ، الحق که او دختر رعنا بود ..

مزرعه یکی از دوستان دورم چند اسب جوان و زبر داشت ، با اجازه از او وارد اسطبل شدیم و با اسب ها عکس گرفتیم ..

ماهک که تا آن لحظه برای اسب سواری نوق داشت از سواری امتناع کرد و اصرارهای من و رعنا موجب گریه اش شد ..

بعد از بازدید از اسطبل او را به پارک بردیم و تا زمان ناهار با تاب و سرسره مشغول شد ، با وجود سن کمش دختر اجتماعی و خوش اخلاقی بود و خیلی زود با بچه ها گرم میگرفت ، او در پارک یک دوست جدید به نام بهداد پیدا کرد و از آنجا که زبانش درست نمیچرخید او را مداد خطاب میکرد و حرص پسر را درمیآورد ..

من و رعنا روی نیمکت نشسته بودیم و به بازی کودکانه آنان نگاه میکردیم ..

- میدونی من تو بچگیم هیچوقت از این بازیها نکردم ..

با تعجب پرسیدم : هیچوقت تاب و سرسره سوار نشدی ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت : هرجوری حساب میکنم باز هم اوضاع ماهک از من بهتره ، من هیچوقت لذت سرسره سواری توی عالم بچگی رو نچشیدم ، هیچوقت پشمک نخوردم و دست مامان و بابامو موقع پیاده روی نکردم ، من تمام زندگیم پر از حسرت بودم و الانم هستم ..

دستم را دور شانۀ اش انداختم و پرسیدم : میخوای تاب سوار شیم ؟

- آره یه روز آرزوم بود باهات سوار تاب بشم ، تو هولم بدی و من به سمت آسمون پرواز کنم ..

چانه اش را به سمت خودم گرفتم و گفتم : الان چی ؟

قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید ، گونه شش تیغم را لمس کرد و سرش را به روی سینه ام گذاشت ..

- نمیتونم کنار بیام ، نمیتونم بگذرم .. خیلی داغونم ! صدای تیکه تیکه شدن قلبم رو میشنوم ..

- رعنا بهم گفتی که ازت معذرت خواهی نکنم ولی نمیتونم ! نمیتونم اینجوری ادامه بدم چون به شکل احمقانه ای دوستت دارم ..

سرش را به روی سینه ام فشار داد و گفت : نمیتونی عاشق یه مرده بشی ..

- اینجوری نگو !

- تمام زندگیم دنبال این بودم عاشقم شی ، حالا که شدی حس میکنم دیگه منی وجود نداره ..

رویایی که به واقعیت تبدیل بشه ..

حرفش را قطع کردم و در حالی که به نقطه کوری زل زده بودم ادامه دادم : رنگ خاکستری خاطره میگیره ..

- فکر میکردم هیچوقت به حرفام گوش نمیدی !

- همیشه گوش میدادم ..

انگشتانم را به زور لای انگشتانش قفل کردم ..

دستانش مثل برف یخ بود ، نگرانش شدم ..

- دستت چقدر سرده ، توی اوج گرما داری یخ میزنی .. نکنه بازم ..

- دیگه عشقی نیست تا گرمم کنه ، دارم از درون یخ میبندم ..

موهایش را بوسیدم و گفتم : وقتی اینجوری حرف میزنی دلم میخواد بمیرم ..

- با اینکه قلبمو شکوندی هنوزم راضی به مرگت نیستم ، دلم نمیداد برق نگاه و فرم شیرین لبخندت خاموش بشه !

دستانش را بالا برد و با نقطه خالی بای بای کرد ..

- با کی خداحافظی کردی ؟

- با مازیار خیالی ، چند وقت بود که میخواست بره اما بهش اجازه نمیدادم ! دیشب ازش خواستم بره ، خیلی سخت بود میدونی اون تمام شب داشت گریه میکرد و صدایش آزارم میداد ، تا صبح نخوابیدم و امروز خواب موندم ..

همه ترکم کردند ، خواهرام از وقتی بهشون پول نمیدم دیگه بهم زنگ نمی‌زنند ، هنگامه از اون شب که دیوونه شدم باهام قهره ، دوستام جواب زنگامو نمیدنند ! مازیار خیالیم و رفت و مازیار واقعیم تحقیرم کرد ، دیگه هیچکس برام نمونده ..

- بهت قول میدم درستش کنم ..

- تو نمیتونی ، هیچکس نمیتونه ..

به پسر بچه اشاره زد و گفت : بهداد رفت سراغ یه دختر دیگه ، ماهک تنها شد ..

دخترم پشت ستون سرسره های رنگی به بهداد که با دختر همسن و سالش می‌خندید نگاه کرد ، حدودا 7 ساله بودند ..

رعنا پوزخندی زد و گفت : زندگی همینقدر بی رحمه و پسرا قلب دخترارو میشکونند .. همونجوری که تو شکستی !

بعد از صرف ناهار به سینما رفتیم تا انیمیشن کودکانه ای ببینیم ..

من و رعنا کنار هم نشسته بودیم و دخترمان محو تماشای کارتون بود ..

من که حوصله انیمیشن نداشتم مدام به اینور و آن ور نگاه میکردم ..

ناگهان دو زوج جوان را در فاصله نسبتا دوری یافتم که مخفیانه مشغول بوسیدن یکدیگر بودند ، خنده ام گرفت و در گوش رعنا گفتم : ردیف آخر سمت چپ ببین چه خبریه ..

- میدونم ، دیدم ..

- آخه تو همچین جایی ؟

مقداری بستنی خورد و گفت : سینما جای همین چیزاست مگه تاحالا نیومدی ؟

- شش هفت سالی همیشه فکر کنم ..

- دانشجو که بودم زیاد میومدم ، معمولا همینه ولی توی انیمیشن بچه ها کار درستی نیست ..

دستم را به روی رانش گذاشتم و با لبخند جواب دادم : موافقم ..

نگاه سردی به دستم انداخت و گفت : دستتو بردار ..

درحالی که به سمت زیب شلوارش میرفتم موزیکانه جواب دادم : آگه برندارم ؟

ناگهان دستش را بالا برد ، مسئول حراست سینما که معمولا جلوی در می ایستد به سمت ما آمد ، از ترس زهره ترک شدم و دستم را فوراً پس کشیدم ..

نگهبان کت و شلوازی که ظاهری آراسته داشت از رعنا پرسید : مشکلی پیش اومده خانوم ؟

- میشه یه کیسه زباله بهم بدید ؟ متاسفانه یادم رفت با خودم بیارم ..

- کیسه زباله زیر پاتونه !

رعنا لبخند ملیحی زد و آرام گفت : خیلی ممنونم ..

نگهبان رفت و رعنا رو به من گفت : آگه برنداری این اتفاق میوفته ..

- رعنا این چه کاری بود مثلا زن و شوهریم ! قلبم واستاد ..

- داشتی بهم تجاوز میکردی !

با حرص غریبم : وقتی زنی تجاوز محسوب نمیشه ..

- تا وقتی خودم نخوام تجاوزه ، حال بهم زن نباش ! امروز به خاطر دخترمون اینجام ! منو فقط برای سکس میخوای ؟

- نه اما ازت انتظاراتی دارم ..

- منم داشتم ولی وقتی برآورده نکردی روی بقیه مردا سوار نشدم ، ببین میتونی تحمل کنی !؟

دست به سینه نشستم و گفتم : البته که میتونم ! من مدت ها تو اتریش بودم و با کسی نخواهیدم ..

- و به جاش اومدی ایرانو آباد کردی !

- میدونی چیه ؟ اصلا خودتو بکشی هم خبری نیست ! تو فکر کردی من چیم ؟ یه مجسمه متحرک که ازش *** اویزونه ؟

نفر پشتی که از صحبت ما دونفر عاصی شده بود گوش زد کرد : مثلاً تو سینماییم آقا !

برگشتم و به تندی جواب دادم : خب باشیم !

رنا به آرامی گفت : هیس ! با مردم چیکار داری ! مگه فکر نمیکنی تفکر اشتباهه ؟ پس کاری باهام نداشته باش ..

- آگه فهمیدی اشتباهه چی ؟

- میبخشمت ..

با تعجب پرسیدم : جون ماهک ؟

- فکر میکنی از چی ناراحتم ؟ از اینکه تو خیانت کردی ! آگه بفهمم ذاتا آدم شهوت پرستی نیستی که البته هستی بیخیال میشم و میفهمم تمام این ماجرا تقصیر من بوده !

پوزخندی زدم و گفتم : شرط آسونیه ..

- آگه آسون بود به یه زن معتاد تو مطب پا نمیدادی دکتر سعادت خواه ..

او این را گفت و پوزخندی زد ..

بعد از سینما دخترمان را به خانه مادرم بردیم ، قرار شد تا فردا صبح آنجا بماند ..

در خانه لباس رسمی به تن کردم ، کت و شلوار مشکی رنگ و یک پیراهن سفید براق که از زیر لباسم خودنمایی میکرد ، کراوات تیره رنگی بستم و موهایم را از نو شانه زدم ..

زمانی که حاضر شدم در نشیمن منتظر رنا نشستم ، چندی بعد او با متفاوت ترین استایلی که از او دیده بودم جلوی چشم ظاهر شد ..

مانتوی جلویاز مشکی رنگی پوشیده و آن را با کیف و کفش پاشنه بلند قرمز و رژلب هم رنگش ست کرده بود ..

موهای چتری اش را از زیر شال بیرون ریخته و برخلاف همیشه آرایش تند و تیره ای کرده بود ..

هیكل لاغر و استخوانیش در آن لباس کمی پر تر به نظر میرسید ، حالم با دیدنش دگرگون شد اما وقتی یاد قول و قرارمان افتادم خودم را کنترل کردم ..

- حاضری ؟

سرش را به نشانه بله تکان داد و با هم از خانه خارج شدیم ، سوییچ اتومبیل را به من نداد و گفت : خودم سوار میشم ..

کنارش نشستم و به راه افتادیم ..

- کجا میریم ؟

- میبینی ..

وقتی به مسیر بام تهران نزدیک شدیم مقصدمان را فهمیدم ، مکان مناسبی برای گفت و گویمان بود ..

- تله کابین سوار میشی ؟

لحنش سرد و گزنده بود ..

- پیشنهاد خوبیه ..

اتومبیل را در پارکینگ پارک کردیم و به سمت تله کابین راه افتادیم ، بلیط خریدیم و سوار شدیم ..

شب هنگام منظره چلچراغ و نورانی بام که زیر پاهایمان قرار داشت باشکوه تر از هوای پاک و آسمانی صبح بود ..

- تاحالا شب اینجا نیومده بودم ..

رنا که به منظره اطراف چشم دوخته بود به آرامی جواب داد : منم ..

- از ارتفاع نمیترسی ؟

- قبلا میترسیدیم بعدا فهمیدم توی دنیا چیزای ترسناک تر از ارتفاع وجود داره ..

- میتونم دستتو بی منظور بگیرم ؟

نگاهی به دست هایمان انداخت و جواب داد : نه !

مسیر تله کابین دراز بود و سکوت بینمان سنگین و نفس گیر .. دلم میخواست مانند گذشته شعر بگویم ، جیغ بزنم و شادی کند اما رنا از سنگ هم بی حس تر شده بود ، دیگر نه به منظره سحرآمیز شب اهمیتی میداد و نه به درخت خشکیده ای که در پارکینگ پژمرده شده بود ، بی تفاوت از گوشه و کنار میگذاشت .. دیگر رنا نبود ، یک زن معمولی و بی احساس بود .. مثل تمام زنانی که هر روز دور و برم میبکندند و من هرگز نفهمیدم رنای من با تک تک آنان فرق دارد ..

وقتی هم از تله کابین پیاده شدیم روی نیکمت سبز رنگی که رو به روی منظره تمام رخ تهران قرار داشت نشست و یک نخ سیگار آتش زد ..

ویالون نوازی گوشه بام آهنگ فرانسوی مینواخت ..

تا آمد به سیگار پک بزند نخ را از دستش قاپیدم و زیرپایم له کردم ..

- یه بار دیگه سیگار بکشی ..

همانطور که در چشم هایم زل زده بود نخ دوم را از جیبش درآورد و آتش زد ..

کنارش نشستم و گفتم : باشه فهمیدم به من اهمیتی نمیدی ! بخاطر دخترت ..

- میای برقصیم ؟

بی هوا این سوال را پرسید ، نگاهی به اطرافم انداختم ، جمعیت اندکی دور و برمان حضور داشتند ..

- میدونی که من رقص بلد نیستم !

- هیچوقت شمشیر رو به مردی که نمیتونه برقصه تقدیم نکن ..

از جا بلند شد و دستش را دراز کرد ، کمی خجالت میکشیدم ولی به درخواست رنا نه ندادم و مقابل دید حضار مشغول رقصیدن با او شدم ..

- رنا ؟

- هوم ؟

- شرطمون تا کی پابرجاست ؟

پوزخندی زد و پرسید : داری کم میاری ؟

- میخوام زودتر منو ببخشی ! نمیتونم سردیتو تحمل کنم !

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و پرسید : فکر میکنی اگه برگردم مثل سابق هلاکتیم ؟

- من همون زنی رو میخوام که باهاش ازدواج کردم ..

- منم همینطور ! میتونی به عقب برگردی و اشتباهاتت رو تکرار نکنی ؟

شرمنده شدم و به آرامی جواب دادم : نه !

- پس چجوری ازم میخوای مثل سابق باشم ؟ تو حتی عمیقا پشیمون نیستی و مثل همیشه ازم طلبکاری !

لحن حق به جانبی گرفتم و گفتم : اصلا هم اینطور نیست !

- به لحن همین حرفت نگاه کن مازیار ..

- نمیتونم از خودم دفاع کنم ؟

- نمیتونی حق به جانب باشی !

با اتمام آهنگ او را خم کردم و گفتم : حالا شمشیر رو به من بده ..

از آغوشم جدا شد و به طعنه گفت : که دوباره بذاری زیر گردنم ؟

او این را گفت و به راه افتاد ، درحالی که تعقیبش میکردم جواب دادم : من یه شوالیه وفادارم ..

- وفادار به کاف ؟

سد راهش شدم و گفتم : بزار بهت ثابت کنم لیدی رعنا ..

اگرچه الان از نظرم کار شرم آورست ولی آن لحظه نوعی افتخار به حساب میامد ..

نگاهی به اطرافم انداختم و جلوی پاهای رعنا زانو زدم ..

- بانوی من اجازه میدی تا از امروز شوالیه امین و وفادارت باشم ؟

خنده دار بود اما به هر طریقی باید او را راضی میکردم ..

رعنا خندید ، بعد از مدت ها دندان هایش درشت سفیدش در میان دو خط قرمز لبانش نمایان شد ..

- تو بازیگر خوبی هستی مازیار ..

- این تعریف بود ؟

ضربه ای به شانه ام زد و گفت : شاید ..

به دنبالش راه افتادم و پرسیدم : جدا باید چیکار کنم تا منو ببخشی ؟ میدونی که من عاشق حل مسنلم

او که جلوتر از من گام برمیداشت جواب داد : مشکلات همینیه مازیار ! فکر میکنی عشق و علاقه مثل مسائل ریاضیه ! فکر میکنی هر آدمی فرمول خاص خودشو داره و تا وقتی با اون فرمول پیش بری تک تک ادما رو حل میکنی ! مسائل رو تو مشتت داری ! ولی الان ببین ..

ایستاد و به سمت برگشت و ادامه داد : تمام معادلاتت بهم برخوردده ! برای همینیه سرگردونی چون هرچقدر با فرمولای متفاوت میای حلم کنی میفهمی یه جای کار میلنگه ! یه بار سردی ، یه بار گرمی ، یه بار خیال بافی ، یه بار واقع گرایی و تنها چیزی که نیستی عاشقه !

تو عاشقم نمیشی تا زمانی که بمیرم ! الانم فرمولاتو برای خودت نگه دار چون من قراره پیچیده ترین مسئله زندگیت بشم ..

- بدم نمید ، من از تو سخت تراشم حل کردم ..

- تنها چیز سختی که تو حل کردی مسئله خوابیدن با فخری یا شمسی و یه مدل دروغ جدید به من بوده ! خودتو گول نزن دکتر !

دست در جیبم فرو بردم و پرسیدم : تو این زبونو نداشتی چیکار میکردی ..

انگشتانش را نشان داد و گفت : با اینا برات میگفتم ..

ما همانطور چرخیدیم و گشت زدیم ، ساعت نزدیک دوازده بود که به سمت اتومبیل برگشتیم ..

همینکه سوار ماشین شدم به او گفتم : قرار بود یه حقیقتایی رو بهم بگیم یادته ؟

اتومبیلی که روشن کرده بود خاموش کرد و با لبخند گفت : البته !

- حقیقت اول ! من تمام امشب کاری نکردم ، باید منو ببخشی !

رنا دستش را زیر سرش ستون کرد و به صندلی تکیه داد و پرسید : حقیقت دوم ؟

- نمیتونم طلاق بدم ! عاشقتم دیوونه !

- و ؟

- حاضرم هرکاری کنم تا مال خودم شی ، دوباره !

او نفس عمیقی کشید و جواب داد : حالا منم بهت سه تا حقیقت میگم ..

انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت : بابت قول امشبم بهت دروغ گفتم !

با تعجب پرسیدم : چی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت : بهت دروغ گفتم ! همونجوری که تو میگفتی ! اینو از خودت یاد گرفتم !

بریده بریده پرسیدم : اما .. اما ..

انگشت وسطش را به نشانه دو بالا برد و ادامه داد : هیچوقت با تو برنمیگردم ..

پوزخندی زد و به جلو خیره شدم که با شنیدن حقیقت سوم از درون شکستم ..

- من عاشق مرد دیگه ای شدم ..

با تردید به سمت او نگاه کردم ، به چهره ترسناک و لبخند مودبانه احمقانه اش که قلبم را میفشرد ..

انگار که نشنیده باشم دوباره پرسیدم : چی ؟ تو چی گفتی ؟

- من عاشق یه مرد دیگه ام ..

- داری مزخرف میگی !

- میتونی اسمشو هرچیزی که میخوای بزاری !

محکم به روی داشبورد کوبیدم و داد زدم : تو گوه خوردی ! مگه من بی غیرتم که تو داری توی روم مزخرف میگی ؟

رنا با خونسردی جواب داد : داد و بیدادت دیگه روی من تاثیری نداره پس آروم باش ..

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا بردم و گفتم : رنا به جون ماهک حرفتو پس نگیری من میدونم با تو ! میخوای نبخشی

نبخش ولی من بمیرم نمیزارم تو واسه یه جاکش دیگه بشی ..

- سندم که به نامت نیست ! بردتم نیست ! هیچ کاری نمیتونی کنی ..

دستم را بالا بردم و هوار زدم : یه دونه بزمن تو دهنتم یاد میگیری چجوری با من صحبت کنی پتیاره !

آنقدر آن حرف هایش به رگ غیرتم برخورد کرده بود که نزدیک بود از عصبانیت سکنه کنم ، با اینکه قلبم درد میکرد نمیتوانستم

خشمم را کنترل کنم و عفت کلامم را هم همراه آن از دست داده بودم ..

- وقتی تو با زناهای مختلف خوابیدی من بهت فحش ندادم ، بی احترامیم نکردم ! حالا که با این مرد تازه دست هم ندادم چجوری

به خودت اجازه میدی منو پتیاره خطاب کنی جناب دکتر ؟

لبانم را از خشم گاز گرفتم، مزه شور خون در دهانم پیچید و غریبم : از کی ؟ فقط بگو از کی ؟

- خیلی قبل تر از اینکه بفهمم چیکار کردی ..

ریشخندی زد و به طعنه گفتم : پس توام جنده تشریف داشتی ! دورمو یه مشت زن عوضی گرفته ..

- من بهش دست ..

برگشتم و در صورتش داد زدم : ببند کتافت ! منو بگو که دنبال بخشش از طرف تو بودم ، خودتم کثیفی ! مثل من مثل میترا ..

رنا به آرامی گفت : تو حتی نمیدونی اون کیه مازیار ..

- نه پس بيار آشنامون كن ! اصلا بيارش خونمون جلوی خودم بهش بده ! تو منو چی فرض کردی زنيکه هرزه ؟

- مراقب حرفات باش مازيار ، تو هيچی نميدونی ...

- به اندازه کافی فهميدم !

در اتومبيل را باز كردم و از آن پياده شدم ، ضربه آخر رعنا كمرم را شكست ، از عصبانيت بغض گرفته بود و فقط ميخواستم خودم را تخليه كنم ..

بی جهت در طول راه به در و ديوار مشت ميزدم و اشك ميریختم ، نمیتوانستم تحمل كنم رعنا عاشق مرد ديگری جز من باشد ..

تمام احساسم يك شبه به نفرت تبديل شد ، حس انتقام در وجودم شعله گرفت و دنبال نقشه جديدي برای تلافی كار زشت رعنا گشتم ، انگار نه انگار كه مقصر اصلي تمام ماجرا خودم بودم ، سايه نفرت و خشم طوری جلوی چشمم را گرفته بود كه نمیتوانستم جلوی پاهایم را ببینم فقط زیر لب زمزمه ميكردم : من ميدونم چيكارت كنم رعنا ! حق نداری با مازيار سعادت خواه بازی کنی ! حق نداری ..

[دكتر كاوه نگاهي به ساعت انداخت و گفت : فقط نیم ساعت مونده !

- سعی ميكنم كوتاهش كنم !

- خب بعدش چی شد ؟

سرم را بين دستانم گرفتم و گفتم : باورم نميشد مردی كه رعنا ازش حرف ميزنه ، به عروسك از من باشه !]

بعد از اخيرين دیدارم با رعنا به خانه بازنگشتم ، مستقيم به هتل رفتم و صبح روز بعد سراغ اولين و نزديكترين مردی كه به ذهنم خطور كرد رفتم ..

در اتاق مطبش را باز كردم و بی توجه به داد و هوار منشی و مريضی كه در اتاقش نشسته بود گفتم : بالاخره زهر خودتو ريختی نه ؟

مهدی كامياب از جا بلند شد و گفت : لطفا آرام باشيد آقای سعادت خواه اينجا محل كار منه ..

خنده هيستريكي سر دادم و پرسيدم : محل كار ؟

گلدانی كه گوشه اتاق بود برداشتم و محكم به زمين زدم ، مريض كه از ترس ميلرزيد جیغ جیغ كنان از اتاق بيرون رفت و مهدی كامياب پوفی كشيده ..

از دیدن خونسردی و آرامشش بيشتتر از قبل عصبی شدم و يقه او را گرفتم ..

كامياب با جدیت گفت : مراقب رفتارت باش آقای سعادت خواه ..

از لای دندونای كليد شده ام غريدم : به جون دخترم ميكشمت حرومزاده ! دفعه آخری كه ازم كتك خوردی توبت نشد ؟ اين دفعه به جای دماغت سرتو ميشكونم تا ديگه دور و بر زن من آفتابی نشی ..

منشی وحشت زده اش كه بيرون اتاق ايستاده بود داد ميزد : دستتو بكش عوضی ! الان به پليس زنگ ميزنم ..

همانطور كه يقه كامياب را چسبيده بودم برگشتم و جواب دادم : به هر خری ميخواي زنگ بزني ! تا وقتی برسه اين حرومزاده رو كشتم ..

- بيا حرف بزني مازيار ..

يقه اش را فشردم و داد زدم : من با تو چه حرفی دارم كثافت ؟ چرا دست از سر زندگيم برنميداری ؟

- من حتی نميدونم داری از چی حرف ميزنی !

پوزخندی زدم و پرسيدم : نميدونی ؟ نميدونی يا خودتو زدی علی چپ ؟ رعنا رو تصاحب کردی ، دخترتو تصاحب کردی حالا ميخواي حرف بزني ؟

با آرامش پلک زد و پرسید : چرا فکر میکنی رعنا رو تصاحب کردم ؟

- خودش بهم اعتراف کرد !

چشمان مهدی از تعجب بزرگ شد و با تردید پرسید : اون اعتراف کرد من تصاحبش کردم ؟

- اون عاشقت شده ! بالاخره شده !

مهدی کامیاب پوزخندی زد و گفت : پس بالاخره سر عقل اومده ..

مشتم را گره کردم و به سمت صورتش حمله ور شدم اما کامیاب در هوا مانع شد و هلم داد ..

یقه اش را مرتب کرد و گفت : عقب واستا دکتر نمیخوام دکوراسیون صورتتو با خاک یکسان کنم اونوقت رعنا که هیچی سگ در کوچتونم نگاهت نمیکنه ..

دکمه های پیراهنم را تا سینه باز کرده و قلنج گردنم را در دو حرکت شکستم ..

- بزار ببینیم دکوراسیون صورت کی له میشه ..

با این حرف به سمت مهدی حمله ور شدم و به جان یکدیگر افتادیم ، حالا نزن کی بزن ..

دوتا او میزد ، سه تا من ..

کار به جایی رسیده بود که صدای جیغ و داد رعنا که پشت سرمان ایستاده بود اصلا به گوشمان نمی رسید ..

مهدی را زمین انداختم و همین که آمدم مشتم آخر را نتار صورتش کنم رعنا با چشمان خیس و سرخ سپر او شد و دستانش را باز کرد ..

پوزخندی زدم ، آمده بود عشقتش را از دست من نجات بدهد ، وقتی رعنا را در آنجا دیدم شکی که به رابطه عاطفی اشان داشتم به یقین تبدیل شد و بعدها فهمیدم او از کامیاب بابت ناراحتی اعصابش در همان روز نوبت گرفته !

زود قضاوت کردم و حاضر نشدم برای پنج دقیقه پای حرف های او بنشینم ..

رعنا بر بالین مهدی نشست و همانطور که اشک میریخت پرسید : حالت خوبه ؟

مهدی فقط پلک زد ..

از دیدن این صحنه حرصم گرفت ، احساس حسادت داشت ذره ذره وجودم را میخورد ..

دست رعنا را محکم کشیدم و بلندش کردم ، انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا آوردم و گفتم : تا وقتی زن منی حق نداری دور عشقت بچرخه ! میدم سنگسارت کنند هرزه کثیف !

رعنا مچ دستش را کشید و با همان صدای لرزان پرسید : تو چی میگی مازیار ؟ چرا بهم گوش نمیدی ؟

- حرفی نیست تا گوش بدم ! اومدم به گوشمالی به عشق حرومزادت بدم ، دفعه بعدیم نوبت خودته ..

- مازیار بزار توضیح بدم ، مهدی ..

تنه محکمی به او زدم و از کنارش گذشتم ، شنیدن صدایش هم نفرت انگیز بود !

من از رعنا چه ساختم؟ خودم هم نمی دانم!

می دانم زمان کمی باقیست پس بگذار برای بار آخر بگویم ، من مرد کور و احمقی بودم! هرگز پای حرف هایش ننشستم و به صدای قلبش گوش ندادم...

وقتی با چشمانش التماس میکرد بی تفاوت از او گذشتم، یادم نمیروود روزی که برای تلافی خیانتش به خانه رفتم و دخترمان را از آغوشش جدا کردم؛

ماهک گریه میکرد و جیغ میزد؛ رعنا به پایم افتاده بود و با هق هق میخواست ماهک را برگردانم اما من بی شرفانه لگد محکمی به او زدم و تهدیدش کردم: «قسم میخورم آگه دوباره دنبال ماهک بیای میدم پدرتو دربیارن هرزه!»

- مازیار آخه چرا اینطوری میکنی؟ چرا؟ چرا؟

- تا بفهمی سزای خیانتکردن به من چیه!

میان گریه های خندید، از روی زمین بلند شد و گفت: سزای خیانت؟ من کی ...

حرفش را قطع کردم، از اینکه میخواست خودش را توجیه کند نفرت داشتم!

او را برای بار آخر عقب راندم و در خانه را محکم بستم.

ماهکم در بغلم بی تابی میکرد، مادرش را میخواست و من گستاخانه سر او داد میزدم «تو دیگه اون زن هرزه رو نمیبینی؛

دیگه نمیبینش!»

- مامانیو میخوام!

- خفه شو! مامانی مرد، مامانی مرد!

ماهک با صدای بلندتری هق هق میزد، گریه هایش اعصاب را خط خطی میکرد.

در اولین حرکت او را به خانه پدرم بردم و در اغوش مادرم گذاشتم.

حتی خودم هم حوصله دخترم را نداشتم و هر زمان که کمی بی تابی میکرد، او را از خودم جدا میکردم!

مادرم با دیدن چشمان سرخ و صورت کبود نوه اش دو دستی به روی سرش کوبید و پدرم با ندای الله اکبر نگرانی اش را ابراز کرد.

ماهک از بغلم جدا شد و در اغوش مادر بزرگش آرام گرفت، پدرم با دیدن حال خرابم از من پرسید: زنت کجاست؟

با شنیدن نام رعنا آمپریم به سقف چسبید و بی دلیل سر پدرم داد زد: اسم اون جنده رو جلوی من نیار!

مادرم لبانش را گاز گرفت و پدرم از سر شرم نگاهش را دزدید! سابقه نداشت جلوی خانواده ام فحاشی کنم؛ حداقل مازیار سابق اینکار را نمیکرد؛ ولی من؟ مدت ها بود که مازیار پسر رستم نبودم!

مادرم درحالی که ماهک را در اغوشش تاب تاب میداد پرسید: آخه این چه حرفیه پسرم؟ تو چیکار کردی؟

دستی در موهایم کشیدم و پرسیدم «من چیکار کردم؟ میپرسید من؟»

دیوانه وار خندیدم و به پدرم گفتم «یادته گفتم این دختره خیر و صلاح نیست توپیدی به من؟ گفتمی رو دختر مردم برچسب نزار!

حالا بیا سوگلیتو تحویل بگیر! خانوم راست راست اومده تو صورتت گفته عاشق یه مرد دیگه شده؛ دختره پتیاره!»

پدرم را میگوئی؟ چنان با شنیدن لحن گستاخانه ام عصبی شد که دست راستش را شل کرد و جلو مادر و دخترم سیلی محکمی به صورتم کوبید!

پوزخندی زدم، پدرم نگاه نفرت انگیزی به هیکلم انداخت، انگشت اشاره اش را سمت گرفت و گفت «فکر کردی چه خری

هستی که میای توی خونه من عربده میکشی؟ من تو رو مگه اینجوری بزرگت کردم که واسه ننه بابات لات شدی؟ بی شرف

فکر میکنی از گوه کاریات بی خبرم؟»

خندیدم و جواب دادم «حتما اومده یه مشت شر و ور تحویلتون داده! حدس میزدم تمام حرفاش مزخرفه!»

- شر و ور؟ به امام حسین قسم که مرد بی شرم تر و بی خدا تر از تو ندیدم! فکر میکنی آمار گندکاریت برام رو نشده؟ جلوی

ننت بگم شاه پسرش با چندتا ...!»

حرفش را ادامه نداد و زیر لب استغفرالله ای گفت.

مادرم بغض کرد و با تردید از پدرم پرسید «رستم خان؟ شاه پسر من چی؟ چرا چیزی نمیگی؟»

پدرم به ما پشت کرد و جواب داد «حتی از گفتنش هم شرمم میاد بعد این بی شرف!»

مادرم پیراهن من را چسبید و ملتسمانه پرسید «مازیار؟ پسر من تو چیکار کردی؟ تو بهم بگو!»

مادرم را هل دادم، آن لحظه گمان کردم رعنا همه چیز را کف دست پدرم گذاشته اما بعدا معلوم شد ارغوان بابت رفتار تندم سراغ پدرم را گرفته و تمام ماجرا را کف دستش گذاشته!

- میدونی چیه رستم؟ هرکاری کردم خوب کردم! من همینم که هستم! برای عروس خرابت چی داری که بگی؟ برا اون فرشته به اصطلاح پاکت چی میگی؟

پدرم برگشت و جواب داد «خدا لعنتت کنه که اینقدر وقیح و بی چشم و رو شدی! حتی عارم میاد توی جمع بگم پسر من! یه زمانی هر جا بودم با افتخار خطابت میکردم اما حالا قدر سنگ باغچه هم برام ارزش نداری! فقط موندن من چه گناهی کردم که خدا همچین پسر ناخلفی توی دامن من و ننت کاشته؟ من چی توی تربیتت چی کم گذاشتم که حالا جلوی من و مادرت قد علم کردی و عربده میکشی؟»

پوزخندی زدم و در جواب به سکوت اکتفا کردم، ته قلبم ناراحت بودم اما آن لحظه سایه خشم و نفرت در دلم پرده افکنده بود.
- فقط گمشو از این خونه بیرون و تا عمر داری دیگه برنگرد چون اگه برگردی کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنند، لیاقت تو همون روسپایی دورتن!

بدون آنکه دخترم را بردارم از خانه بیرون زدم و به حال خودم افسوس خوردم، رعنا هرزه برای پدرم عزیزتر از پسرش بود! آری اینگونه تک تک عزیزانم را از دست دادم! اول خانواده و بعدا که حال خراب رعنا

تشدید یافت نوبت به بهروز و هنگامه رسید، هرچقدر نصیحتم میکردند فایده ای نداشت! پنبه در گوشم کرده بودم و از طرفی میترسیدم طلاقش دهم و او دو دستی به مهدی کامیاب تقدیم کرده باشم!

باورتان میشود که دوسال آزرگار رعنا را در خانه ام تنها گذاشتم و اجازه ملاقات دخترش را به او ندادم؟

اوایل آنقدر از دستش عصبی بودم که نمیخواستم ریختنش را هم ببینم و بعدا غرور مانع شد!

در این بین مهدی کامیاب بارها به من زنگ زد و از آنجایی که حاضر بودم زنده زنده خرخره اش را بجویم حاضر به مکالمه با او نشدم دست آخر روزی سرزده به مطبخ آمد و گفت: مازیار، باید برگردی سر خونه زندگیت!

روی صندلی چرخ دارم لم دادم و پرسیدم: چیه؟ عذاب وجدان گرفتید؟

- تو نمیفهمی! اوضاع روحی رعنا روز به روز داره بدتر میشه!

- باید قبل از اینکه بهم خیانت میکرد میفهمید!

مهدی کامیاب پوفی کشید و گفت «چرا نمیخواهی بفهمی خیانت در کار نیست؟»

پوزخندی زدم و مشغول نوشتن برگه ای شدم، کامیاب مشت محکمی به میز زد و درحالی که در چشمان تیره رنگم خیره شده بود جواب داد «همش وهم و خیاله! اون توی رویا گیر افتاده!»

حتی یه کلمه از حرف هایش را هم درک نمیکردم، به نظرم بدترین بهانه ممکن بود!

- تو چی میگی؟ وهم و خیال؟ اگه من بودم بهونه بهتری میساختم!

کامیاب سری به نشانه تاسف تکان داد «یعنی من آدم از تو بیشعورتر ندیدم! فکر میکنی بهونست؟ دلم به حال رعنا میسوزه! دخترشو ازش گرفتی، خودتو ازش گرفتی! میدونی از وقتی رفتی از خونه بیرون نیومده؟ همه نگرانشن! هنگامه که میره اونجا با

شیشه و جیغ و داد از اش استقبال میکنه، اون دچار اسکیزوفرنی حاده و مدام از تو و دخترش حرف میزنه! ازتون عروسک ساخته میفهمی؟»

به نظرم کامیاب هم مانند رعنا دیوانه شده بود، اول حرف هایش را جدی نگرفتم و او را هم مثل بقیه کنار گذاشتم اما راستش ته قلبم دلم میخواست از اوضاع رعنا باخبر شوم، حرف های اطرافیانم گزافه گویی و اغراق به نظر میرسید و خودم را علامه دهر میدانستم

، درعین حال جرئت نزدیک شدن به خانه را هم نداشتم پس به بهانه ماهک او را همراه هنگامه به آنجا فرستادم، هنگامه بابت خطرات این کار به من هشدار داد ولی من میدانستم رعنا به دختر خودش آسیب نمیزند و از طرفی دختر چهارساله ام از هرکسی صادق تر بود!

او که حالا کمتر از مادرش یاد میکرد و بیشتر به من وابسته بود وقتی برگشت از ترس میلرزید ، او از مرد عروسی حرف میزد که دقیقا شبیه من بود و مادرش از او به عنوان مازیار ، شوهر ایده آتش یاد میکرد!

باورش غیرممکن و سخت بود، تا زمانی که خودم ندیده بودم هیچ درکی از اسکیزوفرنی و علائم آن نداشتم اما بعدا که با پزشک درمانگر مشاوره کردم متوجه شدم رعنا تمام مدت علائم این بیماری روانی را داشته من و احمق متوجه آن نشده بودم!

کامیاب گفت در طی آن دوسال بارها تلاش کردند تا رعنا را به تیمارستان ببرند ، بی شک بستری میشد.

کسی جز من نمیتوانست در ذهن و قلب او نفوذ کند، وقتی به صحت بیماری اش پی بردم و مدتی درباره آن مطالعه کردم متوجه وخامت اوضاع شدم و به عنوان ولی او اجازه بستری اجباری را دادم، وقتی او را از مرد عروسی جدا میکردند به خوبی یادم هس ! جیغ و داد میکرد و وحشیانه به هرکسی که دور و برش حضور داشت چنگ مینداخت،

دیدن حال نابسامانش قلبم را شکست! وقتی دیدم از آن زن بشاش چیزی جز یک تکه استخوان مجنون باقی نمانده تمام غرورم پودر شد! غرور چه اهمیتی داشت؟ من رعنا را با دست های خودم نابود کردم! به مرز زوال رساندم و روح پاکش را زیر چکمه های کتیفم له کردم!

ابتدا قرار بود مدت درمان شش ماه باشد اما حال رعنا وخیم تر از آن بود و شما هر دفعه امروز و فردا میکردید و من ناامید تر از قبل به این جلسات ادامه میدادم!

تا امروز که به نظر آخرین جلسه و دیدار ماست، کور سوی امیدی در دلم زدنست و اگر رعنا دوباره پسم زند نمیدانم! نمیدانم دکتر ! آیا در آن صورت شایسته زندگی خواهم بود؟ من بدون رعنا نمیتوانم! احمقانه هست اما حالا احساس میکنم جایمان عوض شده! حالا من رعنا عاشق پیشه و دیوانه او هستم و او مازیار سرد و بی رحم!

میگویند انسان چیزی را که لیاقتش را ندارد از دست میدهد و من لایق رعنا نبودم اما هنوز عشقش در دلم زنده هست و تا آخرین لحظه که نفس میکشتم عاشقانه نامش را فریاد خواهم زد! قسم میخورم!

[کاوه جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت : آروم باش دکتر! زنت دوست نداره اینجوری ببیننت!

یک برگه دستمال کاغذی برداشتم و میان اشک هایم لبخند تلخی زدم!

دکتر کاوه بلند شد و گفت « زمانتون به پایان رسیده جناب دکتر ! »

با او دست مردانه ای دادم و گفتم « بابت این مدت طولانی ممنونم! نمیدونم بدون مشاوره های شما تا اینجا دووم میاوردم یا نه!

»

کاوه لبخند زد و گفت «شاید باید از کامیابم تشکر کنید که ما رو بهم معرفی کرد!»

- حتما!

- اتاق همسرتون طبقه بالاست

لطفا بفرمایید.

دکتر به راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم ، در و دیوارهای تیمارستان برایم خاطره میشد!
زنان خاکستری پوش بخش که با وحشت نگاهم میکردند، بعضی از آنان ظاهری اشفته داشتند و برخی دیگر گوشه و کنار سالن به انزوا ایستاده بودند!

از کنار تک تکشان گذاشتم، چه رعنا باز میگشت چه نه بی شک این آخرین باری بود که آنها را میدیدم!
در بخش عادی که بیماران بهبود پیدا میکنند خبری از قفل و زنجیر و نگهبان نیست! بیماران آزادانه پرسه میزدند و در کلاس نقاشی یا گلدوزی شرکت میکنند، بخش عادی تیمارستان به دنیای آدم های معمولی نزدیکتر است هرچند که هنوز گرد غم و بیماری در چهره بیماران آن هویداست!

دکتر تقی به در زد و گفت «خانوم دادگر! مهمون دارید!»

جوابی نشنیدم.

کاوه در را باز کرد و به تعارف گفت « بفرمایید آقای سعادت خواه.»

به نشانه مچکرم سر تکان دادم و وارد اتاق خالی و بی روح او شدم!

کاوه با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت « پس کجا رفته؟ خوبه به پرستار گفتم که اینجا باشه!»

فورا از اتاق خارج شد تا با پرستار بخش تماس بگیرد!

روی تخت نرم رعنا نشستم و دستی به روی ملافه گلدوزی شده آن کشیدم، روی طاقچه چند مجسمه سفالی دست ساز و یک رومیزی گلدوزی شده قرار داشت!

رعنا هنرمند من، زیباترین آثار را با دستان ظریف و کوچکش می آفرید!

ناخواسته روی تخت دراز کشیدم و عطر تن عشقم را دیوانه وار استشمام کردم، دلم برای لمس تنش لک میزد!

ناگهان نگاهم به عینک دسته صورتی روی طاقچه افتاد، برایم آشنا به نظر آمد.

عینک را برداشتم و کمی فکر کردم، وقتی

تصویر آن دختر سیاه سوخته غمگین جلوی چشمانم تداعی شد فهمیدم این عینک را کجا دیدم، بوسه ای به شیشه اش زدم و همینکه آمدم آن را به روی طاقچه برگردانم متوجه برگه کوچکی که زیر مجسمه سفالی بود شدم، برگه تا خورده را باز کردم!
روی آن نوشته شده بود « دیگه از ارتفاع نمیترسم!»

این جمله در لحظه اول برایم مفهومی نداشت اما همینکه به یاد بلندی ساختمان تیمارستان و غیبت او افتادم به سرعت به سمت بالا پشت بام حرکت کردم.

حدسم درست بود، زیرا تنها چند لحظه بعد پیجر بیمارستان به پرستاران اعلام کرد تا تمام بیماران را به اتاق هایشان برگرداند!

دکتر کاوه کمی زودتر از من به در بالا پشت بام رسید، در بسته بود و نگهبان احمق با سردرگمی به اطراف نگاه میکرد و میگفت « اصلا نفهمیدم چی شد! چشم باز کردم و دیدم روی زمین افتادم و کلیدای بالا پشت بوم نیست! حالا هم در از پشت قفل شده!

پرستار همراه کاوه هم که تازه کار به نظر میرسید بغض گرفت و گفت «من فقط .. من فقط رفتم آب ..»

حرف هایشان برایم مفهومی نداشت، رعنا تصمیم داشت با پرش از ساختمان

خودکشی کند و من نمیتوانستم برای بار دوم او را از دست بدهم!

کاوه مستقیم با آتش نشانی و اورژانس تماس گرفت و پرستار گفت « چجوری بریم داخل؟ خدایا خودت کمکمون کن!»

یقه نگهبان را گرفتم و غریبم « تو به غلطی کردی و حالا وقتشه جبران کنی!» با شماره سه همزمان به در لگد میزنیم!

- اما .. اما ..

یقه اش را ول کردم و با شمارش سه جفتمان لگد محکمی به در زدیم که تا نصفه باز شد سپس به زور آن را هل دادیم و از آنجا که فقط به نفر میتوانست از آن رد شود من جلوتر از بقیه راه افتادم ...

به سرعت از پلکان بالا رفتم و به پشت بام خالی تیمارستان رسیدم، رعنا در آن پیراهن خاکستری گشاد چند قدم دورتر از من بالای سکو ایستاده بود و انتظار پرواز میکشید..

با دین این صحنه در جایم خشک شدم، بیش از این جلو رفتن را جایز نشمردم و در عوض با تمام توان داد زدم: رعنا..

او لحظه ای به عقب برگشت، چشمانش خیس و اشک آلود بود..

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم! اینکارو نکن..

- تو نمیفهمی!

همینکه آمدم یک قدم به او نزدیک شوم به لبه پرتگاه نزدیکتر شد و جیغ زد: جلوتر نیا..

- رعنا التماس میکنم .. تو نباید بپری ! نباید تنهام بزاری!

بغض سنگینم با آخرین جمله شکست و اشک هایم چون جویباری روان از چشمه جاری شد..

رعنا با تاسف سرتکان داد و گفت: نمیتونم باهاتش مبارزه کنم! داره منو میکشه! نمیتونم مازیار..

مانند کودکان پاهایم را بر زمین کوبیدم و لجوجانه داد زدم: نمیتونی تنهام بزاری! نمیتونی بری..

دستانش را باز کرد و جواب داد: بهت گفتم عشقت مثل یه تومور بد خیمه! گفتم منو میکشه..

- رعنا ازت خواهش میکنم..

یک قدم نزدیک شدم، لبخند تلخی زد و گفت: مراقب دخترمون هستی؟ براش یه مامان مهربون پیدا کن! تو که میدونی اون تنها یادگاری من از توئه!

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم: نمیزارم! حق نداری بری رعنا یک سال با روح و روانم بازی کردی، نمیتونی راحت ولم کنی!

رعنا شانه هایش را چسبید و سرش را پایین انداخت، صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی از دور به گوش میرسید..

رعنا نگاهی به خیابان انداخت و گفت: برای پرواز دیر کردم..

درست زمانی که حواسش نبود تمام فاصله بینمان را با قدم های سریع پر کردم و به بالای سکو رسیدم..

رعنا به خودش آمد و در کنارش این مرد مجنون را دید..

آسمان ابری بود، مثل دلهایمان بغض داشا و خورشید در سایه ابرها جان میداد..

نفس عمیقی کشیدم، خاطراتمان از مقابل ذهنم میگذشت، چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

عشقم کنار من در پارک نشسته بود

سرماي زمستان هم پیشش نشسته بود

من مثل زمستان پر سوز و بی گداز

چشمم به دست هایش پرگار بسته بود

پشت سیاه نگاهش فواره ناله زد

چشمم به پشت نگاهش پرواز کرد و رفت

آن حوض خالی است

آن درخت یخ زده

آن مرد جانی است

آن فواره پس زده

دست بلند کردم و به رو به رو اشاره زدم:

آن سمت پیر مرد در برزخ جنون

قلیش برای نگارش قطعا لک زده

لیوان خالی چای را آن گوشه ببین

آن زن به پای سنت ماتیک کم زده

آن تک درخت بزرگ که تنها نشسته است

ده سال پیش باغبان به پایش کلنگ زده

آن صندلی که درست روبروی ماست

آن را نقاش صد بار رنگ زده

رنا آه غمگینی کشید، با تردید دست دراز کردم و دستان ظریف و نرمش را در لا به لای انگشتانم گرفتم..

سر بلند کرد و با بغض در چشمان سرخم نگرینست..

نگاهم روی دست هایمان ثابت ماند و ادامه داد :

دستت چه بلند بود..

انگشتانم را فشار داد و لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده..

به زحمت لبخند زدم و این بار با لحن سوزناکی گفتم:

دستم را گرفت

چشمم دوباره به نگاهت پرگار را گرفت

من در سکوت زمستان بی تو چه ساختم است

دستم را بگیر

دلم برای یک خواب لک زده..

رنا هم مانند من چشمانش را بست، هردو یک قدم به لبه نزدیک تر شدیم و زمزمه کنان گفتیم:

- دلم برای یک خواب لک زده، دلم برای یک خواب لک زده!

انگشتانش را برای بار آخر محکم فشردم و با او پروازی بی انتها آغاز کردم..

پنج سال بعد:

کتاب مرد عروسکی را بستم و برای بار آخر به نوشته پشت جلد آن نگاهی انداختم..

- و اما، محبوب من حال همه ما خوب است به جز عروسکت که از وقتی رفته ای پلک نمیزند..

نویسنده: رنا دادگر - دکتر مازیار سعادت خواه

پرفروش ترین کتاب پاریس

آهی کشیدم و کتاب را روی صندلی کنارم گذاشتم، به ساعت نگاه کردم، هنوز نیم ساعت تا پرواز بعدی زمان داشتم..

از جلوی چمدان بسته بیسکوییتی بیرون آوردم و همینکه آمدم آن را باز کنم زن خوش سیما و جوانی که بی شباهت به مانکن روی مجله ها نبود نزدیکم شد و به انگلیسی پرسید: این کتاب برای شماست؟

به مرد عروسی اشاره کرد..

- بله داشتم مطالعه میکردم..

او با خوشحالی کنارم نشست و پرسید: میدونید امروز همایش زنده کتابه؟ نویسنده هاش قراره توی سالن دو شاتله سخنرانی داشته باشند..

خندیدم و به نشانه بله سر تکان دادم..

زن با تعجب پرسید: به نظرتون خنده داره؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جواب دادم: نه نیست! شما تصمیم دارید توی همایش شرکت کنید؟

- بله! من ماری دوشل هستم، خودم مینویسم و گاهی نقد میکنم.. برای من این کتاب و لحن صادقانه نویسندهش قابل احترام بود، اون و همسر سابق انسان های شجاعین، هرکسی حاضر نمیشه تا چنین مسائلی رو به شکل به کتاب آموزنده در اختیار سایرین قرار بده، به نظرم مرد عروسی که برگرفته از یه داستان واقعی ایرانیه فقط یه کتاب نیست بلکه داستان احساسات یه زن واقعی! مهم نیست که یه زن فارسی باشی یا انگلیسی، رعنا زنی بود که تمام ما خانوما با تمام وجود احساسات پاکش رو درک کردیم و باهاش غصه خوردیم، اون زن قابل ستایشه و من به عنوان یه خواهر بابت شجاعتش ازش تقدیر میکنم!

- قطعاً همینطور خانوم دوشل!

- راستی من یادم رفت نامتون رو ببرسم، گستاخی منو ببخشید آقای؟

- کریمی ..

او دست دراز کرد و با شک پرسید: کریمی؟ تاحالا نشنیده بودم..

- حق دارید! من اهل ایرانم!

- اوه! چه سعادت بزرگی!

در همین لحظه موبایلم زنگ خورد، نام دخترم ماهک به روی صفحه چشمک میزد ..

از زن زیبا عذر خواهی کردم و گفتم: دخترم داره تماس میگیره خانوم دوشل

زن که کمی جا خورده و ناراحت به نظر میرسید به نشانه بله سرتکان داد و گفت: راحت باشید..

شانه ای بالا انداختم و ضرب المثلی انگلیسی به کار بردم : Family first (اول خانواده)

ماری از کنارم بلند شد و به سمت بوفه رفت، من هم جواب تماس تصویری دخترم را دادم..

موهای بلندش را دو گوشی بسته و با آن عینک دسته صورتی گرد به صفحه دوربین زل زده بود، از دیدن ظاهر دوست داشتنی اش خنده ام گرفت و گفتم: سلام عشق بابایی ..

- سلام بابا جونم! به به! چه خوشتیپ شدی امشب..

به شوخی پرسیدم: جون بابا! تازه از ایران رسیدم فرودگاه ترکیه! هنوز یه پرواز تا پاریس دارم، ایشالله پیش مامانم خوشتیپ بمونم..

- کم مزه بریز آقای سعادت خواه، نمیدونی مامان برای امشب چه جیگری شده آگه ببینیش دوباره عاشقش میشی..

- نگو دلم ضعف رفت..

ماهک خندید و دندان های ریز و درشت سفید رنگش نمایان شد، شبیه مادرش میخندید، ناخودآگاه تصویر خنده های رعنا در ذهنم تداعی شد..

- بابا هنوز جلسات فیزیوتراپی تو میری؟ نگرانتما! ایران بودم که به روز درمیون بودی..

گردنم کمی درد میکرد اما به رو نیاوردم، این هم از اثرات خودکشی بود و باید با آن کنار میامدم..

- حالم بهتره دخترم، خدا رو شکر! مامانت چطوره؟

- مامانم بهتره، این اواخر یکم کمرش درد میکرد اما الان خیلی بهتره!

- دلم برات لک زده ..

ماهک خندید و گفت: تازه فقط یه ماه از تابستون گذشته سعادت خواه! یادت نره قراره سه ماه پیش مامان باشم..

- یادم نرفته ولی نگرانتم! به هر حال فرهنگ فرانسه با ما فرق داره، تو هم هنوز بچه ای! نبینم زیاد با پسرا بگردی، تمام شبکه های اجتماعیتم دارم خانوم جوون ..

پوفی کشید و گفت : نگران نباش بابا، مامان بیشتر از تو حساسه! راستش هنوز جرئت نکردم بهش بگم از هم گروهیم خوشم میاد!

با تعجب پرسیدم : جان؟

- همونی که توام ازش بدت میاد بابا! یادت رفته؟

- یه بار بهت گفتم ماهک، اسم اون ریگو رو جلوی من نیار! تازه تو که برای این حرفا سنی نداری فقط یازده سالته گودزیلا! از بچگیت همین بودی البته، کلا شبیه مادرتی! بالاخره از دست شما دوتا دق میکنم میمیرم..

- خدا نکنه بابا..

همانطور که با دخترم حرف میزدیم شماره پروازم اعلام شد پس از او خداحافظی کردم و به سمت گیت به راه افتادم..

تقریباً پنج سال از جدایی من و رعنا میگذشت، دوران سختی بود اما بالاخره تا حدی با او و نبودش کنار آمدم..

بعد از آنکه هردو یک خودکشی ناموفق داشتیم پنج ماه در بیمارستان بستری شدیم و این مدت خوبی بود تا سنگ هایمان را یک بار برای همیشه باز کنیم..

رعنا برای بخشش یک شرط بزرگ گذاشت و آن هم طلاق توافقی بود، نه مهریه میخواست نه مال و منال را..

اوایل گمان میکردم سر به سرم میگذارد اما رعنا مصمم تر از همیشه بود و بالاخره با پافشاری او راضی به طلاق شدم..

تمام تلاشمان این بود تا ماهک در تصمیم مهم ما کمترین آسیب را ببیند پس با اینکه سنی نداشت به زبان کودکانه جداییمان را برایش توضیح دادیم، با این وجود همچنان به رابطه دوستانه خود برای حفظ آرامش دخترمان ادامه دادیم..

رعنا در یک تصمیم ناگهانی قصد مهاجرت کرد و دوسال برای اقامت فرانسه بالا و پایین زد، دست آخر از طرف دانشکده ادبیات sorbonne پذیرفته شد..

او تصمیم داشت زندگی تازه ای برای خودش رقم بزند، زمانی که مهاجرت میکرد وکیل معتمدی برای خود اختیار کرد و امتیاز عروسک های چوبی را به خیریه ای که سابقاً برای آن کار میکرد فروخت..

دوری از او اگرچه برایم سخت بود اما میدانستم که او لایق بهترین هاست و من که هستم که برای اون تعیین تکلیف کنم؟

عزمش را برای جایزه نوبل ادبیات جزم کرده بود و وقتی که آن را برایم گفت اشک شوق در چشمانم جمع شد..

ساعت 1 نیمه شب بود و ما در یک تماس تصویری مشغول مکالمه بودیم..

- مازیار؟ چرا داری گریه میکنی؟

- نمیدونم رعنا! خیلی خوشحالم! تو واقعا شایسته این هستی..

لبخند مهربانی زد و گفت: ازت ممنونم! تو خیلی با محبتی..

ابتدا در عرض یک سال تمام خاطرات کودکی اش را چاپ کرد آن را با نام دختری از جنس ماه به فروش رساند سپس پیشنهاد نوشتن رمان مرد عروسی را به من داد و من با کمال میل از آن استقبال کردم..

مرد عروسی در عرض یک ماه به فروش غیرقابل تصویری در پاریس رسید، این کتاب که به سه زبان انگلیسی، فارسی و فرانسوی به شکل همزمان ارائه داشت رکورد فروش کتاب های پاییزه چارت نیویورک تایمز را شکست و رعنا یک شبه به جی کی رولینگ دوم تبدیل شد و خب این برای من زیباترین اتفاق این پنج سال بود، هیچ چیزی مانند خوشحالی او و دخترم نمیتوانست تا این حد من را هیجان زده کند..

از خودم میپرسید؟ من همچنان در تهران مشغول به کار بودم، البته نه مثل سابق! این بار مانند یک دکتر وظیفه شناس و متعهد کار میکردم..

تصمیم داشتم تا برای اخذ مدرک phd اقدام کنم و به مرکز پژوهش چشم و قرینه سازی ایالات متحده بپیوندم، هدف بزرگی به شمار میامد ولی برای من هیچ چیز لذت بخش تر از درس خواندن همراه با یک فنجان قهوه و زل زدن به قاب عکس خانوادگی من، رعنا و ماهک نبود!

ریا نباشد از کارهای مفید مشترکمان هم برایتان بگویم، از سازمان حمایت از کودکان بد سرپرست که همین امسال به اتفاق حضور رعنا در تهران افتتاح کردیم، سازمان امید نو که در شهرک غرب توسط منو رعنا کلنگ خورد و هدف آن حمایت از کودکان بد سرپرستی که توسط والدین معتاد یا بیمار مورد آزار جسمی یا روحی قرار میگیرند عنوان شد..

این سازمان که مقرش در تهران بود اهداف بین المللی خود را در چهارچوب حمایت از حقوق بشر در دوازده اصل تنظیم نمود و این اصول توسط رعنا در روز افتتاحیه خوانده شد، بعد از آن رعنا مقابل دیدار حضار خاطراتی را عنوان کرد که موجب شگفتی و برانگیختن احساسات شنوندگان شد...

- شاید الان از خودتون بپرسید چرا حمایت از کودکان بد سرپرست؟ چرا واژه بد؟ مگه همیشه بحث حمایت از کودکان بی سرپرست نبوده؟ مگه میشه کودکی سرپرست بد داشته باشه؟

بزارید بهتر بگم که هیچی توی این دنیا غیرممکن نیست! من خودم یکی از قربانیان بد سرپرستیم و میتونم بهتر قول بدم شاید بی سرپرستی برای یه کودک آزار دهنده باشه اما اینکه پدر و مادرش، کسانی که قراره عاشقانه دوش داشته باشند بهش ظلم کنند، این حتی از بی سرپرستی هم بدتره!

دستش را بالا برد و تتوی نماد زن که به روی مچ دستش حکاکی شده بود نشان داد و گفت: من رعنا دادگر از یک تا 6 سالگی قربانی خشونت روانی و جسمی پدرم و شاهد تجاوز به مادرم بودم و از گفتنش نمیترم! این منم و میخوام فریاد بزنم تا همه ببینند، صدای ما رو بشنوند و برای کمک به امثال من که مدت هاست توی جهنم دست و پا میزنند از جا بلند شن، برای تمام کودکان سراسر دنیا، مهم نیست کجا هستند! مهم اینه باور کنند کسی این بیرون حمایتشون میکنه و اون آدم باید ما باشیم! خود ما! تمام افرادی که اینجا حضور دارند شاید یه بار طعم تلخ تجاوز و آزار روحی اش رو چشیده باشند، تجاوز فقط رابطه جنسی نیست! تجاوز فقط مخصوص زنان نیست! تجاوز فقط مخصوص بزرگسالان نیست..

تجاوز یعنی به بچت ظلم کنی، از نظر روانی اونو در مضیقه بزاری و از روح دخترت رو با دستای خودت در نطفه خفه کنی و بله! به من تجاوز کردند، بارها تجاوز کردند و تا مرز مرگ جلو رفتم اما اینجام، سرپا ایستادم و داد میزنم من یه بد سرپرستم و کمک نیاز دارم..

تماشای او در آن حالت که با اقتدار جلوی دید تماشاچیان ایستاده بود و از حق و حقوقش صحبت میکرد تنم را به لرزه انداخت، نمیتوانستم برای لحظه ای از او که با صلابت قدم برمیداشت و سخن میگفت چشم بردارم.

از استانبول تا پاریس سه ساعتی راه بود؛ با آرامش سرم را به روی صندلی گذاشتم و به خوابی عمیق رفتم ..

نزدیک ساعت 3 بعد از ظهر به مقصد رسیدم ، هواپیما فرود آمد و من به سمت پله برقی رفتم ..

از داخل آینه ای که در سالن تعبیه شده بود، نگاهی به صورتم انداختم. اگرچه کمی خسته به نظر میرسیدم اما شوق دیدار رعنا و ماهک در چهره ام هویدا بود ..

از بالای پله برای ماهک که کنار مرد غریبه ای ایستاده بود، دست تکان دادم. دخترم به سمت دوید و من عاشقانه او را در آغوش کشیدم ..

- دلم برات پر می کشید ماهک !

- منم همینطور ..

وقتی دخترم از آغوشم جدا شد به مرد غریبه اشاره زد و گفت :

- بابا ایشون اشتون ملکی هستند ، ناشر ایرانی - فرانسوی مامان ...

نگاهی به او انداختم؛ مرد خوش قد و بالایی بود. موهای بلوند تیره داشت که با چشمان آبی روشنش در تضاد جذابی بود ... او با من دست داد و ابراز شادی کرد ...

- شما باید آقای سعادت خواه باشید؟! بی اندازه از آشناییتون خوشبختم قربان !

- منم همینطور آقای ملکی.

از ماهک پرسیدم :

-پس مامان کجاست ؟

- برای همایش حاضر میشه؛ قراره حسابی بترکونید!

از شادی او خنده ام گرفت و با اشتون به سمت اتومبیل شخصی که برایم اجاره کرد بود راه افتادم ..

- آقای ملکی اصلا راضی به زحمت نبودم !

- خواهش میکنم جناب، خانم دادگر هزینه اتومبیل رو حساب کرده ؛ آدرس منزلشون رو که دارید ؟

- بله ممنون ..

ماهک دستش را بالا برد و با خنده گفت : -تازه منم میدونم !

اشتون : بزن قدش دختر باهوش !

ماهک : امشب تو همایش میبینمت !مراقب خودت باش.

ما از اشتون خداحافظی کردیم و به سمت آدرسی که توسط Waze به من داده شده بود حرکت کردیم ..

احساس کردم او و اشتون رابطه نزدیکی به یکدیگر دارند؛ نمیدانم چرا اما احساس خوبی نداشتم ..

در طول راه غیر مستقیم از ماهک درباره ملکی سوال پرسیدم تا میزان نزدیکی روابط آنها را بسنجم ..

- تو این یه ماه تقریبا هر هفته اشتون رو میبینیم ، سه نفری شام بیرون میریم ، کنسرت میریم ! اون مرد خیلی خوبیه و یه جورایی دوست پسر مامان به حساب میاد ..

از شنیدن جمله آخر به سختی غمگین شدم. از رعا طلاق گرفته بودم و حق نداشتم درباره زندگی او اظهار نظر کنم؛ او حالا زیبا ، ثروتمند و مشهور بود و مسلما مردان زیادی خواهانش بودند ..

- منظورت چیه؟ یه جورایی دوست پسرشه !

- اون به مامان پیشنهاد ازدواج داده.

دستانم سر شد و با تردید پرسیدم : مامانت چی گفته ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت : هنوز جوابی نداده اما به نظرم مامان هم از اشتون بدش نیاد ! میدونی بابا، درسته که من بچه شمام و همیشه میخواستم شما رو کنار هم ببینم اما متوجه شدم زندگی همیشه جوری که ما میخوایم پیش نمیره؛ من عاشق هردوتونم و برام مهمه که خوشحال باشید، حتی اگه با هم نباشید. مهم اینه سه نفری خوشبختیم بابا ..

از شنیدن حرف های ماهک منقلب شدم! دختر کوچک همیشه بیشتر از سنش میفهمید. از این بابت احساس غرور و افتخار میکردم ..

به خانه دو طبقه رعنا که در خیابان قدیمی و نوستالژیک شهر بود رسیدم. آپارتمان دو طبقه کوچکش که طبقه پایین مجهز به کارگاه عروسک سازی و نقاشی بود و در طبقه دوم اسباب و اثاثیه زندگی اش قرار داشت نمایی کلاسیک و فرانسوی داشت ..

روی تراسش گلدان های زیبا و یک میز حصیری دوفره بود که جان میداد، بنشینم و به خیابان شلوغ شهر زل بزنی و یک لیوان چای دیش بنوشی ..

از پله ها بالا رفتیم و به منزل رسیدیم ، رعنا در را باز کرد و با دیدن من لبخند پر رنگی زد ..

ماهک روی کاناپه ولو شد و گفت : رفتم همکارتو آوردم ! حالا بزار با دوستام برم دور دور ..

- قرارمون این بود ؟

- مامان !

بی هوا همسر سابقم را در آغوش گرفتم و گفتم : دلم برات تنگ شده بود !

- خوشحالم که میبینمت ..

از آغوشم جدا شد و با محبت پرسید : پروازت چطور بود ؟

- خسته کننده ..

- قهوه یا چای ؟

- چای لطفا ..

به کاناپه اشاره کرد و گفت : راحت باش، خونه خودته ! آگه دوست داری کتتو بده من ..

کتتم را به رعنا دادم و روی کاناپه بلوطی رنگش نشستم ، فضای خانه اش هم روح کلاسیک و هنری داشت ..

پشت تلویزیون عکس های پولوراید به شکل قلب از خودش، اشتون ، ماهک و دوستان فرانسوی اش قرار داشت و در کنار همه آنها چند تابلو نقاشی دیده میشد ..

روی طاقچه گلدان های زینتی، اولین نسخه کتابش و یک قاب عکس زیبا از خودش درحالی که پیراهن قرمز خال خال سفیدی به تن کرده بود به چشم میخورد؛ همچین یک کتابخانه بزرگ بلوطی در نشیمن قرار داشت ..

همانطور که دکوراسیون خانه اش را زیر نظر میگذراندم با یک سینی چای به استقبال آمد، در کنار چای یک لیوان آبمیوه برای ماهک قرار داده بود ..

ماهک از جا بلند شد و گفت : میشه تا عصر برم بیرون ؟ قول میدم زود برگردم! مامان ؛ لطفا ..

- اما بابات تازه اومده.

من : بزار راحت باشه.

- خیلی خب .. زود برگرد!

دخترم از من خداحافظی کرد و رفت ..

برخلاف انتظارم تنها شدیم؛ رعنا پیراهن سفید رنگ نخی که تا روی زانو میرسید؛ پوشیده بود و آن لباس یقه هفتی خط سینه هایش را به راحتی نمایش میداد ...

کمی معذب بودم! انگار او را نمیشناختم. رعنا بعد از پنج سال تغییرات زیادی کرده بود؛ دیگر از آن موهای چتری کوتاه خبری نبود و در لا به لای موهایش مش طلایی و خرمایی دیده میشد؛ هیکلش پرتتر و زنانه تر شده بود. برخلاف پنج سال قبل که یک تکه استخوان بی جان بود حالا به واسطه ورزش یا شاید رژیم غذایی باسنی برجسته و کمری باریک داشت ..

- احساس میکنم یکم معذبی!
- آره، اینجا یکم برام ناآشناست..
- منم اوایل اینجوری بودم..
- الان که بیشتر شبیه به زن فرانسوی روشن فکر شدی! جرعه ای چای نوشید. خدای من! حتی نوع چای نوشیدنتش هم زنانه شده بود!
- فکر میکنم ادما به یه تلنگر نیاز دارند تا بفهمن کین و چی میخوان.
- از زندگی جدیدت راضی هستی؟
- سرش را به نشانه بله تکان داد و گفت: فکر میکنم آره، شاید چیزایی رو از دست داده باشم اما الان چیزایی رو دارم که همیشه میخواستم داشته باشم..
- پس این زندگی ای بوده که میخواستی؟
- نه وقتی رعنا سابق بودم؛ اون زمان، فقط تو رو میخواستم..
- در دلم گفتم: و الان فقط اشتونو میخوای!
- بگذریم، حال پدر و مادرت چطوره؟
- پدرم این اواخر یکم ناخوش احوال بود و سه ماه بستری شد اما الان بهتره؛ مادرم هم سلام میرسونه! هنوز به یادتن..
- منم به یادشونم.. اوضاع خودت چطوره عزیزم؟
- شانه ای بالا انداختم و گفتم: مثل قبل! دارم برای PhD میخونم؛ احتمالا به US مهاجرت کنم..
- امیدوارم به هر چیزی که آرزوتو برسی! تو لایق بهترینایی!
- یکی از آرزوهام رو از دست دادم! تو!
- آهی کشید و گفت: فکر میکنم پنج سال پیش حجت کردیم مازیار جان..
- آره اما الان رو ببین؛ من فرق کردم رعنا.. نمیدونم اصلا کارامو دنبال میکنی یا نه اما من دیگه اون آدم سابق نیستم؛ اصلا دیدی برای بیماری بی بضانت توی فیس بوک چه پستی گذاشتم؟
- مازیار، من خیلی وقته دنبالت نمیکم..
- سرم را با ناامیدی پایین انداختم و گفتم: حدس میزدم..
- نزدیک شد، دستاتم را میان دستان ظریف و زنانه اش فشرد و گفت: تو پدر بچی و من نمیتونم بگم بهت اهمیت نمیدم اما حالا.. من خیلی با گذشته فاصله گرفتم!
- در دلم گفتم، اشتون تاثیرش را گذاشته و دل همسرم را برده. پس تقلا بی فایدهست! من دیر جنیبیم..
- نگاهی به اطراف انداختم، دیگر از روح سرزنده و بی آرایش ری ری خبری نبود. نه عشق میدیم نه شور و زندگی! خانه اش دلگیر و هنرپسند شده بود..
- نگاهی به لباس هایش انداختم، لباس بدن نمی اش، موهای بلوند فرانسوی مابانه اش، همه و همه او را از اصل خود دور کرده بود...
- لبخند زورکی زد و در چشمان تیره رنگش خیره شدم..
- حق با توه، خیلی عوض شدی!
- خوشحالم که درک میکنی..
- گونه اش را لمس کرده، با انگشت شست چشم هایش را به آرامی نوازش کردم و گفتم: به روزی توی این چشما دختری زندگی می کرد که با هیچکس قابل مقایسه نبود؛ ری ری! دختری که با عشق نفس میکشید و دنیا به وجودش نیاز داشت؛ دختری که

قلب و روح را دزدید، تا به مرز جنون کشیده بشم؛ دختری که میپرستمش و تا امروز به اسمی جز اون فکر نکردم! ری ری! نخود فرنگی من اما حالا تو فقط رعنا دادگری، زن زیبا و جذاب فرانسوی نما که میخواد مثل مثل مارگاریت بورسنار و مادلن دو سکوری زندگی کنه! ری ری رو گم کردی و همون زنی شدی که همیشه میخواستی اما دل من هنوزم پیش اون دختره عینکی خوش خندست که بی منت میرقصید و شادی میکرد، حق با توه رعنا، تو از گذشته ات فاصله گرفتی ..

لبانش لرزید، چشمانش ابری شد و یک قطره آرام از گوشه چشمانش چکید ..

- ری ری بزار بهت بگم پنج سال دوریت آدمم کرده، بزار بهت بگم این دوری چیزای زیادی یادم داد و خونه هنوز برای ورودت آمادست، چون من کارم انتظاره و تا آخر عمر برای بازگشتت صبر میکنم!

- مازیار چرا نمیخوای بفهمی که من نمیخوام به گذشته برگردم؟ این برام سخته!

- میدونم خیلی خودخواهم اما دلم میخواد فقط یه روز دیگه با هم زندگی کنیم، همین! فقط یه روز تا بهت ثابت کنم من آدمی نیستم که فکرشو میکنی ..

از جا بلند شد و به من پشت کرد، شانه هایش می لرزید و داشت گریه میکرد ..

نمیدانستم چرا تلاش میکنم، او عاشق اشتون بود و بی شک به پیشنهادش جواب مثبت میداد .. عکس او به در و دیوار خانه اش دیده میشد؛ نه من! مازیار تو چکاره ای؟

کتم را از روی جا لباسی برداشتم و سری به نشانه تاسف تکان دادم، مقصر خودم بودم و جای شکایت نبود ..

بی خداحافظی در خانه را باز کردم و رفتم ..

تا ساعت 9 که همایش شروع میشد بی هدف در خیابان های پاریس قدم زدم. یکی از آرزوهایم سفر به پاریس و قدم زدن در خیابان شانزلیزه و رود سن بود اما حالا چیزی جز حسرت نداشتم!

زوج های فرانسوی در پارک سرسبزی که زیر برج ایفل قرار داشت عاشقانه یک دیگر را میبوسیدند و عکس میگرفتند. دلم گرفت و آرزو کردم تا کاش میتوانستم رعنا عزیزم را در همچین جایی ببوسم. اگرچه آرزویی محال به نظر میرسید .. نوازندگان خیابانی به فرانسوی اشعار غم انگیزی می سرودند که حال خرابم را بدتر میکرد. خدا را شکر کردم که فرانسوی بلد نیستم وگرنه باید مینشستم و با متن ترانه زار زار گریه میکردم .. آن چند ساعت زهرمار به در تنهایی، حسرت و غم گذشت. برای بازگشت به ایران یک بلیط مستقیم گرفتم؛ تصمیم داشتم تا همان شب به تهران بازگردم و برای همیشه ری ری و خاطر اتمان را به فراموشی بسپارم! باید قبول میکردم که آن زن دیگر مال من نیست! هر چند بعید به نظر میرسید ..

کت و شلوار شیک و مناسبی را برای امشب اجاره کردم، موهایم را در آرایشگاه به شکل خوش حالتی مدل داده و آماده شرکت در مراسم شدم اما خدا می داند که اصلا دل و دماغ اینکار را نداشتم ..

در مهمانی سرشب که یک ساعت زودتر از مراسم اصلی برگزار میشد اصلا شرکت نکردم، احتمالا رعنا با لباس شیک و گران قیمتی در مهمانی به همراه اشتون شرکت میکرد و من اصلا دلم نمیخواست دست همسرم را در دستان آن مرد خوش سیما و جوان ببینم ..

همانطور که بیخیال در ایستگاه اتوبوس نشسته بودم ماهک زنگ زد، آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم، 8 عصر را نشان میداد ..

- جانم بابا؟

ماهک با نگرانی پرسید: پس تو کجایی بابا؟ همه توی مهمونی شرکت کردند!

با پشت آستین اشک هایم را پاک کردم و گفتم: من نمیام عزیزم ..

- اما .. اما .. تو هم نویسنده کتابی! چرا؟

- نمیتونم ..

با نگرانی پرسید: بابا؟ داری گریه میکنی؟

- نه نه .. گریه نمیکنم!

- تو کجایی؟ من نگرانم!

- مامان اونجاست؟

- آره مامان و اشتون با هم رسیدند، فقط منتظر تویم!

لبخند تلخی زدم و درحالی که تلاش میکردم لرزش صدایم را کنترل کنم جواب دادم: خوشگل شده؟

- خیلی، اون.. اون فوق العادست! فقط مونده تو بیای تا امشبو تکمیل کنی بابا جونم!

- میتونی به مامانت بگی دوش دارم؟

ماهک با نگرانی پرسید: بابا؟ این چه حرفیه؟ چرا اینا رو به من میگی؟ مگه به همایش نمیای؟

- البته که میام ولی اونقدری نمیومم که بتونم با مادرت صحبت کنم!

- بابا منظورت چیه؟ مگه قرار نبود یک هفته اینجا بمونی تا با هم بریم کنسرت آریانا؟ مگه قرار نبود بریم قایق سواری و از .. دیدن کنیم؟

دخترم را باز هم از خودم ناامید کرده بودم ولی چاره ای نداشتم، نفسم در این شهر میگرفت ..

- میدونم چه قولایی بهم داده بودید ماهک میدونم! اما من نمیتونم .. نمیتونم ..

- تو هنوز عاشقشی ..

قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد و سکوت کردم ..

- چرا بهم نگفتی هنوز عاشق مامانی؟

- فایدهش چیه؟ اون اشتونو میخواد ..

دخترم بغض کرد و پرسید: خودش اینو گفت؟

- اون ردم کرد ..

- بابا، من نمیخوام اشکاتو ببینم. نمیخوام!

- ماهک اینجوری نکن عشق من، مامانتو ناراحت میکنی!

- من میدونم شما گذشته جالبی نداشتید اما آگه هنوز عاشقشی ازش یه فرصت دوباره بخواه! تو لایقشی!

- من فقط میخوام مامانت و اشتون خوشحال باشند ..

- اما پس تو چی؟

- برای من همین کافیه ماهک، خداحافظ دختر نام ..

ماهک تند تند گفت: صبر کن بابا! صبر کن!

منتظر جوابش نشدم و تماس را قطع کردم ..

رعنا:

در میان جمعیت با چشم به دنبال مازیار میگذشتم؛ بعد از آنکه بی هوا از خانه رفت از او خبری نداشتم و نتوانستم تماسی بگیرم ..

اشتون برایم یک جام شامپاین آورد و گفت: به نظر کمی گرفته میای رعنا! چیزی شده؟

به زور لبخند زدم و گفتم: نه! من .. یکم خستم!

جام شامپاین را به ستم گرفت و گفت: درباره پیشنهادم فکر کردی؟ یادمه گفتمی روز همایش نظر قطعیتو میگی ..

- اشتون من یکم راجع به احساساتم سردرگم شدم!

- شاید چون ازدواج دومته همچین حسی داری ..

- نمیدونم شاید حق با تونه! من تمام زندگیم عاشق مازیار بودم ولی از وقتی به پاریس اومدم فقط تو کنارم بودی و مثل یه مرد هوامو داشتی ..

چانه ام را بالا داد و پرسید: تو ارزششو داری رعنا، فقط کافیه بهم بله بدی!

نگاهی به جمعیت اطرافمان که افرادی متشخص و اهل ادب بودند نگاه کردم، من در یک مهمانی مجلل فرانسوی ایستاده بودم و هرآنچه که به زن میخواست داشتم! از زندگی قبلیم به قدری دور شده بودم که خاطرات میهمی از مازیار در خاطرم بود. سایه بیماری و توهم را از سرم کندم و به عنوان رعنا دادگر بعد از سالها اسم و رسمی داشتم.. به گمانم این همان چیزی بود که نیاز داشتم؛ یک زندگی عالی و عاشقانه با اشتون بعد از سالهای تیره و تاریکی که گذراندم! حالا خوشبختی اغوشش را به سمتم باز کرده بود و من نمیخواستم آن را از دست بدهم، بعد از آن که از شر اسکیزوفرنی و خودکشی تا حدی خلاصی یافتم حالا زمان آن رسیده تا با آرامش و عشق آشتی کنم ..

اشتون همچنان منتظر جوابم بود.

ولی من جرئت لب زدن نداشتم ..

او در مقابل ادبای فرانسوی جلوی پاهایم زانو زد و جعبه زرشکی رنگی به سمتم گرفت، اشک شوق در چشمانم حلقه زد و دستانم را به روی دهانم گذاشتم ..

او جعبه را باز کرد و حلقه برلیان تک نگینی که احتمالا هزاران یورو قیمت داشت به سمتم گرفت و به فرانسوی پرسید: مادام رعنا با من ازدواج میکنی؟

جمعیت مشتاق و منتظر به چشم را زیر نگاهم گذراندم، لحظه ای به یاد گذشته و پیشنهاد ازدواج مازیار افتادم و سایه تردید بر دلم افتاد اما نمیتوانستم برای بار دوم به خوشبختیم پشت کنم ..

انگشتر را برداشتم و به فرانسوی جواب دادم: بله!

این خبر احتمالا در تیتر اول روزنامه های فردا صبح چاپ میشد ..

اشتون بلند شد و در یک حرکت ناگهانی برای اولین بار بوسه ای بر لبانم کاشت ..

انگار دنیایم زیر و رو شد، مانند مجسمه در جایم خشک شدم و به یاد شب بارانی افتادم ..

هوا تاریک بود و مازیار خوش قد و قامت سینه به سینه ام ایستاده بود، روی نوک انگشتانم ایستادم و لب هایش را برای اولین بار بوسیدم، مزه آن بوسه عاشقانه دیگر برایم تکرار نشد ..

گونه های اشتون را لمس کردم، اما مثل مازیار نه ریش نداشت تا زبری اش دستم را بخراشد ..

ته قلبم چیزی مانند یک جنبنده بی جان که آخرین نفس هایش را میکشید جنبید، خاطراتمان یک باره جلوی چشمم رنگ گرفت ..

ماه عسلی عاشقانه، خنده هایمان، شوخی های مازیار و شیطنت های من، وقتی به من فیزیک درس میداد و خنگ بازی درمی آوردم، وقتی دو نفری به مزار حافظ رفتیم، اولین باری که در آغوش خوابیدم، وقتی از روی جت اسکی افتادم و نجاتم داد، اولین باری که من را نخود فرنگی خطاب کرد ..

اشتون را از خودم جدا کردم و از پشت سر او نگاهی به ماهک که با چشم های خیس و اشک آلود به ما خیره شده بود انداختم ..

من چکار کردم؟

تا آدم حرفی بزنی مدیر برنامه هایم اعلام کرد که سالن آمفی تئاتر پر شده و مردم منتظر شروع همایش هستند ..

اشتون را کنار زدم و به سمت ماهک رفتم و از او پرسیدم: شماره باباتو داری؟

- مهمه؟

- ماهک لطفا ..

- اون برای همایش میاد! اگه میخوای ببینیش برو آمفی تئاتر ..

چشمانم تر شد و چانه اش را قاب گرفتم و پرسیدم : اون بهت چیزی گفته ؟

دستم را کنار زد و گفت : مهم نیست .. فقط برو !

بی خداحافظی از اشتون با مدیر برنامه ام به سالن تئاتر رفتم ، در اتومبیل بغض سنگینی گلویم را خفه کرده بود که جرئت شکستنش را نداشتم ..

خاطرات من و مازیار مانند فیلم از جلوی چشم میگذشت ، احمقانه بود اما با گذشت پنج سال هنوز مازیار را دوست داشتم .. از در پشتی آمفی تئاتر باشکوه و مجلل دوشاتله وارد اتاق گریم و میک آپ شدم ، آرایشگری که در اتاق بود چهره ی غم آلود و پشیمانم را با یک مشت لوازم آرایشی پر زرق و برق پوشاند و من با آن دکله مشکی بلند که روی کمر کلوش میشد به سمت سن راه افتادم تا علاوه بر معرفی کتاب سخنرانی مختصری اجرا کنم .. با ورود صدای دست حضار بلند شد ..

سالن بزرگ پنج هزار نفری تئاتر و حضور تماشاچیانی که نصف آنها مردم عامه و نصف دیگر از اساتید و علمای ادبی بودند مضطرب میکرد ، بارها برای امروز تمرین کرده و نقشه کشیده بودم اما حالا ..

سرم را بالا بردم و در میان جمعیت به دنبال چهره آشنای گشتم و ناگهان با مازیار که در ردیف دوم نشسته بود چشم در چشم شدم ، نگاهش روی حلقه برلیانم ثابت ماند و سرش را پایین انداخت ..

قلبم شکست ، متن سخنرانی ام را به کل فراموش کردم و گفتم : بعضی از ما میدونیم از زندگی چی میخوایم! برای اهدافمون برنامه ریزی میکنیم و حس میکنیم داریم توی راه درست قدم برمیداریم ..

بعضی از ما عشق میخوایم، بعضی از ما شهرت میخوام ، بعضی از ما نبوغ میخوایم !

با این جمله نگاهی به مازیار انداختم و ادامه دادم : اما زندگی پیچیده تر از اونیه که فکر میکنیم! گاهی اوقات مجبوریم در برابر امواج خروشان سد مقاومتمون رو رها کنیم و تن به خواسته هایی بدیم که دلیلی براشون پیدا نمیکنیم ..

این داستان مازیار سعادت خواهه ! شاید شما فکر کنید اون آدم بد داستان بوده اما هیچکس توی داستان مرد عروسی بد نبود ، ما همه قربانی خواسته های طبیعت و اطرافیانمون هستیم و مازیار .. یه مرد هدفمند و دلسوز بود که با تصمیمات اشتباه قدم در راهی گذشت که پایانش نامعلوم بود ، این داستان عشق و جنون دختر بیماریه که اینجاست و از همسر سابقش گله ای نداره چون همونطور که احتمالا همتون از مصاحبه ها شنیدید من و مازیار پنج سال بعد از خودکشی نافر جامی که داشتیم تصمیم گرفتیم جدا شیم و به عنوان دوتا دوست به رابطمون ادامه بدیم ..

نگاهی به دوربینی که همایشم را به صورت زنده پخش میکرد و دوستانم در ایران از جمله هنگامه و بهروز آن را تماشا میکردند انداختم و گفتم : ما سختی زیادی کشیدیم و همدیگر رو بارها دلخور کردیم ، داستان مرد عروسی یه دنیای خاکستری از ما و آدمای دورمونه و احتمالا پایان تلخش قلب خواننده رو به درد میاره چون تا همین یه ساعت پیش گمان میکردم قصه من و سعادت خواه به

پایان رسیده پس امروز اینجا حاضر شدم تا از فراموشی و عشق دوم حرف بزنم و همونطوری که میبینید به درخواست ازدواج ناشرم جواب بله دادم ..

دست چپم را بالا بردم و نشان جمعیت دادم، سپس پوزخندی زدم و گفتم : اما میخوام اینجا از اشتون معذرت خواهی کنم و جلوی هزاران بیننده اعتراف کنم که از ته قلبم متاسفم چون این چیزی نیست که من میخوام ! تو مرد فوق العاده ای بودی و همیشه حمایت کردی، اما من نمیتونم ..

انگشترم را درآوردم و روی میز کنارم که نسخه هایی از کتابم به روی آن قرار داشت گذاشتم ..

چشمان مازیار از تعجب بزرگ شد و من ادامه دادم : میخوام اینجا از دوستان عزیزم بهروز ، کامیاب و مرحوم دکتر جعفر کاوه تشکر کنم چون بدون اونا احتمالا به جایگاه الانم نمیرسیدم و همینطور از هنگامه و مونس خانوم که همیشه مثل اعضای خانواده ام کنارم بودند و دست از حمایت برداشتند ..

و در آخر میخوام از مازیار سعادت خواه تشکر کنم ، مردی که الهام بخش و حامی اصلی من برای نوشتن مرد عروسی بود و شب ها تا صبح بیدار میموند تا راهنماییم کنه !

مردی که از 15 سالگی عاشقش بودم و الان ..

بغضم را یکبار برای همیشه شکستم و با چشمان اشکی گفتم : و الانم هستم ..

مازیار با تعجب به سمت نگاه کرد و من ادامه دادم : شاید باید از زندگی و شروع دوباره ام حرف میزدم تا امیدبخش زنان دنیا بشم، اما من توی مصاحبه های قبل هم بارها این حرفا رو تکرار کردم و امروز میخوام از عشقم به همسر سابقم حرف بزنم و جلوی شما اعتراف کنم من هنوز دوستش دارم و این پنج سال دوری فرصت مناسبی بود تا خودم و احساساتم رو محک بزنم ..

عشق برای من یه حس ناب بود و مازیار اولین و آخرین مردیه که من این جمله رو بهش میگم حتی اگه اشتباهات زیادی کرده باشیم ! به نظرم گذشته من در مقابل آیندم کمرنگ و تیره شده .. من میخوام مدت زمان بیشتری رو با دخترم و پدرش بگذرونم و شاید فردا از این انتخابم پشیمون بشم اما حالا این تنها چیزیه که من میخوام ! میخوام به صدای قلبم گوش بدم و دوباره ری ری بشم، چون این چیزیه که من هستم و دیگه قصد ندارم پنهونش کنم..

با پایان سخنرانی غمناکم مردم چند لحظه سکوت کردند ولی مازیار به عنوان اولین نفر کف دستی زد و بقیه به پیروی از او تشویق کردند ، میکروفون را سر جایش برگرداندم و جواب مازیار رو که با لبخند به سمت نگاه میکرد با تبسم رضایت بخشی پاسخ دادم ..

بعد از همایش منتظر سیل سوالات عکاسان و خبرنگاران نماندم و با هماهنگی مدیر برنامه هایم از در پشتی سوار بر اتومبیل مازیار به شکل مخفیانه فرار کردم ، قیافه ام زیر شال سفید خالی و عینک بزرگی که نصف صورتم را میپوشاند بامزه شده بود ، مازیار از دیدن من که پشت صندلی قابلمه شده بودم خنده اش گرفت و گفت : بیا بالا ! چند متر دور شدیم ..

شال و عینک را برداشتم و نفس راحتی کشیدم ..

ماهک که روی صندلی شاگرد نشسته بود با خنده گفت : شهرت در دسر داره ها ..

- ورپریده !

سه نفری خندیدیم و به سمت هتل ارزان قیمتی راه افتادیم، زیرا اصلا حوصله خبرنگاران جلوی خانه ام را نداشتم ..

ماهک که به محض ورود در اتاق روی تخت ولو شد و خوابش برد ، ساعت نزدیک 12 نیمه شب بود او بسیار خسته به نظر میرسید ..

از آنجایی که لباس های من و مازیار راحت نبود به فروشگاه هتل رفتیم و من لباس مجلسی ام را با بیژانه و تی شرت راحتی عوض کردم ، مازیار هم مانند من لباس های اسپرتی خرید و خنده کنان به سمت اتاقمان برگشتیم ..

از پشت پنجره برج ایفل نورانی خودنمایی می کرد ، مازیار با افسوس گفت :

-امروز که اونجا بودم احساس میکردم همه چیز به پایان رسیده، اما حالا ..

- میخوای بریم ؟

با تعجب پرسید : الان؟! دیروفته !

دستش را گرفتم و گفتم : توی پاریس هیچ ساعتی دیر نیست !

دونفری با اتومبیل مدیر برنامه ام به سمت خیابان ایفل حرکت کردیم ، عجیب نیست اگر بگویم در کنارش بیشتر از هر زمانی احساس آرامش داشتم ؟

وقتی از اتومبیل پیاده شدیم مازیار دو بطری آبجو از مغازه اطراف گرفت ..

بطری ها را باز کردیم و همانطور که در کنار رود سن قدم میزدیم جرعه ای نوشیدیم ..

- همش مثل یه رویاست ..

- چی ؟

لبخندی زد و گفت : اینکه الان اینجایی !

- مگه قرار بود نباشم ؟

سر به زیر انداخت و گفت : فکر می کردم با اشتون ازدواج میکنی !

- به نظرم همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد مازیار ..

- امروز ظهر از داشتنت ناامید شدم نخود فرنگی ..

به بازویش چسبیدم و گفتم : بیا به گذشته فکر نکنیم آقای سعادت خواه ! حتی به یه ساعت پیش چون الان تنها چیزی که مهمه ما هستیم ، کنار هم ! اینجا.

نزدیک برج ایفل رو به رویش ایستادم و مظلومانه پرسیدم : باشه ؟

موهایم را کنار زد و گفت : هرچی تو بگی ..

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به آرامی روی سینه اش گذاشتم ..

- تو بهترین دوست دنیایی ..

- قراره اینجوری بمونیم ؟ حتی با وجود اعترافمون ؟

سرم را بالا بردم و در حالی که به چشمان تیره اش زل زده بودم جواب دادم:

-کسی نمیدونه ! شاید یه روزی برگردیم و دوباره ازدواج کنیم اما تا اون موقع میخوام بهترین دوستای هم باشیم ..

ته ریش زبرش را نوازش کردم و گفتم : دوستایی که عاشق هم هستند ..

- اون روز دوره ؟

- نمیدونم !

شانه ای بالا انداخت و گفت : خب مهم نیست چون آگه یه روزم به زندگیم مونده باشه میخوام باهات ازدواج کنم ! عاشقتم خانم دادگر !

حلقه دستانم را محکم تر کردم و گفتم : منم همینطور آقای سعادت خواه ..

در همان لحظه فشفشه بازی که هرشب نیمه شب در آسمان شکل می گرفت شروع شد ، من و مازیار ابتدا از صدای آن کمی جا خوردیم اما با دیدن آسمان نورانی پاریس که غرق فشفشه های رنگین کمانی بود لبخند زدیم ..

مازیار کنارم ایستاد ، بطری آبجویش را به بطری آبجویم زد و به شوخی پرسید :

- به سلامتی ؟

شانه ای بالا انداختم و با خنده گفتم : notre amitié (دوستی ما)

پایان ..

سرم را بالا بردم و در حالی که به چشمان تیره اش زل زده بودم جواب دادم:

-کسی نمیدونه ! شاید یه روزی برگردیم و دوباره ازدواج کنیم اما تا اون موقع میخوام بهترین دوستای هم باشیم ..

ته ریش زبرش را نوازش کردم و گفتم : دوستایی که عاشق هم هستند ..

- اون روز دوره ؟

- نمیدونم !

شانه ای بالا انداخت و گفت : خب مهم نیست چون آگه یه روزم به زندگیم مونده باشه میخوام باهات ازدواج کنم ! عاشقتم خانم دادگر !

حلقه دستانم را محکم تر کردم و گفتم : منم همینطور آقای سعادت خواه ..

در همان لحظه فشفشه بازی که هرشب نیمه شب در آسمان شکل می‌گرفت شروع شد ، من و مازیار ابتدا از صدای آن کمی جا خوردیم اما با دیدن آسمان نورانی پاریس که غرق فشفشه های رنگین کمائی بود لبخند زدیم ..

مازیار کنارم ایستاد ، بطری آبجویش را به بطری آبجویم زد و به شوخی پرسید :

- به سلامتی ؟

شانه ای بالا انداختم و با خنده گفتم : notre amitié (دوستی ما)

[Couplet 1]

Mon amour, mon amour

عشق من ، عشق من

Rappelle-toi nos souvenirs

خاطراتمان را به یاد آور

On était libres, on était libres

ما آزاد بودیم ، ما آزاد بودیم

On avait toute la vie

ما اوقات خوشی داشتیم

Chaque jour, chaque jour

هر روز ، هر روز

Semble loin d'nos fous rires

به نظر (خاطراتمان) دور هستند ، خنده هامون

À la folie, à la folie

به دیوانگی ، به دیوانگی

Nos âmes sont en péril, nan

روحمان ریسک می کند

[Pré-refrain]

À quoi bon tromper nos corps

پرا به بدن هایمان خیانت کنیم ؟

Nos cœurs en désaccord, le savent

قلب هایمان احتمالاً را پیش بینی میکنند

On a tous les 2 tort

هر دو اشتباه کردیم

[Refrain]

Je t'aurais pris dans mes bras

Et comme tous les soirs j'aurais

fait le premier pas

تو را در آغوش خواهم گرفت

Oui comme tes les soire

مانند هرشب

On ne peut plus se mentir, se mentie

اولین قدم را خواهم برداشت

Comme tous les soirs

مانند هرشب

Laisser les mots nous trahir, nous trahir

ما دیگر به یکدیگر دروغ نخواهیم گفت

Comme tous les soirs

مثل هرشب

Laisser les mots nous trahir, nous trahir

بگذار حرف هایمان ما را آشکار کنند

Comme tous les soirs

مثل هرشب

و ... دانلود کنید

پایان..

کاری از سیرا